

یکے از ما

برنای جایزہ ادبی پولیتزر ۱۹۲۳

ویلا کاتر

نسرین شیخ نیا (دانش پڑوہ)



یکی از ما

Cather, Willa	کاتر، ویلا، ۱۸۷۳-۱۹۴۷ م. یکی از ما؛ ویلا کاتر؛ ترجمه‌ی نسرین شیخ‌نیا (دانش‌پژوه). تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۸. ۴۲۴ ص.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
	ISBN 978-964-209-055-6 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. عنوان اصلی:	یادداشت: یادداشت:
One of Ours	داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م. شیخ‌نیا (دانش‌پژوه)، نسرین، مترجم. ۱۳۸۸ ۶۴ ی ۳۷ الف / ۳۵۳۱ PS ۸۱۳ / ۵۲	موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی:
	۱۸۱۸۴۹۱	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

یکی از ما

ویلا کاتر

مترجم

نسرین شیخ‌نیا (دانش‌پژوه)



نقره‌ما

تهران

۱۳۹۴

یکی از ما

نویسنده	ویلا کاتر
مترجم	نسرین شیخ‌نیا (دانش‌پژوه)
ویراستار	نازنین دهبیمی
+	
چاپ دوم	زمستان ۱۳۹۲
تیراژ	۵۰۰ نسخه
چاپ اول	تابستان ۱۳۹۱
+	
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سپیده
لینوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۵۵-۶
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰
www.nashremahi.com

سخن مترجم



ترجمه‌ی این کتاب را به مادران و
جوانان میهنم، ایران، تقدیم می‌کنم.

درباره‌ی نویسنده

ویلا کاتر در سال ۱۸۷۳ در نزدیکی شهر وینچستر در ایالت ویرجینیا چشم به جهان گشود. هنگامی که ده ساله بود، خانواده‌اش به دشت‌های نبراسکا نقل مکان کردند که بعدها زمینه‌ی تعدادی از داستان‌هایش شد. در بیست و هشت سالگی از دانشگاه نبراسکا فارغ‌التحصیل شد و تا سال‌ها بعد فقط به روزنامه‌نگاری و تدریس در دبیرستان‌ها اشتغال داشت. در سال ۱۹۰۳ نخستین کتابش که مجموعه‌ای از اشعارش بود، تحت عنوان پگاه‌های آپریل، به چاپ رسید و دو سال بعد مجموعه‌ی داستان‌های کوتاهش، باغ ترویل، منتشر شد. پس از انتشار نخستین رمانش، پل الکساندر، کلاً به کار نویسندگی پرداخت و طی سال‌های بعد یازده رمان از جمله او، پیشقراولان مهاجر، آنتونیای من، خانه‌ی پروفیسور و بازی مرگ برای اسقف اعظم، و چهار مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه و دو جلد مجموعه‌ی مقالات منتشر کرد. کاتر برای رمان یکی از ما، که آن را در سال ۱۹۲۳ نگاشت، جایزه‌ی پولیتزر را نصیب خود کرد.

درباره‌ی کتاب

کلود، قهرمان داستان یکی از ما، ابرمردی خالی از هر عیب و ایراد نیست. ویلا کاتر در این کتاب، که در سال ۱۹۲۳ جایزه‌ی پولیتزر را برای نوشتن آن به خود اختصاص داد، نخواست قهرمان‌پروری کند و شخصیتی آفریده با تمام خصوصیات بد و خوب انسان‌ها. کلود شریف و صادق و آرمان‌گراست؛ بی‌اعتنا به مسائل

مادی، دنیای سرمایه‌داری را به سخره می‌گیرد. از زندگی روزمره‌ی عادی که تنها با حسابداری‌ها و بده‌بستان‌های تجاری سروکار داشته باشد بیزار است و در پی یافتن یک زندگی آرمانی و هدفی مقدس برای زندگی است. به دوستش، ارنست، می‌گوید: «خب، اگر قراره فقط یه بار به دنیا بیاییم، به نظرم باید یه چیزی – یه چیز فوق‌العاده‌ای – توی زندگی وجود داشته باشه.» و چند سطر پایین‌تر می‌گوید: «شهادا قاعدتاً چیزی بیرون از خودشون پیدا کردن، وگرنه می‌تونستن با همین چیزهای کوچیک اسباب راحتی شون رو فراهم کنن.» و به دوست دیگرش، گرهارد، می‌گوید: «قبل از این، دنیا به نظرم یه قرارداد تجاری بود.»

بیگانه با پدر خشن و لوده و برادر کاسب‌مسلکش که تنها هدفش جمع کردن هرچه بیش‌تر پول است، با خود می‌اندیشد که «اگر مردهایی مثل برادرش، پِلیس، کلاً اختیار دنیا را در دست می‌گرفتند، دنیا از تمام میدان‌های جنگ یا دهکده‌های ویران‌شده‌ای که تا به حال دیده بود زشت‌تر می‌شد.»

اما این جوان فوق‌العاده حساس و کمی رمانتیک، علی‌رغم قدرت جسمانی، از هوش سرشار و قدرت تصمیم‌گیری کافی برخوردار نیست. همیشه بازنده است و هیچ کاری را به سامان نمی‌رساند و زیرکی لازم را برای درک انسان‌ها و محیط زندگی‌اش ندارد. ازدواج نامناسب او نمونه‌ی خوبی بر این ادعاست. چنان‌که حتی پدرش را در مورد حس تشخیص خود ناامید می‌کند و پدرش شکوه‌کنان از مادرش می‌پرسد: «یه پسر قلچماق مثل کلود برای چی باید دختری مثل انید رو انتخاب کنه؟ چرا، او انجلین؟»

کلود نمی‌تواند برای حصول خواسته‌های خود در مقابل پدر و مادرش ایستادگی کند و با وجود این‌که از کالج مذهبی و استادان ریاکار و بی‌کفایتش متنفر است، برای پرهیز از شکستن دل مادر پارسایش که بسیار عزیزش می‌دارد، به ادامه‌ی تحصیل در این کالج تن درمی‌دهد و به خاطر خواست پدرش که با وجود داشتن زمین‌های کشاورزی بسیار وسیعی که حتی قادر به زیرکشت‌بردن بخش بزرگی از آن نیست، باز هم مزرعه‌ی بزرگ دیگری را می‌خرد، به‌اجبار دست از تحصیل می‌کشد و فقط به مزرعه‌داری می‌پردازد.

جنگ برای این جوان سرخورده و آرمان‌گرا فرصتی‌ست که بال بگشاید و مانند عقابی به پرواز درآید.

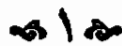
با وجود این که کلود مشتاقانه این سفر پر مخاطره را آغاز می کند و از این که توانسته با چشمی بازتر به آنچه در دنیا می گذرد بنگرد، راضی و خوشحال است، نویسنده در پایان با نگرشی انتقادی نسبت به نتایج جنگ، دستاوردهای آن را زیر سؤال می برد و در وصف خانم ویلر می نویسد: «وقتی می دید که هیچ چیزی از آن جنگ به جز پستی و شیطان صفتی حاصل نشده، باز نامه های کلود را می خواند و به خود اطمینان دوباره ای می داد.» و از این که کلود مجبور نشده بود با این حقایق تلخ روبه رو شود و در دنیای آرمانی خود تا آخرین لحظه نسبت به هدف مقدسش استوار و معتقد باقی مانده بود، خوشحال است.

در خاتمه از همسرم، احمد، و همچنین نوئل دانش پژوه به خاطر همیاری ها و دلگرمی هایشان سپاسگزارم.

دفتر یکم



در کنار لاولی کریک



کلود ویلر^۱ پیش از سرزدن آفتاب چشم‌هایش را باز کرد و برادر کوچک‌ترش را که در طرف دیگر تخت خوابیده بود محکم تکان داد.

«رالف^۲، رالف، بلند شو. بیا پایین کمک کن ماشین رو بشوریم.»

«برای چی؟»

«برای چی؟ مگه امروز قرار نیست بریم سیرک؟»

«ماشین همین‌جوری خوبه. ولم کن.» پسرک غلطي زد و ملافه را روی صورتش کشید تا جلوی نوری را بگیرد که نرم‌نرمک از میان پنجره‌ی بدون پرده به داخل می‌تابید.

کلود بلند شد و لباس پوشید، کار ساده‌ای که وقت کمی گرفت. آهسته و کورمال‌کورمال در تاریک‌روشن صبح از دو ردیف پله پایین آمد. موهای قرمزش مثل تاج خروس روی سرش صاف ایستاده بود. از آشپزخانه گذشت و رفت به دستشویی که کنار آشپزخانه بود. این اتاق دوتا لگن پایه‌دار چینی و آب لوله‌کشی داشت. معلوم بود که دیشب همه، پیش از رفتن به رختخواب، خودشان را شسته بودند، چون دور لگن‌ها چرم تیره‌رنگی حلقه بسته بود که آب سخت و گچ‌دار نتوانسته بود آن را حل کند. در را روی این آشفته‌بازار بست و برگشت به آشپزخانه.

کاسه‌ی حلبی ماهیلی^۱ را برداشت و سر و صورتش را با آب خیس کرد و سعی کرد موهای خیشش را با کف دست روی سرش بخواباند.

ماهیلی پیر از درِ حیاط آمد تو. پیشبندش را پر از چوب‌های ذرت کرده بود تا آتش اجاق را راه بیندازد. با مهربانی ساده‌دلانه‌ای، که هر وقت تنها بودند نسبت به کلود نشان می‌داد، به او لبخند زد.

«پسر واسه چی صبح به این زودی پاشدی؟ می‌خوای ناشتا نخورده بری سیرک؟ سر و صدا راه ننداز، وگرنه کاری می‌کنی که قبل از این که آتیشمو راه بندازم، همه بیان پایین.»

«باشه ماهیلی.» کلود کلاهش را برداشت و دوید بیرون و از شیب تپه به طرف انبار پایین رفت. خورشید ناگهان از کناره‌ی دشت مثل صورتی پهن و خندان سرزد و روی چراگاه‌های لخت ماه اوت و تپه‌های پردرخت کناره‌ی لاولی کریک^۲ نور پاشید. لاولی کریک نهری بود باریک و زلال با کناره‌ای ماسه‌ای، که از میان قسمت جنوبی مزرعه‌ی بزرگ ویلر، پیچ و تاب خوران، سرخوشانه می‌گذشت. آن روز برای رفتن به سیرک، که در فرانکفورت برپا می‌شد، روز خوبی بود. اصلاً برای هر کاری روز خوبی بود. روزی که کلود یک جورهایی می‌دانست روز دلپذیری خواهد بود.

کلود فوراً کوچک را روی دنده‌ی عقب گذاشت و از زیر سایبان بیرون آورد و به طرف آبشخور اسب‌ها بالا راند و مشغول پاشیدن آب به شیشه‌ی جلو و چرخ‌های گلی اتومبیل شد. وقتی سرگرم این کار بود، دو کارگر روزمزد، دان^۳ و جری^۴، لینگ‌کنان از تپه آمدند پایین تا به دام‌ها علوفه بدهند. جری درباره‌ی چیزی غرولند می‌کرد و فحش می‌داد. کلود فقط کهنه‌ی خیشش را چلانده و سری به آن‌ها تکان داد و دیگر توجهی به‌شان نکرد. پدرش همیشه طوری ترتیب می‌داد که خشن‌ترین و کثیف‌ترین کارگرهای روزمزد دهکده را برای کار استخدام کنند. فعلاً که کلود از جری به خاطر رفتارش با یکی از اسب‌ها دل‌پُری داشت.

مالی^۵ مادیانی پیر و وفادار بود که گره‌های زیادی به دنیا آورده بود. کلود و برادرش سواری را روی آن یاد گرفته بودند. این مرد، جری، یک روز صبح مالی را

برای کار برده بود بیرون و گذاشته بود روی چوبی راه برود که سر میخی از آن بیرون زده بود. جری میخ را از پایش بیرون کشیده بود، اما به هیچ کس چیزی نگفته و تمام روز او را به خیش بسته بود. حالا هفته‌ها بود که مالی همین‌طور در اصطبل ایستاده بود و صبورانه درد می‌کشید. بدنش به طرز جگرخراشی لاغر شده و پایش هم آن‌قدر باد کرده بود که قد پای فیل شده بود. دام‌پزشک گفته بود مالی باید همین‌طور آن‌جا بایستد تا سُمش بیفتد و یک سُم تازه به‌جای آن دربیاید. و برای همیشه هم پایش خشک می‌ماند. جری را اخراج نکردند. و او هم حیوان بیچاره را طوری به همه نشان می‌داد که انگار شاهکار کرده است.

ماهیلی آمد بالای تپه و زنگ را برای صبحانه به صدا درآورد. بعد از این‌که کارگرها به‌طرف خانه از تپه رفتند بالا، کلود دزدانه رفت به اصطبل تا ببیند مالی سهم جوی خودش را گرفته است یا نه. مادیان به آرامی سرگرم خوردن بود. سرش را آویزان کرده بود و پای ترک‌ترک و ناسورش را کمی از روی زمین بالا نگه داشته بود. وقتی کلود گردنش را نوازش کرد و با او حرف زد، مالی دست از جویدن کشید و اندوهگین به کلود نگاه کرد. او را شناخت. چینی به پوزه‌اش انداخت و لب بالایی‌اش را از روی دندان‌های ساییده‌شده‌اش پس کشید تا نشان بدهد که از نوازش خوشش می‌آید. گذاشت کلود به پایش دست بزند و ساق آن را معاینه کند. وقتی کلود وارد آشپزخانه شد، مادرش یک سرِ میز صبحانه نشسته بود و داشت قهوه‌ی رقیقی را در فنجان‌ها می‌ریخت. برادرش و دان و جری روی صندلی‌های خودشان نشسته بودند. ماهیلی داشت روی اجاق پَن‌کیک می‌پخت. کمی بعد آقای ویلر از پله‌ها پایین آمد و تمام طول میز را طی کرد و به‌طرف صندلی خودش رفت. آقای ویلر مرد تنومندی بود که از تمام همسایه‌هایشان بلندتر و چارشانه‌تر بود. تابستان‌ها به‌ندرت کت می‌پوشید و پیراهن چروک خورده‌اش، از روی سهل‌انگاری، از بالای کمر بندش بیرون می‌زد. صورت سرخش را از ته می‌تراشید. اثر مختصری از تنباکو اطراف دهانش به چشم می‌خورد و حالت چهره‌اش هم گویای خوش‌قلبی و یک‌جور شوخ‌طبعیِ خشن بود و هم نشان‌دهنده‌ی خویشتن‌داری فوق‌العاده‌اش. در این حوالی هیچ‌وقت کسی ندیده بود که نات^۱

ویلر در مورد چیزی هراسان یا هیجان‌زده بشود. و هیچ‌کس هم نشنیده بود که او کاملاً جدی صحبت کند. و این رفتار شوخ و خونگرم و لاقیدش را حتی در بین خانواده‌ی خودش حفظ می‌کرد.

به محض این‌که آقای ویلر روی صندلی نشست، دستش را دراز کرد و ظرف نیم‌کیلویی شکر را برداشت و مشغول ریختن شکر در قهوه‌اش شد. رالف پرسید که آیا او هم به سیرک می‌آید. آقای ویلر چشمکی زد و با لهجۀ ی کشار خاص اهالی ایالت مین^۱ گفت: «بعید نیست اگه قبل از این‌که فیل‌های سیرک از این‌جا بَرَن سر و کله‌ام اتفاقی تو شهر پیدا بشه. گرچه شما پسرها بهتره زودتر راه بیفتین. گاری و قاطر‌ها رو بردارین و پوست گاوها رو بار بزنین. قصاب قبول کرده که اونا رو بخره.» خیلی شمرده‌شمرده حرف می‌زد و صدایش صاف و گوش‌نواز بود. کلود کاردش را پایین گذاشت. «نمی‌تونیم ماشین رو ببریم؟ برای همین شستمش.»

«پس دان و جری چی؟ اونا هم مثل تو می‌خوان سیرک رو ببینن. من هم می‌خوام پوست‌ها همین امروز فروش برن. این‌روزها قیمت خوبی براشون می‌دن. عیبی نداره که ماشین رو شستی. می‌گن گِل رنگ ماشین رو حفظ می‌کنه. ولی حالا این بار عیبی نداره، کلود.»

کارگرها قاه‌قاه زدند زیر خنده و رالف هم زیر لبی خندید. صورت کک‌مکی کلود مثل لبو سرخ شد و پَن‌کیک در دهانش سفت و سنگین، طوری‌که به‌زحمت توانست آن را قورت بدهد. پدرش می‌دانست کلود متنفر است از این‌که با قاطر به شهر برود. این را هم می‌دانست که کلود چقدر بدش می‌آید که با دان و جری به جایی برود. اما در مورد پوست‌ها: آن‌ها پوست‌های چهارتا گاو پرواری بودند که در توفان سال گذشته به خاطر بی‌فکری و سربه‌هوایی همین کارگرها، تلف شده بودند، و پولی که از آن‌ها به دست می‌آمد حتی هزینه‌ی نیمی از وقتی را که پدرش صرف پوست‌کندن گاوها و نگهداری پوست‌ها کرده بود، جبران نمی‌کرد. و سرتاسر تابستان هم در آلونک بالای انبار افتاده بودند و در طول این مدت، گاری ده دوازده مرتبه به شهر رفته بود. اما امروز که کلود می‌خواست تمیز و بی‌دردسر به

فرانکفورت برود، باید این پوست‌های بوگندو و دوتا مرد بددهن و یک جفت الاغ را که یکبند عرعر می‌کردند و گاهی یکمرتبه می‌ایستادند و اصلاً از جایشان تکان نمی‌خوردند و بین جمعیت هم آدم را مضحکه‌ی مردم می‌کردند، با خودش ببرد. احتمالاً پدرش از پنجره دیده بود که کلود اتومبیل را می‌شوید و همان‌طور که لباسش را می‌پوشید این برنامه را برای او ترتیب داده بود. به پدرش می‌آمد که از این شوخی‌ها بکند.

خانم ویلر با دلسوزی به کلود نگاه کرد. حس کرده بود که او سرخورده شده. شاید او هم بو برده بود که این هم یکی از شوخی‌های شوهرش است. یاد گرفته بود که شوخی تقریباً در هر لباسی ظاهر می‌شود.

وقتی کلود بعد از صبحانه راه افتاد طرف اصطبل، خانم ویلر به دنبالش دوان‌دوان از جاده پایین آمد و با صدای ضعیفی صدایش زد - هروقت می‌دوید نفسش می‌گرفت. وقتی به کلود رسید، درحالی‌که دست ظریفش را سایبان چشم‌هایش کرده بود، سرش را بلند کرد و مشتاقانه گفت: «اگه می‌خواهی کت کتونی رو برات حاضر کنم. وقتی داری قاطرها رو به گاری می‌بندی اون رو برات اتو می‌زنم.»

کلود ایستاده بود و با یکی از پاهایش به کپه‌ی پر رنگارنگی لگد می‌زد که روزی یک مرغ بود. مادرش دید که کلود شانه‌هایش را عقب داده و از ظاهرش معلوم است که قیافه‌اش است و خویشتن‌دار.

«لازم نیست مادر. اگه باید پوست‌ها رو ببرم، بهتره لباس کهنه‌هام رو بپوشم. پوست‌ها چرب هستن، بوی اونا تو آفتاب حتی از بوی کود هم بدتره.» تندتند حرف می‌زد و لغت‌ها را زیر لبی و جویده‌جویده ادا می‌کرد.

«فکر می‌کنم مردها می‌تونن پوست‌ها رو جابه‌جا کنن. دلت نمی‌خواد توی شهر لباس مرتب‌تری بپوشی؟» مادرش همچنان پلک می‌زد و به او نگاه می‌کرد.

«نه، ولش کن. اگه می‌خواهی فقط به پیراهن رنگی برام بذار بیرون. همون خوبه.»

کلود راه افتاد به طرف اصطبل و مادرش هم آهسته از جاده رفت بالا و برگشت خانه. مادر عزیزش چقدر شجاع و صبور بود! فکر می‌کرد اگر مادرش می‌تواند این مردها را دور و برش تحمل کند و برایشان پخت‌وپز و شست‌وشو کند، پس او هم باید بتواند آن‌ها را با گاری ببرد شهر!

نیم ساعت بعد از آن که گاری مزرعه را ترک کرد، نات ویلر هم کت آلپاکا^۱ اش را پوشید و با گاری چهارچرخه اش تلقی تلوق کنان رفت بیرون. با وجود این که دوتا ماشین داشت، اما هنوز هم در این حوالی گاری اش را می راند. هیچ حرفی به همسرش نزد. این دیگر مربوط به همسرش بود که حدس بزند او برای شام برمی گردد خانه یا نه. ماهیلی و همسرش می توانستند تمام روز خوش باشند و هر قدر دلشان خواست بسابند و برویند، بدون این که مردها دور و برشان باشند و مزاحم آن ها بشوند.

در طول سال کم تر روزی پیش می آمد که نات ویلر با گاری اش جایی نرود. جاهایی از قبیل حراج یا جلسه ی حزبی یا جلسه ی راهنمای تلفن کشاورزان. و اگر کار دیگری نبود که به آن رسیدگی کند، به همسایه هایش سری می زد تا ببیند کارهایشان روبه راه هست یا نه. گاری را به اتومبیل هایش ترجیح می داد. چون سبک بود و به راحتی از جاده های سخت و ناهموار می گذشت، و آن قدر هم زهوار در رفته بود که هیچ وقت فکر نمی کرد لازم است به همسرش پیشنهاد کند که همراهش برود. به علاوه، چون مجبور نبود شش دانگ حواسش به جاده باشد، بهتر می توانست مزارع را تماشا کند. وقتی او به این قسمت از نبراسکا آمد، هنوز سرخ پوست ها و بوفالوها این دور و برها بودند. سال هجوم ملخ و توفان بزرگ یادش می آمد. و شاهد بود که مزارع یکی پس از دیگری روی صفحه ی بزرگ زمین و تپه ماهورهای آن، جایی که روزی تنها باد داستانش را می نوشت، پا گرفتند. مهاجران تازه را تشویق کرده بود که آب و زمین کشاورزی بگیرند. به ازدواج تشویقشان کرده بود، به جوان ها پول داده بود تا عروسی کنند و شاهد بزرگ شدن و رونق گرفتن زندگی این خانواده ها بود. تا آن جا که تقریباً احساس می کرد همه ی این آبادی ها را خودش به وجود آورده. نه تنها تغییراتی که با گذشت سال ها ایجاد می شد، بلکه تغییرات فصول هم برایش جالب بودند.

مردم نات ویلر و گاری اش را از فاصله ی دو کیلومتری تشخیص می دادند. با هیکل درشتش روی نیمکت گاری، که یک طرف آن زیر سنگینی وزنش یکور می شد، راحت می نشست و دستی را که افسار را نگه می داشت به زانویش تکیه

می‌داد. حتی همسایه‌های آلمانی‌اش، خانواده‌ی یو در^۱، که به هیچ قیمتی حاضر نبودند حتی یک ربع ساعت دست از کار بکشند، از آمدنش خوشحال می‌شدند. اگر هفته‌ای یکی دوبار به بازرگان‌های شهرک‌های کوچک دور و اطراف سری نمی‌زد، دلشان برایش تنگ می‌شد. در عرصه‌ی سیاست فعال بود و گرچه خودش هیچ وقت در انتخاباتی نامزد نمی‌شد، اما اغلب به طرفداری از دوستی، فعالیت‌های انتخاباتی‌اش را به عهده می‌گرفت.

این ضرب‌المثل فرانسوی که «در کوچه و بازار دل می‌برد و در خانه دل می‌سوزاند» در مورد آقای ویلر صادق بود؛ البته نه به سبک فرانسوی آن. اما مسائل خودش در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشتند. اوایل، تنها ملک و آبی داشت که دولت به مهاجران واگذار می‌کرد. بعد آن قدر زمین خرید و اجاره داد که ثروتمند شد. حالا فقط باید زمین‌هایش را به کشاورزهایی اجاره می‌داد که کارکردن را دوست داشتند. خودش کارکردن را دوست نداشت و این را هم از کسی مخفی نمی‌کرد. وقتی خانه بود، اغلب طبقه‌ی بالا در اتاق نشیمن می‌نشست و روزنامه می‌خواند. بیش از ده دوازده روزنامه را مشترک شده بود. در بین روزنامه‌هایی که مشترک شده بود، یک مجله‌ی هفتگی هم بود که به خبرهای جنجالی اختصاص داشت. از آنچه در دنیا می‌گذشت، اطلاع کافی داشت. در سلامتی کامل بود. بیماری‌ها، چه در خودش و چه در دیگران، به نظرش مضحک می‌آمدند. مطمئناً هیچ وقت با چیزی پیچیده‌تر از دندان‌درد یا دمل یا هرازگاهی ناراحتی‌های صفاوی روبه‌رو نشده بود.

ویلر با دست و دل بازی به کلیساها و انجمن‌های خیریه کمک می‌کرد. همیشه آماده بود که پول یا ماشین‌آلاتش را به همسایه‌ای که چیزی لازم داشت، قرض بدهد. دوست داشت آدم‌های خجالتی را دست بیندازد و شوکه کنند. داستان‌های خنده‌دار تمام‌نشدنی در آستین داشت. همه از این بابت که با پسر بزرگش، پیلیس^۲، آن قدر خوب تا می‌کرد، تحسینش می‌کردند. البته پیلیس آدم خجالتی و بدون اعتمادبه‌نفسی نبود، اما یکی از آن جوان‌های محتاط و دست‌به‌عصایی بود که نمی‌شد انتظار داشت ویلر از او خوشش بیاید.

پیلیس در فرانکفورت یک فروشگاه وسایل و ابزار کشاورزی داشت. گرچه

هنوز سی سالش نشده بود، موفقیت مالی چشمگیری کسب کرده بود. شاید ویلر به ششم تجاری پسرش افتخار می‌کرد. چون به هر قیمتی بود، چندین بار در هفته می‌رفت شهر تا پیلیس را ببیند. با او به حراج یا نمایشگاه دام‌ها می‌رفت و ساعت‌ها در فروشگاهش می‌نشست و با کشاورزهایی که برای خرید می‌آمدند، شوخی و مزاح می‌کرد. ویلر در جوانی مشروب خور قهاری بود و هنوز هم مدام به این و آن تعارف می‌کرد. پیلیس لاغر و ترش‌رو و از موافقان سرسخت منع مصرف مشروبات الکلی بود. اگر دستش می‌رسید بدش نمی‌آمد که برنامه‌ی غذایی همه را با توجه به بنیه‌ی ضعیف خودش تنظیم کند. حتی خانم ویلر، که همه‌ی مردهایی را که خداوند نصیبش کرده بود همان‌طور که بودند پذیرفته بود، تعجب می‌کرد که چطور پیلیس و پدرش با هم به جلسه‌های حزبی می‌روند و اوقات خوشی را هم می‌گذرانند! چون برداشت آن‌ها از اوقات خوش خیلی متفاوت بود.

هر چند سال یک بار، آقای ویلر یک دست لباس تازه و ده دوازده تا پیراهن آهارزده و شق و رق می‌خرید و می‌رفت به ایالت مین تا از برادرها و خواهرهایش، که آدم‌های بسیار آرام و بی‌سر و صدا و سنتی‌ای بودند، دیدن کند. اما او به هر حال از دیدن خانه و لباس‌های قدیمی و مزرعه‌ی بزرگش و گاری چهارچرخه، و پسرش پیلیس، خوشحال می‌شد.

آن وقت‌ها که فرانکفورت یک شهر مرزی بود و بین مناطق مهاجرنشین و سرخ‌پوست‌نشین واقع شده بود و آقای ویلر هم مرد مجرد و متمولی به حساب می‌آمد، خانم ویلر از ورمونت^۱ به فرانکفورت آمده بود تا مدیر مدرسه بشود. آقای ویلر شاید به همان علتی که از پیلیس خوشش می‌آمد به خانم ویلر علاقه‌مند شده بود — چون با خودش خیلی فرق داشت.

می‌شد گفت که نات ویلر انواع و اقسام آدم‌ها را دوست داشت. از آدم‌های خوب و صادق خوشش می‌آمد. اما آدم‌های رذل و دورو را تقریباً عاشقانه دوست داشت. اگر می‌شنید که یکی از همسایه‌ها حقه‌ی کثیفی زده یا عمل رذیلانه‌ای انجام داده، حتماً راه می‌افتاد تا از آن شخص دیدن کند. انگار تا به حال به اندازه‌ی کافی قدرش را نمی‌دانسته.

پدر کلود با این که شخصیت لوده‌ای داشت در لودگی آداب و حدودی را رعایت می‌کرد. خوش داشت آن‌قدر دیگران را تحریک کند تا بی‌ادبانه به قهقهه بیفتند، اما خودش هیچ‌وقت در خنده زیاده‌روی نمی‌کرد. وقتی مردم می‌خواستند داستانی از او نقل کنند، معمولاً سعی می‌کردند صدای صاف و سناتوری او را، صدای پر قدرتی که هرگز بلند نبود، تقلید کنند. حتی وقتی به شدت از چیز مضحکی خنده‌اش می‌گرفت، مثل یک بار که ماهیلی بیچاره در شبی تابستانی در تاریکی لخت شده بود و روی کاغذ چسبناک پشه گیر نشسته بود، خنده‌اش پرسر و صدا نبود. آقای ویلر پدر شاد و آسان‌گیری بود. البته برای پسری که زیاد دل‌نازک نباشد.

۲

کلود و قاطرهایش تلق‌تلق‌کنان، درست وقتی کالیوپ^۱ صفیرکشان در جلوی صفِ رژه‌ی افراد سیرک از خیابان اصلی می‌گذشت، به فرانکفورت رسیدند. کلود در اولین فرصت خودش را از بار ناخوشایند و همراهان ناجور خلاص کرد، و بعد در پیاده‌روی شلوغ برای خودش راه باز کرد و بین جمعیت دنبال پسرهای همسایه‌شان گشت. آقای ویلر، یک سر و گردن از همه بلندتر، نبش بانک فارمر^۲ ایستاده بود و سربه‌سر قوزی کوچکی می‌گذاشت که داشت چشم‌پندی «گل یا پوچ» را روی زمین می‌چید. کلود برای این‌که با پدرش روبه‌رو نشود، برگشت و رفت سمت فروشگاه برادرش.

جلوی هر دو ویتترین بزرگ فروشگاه پر از بچه‌های روستایی بود که مادرهایشان پشت سرشان ایستاده بودند و رژه را تماشا می‌کردند. پِلیس که در اتاقک کوچک شیشه‌ای نشسته بود، جایی که کارهای نوشتنی و حسابداری‌اش را انجام می‌داد، از پشت میزش برای کلود سر تکان داد.

کلود با حالتی پرجنب و جوش، انگار عجله داشته باشد، پرسید: «سلام. ارنست هاول^۳ رو ندیدی؟ فکر کردم این جا پیدااش می‌کنم.»

پِلیس روی صندلی چرخدارش چرخ می‌زد تا کاتالوگ وسایل شخم‌زنی را سر

جایش داخل قفسه بگذارد. «برای چی این جا باشه؟ بهتره توی پیاله فروشی دنبالش بگردی.»

هیچ کس مثل پیلِس نمی توانست کنایه‌ی رذیلانه‌ای را با چنین لحن یکنواخت و خشکی گوشزد کند.

گونه‌های کلود از خشم سرخ شد. وقتی برگشت که بیرون برود، متوجه چیزی غیر عادی در صورت برادرش شد. اما نمی خواست با این سؤال که چرا پای چشمش کبود شده، پیلِس را خوشحال کند.

ارنست هاول از اهالی بوه‌م بود و معمولاً وقتی می آمد شهر، یک لیوان آبجو می نوشید. او بیش از یک جوان عادی هشیار و با فکر بود. ولی از لحن کشدار پیلِس این طور برداشت می شد که پسرک مشروب خور علافی است.

در همان لحظه کلود دوستش را که آن طرف خیابان، پشت سرگاری سگ‌های تربیت شده که آخر صف رژه حرکت می کردند، دید. از بین یک دسته بچه که سر و صدا راه انداخته بودند، دوید آن طرف خیابان و بازوی دوستش را گرفت.

«سلام. داری کجا می‌ری؟»

«دارم می‌رم تا قبل از شروع برنامه ناهار بخورم. گاری رو گذاشتم نزدیک

پمپ بنزین، کنار نهر. تو چطور؟»

«من برنامه‌ای ندارم. می‌تونم با تو بیام؟»

ارنست لبخندی زد. «چرا که نه. فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی برای هر دومون

غذا دارم.»

«آره. می‌دونم. مثل همیشه. من بعداً می‌آم پیشت.»

کلود دلش می خواست ارنست را برای ناهار به هتل دعوت کند. بیش از مقدار لازم در جیبش پول داشت. پدرش هم کشاورز پولداری بود. در خانواده‌ی ویلر، یک ماشین خرم‌ن‌کوب یا اتومبیل را بی‌چون و چرا سفارش می دادند، اما غذا خوردن در هتل زیاده‌روی به حساب می آمد. اگر پیلِس یا پدرش می شنیدند که کلود به هتل رفته — و تقریباً همه چیز هم به گوش پیلِس می رسید — می گفتند هوا برش داشته و تلافی‌اش را سرش در می آوردند. پس با این استدلال که الان کثیف است و بوی پوست گاو می دهد، سعی کرد برای بزدلی خودش بهانه‌ای بتراشد. اما خودش هم ته دلش می دانست برای این از ارنست دعوت نکرده چون جوری بار

آمده که کار به این سادگی برایش مشکل است. از دکه‌ی میوه‌فروشی و پیشخان سیگارفروشی، چیزهایی خرید و با عجله از جاده‌ی خاکی، راه افتاد به طرف پمپ بنزین. گاری ارنست زیر سایه‌ی چند تا درخت بید بود، در کناره‌ی ماسه‌ای کوچکی که نهر مثل قوس نعل اسبی آن را دور می‌زد. کلود خودش را انداخت روی ماسه‌های کنار نهر و گرد و خاک را از صورت گرفته‌اش پاک کرد. حالا احساس می‌کرد که در را بر روی صبحی نامطبوع بسته است.

ارنست سبد غذای خودش را پیش کشید و گفت: «چند تا بطری آبجو توی نهر گذاشتم خنک بشه. می‌دونستم خوش نداری بری پیاله‌فروشی.»
کلود درحالی که شیشه‌ی خیارشور را باز می‌کرد، آهسته گفت: «ای بابا، بی‌خیالش.» کلود نوزده سالش بود و می‌ترسید به پیاله‌فروشی برود. و دوستش هم می‌دانست که او می‌ترسد.

بعد از نهار، کلود یک دسته سیگار برگ مرغوب را که از مغازه خریده بود، از جیبش درآورد. ارنست که پول خریدن سیگار برگ را نداشت، خوشحال شد. یکی را روشن کرد. همان‌طور که سیگار را دود می‌کرد، مدام با حالت غرورآمیزی آن را نگاه می‌کرد و بین انگشتانش می‌چرخاند.

اسب‌ها ایستاده بودند و پوزه‌هایشان را فرو کرده بودند در کپه‌ی جوی پشت گاری و خرچ و خروج راه انداخته بودند. نهر، زیر ریشه‌های درختان بید، با صدای خنک و وسوسه‌انگیزی نرم‌نرمک جاری بود.

ارنست و کلود در سایه دراز کشیده بودند و کت‌هایشان را زیر سرشان گذاشته بودند و هر چند وقت یک بار جمله‌ای می‌گفتند. هرازگاهی اتومبیلی که به طرف شهر می‌رفت، ابری از گرد و غبار و بوی بنزین به سوی کناره‌ی نهر می‌فرستاد. اما بیش‌تر اوقات آرامش و گرمای کرخت‌کننده‌ی ظهر تابستان را چیزی برهم نمی‌زد. کلود معمولاً وقتی با ارنست بود رنجش‌ها و دلخوری‌هایش را فراموش می‌کرد. این جوان بوهمی هرگز مردد نبود. هیچ وقت بین دو یا سه تصمیم دودل نبود. ساده و رک و راست بود. چند تا دلمشغولی داشت که جنبه‌ی شخصی نداشتند. به سیاست و تاریخ و اختراعات تازه علاقه‌مند بود. کلود احساس می‌کرد دوستش فضای ذهنی بازی دارد، که خودش امیدی نداشت هرگز به آن برسد. بعد از آن که مدتی با ارنست گفت‌وگو کرد، مشکلاتی که در مزرعه وجود داشت در نظرش کم‌اهمیت‌تر شدند.

مادر کلود هم به اندازه‌ی کلود به ارنست علاقه‌مند بود. وقتی هر دوشان می‌رفتند دبیرستان، ارنست بیش‌تر اوقات، غروب‌ها می‌آمد خانه‌ی آن‌ها تا با کلود درس بخواند. وقتی آن‌ها می‌نشستند پشت میز دراز آشپزخانه و مشغول کارشان بودند، خانم ویلر هم رفوگری‌هایش را می‌آورد و کنار آن‌ها می‌نشست و در درس جبر و لاتین به آن‌ها کمک می‌کرد. حتی ماهیلی هم از حرف‌های حکیمانه‌ی آن‌ها چیزهایی می‌آموخت.

خانم ویلر می‌گفت هیچ‌وقت شبی را که ارنست از قاره‌ی قدیم آمده بود، فراموش نمی‌کند. برادرش، جو^۱ هاول، برای پیشوازش رفته بود فرانکفورت و در راه برگشتن، قرار بود جلوی خانه‌ی آن‌ها توقف کند و خوارباری را که خواسته بودند به ویلرها تحویل بدهد. قطاری که از شرق امریکا می‌آمد، تأخیر داشت. ساعت ده شب، خانم ویلر که در آشپزخانه منتظر بود، صدای تلق‌تولوق چرخ‌های گاری هاول را روی پل لاولی کریک شنید. در خانه را باز کرد و بی‌درنگ جو با یک سطل ماهی شور در دست و یک کیسه‌ی آرد روی کولش وارد شد. در همان حالی که جو ماهی‌ها را برای خانم ویلر به زیرزمین می‌برد، سر و کله‌ی یک نفر دیگر در چارچوب در پیدا شد، پسری جوان، کوتاه و خمیده با کلاه تخت پهنی روی سرش که یک کیسه‌ی مشمع‌ی شبیه مالِ فروشنده‌های دوره‌گرد به پشتش بسته بود. در گاری خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود، متوجه شده بود که برادرش رفته. گمان کرده بود که به خانه رسیده‌اند. بار و بنه‌اش را به کول کشیده بود و راه افتاده بود. دم در ایستاده بود و به خاطر نور زیاد مدام پلک می‌زد. شگفت‌زده به نظر می‌رسید، اما در عین حال آماده‌ی انجام هر کاری که از او بخواهند. خانم ویلر فکر کرد اگر به‌جای این پسر یکی از پسرهای خودش بودند... به‌طرفش رفت. دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد، کمی خندید و انگار که پسرک بتواند حرف‌هایش را بفهمد با همان صدای ملایمش گفت: «عجب. تو فقط یک پسر کوچولو هستی. مگه نه؟»

ارنست بعدها گفته بود که بعد از سفری به این دور و درازی که هر روزش آن‌قدر او را هل داده بودند و این‌طرف و آن‌طرف کشیده بودند و سرش داد زده بودند که دیگر شمار روزها از یادش رفته بود، این اولین خوشامدی بود که در این

مملکت با آن روبه‌رو می‌شد. آن شب او و کلود فقط با هم دست داده بودند و با نگاهی مشکوک همدیگر را ورنانداز کرده بودند. اما از آن به بعد با هم دوستان خوبی شده بودند.

بعد از پیک‌نیک، هر دو با روحیه‌ای شاد به سیرک رفتند. در چادر حیوانات، برخوردند به لئونارد داونس^۱ گنده که بزرگ‌ترین پسر یکی از همسایه‌های نزدیک ویلر بود. سه نفری برای دیدن نمایش نشستند کنار هم. لئونارد گفت که با اتومبیل تنها آمده شهر و اگر کلود دلش بخواهد، می‌تواند با او برگردد خانه. کلود هیچ بدش نمی‌آمد قاطرها را بسپارد به رالف که به اندازه‌ی او از بودن با کارگرها ناراحت نمی‌شد.

لئونارد جوانی بود بیست و پنج ساله، سیه‌چرده و عضلانی با دست و پاهای بزرگ و دندان‌های سفید و چشم‌هایی درخشان که از سرحالی برق می‌زدند. لئونارد و پدر و دو برادرش نه تنها مزرعه‌ی بزرگشان را اداره می‌کردند، بلکه یک‌چهارم مزرعه‌ی ویلر را هم در اجاره داشتند. آن‌ها کشاورزهای قابل‌ی بودند. اگر تابستانی خشک سر می‌رسید و کمبودی پیش می‌آمد، لئونارد فقط می‌خندید و دست‌های درازش را کش و قوسی می‌داد و سال بعد محصول بیش‌تری ذخیره می‌کرد. کلود همیشه با لئونارد خیلی دست‌به‌عصا رفتار می‌کرد. احساس می‌کرد این جوان نسبت به کارهایی که الله‌بختی در مزرعه‌ی ویلر انجام می‌گرفت، کم و بیش با نظر تحقیر نگاه می‌کند و معتقد است که رفتن به کالج پول حرام‌کردن است. لئونارد حتی دوره‌ی دبیرستان فرانکفورت را هم تمام نکرده بود. اما همین حالا هم از آنچه امکان داشت کلود روزی به آن برسد موفق‌تر بود. لئونارد واقعاً همین‌طور فکر می‌کرد، اما با تمام این اوصاف از کلود خوشش می‌آمد.

غروب، اتومبیل لئونارد در جاده‌ی خوب و صافی که در مناطق روستایی مسطحی که بین فرانکفورت و زمین‌های ناهموارتر کناره‌ی لاولی کریک کشیده شده بود، با سرعت پیش می‌رفت. لئونارد که تا آن لحظه مشغول تحسین کار موتور بی‌عیب اتومبیلش بود، حالا زیر لبی خنده‌ای کرد و برگشت به طرف کلود.

«ناراحت نمی‌شی یه چیز خنده‌دار راجع به پِلیس واسه‌ات تعریف کنم؟»
 «نه، ناراحت نمی‌شم.» در لحن کلود اشتیاقی وجود نداشت.
 «امروز پِلیس رو دیدی؟ چیز عجیبی تو صورتش ندیدی؟... چشمی که دورش یه کم کبود شده باشه؟ به تو گفت چه اتفاقی افتاده؟»
 «نه. نپرسیدم.»

«چه بهتر. هرچند خیلی‌ها پرسیدن. اون هم گفته که دور و بر خونه‌اش توی تاریکی دنبال چیزی می‌گشته که روی ماشین درو افتاده. خب! باید بگم ماشین درو من بودم.»

توجه کلود جلب شد. «منظورت اینه که پِلیس با تو کتک‌کاری کرده؟»
 لئونارد خندید. «چه حرف‌ها. نه بابا. مگه پِلیس رو نمی‌شناسی؟ دیروز رفته بودم اون‌جا تا صورت حسابم رو پردازم که سوزی گری^۱ و یه دختر دیگه اومدن تو. داشتن به نفع مأمورای آتش‌نشانی بلیت شام می‌فروختن. مردی که برای سیرک تبلیغ می‌کرد اون‌جا می‌پلکید، داشت یک‌کم پررو بازی درمی‌آورد — نه خیلی، اما خب می‌دونی که معمولاً این جور آدم‌ها چه جوری حرف می‌زنن. دخترها جوابش رو گذاشتن کف دستش و سه تا بلیت به‌اش فروختن و دهنش رو بستن. نفهمیدم سوزی چطور این قدر سریع چیزی به فکرش رسیده بود که جواب اون رو بده. اما همون دقیقه‌ای که دخترها رفتن بیرون، پِلیس شروع کرد از اونا بدگویی کردن. گفت که همه‌ی دخترهاتی‌ها خیلی پررو شدن و در مورد بازی دادن مردهای جلف بیش‌تر از اون‌چه که باید یاد گرفتن. این رو که گفت دستم رو بلند کردم و یه مشت حواله‌اش کردم. نمی‌خواستم این قدر محکم بزنمش. می‌خواستم فقط یه سیلی به‌اش بزنم، نه این‌که چشمش رو کبود کنم. اما آدم همیشه اختیار خودش رو نداره. من هم خیلی آتشی شده بودم. منتظر شدم که اون هم یه ضربه به‌ام بزنه. من از او گنده‌ترم، ولی می‌خواستم اون هم دلش رو خنک کنه. ولی آقا، حتی انگشتش رو هم بلند نکرد. همین جور وایساده بود و هی سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شد و چشم‌اش آب افتاد. نمی‌گم گریه کرد. اما چشم‌اش آب افتاد. گفتم: "خیلی خب، پِلیس. اگه جزو اصول اخلاقیست نیست، می‌تونی جلوی مشت‌هات رو بگیری. اما جلوی

زبونت رو هم بگیر - مخصوصاً وقتی کسایی که درباره‌شون حرف می‌زنی، خودشون حضور ندارن.»

کلود فقط گفت: «پلیس هیچ وقت از این کارت نمی‌گذره.»

لئونارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب نگذره. مشکل خودشه. من مشتری خوبی هستم. می‌خواد خوشش بیاد می‌خواد بدش بیاد، تا قیمت طناب‌های داربستش بیاد پایین!»

در چند دقیقه‌ی بعد، لئونارد داشت سعی می‌کرد با دنده‌ی سه از سربالایی طولانی و ناهمواری برود بالا. گاهی موفق می‌شد این تپه را رد کند و گاهی هم نه. ولی نمی‌توانست فرق آن دو حالت را از هم تشخیص بدهد. بعد از این که دلخورو دmq برگشت به دنده‌ی دو و گذاشت اتومبیل خوش‌خوشک و به میل خودش حرکت کند، متوجه شد رفیق همراهش حواسش جای دیگری است.

کلود با صدایی گرفته به حرف آمد و گفت: «لئونارد، باید بگم فکر می‌کنم عادلانه‌ست که همین جا پیاده بشیم و به من هم یه فرصت بدی تا تلافی کنم.»

لئونارد فرمان را به شدت چرخاند تا یک‌گاری را که از پایین تپه می‌آمد رد کند.

«چرا چرت می‌گی، پسر؟»

«تو فکر می‌کنی که از ما سری؟ خب باشه، اما اول باید به من هم یه فرصت بدی.»

لئونارد با تعجب سرش را پایین انداخت و به دست‌های تیره و بزرگش که روی فرمان اتومبیل بودند نگاه کرد. «بچه‌ی احمق مردنی، اگه نمی‌دونستم که تو از قماش دیگه‌ای هستی، برای چی این حرف‌ها رو بهات می‌زدم؟ من همیشه فکر کردم که خودت هم از پلیس خیلی دل‌خوشی نداری.»

«نه. ندارم. اما نمی‌خوام فکر کنی که هر وقت هوس کردی می‌تونی به مردهای خونواده‌ی من سیلی بزنی.» کلود می‌دانست که دلیلش به نظر احمقانه می‌رسد. صدایش علی‌رغم تلاشش، ضعیف و خشمگین بود.

لئونارد داوسن دید که احساسات پسرک را جریحه‌دار کرده است.

«به خدا قسم، کلود، می‌دونم تو مرد میدون هستی. اما پلیس هیچ وقت نبود. من باهاش می‌رفتم مدرسه.»

اتومبیل سواری با مصالحه به پایان رسید. اما کلود اجازه نداد لئونارد او را به

خانه برساند. با یک خداحافظی خشک و خالی از ماشین پیرید پایین و از وسط مزارع نیمه تاریک دوید به سمت نوری که از بالای تپه و از خانه اش می تابید. روی پل باریک نهر ایستاد تا نفسی تازه کند و مطمئن شود که پیش از ورود به خانه و دیدن مادرش، ظاهر آرامی دارد و درحالی که مشت هایش را گره کرده بود با صدای بلند گفت: «که توی تاریکی افتاده رو ماشین درو!»

گوش دادن به آواز بم قورباغه ها و پارس سگی که از دور، از سمت خانه به گوش می رسید، کمی او را آرام کرد. با وجود این، در عجب بود که چرا گاهی احساس می کنی مسئول رفتار کسانی هستی که طبع آن ها به کلی با خلق و خوی خودت مغایرت دارد.

۳

سیرک روز شنبه برگزار شد. صبح روز بعد، کلود ایستاده بود جلوی کمد آینه دار و ریشش را می تراشید که حالا دیگر زیر و یک درجه از موی سرش تیره تر بود، اما به قرمزی پوست صورتش نبود. ابروها و مژه های بلندش رنگی در مایه های کاهی روشن داشتند که باعث می شد چشم های آبی اش از آنچه بودند، روشن تر به نظر برسند و خودش فکر می کرد حالتی خجالتی به قسمت بالای چهره اش می دهند. درست همان قیافه ای را داشت که خوش نداشت داشته باشد. به خصوص از سرش متنفر بود - سری که آن قدر بزرگ بود که برای کلاه خریدن مشکل داشت و به طرز غیر قابل اغماضی چارگوش به نظر می رسید. یک کله خر حسابی. اسمش هم دلیل دیگری بود برای شرمساری. کلود! اسم آدم های خنگ؛ مثل اسم المر^۱ یا روی^۲. اسمی که مثل علف هرزی بود که سعی می کرد خوب جلوه کند. در تمام مدرسه های دهات، یک پسر بچه ی موقر مز و دست زگیلی به اسم کلود پیدا می شد که مدام آب بینی اش آویزان باشد. اما قدر اندام خوبش را نمی دانست. بازوان و پاهای نرم و عضلانی و شانه های قوی، اندامی که یک پسر کشاورز قاعدتاً باید داشته باشد. متأسفانه اصلاً تعادل جسمانی پدرش را نداشت، نیروی اش اغلب به شکل ناهماهنگی بروز می کرد. توفانی که در روحش جریان داشت، گاهی او را از جا

بلند می‌کرد و گاهی می‌نشاند. خیلی وقت‌ها اشیا را با چنان شدت و حدتی از جا بلند می‌کرد که هیچ دلیل روشنی برای آن وجود نداشت.

اهالی خانه یکشنبه صبح تا دیر وقت می‌خوابیدند. حتی ماهیلی تا ساعت هفت هنوز خواب بود. علامت همیشگی حاضر شدن صبحانه بوی دونات سرخ‌کرده بود. آن روز صبح، رالف تا آخرین دقیقه خوابید و بعد غلتی زد و از تخت آمد بیرون و با بی‌قیدی، بدون این‌که حمام کند، لباس زیر تمیزش را پوشید و از این بابت احساس ندامت هم نکرد. سرفرصت کفش آلبالویی رنگ خودش را با دستمال جیبش برق انداخت و وقتی همه وسط خوردن صبحانه بودند، تازه سر میز حاضر شد و با این پرسش مهربانانه از مادرش که آیا می‌خواهد او را با ماشین به کلیسا برساند، دل آن‌ها را نرم کرد.

مادرش با شک و تردید نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «خیلی دلم می‌خواد برم. البته اگه بتونم کارها رو به موقع تموم کنم.»

«ماهیلی نمی‌تونه به جای تو امروز به کارها برسه؟»

خانم ویلر مردد شد. «همه‌ی کارها به جز کار با دستگاه کره‌گیری. چون قسمت‌هاش را نمی‌تونه سرهم کنه. می‌دونم، یه عالمه کار داره.»

رالف با خوش‌خلقی، همان‌طور که ظرف شیر را روی پَن‌کیکش خالی می‌کرد، گفت: «خب، مادر. تو تعصب داری. این روزها دیگه کسی با زدن شیر، کره نمی‌گیره. همه‌ی کشاورزهای امروزی از دستگاه کره‌گیری استفاده می‌کنن.»

چشمان روشن خانم ویلر برقی زد. «رالف، من و ماهیلی هیچ‌وقت امروزی نمی‌شیم. ما قدیمی هستیم. نمی‌دونم، اما به نظرم بهتره ما رو به حال خودمون بذاری. امتیاز این دستگاه کره‌گیری رو می‌دونم. البته اگه یه جین گاو رو می‌دوشیدیم، این دستگاه خیلی خوبی بود. اما جوشوندن و ضدعفونی کردن و سرهم کردن اون از عمل آوردن شیر به روش قدیم خیلی بیش‌تر کار داره.»

رالف به او اطمینان داد: «وقتی به اون عادت بکنی، اون قدرها هم کار نداره.» رالف سرمکانیک مزرعه‌ی ویلر بود. وقتی تعمیر ابزار کشاورزی و اتومبیل‌ها و قتش را پر نمی‌کرد، می‌رفت شهر و برای خانه وسایل تازه‌ای می‌خرید. به محض این‌که ماهیلی به طرز کار ماشین رختشویی یا دستگاه کره‌گیری عادت می‌کرد، رالف برای این‌که خودش را پابه‌پای پیشرفت اختراعات نگه دارد، باز هم یک

دستگاه تازه می آورد خانه. ماهیلی که هرگز نتوانسته بود با ماشین ظرفشویی کار کند حالا اتو و چراغ خوراک پزی نفتی واقعاً کفرش را بالا آورده بودند. کلود به مادرش گفت برود طبقه‌ی بالا و لباس بپوشد و قبول کرد تا رالف اتومبیل را حاضر می‌کند، او هم دستگاه کره‌گیری را با آب جوش ضد عفونی کند.

هنوز سرگرم کار بود که رالف از گاراژ وارد شد تا دست‌هایش را بشوید. کلود با اوقات تلخی توضیح داد: «رالف، واقعاً نباید با چیزهایی مثل این دستگاه، بار بیش‌تری رو شونه‌ی مادر بذاری. هیچ وقت سعی کردی خودت یه مرتبه اینو بشوری؟» «معلومه که این کار رو کردم. اگه خانم داوسن می‌تونه با این دستگاه کار کنه، مادر هم حتماً می‌تونه.» «خانم داوسن زن جوون‌تریه. به هر حال لازم نیست مادر و ماهیلی مکانیک بشن»

رالف ابروهایش را بالا انداخت تا لحن تند کلود را ندیده بگیرد و با لحن مجاب‌کننده‌ای گفت: «ببین، تشویقش نکن که فکر کنه نمی‌تونه راه و روشش رو تغییر بده. حقشه که ما تا جایی که در توانمون هست وسایلی رو که زحمتش رو کم تر می‌کنه براش تهیه کنیم.»

کلود سی جور قیف مدرج فلزی را که سعی می‌کرد به ترتیب سرهم کند، تلق‌تلق به صدا درآورد و گفت: «خب، اگه تو اسم اینو کم کردن زحمت می‌ذاری...» برادر کوچک‌ترش خندید و از پله‌ها دوید بالا تا کلاه حصیری‌اش را بردارد. رالف هیچ وقت جرو بحث نمی‌کرد. خانم ویلر گاهی می‌گفت چقدر خوب است که رالف تا این اندازه حرف‌های کلود را تحمل می‌کند.

بعد از آن‌که رالف و مادرش با اتومبیل از آن‌جا دور شدند، آقای ویلر با گاری راه افتاد تا از همسایه‌ی آلمانی‌اش، گاس^۱ یودر، دیدن کند که تازگی گاو اصیلی خریده بود. دان و جری پشت انبار بازی می‌کردند؛ نعل‌های اسب را می‌انداختند به سمت میخی که توی زمین فرو کرده بودند. کلود به ماهیلی گفت که خیال دارد

برود به زیرزمین و طبقه‌ی آویزی را که از او خواسته بود بسازد تا دست موش‌ها به سبزیجاتش نرسد.

«متشکرم، آفاکلود. نمی‌دونم چی می‌شه که این موشا این‌قده زیاد می‌شن. گربه بیش‌تر روزا یکی‌شونو می‌گیره.»

«حدس می‌زنم از انبار می‌آن. یه تخته‌ی پهنِ خوب برای طبقه‌ات توی گاراژ

دارم.»

کف زیرزمین سیمانی و خشک و خنک بود و قفسه‌های عمیقی داشت برای قوطی‌های کنسرو میوه، آرد و خواربار و چند لاوک هم برای زغال و چوب ذرت. اتاق تاریکی هم کنارش بود که پر از دستگاه‌های عکاسی بود. کلود پشت میز نجاری زیر یکی از پنجره‌های چارگوش ایستاد. توی زیرزمین نیمه‌تاریک و خاکستری‌رنگ، دور و برش پر بود از اشیای عجیب و غریب. باطری‌های برق، دوچرخه‌های کهنه، ماشین تحریر، ماشین بتون‌سازی برای تیرک‌های پرچین، دستگاه سخت‌کردن لاستیک با حرارت زیاد و گوگرد، پروژکتوری برای نشان‌دادن اسلاید که عدسی آن شکسته بود، اسباب‌بازی‌های مکانیکی که رالف موفق نشده بود دوباره راه بیندازد یا چیزهایی که دلش را زده بودند، همه این‌جا انبار شده بودند. چیزهایی که اگر در اصطبل باقی مانده بودند و چشم آقای ویلر مدام به آن‌ها می‌افتاد و هرازگاهی هم جلوی دست و پایش را می‌گرفتند، کلی گوشه و کنایه می‌زد. کلود به مادرش التماس کرده بود که اجازه بدهد این خرت و پرت‌ها را توی گاری بار کند و کنار نهر، یک جایی توی باتلاق بریزد. اما خانم ویلر گفته بود این فکر را باید از سرش بیرون بکند، چون احساسات رالف جریحه‌دار می‌شود. تقریباً هر بار کلود می‌رفت به زیرزمین، تصمیم جدی می‌گرفت که یک روز این‌جا را مرتب کند، و با دلخوری فکر می‌کرد با پولی که برای این آهن‌پاره‌ها داده شده، می‌شد پسری را آبرومندانه به کالج فرستاد.

کلود در حال پیاده‌کردن طرحی روی تخته‌ای بود که قصد داشت از تیرک‌های سقف آویزان کند، که ماهیلی کارش را ول کرد و آمد پایین تا کلود را تماشا کند. اول وانمود کرد دارد دنبال پیازترشی می‌گردد، بعد همان‌جا نشست روی یک جعبه‌ی خرمن‌کوب. دم‌دستش یک صندلی ننویی مخملی هم بود که یک دسته‌اش شکسته بود، اما فکر می‌کرد که دور از ادب است که روی آن بنشیند. همان‌طور که حرکات

کلود را دنبال می‌کرد، در چشم‌هایش رضایتی خواب‌آلوده دیده می‌شد. طوری او را تماشا می‌کرد که انگار کلود بچه‌ای بود که داشت بازی می‌کرد. دست‌هایش را راحت روی دامنش گذاشته بود.

«مدتیہ آقا ارنست نیومده این‌جا. از چیزی که اوقاتش تلخ نیست، نه؟»

«نه بابا. امسال تابستون بدجوری گرفتاره. دیروز تو شهر دیدمش. با هم رفتیم

سیرک.»

ماهیلی لبخندی زد و سرش را تکان داد. «خیلی خوبه. خوشحالم که شما دوتا پسرا خوش باشین. آقا ارنست پسر خوبیه. من همیشه اونو یه عالمه دوس داشتم. هرچند که قدش کوتاهه. مثل تو بزرگ نیست، درسه؟ فکر کنم حتی از آقا رالف هم کوتاه‌تره.»

کلود بین ضربه‌های چکش گفت: «نه خیلی. اما قویه، کلی کار رویه‌تنه

سرو سامون می‌ده.»

«آره، می‌دونم! می‌دونم که زیاد کار می‌کنه. همه‌ی این خارجی‌ها زیاد کار

می‌کنن. مگه نه، آقا کلود؟ فکر کنم از سیرک خوشش اومده. شاید اونا توی مملکتی که ازش اومدن، مثل ما سیرک نداشته باشن.»

کلود شروع کرد به تعریف از فیل‌های دلقک و سگ‌های تربیت‌شده. ماهیلی

هم نشسته بود و با لبخند رضایت‌آمیز و ساده‌دلانه‌اش به کلود گوش می‌داد. در تبسمش یک جور خرد و دورنگری هم دیده می‌شد.

ماهیلی مدت‌ها پیش به خانواده‌ی آن‌ها آمده بود. وقتی کلود فقط چند ماهه

بود، همراه یک خانواده‌ی بی‌عرضه‌ی ویرجینیایی آمده بود به غرب. خانواده‌ای که زیر فشار کار شدید زندگی دهقانیِ اولین مهاجرها، از هم پاشیدند و هرکدام به گوشه‌ای رفتند. وقتی که مادر خانواده مُرد، ماهیلی دیگر جایی نداشت که برود. خانم ویلر او را آورد خانه. ماهیلی کسی را نداشت که ازش مراقبت کند. خانم ویلر هم کسی را نداشت که در کارهای خانه به او کمک کند و نتیجه‌ی آن خیلی خوب از آب درآمده بود.

در جوانی، ماهیلی روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود. با کوه‌نشینی

وحشی ازدواج کرده بود که اغلب ماهیلی را کتک می‌زد و هیچ‌وقت به فکر تأمین غذای او نبود. یادش می‌آمد که بارها و بارها در کلبه کنار لاوک خالی غذا و دیگ

آهنی سرد نشسته بود و منتظر بود که «او» راسویی را که شکار کرده یا جوجه‌ای را که دزدیده بود بیاورد خانه. اما بیش‌تر وقت‌ها به‌جز یک بطری نوشیدنی غیرقانونی که کوه‌نشین‌ها درست می‌کردند و یک جفت مشت بی‌رحم برای کتک‌زدنش، چیزی به خانه نمی‌آورد. ماهیلی از وضع حالایش راضی بود. دیگر مجبور نبود غذای خودش را گدایی کند یا برود جنگل و هیزم جمع کند. مطمئن بود که رختخواب گرم و کفش و لباس آبرومندی دارد. ماهیلی یکی از هجده فرزند خانواده‌ای بود که بیش‌ترشان یا ضد قانون و خلافکار بودند، یا شیرین عقل. دوتا از برادرهایش، مثل شوهرش، در زندان خودشان را کشته بودند. هیچ‌وقت او را به مدرسه نفرستاده بودند و سواد خواندن و نوشتن نداشت. کلود وقتی پسر بچه‌ی کوچکی بود، سعی کرده بود به او خواندن یاد بدهد. اما هرچه امشب یاد می‌گرفت، فردا شب فراموش می‌کرد. می‌توانست بشمارد و از روی ساعت وقت را تشخیص بدهد. کلی افتخار کرد که حروف الفبا را می‌شناسد و می‌تواند روی کیسه‌های آرد و بسته‌های قهوه، حروف را هجی کند. زمزمه کنان با خودش می‌گفت: این «ای» بزرگه و اون یکی «ای» کوچیک.

ماهیلی در ارزیابی اشخاص تیزهوش بود و کلود فکر می‌کرد که در خیلی از موارد، قضاوتش منطقی است. می‌دانست ماهیلی تمام سایه‌روشن‌های احساسات شخصی را، همدلی‌ها و تضادها را در خانواده، با همان دقتی که خودش می‌توانست درک کند، احساس می‌کند. خوش نداشت نظر خوب ماهیلی را از خودش برگرداند. ماهیلی در تمام مشکلات کوچک از او کمک می‌گرفت. اگر پایه‌ی میز آشپزخانه لق می‌شد، مطمئن بود که کلود یک پیچ تازه برایش کار می‌گذارد، وقتی دسته‌ی وردنه‌اش می‌شکست، یکی دیگر برای آن می‌سازد و به کارد قصابی محبوبش، وقتی همه به او می‌گفتند باید آن را دور بیندازد، یک دسته‌ی تازه می‌اندازد. این وسایل وقتی ترمیم می‌شدند ارزش تازه‌ای در چشمش پیدا می‌کردند. دوست داشت با آن‌ها کار کند. وقتی کلود به او کمک می‌کرد تا چیز سنگینی را از روی زمین بردارد یا جابه‌جا کند، هیچ‌وقت از این که تنه‌اش به تنه‌ی ماهیلی برخورد اکراه نداشت — و این مسئله را ماهیلی عمیقاً درک می‌کرد. اما حدس می‌زد که رالف از وجود او کمی احساس سرافکندگی می‌کند و ترجیح می‌دهد در آشپزخانه یک دختر جوان چست و چالاک برای کمک داشته باشند.

در چنین روزهایی که دیگران آن دور و برها نبودند، ماهیلی دوست داشت با کلود درباره‌ی کارهایی که وقتی کلود بچه بود با هم انجام می‌دادند، صحبت کند: این که عادت داشتند یکشنبه‌ها کنار نهر قدم بزنند و دنبال انگور وحشی بگردند و راسوهای سرخ‌رنگ را تماشا کنند. یا این که راه می‌افتادند و از این سر چراگاه‌های مرتفع تا درختستان آلو می‌رفتند که در قسمت شمالی مزرعه‌ی ویلر بود. کلود یادش می‌آمد که روزهای گرم بهاری، وقتی درختچه‌های آلو همه غرق شکوفه بودند، ماهیلی عادت داشت زیر آن‌ها دراز بکشد و برای خودش آواز بخواند، انگار شیرینی شکوفه‌ها که مثل عسل غلیظ و سنگین بود، خواب‌آلودش کرده باشند؛ ترانه‌هایش اغلب بدون کلام بودند. گرچه یک ترانه‌ی غمناک کوهستانی را به یاد می‌آورد که در آن پیایی تکرار می‌شد: «و آن‌ها جسی جیمز را توی قبرش خواباندند.»

۴۴

وقت آن رسیده بود که کلود برگردد به کالج مذهبی تمپل^۱ در حومه‌ی مرکز ایالت. برایش کار مشقت‌باری بود. تا حالا دو زمستان دلگیرکننده و بی‌فایده را آن‌جا گذرانده بود.

یک روز صبح، وقتی فرصتی گیر آورد تا با مادرش تنها صحبت کند، به او گفت: «مادر، کاشکی می‌داشتی از تمپل پیام بیرون و برم دانشگاه ایالتی.» مادر نگاهش را از ظرف خمیری که ورز می‌داد بلند کرد. «آخه چرا، کلود؟» «خب، اول از همه این که می‌تونم چیزهای بیش‌تری یاد بگیرم. استاد‌های تمپل خیلی خوب نیستن، اغلب کشیش‌هایی هستن که نتونستن نونشون رو از راه موعظه دربیارن.»

بلافاصله آن حالت دردآلودی که همیشه کلود را خلع سلاح می‌کرد، بر چهره‌ی مادرش نقش بست. «پسرم، این حرف رو نزن. شک ندارم که معلم‌هایی که به پیشرفت معنوی شاگرد‌هاشون در کنار پیشرفت فکری علاقه‌مند هستن، بیش‌تر به شاگرد‌هاشون توجه دارن. برادر ولدن^۲ می‌گه بیش‌تر پروف‌سورهای دانشگاه ایالتی مردهای با ایمانی نیستن و بعضی‌هاشون به این موضوع افتخار هم می‌کنن.»

« فکر می‌کنم بیش‌تر شون آدمای خوبی هستن. به هر حال موضوعی رو که درس می‌دن، بلدن. کشیش‌های کله‌پوکی مثل ولدن با این کارشون که توی دهات این طرف و اون طرف می‌رن و موعظه می‌کنن، ضرر زیادی می‌رسونن. ولدن رو به این طرف و اون طرف می‌فرستن که برای مدرسه‌ی خودشون شاگرد جمع کنه. اگه برای مدرسه شاگرد دست و پا نکنه، شغلش رو از دست می‌ده. کاش هیچ وقت من گیرش نیفتاده بودم. بیش‌تر آدم‌هایی که از دانشگاه ایالتی بیرونشون می‌اندازن، می‌آن به کالج ما. درست مثل خود ولدن.»

« اما جایی که اون قدر وقت صرف ورزش و بازیگوشی می‌شه، چطور برای مطالعه‌ی جدی وقت باقی می‌مونه؟ اونا به مربی‌های فوتبالشون بیش‌تر از رئیس مدرسه حقوق می‌دن. خوابگاهشون هم جاییه که پسرا همه جور کار بد یاد می‌گیرن. شنیدم گاهی چیزهای وحشتناکی اون جا اتفاق می‌افته. در ضمن پول بیش‌تری هم لازم داره. به این ارزونی که الان خانه‌ی چاپین‌ها^۱ زندگی می‌کنی، جایی برای زندگی کردن گیر نمی‌آری.»

کلود جواب نداد. همان‌طور اخم کرده ایستاده بود و با پینه‌ی کف دستش ور می‌رفت.

خانم ویلر مصمم و مشوقانه به او نگاه کرد و گفت: « مطمئنم که توی یه محیط آروم و جدی، بهتر می‌تونی درس بخونی.»

کلود آهی کشید و پشتش را کرد و رفت. اگر مادرش مثل برادر ولدن حداقل کمی ریاکار بود، کلود می‌توانست حقایق زیادی را برایش روشن کند. اما با شناختی که از مادرش داشت، او آن قدر معصوم و زودباور و طبعاً آن قدر وفادار و از دنیایی که کلود می‌شناخت بی‌خبر بود که بحث کردن با او فایده نداشت. می‌توانست شوکه‌اش کند و بیش از پیش او را از دنیای بیرون بترساند، اما هرگز قادر نبود کاری کند که واقعیت را درک کند.

مادرش قدیمی فکر می‌کرد. به نظرش رقصیدن و ورق‌بازی سرگرمی‌های خطرناکی بودند — وقتی او دختری در ورمونت بود، فقط اراذل و اوباش چنین کارهایی می‌کردند — و برای او کلمه‌ی «دنیوی» معادل کلمه‌ی «شرارت‌آمیز» بود.

از نظر او تحصیل یعنی شخص باید فقط یاد بگیرد، نه این که فکر کند؛ و از همه مهم تر آدم نباید در مورد چیزی تحقیق و کنجکاوی کند. تاریخ بشر، آن طور که تا امروز بوده برای ما توضیح داده شده است و همچنین آینده ی بشر هم برای ما پیش بینی شده و ما باید فرمانبردارانه در چارچوب مفهوم الاهی تاریخ باقی بمانیم. برای نات ویلر مهم نبود پسرش به کدام مدرسه می رود. اما او هم مطمئن بود که مؤسسات مذهبی ارزان تر از دانشگاه ایالتی هستند. و چون سرو وضع شاگردهای تمپل نامرتب تر بود، گمان می کرد احتمال کم تری دارد که آن ها بعداً خودشان را عقل کل حساب کنند و توی خانه اسباب در دسر بشوند. به هر حال روزی که توی شهر بود موضوع را با پیلِس مطرح کرد.

«کلود به سرش زده امسال زمستون بره دانشگاه ایالتی.»

پیلِس فوراً قیافه ی آدم های خردمند به اصطلاح «آماده برای بدترین اتفاقات» را به خودش گرفت. همان قیافه ای که باعث شده بود از پسر بیچگی حيله گر و باتجربه جلوه کند. «من هیچ دلیلی برای تغییر نمی بینم، مگه این که خودش دلایل خوبی داشته باشه.»

«خب، فکر می کنه معلم هایی که توی مدرسه ی تمپل هستن، معلم های دست اولی نیستن.»

«فکر می کنم هنوز هم می تونن کلی چیز به کلود یاد بدن. اگه کلود با اون جماعت فوتبالیست بی بند و بار قاطی بشه، دیگه نمی شه جلودارش شد.» پیلِس به دلیل نامعلومی از فوتبال خوشش نمی آمد. «این قضیه ی ورزش و ورزشکاری دیگه خیلی شورش در او مده. اگه کلود دلش می خواد ورزش کنه می تونه محصول گندم پاییز رو انبار کنه.»

آن شب آقای ویلر موضوع را سر میز شام مطرح کرد و با پرسش هایی از کلود سعی کرد دلیل ناراضی تیش را بفهمد. رفتارش طبق معمول شوخ طبعانه بود. اما کلود از این که مسائل خصوصی اش در بین جمع مورد بحث قرار بگیرد، تنفر داشت. از طنز پدرش، وقتی خیلی به حریم او نزدیک می شد، می ترسید.

کلود شاید می توانست از کاریکاتورهای اغراق آمیز و تقریباً زخمی که آقای ویلر از مردم می ساخت و با آن ها به زندگی روزمره حال و هوایی شاد می بخشید، لذت ببرد، اگر پرداخته ی کس دیگری می بودند. اما بی هیچ دلیلی می خواست

پدرش همان‌طور که به‌طور قطع خوش‌قیافه‌ترین و باهوش‌ترین مرد اجتماع آن‌ها به حساب می‌آمد، باوقارترین آن‌ها هم باشد. به‌علاوه کلود برای تحمل تمسخر ظرفیت بالایی نداشت. قبل از این‌که ضربه‌ای بخورد، به خودش می‌پیچید و دست و پایش را گم می‌کرد، و وقتی می‌دید ضربه دارد می‌آید طرفش، خودش را بیش‌تر در معرض آن قرار می‌داد. آقای ویلر این خصوصیت را از کودکی در کلود تشخیص داده بود و آن را غرور کاذب می‌خواند. اغلب به‌عمد احساسات او را برمی‌انگیخت تا او را آبدیده کند، همان‌طور که مادر کلود را که اوایل ازدواجش از همه‌چیز به‌جز کتاب‌های درسی و جلسات دعا می‌ترسید، تغییر داده بود. مادرش هنوز هم هرازگاهی سردرگم می‌شد. اما مدت‌ها بود که دیگر به ترس از شوهرش و زندگی کردن با او غلبه کرده بود. در مورد شوهرش همه‌چیز را به‌عنوان بخشی از خشونت‌های مردانه‌اش قبول کرده بود و با همان روش آرام خودش از آن احساس غرور می‌کرد.

کلود به‌خاطر چند شوخی هرگز پدرش را نبخشیده بود. یک روز گرم بهار، وقتی پسر بچه‌ی پنج‌ساله‌ی پرسر و صدایی بود و داشت دور و بر خانه و حیاط بازی می‌کرد، شنید مادرش به آقای ویلر التماس می‌کند که برود به باغ میوه‌ی پایین تپه و گیلان‌هایی را که از درخت پرباری آویزان بودند، بچیند. کلود به یاد می‌آورد که مادرش با اصرار و لحن شکوه‌آمیزی می‌گفت که شاخه‌های درخت خیلی بلند هستند و دستش به آن‌ها نمی‌رسد و تازه اگر نردبان هم داشته باشد کمرش درد می‌گیرد. آقای ویلر همیشه از این‌که همسرش به ضعف جسمانی‌اش اشاره کند، به‌خصوص اگر درباره‌ی کمرش شکایت می‌کرد، ناراحت می‌شد. از جا بلند شد و رفت بیرون. بعد از مدتی برگشت و همان‌طور که از آشپزخانه می‌گذشت با لحنی شاد گفت: «خیلی خب اوانجلین، دیگه گیلان‌ها زحمتی برات ندارن. تو و کلود می‌تونین بدون هیچ زحمتی اونارو بچینین.»

خانم ویلر با خوش‌باوری کلاه آفتابی‌اش را سرش گذاشت و سطل کوچکی به کلود داد و خودش سطل بزرگ را برداشت و از تپه‌ی چراگاه به‌طرف باغ میوه پایین رفتند که انتهایش با نهر محصور شده بود. آن سال بهار، زمین را شخم زده بودند تا رطوبت را نگه دارد. کلود شاد و خوشحال در طول یکی از شیارها می‌دوید که یکمرتبه سرش را بلند کرد و منظره‌ای را دید که هیچ‌وقت نتوانست فراموش کند.

پدرش درخت گرد و قشنگ گیلاس را، که پر از برگ‌های سبز و میوه‌های سرخ بود، با آره بریده بود! درخت روی زمین کنار تنه‌اش، که هنوز در خاک بود، افتاده بود و شیرهایش مثل خون از آن بیرون می‌زد. کلود جیغی کشید و ناگهان تبدیل به شیطان کوچکی شد. سطل حلبی‌اش را به گوشه‌ای پرت کرد. این طرف و آن طرف می‌دوید و زوزه می‌کشید و بانوک مسی کفشش به خاک نرم لگد می‌زد، جوری که مادرش بیش‌تر نگران حال او شد تا درخت، و فریاد زد: «پسرم! پسرم! این درخت مال پدرته. حق داره اگه میلش کشید، اون رو قطع کنه. همیشه می‌گفت که درخت‌ها این‌جا زیادی انبوه شدن. شاید برای درخت‌های دیگه بهتر باشه.»

کلود که هنوز بالا و پایین می‌پرید و لگد می‌زد، فریاد زنان گفت: «نخیرم! هیچم این جور نیست. اون یه احمق لعنتیه! احمق لعنتی!» از خشم و نفرت نزدیک بود خفه شود.

مادرش کنارش زانو زد. «کلود، بسه. ترجیح می‌دم همه‌ی درختای باغ میوه رو از ته بُرن و نشنوم تو این جوری حرف بزنی.»

بعد از این‌که بالاخره او را آرام کرد، گیلاس‌ها را چیدند و برگشتند خانه. کلود به مادرش قول داد که حرفی نزنند. اما پدرش حتماً متوجه نگاه‌های خشمگین پسرش، که سر شام مدام به او دوخته شده بود، و حالت تمسخرآمیزش شده بود. حتی در آن سال‌ها هم، حالت گویای لب‌هایش می‌توانستند احساس او را به خوبی منعکس کنند. از آن روز به بعد، کلود هر روز از تپه پایین می‌آمد و به باغ میوه می‌رفت و درخت را تماشا می‌کرد که کم‌کم مریض‌تر و پژمرده‌تر می‌شد و از بین می‌رفت. با خودش فکر می‌کرد خدا حتماً کسی را که قادر به چنین کارهایی باشد تنبیه می‌کند.

وقتی کلود بچه بود، اخلاق تند و بی‌قراری و شیطنت شاخص‌ترین خصلت‌هایش بودند. رالف خیلی سربه‌راه بود و هوشی زودرس داشت برای این‌که توی دردم‌سری‌ها نیفتد. گرچه ظاهراً رفتارش آرام بود، اما مدام فکر یک شیطنت جدید به ذهنش می‌رسید و به آسانی برادر بزرگ‌ترش را که همیشه دنبال کاری می‌گشت تا انجام بدهد، قانع می‌کرد که نقشه‌های او را اجرا کند. معمولاً این کلود بود که در حین ارتکاب جرم گیر می‌افتاد. رالف درحالی‌که آرام و متفکر روی زمین، روی پتوی پنبه‌دوزی‌اش، نشسته بود، در گوش کلود نجوا می‌کرد که خیلی کیف دارد آدم

از دیوار بالا برود و ساعت را از روی رف بردارد یا چرخ خیاطی را راه بیندازد. وقتی هر دو بزرگ‌تر شدند و بیرون از خانه بازی می‌کردند، فقط لازم بود گوشه و کنایه بزنند که کلود می‌ترسد، تا او را وادار کند زبانش را به تیغ‌های سرد و منجمد تبر بچسباند، یا از بام خانه پایین بپرد.

سختی‌های عادی بزرگ‌شدن در روستا برای کلود کافی نبود. خود را در معرض آزمون‌های سخت جسمانی قرار می‌داد و برای خودش تنبیه تعیین می‌کرد. هر وقت انگشتش را می‌سوزاند، نصیحت ماهیلی را به کار می‌بست و دستش را نزدیک آتش اجاق نگه می‌داشت تا «آتش را از آن بیرون بکشد». یک سال سراسر زمستان فقط با یک ژاکت به مدرسه می‌رفت تا خودش را قوی کند. مادرش دگمه‌های پالتویش را تا بالا می‌بست و قابلمه‌ی غذایش را به دستش می‌داد و او را روانه می‌کرد. اما به محض این‌که از دید اهالی خانه خارج می‌شد، پالتویش را از تنش در می‌آورد و لوله می‌کرد و می‌زد زیر بغلش و از کناره‌ی مزارع یخ‌زده سر می‌خورد و در حالی به ساختمان مدرسه می‌رسید که از سرما می‌لرزید و نفس نفس می‌زد. اما به خودش می‌بالید.

۵

کلود منتظر بود تا بلکه پدر و مادرش در مورد کالج تغییر عقیده بدهند. اما انگار هیچ‌کس توجهی به این موضوع نداشت. حتی مادرش.

دو سال پیش، مرد جوانی که خانم ویلر «برادر ولدن» می‌خواندش، از شهر لینکلن^۱ آمده بود این اطراف تا در کلیساهای شهرک‌ها و روستاها موعظه کند و برای کالژی که زمستان‌ها در آن درس می‌داد، شاگرد دست و پا کند. برادر ولدن خانم ویلر را متقاعد کرده بود که دانشکده‌اش برای پسری که برای اولین دفعه خانه را ترک می‌کند، امن‌ترین جای ممکن است.

مادر کلود فرقی بین کشیش‌ها قائل نبود و عقیده داشت که همه‌ی آن‌ها برگزیده و قابل احترام هستند، و از این‌که کشیشی در خانه‌اش مهمان بود و او برایش غذا می‌پخت و ازش پذیرایی می‌کرد، در پوستش نمی‌گنجید. او آن‌قدر

1. Lincoln

وسایل راحتی آقای ولدن جوان را فراهم کرد که چندین هفته پیش آن‌ها ماند و در اتاق اضافی خانه مقیم شد. اتاقی که صبح‌ها در آن به مطالعه و مکاشفه می‌پرداخت و وقت غذا، به طور منظم سر ساعت حاضر می‌شد تا دعای شکرگزاری را بخواند و بعد موقعی که داشتند مرغ را تکه‌تکه می‌کردند سر جایش می‌نشست و نگاه پرهیزگارش را پایین می‌انداخت. سر قوزدارش را همیشه کمی کج نگه می‌داشت. موهای کم‌پشتش را که درست بالای پیشانی بلندش، با فرقی از هم باز می‌شد، به صورت حلقه‌های کوچک شانه می‌زد. صدای ملایمی داشت و رفتارش متواضعانه بود. خودش را تا آن‌جا که ممکن بود جمع و جور می‌کرد. کمروبی‌اش باعث سرگرمی آقای ویلر بود. خوش داشت که او را در مورد غذا سؤال پیچ کند و همیشه با حالتی جدی از او می‌پرسید چه قسمتی از گوشت مرغ را بیش‌تر دوست دارد؛ فقط برای این‌که بشنود که او پیچ‌چکنان می‌گوید: «اگر زحمتی نیست، لطفاً کمی از گوشت سینه.» و در همان حال آرنج‌هایش را به هم نزدیک کند، طوری که انگار می‌خواهد با دقت از جایی لغزنده عبور کند. بعد از ظهرها معمولاً کراوات‌کتانی تمیزی می‌بست و کلاه حصیری براق و زمختش را می‌گذاشت سرش که خط قرمزی روی پیشانی‌اش می‌انداخت و انجیلش را زیر بغل می‌زد و راه می‌افتاد تا به خانه‌ها سری بزند. اگر می‌خواست به جای دوری برود، رالف با ماشین می‌رساندش.

کلود از همان لحظه‌ی اولی که این مرد جوان را دیده بود، از او بدش آمده بود. و به‌سختی می‌توانست به سؤال‌های او جواب مؤدبانه‌ای بدهد. خانم ویلر که همیشه حواسش پرت بود و فعلاً هم تمام هم و غم‌اش این بود که مهمانش را به‌خوبی تر و خشک کند، متوجه سکوت‌های تمسخرآمیز کلود نشده بود. تا این‌که ماهیلی، که این چیزها هیچ‌وقت از نظرش پنهان نمی‌ماند، روزی کنار اجاق، پیچ‌چکنان به او گفت: «مثل این‌که آقا کلود واعظ رو دوس نداره. به نظرش آدم به‌دردبخوری نیس. اما شما لو نده که می‌دونی.»

نتیجه‌ی چند هفته اقامت برادر ولدن در مزرعه این بود که کلود را فرستادند به کالج تمپل. کم‌کم کلود عقیده پیدا کرده بود که چیزها و آدم‌هایی که به‌شدت از آن‌ها متنفر است، همان عواملی هستند که قرار است سرنوشت او را تعیین کنند.

هفته‌ی دوم سپتامبر که فرارسید، کلود چند دست لباس و چند تا کتاب را

انداخت توی چمدانش، با مادرش و ماهیلی خداحافظی کرد و رالف رساندش فرانکفورت تا سوار قطاری بشود که می‌رفت لینکلن. در قطار، بعد از این‌که در قسمت عمومی و کثیف که جایی برای خواب نداشت مستقر شد، درباره‌ی زندگی آینده‌اش به فکر فرو رفت. کوپه‌های تمیزی هم بودند که جای خواب داشتند، اما گرفتن این جور کوپه‌ها برای مسافرت روزانه یکی از آن کارهایی بود که ویلرها نمی‌کردند.

کلود می‌دانست که برگشتن به این کالج اشتباه است و با این کار دارد پول و وقت خودش را هدر می‌دهد. خودش را به خاطر نداشتن جسارت تحقیر می‌کرد. اما به خودش می‌گفت اگر با غریبه‌ها طرف بود، می‌توانست محکم سر حرفش بایستد و برای هدفش بجنگد. به خودش اجازه نمی‌دهد در مقابل پدر و مادرش بایستد، اما در مقابل همه‌ی آدم‌های دیگر می‌تواند تا جایی که لازم باشد جسارت به خرج دهد. ولی اگر این ادعا درست بود، پس چرا هنوز به زندگی در خانه‌ی ملال‌انگیز چاپین‌ها ادامه می‌داد؟

چاپین‌ها خواهر و برادری بودند که با هم زندگی می‌کردند. ادوارد^۱ چاپین مردی بود بیست و شش ساله، با چهره‌ای پیر و شکسته که هنوز هم می‌رفت مدرسه و خودش را برای کشیش شدن آماده می‌کرد. خواهرش، آنابل^۲، خانه را اداره می‌کرد. به این معنی که هر کاری در خانه بود انجام می‌داد. برادر، با گرفتن شغل‌های گوناگون در کلیساها و انجمن‌های مذهبی، از نظر مالی زندگی خودش و خواهرش را تأمین می‌کرد. اگر کشیشی مریض می‌شد، به جایش منبر را اداره می‌کرد و کارهای دفتری کالج و انجمن جوانان مسیحی را هم انجام می‌داد. هرچند پرداخت هفتگی کلود برای خواب و خوراک ناچیز بود، اما برای گشایش دست آن‌ها ضروری بود. چاپین چهار سال بود که به کالج تمپل می‌رفت و احتمالاً دو سال دیگر هم لازم داشت تا دوره‌ی تحصیالش را تکمیل کند. کتاب‌هایش را در تراموا، یا در گوشه‌ی خیابان وقتی منتظر تراموا ایستاده بود، می‌خواند و شب‌ها هم تا دیر وقت مشغول مطالعه بود. کندذهنی ذاتی‌اش ظاهراً چیزی کاملاً غیرعادی بود. چون بعد از سال‌ها مطالعه‌ی متون مذهبی، هنوز هم نمی‌توانست بدون این‌که کتاب لغت و دستور

زبان کنار دستش باشد، انجیل عهد جدید را به زبان یونانی بخواند. برای تمرین شیوه‌ی بیان و فن سخنوری، وقت زیادی صرف می‌کرد و در ساعاتی از روز، صدای دورگه و بیش از حد تحت فشارش در خانه‌ی سست آن‌ها - خانه‌ی آن‌ها برای معلم‌های فقیر ساخته شده بود و به جای پی‌ریزی درست و حسابی، روی پایه‌های چارگوش و کوتاه سیمانی قرار گرفته بود - می‌پیچد که خطابه‌های خودش یا وندل فیلیپس^۱ را با صدای بلند ایراد می‌کرد.

آنابل چاپین همکلاس کلود بود. به اندازه‌ی برادرش کندذهن نبود و می‌توانست صرف افعال را یاد بگیرد و شکل افعالی را که یاد گرفته وقتی دوباره ببیند تشخیص بدهد. ولی دختر هوچی و احمقی بود که از نظر او همه‌چیز در زندگی درهم‌ریخته و کثیفشان، از خوبی نظیر نداشت. و بدبختانه نسبت به کلود احساسات عاشقانه‌ای هم پیدا کرده بود.

آنابل وقتی مشغول پخت و پز و تمیزکاری بود، درس‌هایش را مثل ورد، بارها و بارها با خودش دوره می‌کرد. او یکی از آن آدم‌هایی بود که می‌توانست عالی‌ترین چیزها را، تنها با یک اشاره‌ی ضمنی، بی‌مزه و ملال‌آور جلوه دهد. زمستان گذشته در خانه، چکامه‌های هوراس^۲ را با صدای بلند می‌خواند - کاری که به نظر او تمام شاگردمدرسه‌ها باید می‌کردند. تا این‌که کلود ترسید مبادا از این به بعد، این شاعر برایش همیشه با سنگینی معده - بعد از خوردن ناهار مفصلی که با عجله تهیه شده - تداعی بشود.

خانم ویلر خوش داشت احساس کند که کلود به این خواهر و برادر مستحق، در راه تقلایشان برای کسب دانش کمک می‌کند. اما کلود از مدت‌ها پیش قانع شده بود که چون هیچ‌کدام از آن‌ها از کوشش‌هایشان چیزی به جز بازدهی کم و نابسامان کسب نمی‌کنند، بهتر بود از همان اول دست از این تقلا می‌کشیدند. خودش شخصاً اتاقش را سامان می‌داد و آن را از عنایات و تزیینات آنابل محفوظ و قابل زندگی نگه می‌داشت. بهانه‌ی خانه‌داری سهل و آسان برایش نشانه‌ی کج‌سلیقگی بود و درست همان‌طور که با موهای قرمز متولد شده بود، ذاتاً منضبط به دنیا آمده بود. انضباط یکی از خصلت‌های شخصی‌اش بود.

پسرک از روشی که او را بار آورده بودند، همین طور که از موهایش، کک و مک هایش و دست و پا چلفتی بودنش، دل پُری داشت. وقتی در لینکلن به تماشاخانه‌ای می‌رفت، بلیت بالکن برای خودش می‌گرفت. چون می‌دانست که درست مثل یک پسر دهاتی هالو به نظر می‌رسد. لباس هایش هیچ وقت مناسب نبودند. یقه‌هایی می‌خرید که زیادی بلند بودند و کراوات‌هایی که رنگشان زیادی روشن بود و همیشه آن‌ها را توی چمدانش قایم می‌کرد. تنها تجربه‌اش با یک خیاط اسفناک بود. خیاط فوراً متوجه شده بود که مشتری الکن‌اش درست نمی‌داند که چه می‌خواهد. بنابراین او را متقاعد کرده بود که چون فصل بهار است، شلوار چارخانه‌ی روشن و کت و جلیقه‌ی فاستونی آبی لازم دارد. یکشنبه صبح، وقتی کلود لباس تازه‌اش را در کلیسای پل مقدس پوشید، هرکسی می‌دیدش، شلوار جلف او را تا انتهای خیابان با نگاه تعقیب می‌کرد. تمام هفته‌ی بعد کلود پای تمام پیر و جوان‌ها را به دقت زیر نظر گرفت. حتی یک شلوار چارخانه‌ی دیگر در تمام لینکلن پیدا نمی‌شد. لباس تازه‌اش را در قفسه آویزان کرد و دیگر هیچ وقت نپوشیدش. گرچه آنابل با حسرت همیشه چشمش به دنبال آن بود. با تمام این‌ها، کلود فکر می‌کرد اگر مرد خوش‌لباسی را ببیند، تشخیص می‌دهد. حتی فکر می‌کرد یک زن خوش‌لباس را هم می‌تواند تشخیص بدهد. وقتی در مسیرش به تمپل یا در بازگشت، زن جذابی وارد تراموا می‌شد، بین تمایلش به تماشای زن و خونسرد و بی‌اعتنا به نظر رسیدن، سردرگم می‌ماند.



کلود با مقرری نسبتاً خوب، که البته سهم ناچیزی از آن به تفریح و راحتی اختصاص دارد، در راه بازگشت به لینکلن است. نه دوستی دارد و نه مربی‌ای که بتواند با نظر تحسین به او بنگرد. گرچه نیاز به تحسین، درست در این برهه از زمان، در طبیعتش، مهم‌ترین مسئله است. متقاعد شده کسانی که برایش مهم هستند، اغلب در مورد او اشتباه می‌کنند و توجهی به او ندارند. از تنهایی کم‌تر می‌ترسد تا از قبول جایگزین‌های بی‌ارزشی برای آن. می‌ترسد از این‌که باز هم برای معلمی که همیشه به نفع او رأی می‌داد، بهانه بیاورد تا تبرئه شود. از این‌که یک روز صبح از خواب بیدار بشود و متوجه شود که از دختری خوشش می‌آید فقط به این خاطر که قابل دسترس است، و از این‌که فریب بخورد، وحشت دارد.

۶۶

سه ماه بعد، یک روز ابری در ماه دسامبر، کلود در کوپه‌ی مسافری یک قطار باربری نشسته بود و برای تعطیلات به خانه برمی‌گشت. دسته‌ی بزرگی از کتاب را روی صندلی کنار دستش گذاشته بود و سرگرم خواندن بود که قطار با حرکتی ناگهانی ایستاد و کتاب‌ها را کف قطار سرنگون کرد. کلود کتاب‌ها را جمع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. ظهر شده بود. قطار باری یک ساعت یا بیش‌تر در ایستگاه توقف می‌کرد تا مسافرانی که به طرف غرب می‌رفتند، از راه برسند. کلود از قطار پیاده شد و آهسته از روی سکو راه افتاد به طرف ایستگاه. کپه‌ای از درختچه‌های کاج را نزدیک دفتر ایستگاه قطار ریخته بودند روی هم که بوی کریسمس را در هوای سرد می‌پراکند. چند تا گاری که اسب‌هایشان را با پتو پوشانده بودند در گوشه و کنار ایستاده بودند. دودی که از لکوموتیو بر می‌خاست، مثل لکه‌ی بنفش پرننگی بود که پیچ و تاب خوران در زمینه‌ی آسمان خاکستری پخش می‌شد.

کلود به رستوران آن طرف خیابان رفت و سوپ صدف سفارش داد. خانم صاحب‌رستوران زن چاق و ریزه‌ی آلمانی بود با چتری‌های وزوزی، که همیشه کلود را از این سفر تا آن سفر به یاد می‌آورد. وقتی کلود سوپ صدفش را می‌خورد به او گفت که همین الان از سرخ کردن یک مرغ و سیب‌زمینی شیرین فارغ شده و اگر کلود بخواهد، می‌تواند اولین تکه‌ی سینه‌ی سرخ‌کرده‌ی مرغ را، قبل از این که کارگرهای قطار برای ناهار سر برسند، برایش جدا کند.

کلود خواهش کرد که سینه‌ی مرغ را برایش بیاورد و منتظر ماند. روی چارپایه نشسته بود و چکمه‌هایش را روی لوله‌ی سربی زیرپایی گذاشته بود و آرنج‌هایش را به پیشخان براق و قهوه‌ای تکیه داده بود و به هر می از نان‌های گرد و سفت ساندویچ که زیر سرپوش شیشه‌ای گنبدی شکل قرار داشتند خیره شده بود.

وقتی خانم وِیگت^۱ بشقاب غذایش را آورد گفت: «هر روز منتظرت بودم.

یه عالمه سیس خوب روی اون سیب‌زمینی‌های شیرین گذاشتم. Ja.^۲»

«متشکرم. باید بین پانسیونرها تون خیلی طرفدار داشته باشین.»

1. Voigt

خانم وِیگت نخودی خندید. «Ja». تموم مردای قطار با من دوس هس. گاهی اونا از یک پیاله‌فروشی بزرگ تو اوماها^۱ که آلمانی‌ها مشتری‌ش هستن برام یه کم Schweizerkäse^۲ می‌آرن. من هیچ پسر مال خودم ندارم. بنابراین چیزها کوچولو برای اون‌ها دُرُس می‌کنم.»

همان‌طور ایستاده بود و دست‌های کوچک و خپلش را زیر پیشبند به هم می‌مالید و چنان با اشتیاق هر لقمه‌ای را که کلود فرو می‌داد تماشا می‌کرد که انگار خودش آن را مزه می‌کند. کارگرهای قطار ریختند توی رستوران. همه با هم سرو صدا راه انداخته بودند و از او می‌پرسیدند برای ناهار چه پخته و خبانم وِیگت هم مثل مرغ کوچک و هیجان‌زده‌ای این طرف و آن طرف می‌دوید و ریزریز می‌خندید و قدق می‌کرد. کلود متحیر بود که آیا در همه‌جای دنیا مردهای کارگر نسبت به زنی سالمند تا این اندازه مهربان هستند؟ اما فکر نمی‌کرد این‌طور باشد. خوش داشت خیال کند که این خوشرویی‌ها فقط در جایی که او با دیدی کلی آن را «غرب» می‌خواند رواج دارد.

سیگار برگ بزرگی خرید و قدم‌زنان روی سکوی ایستگاه بالا و پایین می‌رفت و از هوای تازه لذت می‌برد، تا سوت سوارشدن مسافرها به صدا درآمد. بعد از این‌که قطار باربری سرعت گرفت، کلود دیگر کتاب‌هایش را باز نکرد. نشسته بود و به خانه‌ها و مزارع که پیش چشمش مثل نواری باز می‌شدند نگاه می‌کرد. مزارع خشک و خالی از ذرت و شیارهای عظیم شخم‌زده را تماشا می‌کرد، جایی که محصول گندم زمستانی در خواب بود. گرد نازک و درخشانی از برف، مثل شب‌نم روی لبه‌ی خاک نرم و پوکِ کناره‌ی شیارها نشسته بود.

کلود آن‌قدر از این راه، چه با قطارهای سریع‌السير و چه قطارهای عادی، عبور کرده بود که به نظرش دیگر در فاصله‌ی بین فرانکفورت و لینکلن، همه‌ی مزارع را می‌شناخت. در طول سال، همیشه برای تعطیلات به خانه برمی‌گشت و همین‌طور به بهانه‌های مختلفی، مثل وقتی مادرش مریض بود، وقتی رالف اتومبیل را چپه کرده بود و شانه‌اش را شکسته بود، یا وقتی اسب چموشی پدرش را لگد زده بود، دوباره و دوباره به خانه احضار می‌شد. ویلرها عادت نداشتند پرستار استخدام کنند.

1. Omaha

۲. پنیر سویسی

اگر یکی از افراد خانواده مریض می‌شد، کاملاً معلوم بود که دیگری باید جایش را پر کند.

کلود داشت با خودش فکر می‌کرد که هیچ‌وقت تا به حال با روحیه‌ای به این خوبی به خانه برنگشته. از سه ماه پیش که این راه را طی کرده بود، دو تا اتفاق خوب برایش افتاده بود.

سپتامبر، به محض این‌که برگشته بود لینکلن، در دانشگاه ایالتی در کاری تحقیقی در زمینه‌ی تاریخ اروپا داوطلب شده بود. سال پیش سخنرانی رئیس قسمت را در یک مؤسسه‌ی خیریه شنیده بود و تصمیم گرفته بود که حتی اگر اجازه نداشته باشد کالجش را تغییر بدهد، ترتیبی بدهد که زیر نظر این مرد مطالعه کند. واحدی که کلود انتخاب کرده بود، واحدی بود که شاگرد می‌توانست هر قدر دلش می‌خواست برای آن وقت صرف آن کند. کار اصلی و پایه‌ای آن مطالعه‌ی منابع تاریخی بود. استاد کرسی ولع زبانزدی برای دفترچه‌های یادداشت پرویمان داشت. و دفترچه‌های کلود هم جزو پرویمان‌ترین دفترها بودند. از صبح زود تا دیروقت شب، در کتابخانه‌ی دانشگاه مشغول مطالعه بود. اغلب شامش را در شهر می‌خورد و به کتابخانه برمی‌گشت و تا بسته‌شدن کتابخانه، آن‌جا می‌ماند. برای اولین بار مطلبی را مطالعه می‌کرد که به نظرش مهم و اساسی می‌رسید، و به‌جای واژگان و صرف و نحو، به رویدادها و عقاید مربوط می‌شد. چقدر سر کلاس‌ها جای ارنست را خالی می‌کرد! می‌توانست او را مجسم کند که این مطالب را با ولع می‌بلعد و با همان روش مستقل خودش با آن‌ها موافقت یا مخالفت می‌کند.

کلاس خیلی بزرگی بود و استاد بدون یادداشت و خیلی تندتند حرف می‌زد. انگار مخاطب‌هایش همکارانش بودند. هیچ اثری از چرب‌زبانی‌های مجاب‌کننده، که شاگردان تمپل به آن عادت داشتند، در صحبت‌هایش وجود نداشت. درس‌هایش مثل نامه‌های حقوقی فشرده بودند اما اشتیاق بی‌غل و غشی در صدایش موج می‌زد و هنگامی که توضیحاتش را هرازگاهی با ذکر یک عقیده‌ی شخصی قطع می‌کرد، نظرش با ارزش و مهم جلوه می‌کرد.

کلود معمولاً این کلاس‌های درس را با این احساس ترک می‌کرد که دنیا پر از چیزهای مهیج است و زنده‌بودن موهبت بزرگی ست چون آدم فرصت دارد

درباره‌ی این چیزها بیاموزد و درکشان کند. آن سال پاییز چیزهایی که مطالعه می‌کرد عملاً باعث شده بود که آینده به نظرش روشن‌تر جلوه کند؛ انگار چیزی را به او نوید می‌داد. یکی از مشکلات اصلی کلود این بود که اهمیت پول درآوردن و خرج کردن را نمی‌توانست به خودش بقبولاند. و اگر زندگی فقط همین بود، پس به زحمتش نمی‌ارزید.

دومین اتفاق خوشایندی که برایش افتاده بود آشنایی با یک جمع دلپذیر بود. این آشنایی تصادفی و بعد از بازی فوتبال امریکایی بین تیم یازده نفره‌ی تمپل و تیم دانشگاه ایالتی پیش آمده بود – البته برای تیم دانشگاه این بازی فقط یک تمرین محسوب می‌شد. کلود در تیم تمپل در پست هافبک بازی می‌کرد. و آخر یک چهارم اول بازی، بدون به خطر انداختن خودش، قسمت آخر راست را هم می‌گرفت. از یک تکل جاخالی داد که می‌توانست منجر به اتمام بازی در همان یک چهارم شود. و برای رسیدن به امتیاز تاج‌داون طول نود یاردی زمین را دوید و جلوه‌ی خوبی به تیمش داد. بچه‌های تیم دانشگاه به گرمی به او تبریک گفتند. و مربی آن‌ها تا آن‌جا پیش رفت که اشاره کرد اگر کلود میل داشته باشد کالجش را تغییر بدهد، می‌تواند جایی در تیم دانشگاه برای خودش داشته باشد.

کلود لحظات غرورآمیزی را تجربه می‌کرد. اما حتی در همان حالی که بالینگر^۱، مربی دانشگاه، با او گرم گفت‌وگو بود، شاگردهای تمپل با سرو صدا از جایگاه تماشاچیان به سمتش هجوم آوردند و آنابل چاپین با لباس ورزشی مسخره‌ی دوخت خودش، که با رنگ‌های پرچم تمپل تزیین شده بود، و در حالی که یک بوق بچه‌گانه را به صدا درمی‌آورد، علناً خودش را به گردن کلود آویخت. کلود تقریباً با خشونت او را از خودش جدا کرد و با ترش رویی و عجله به رختکن رفت... چه فایده‌ای دارد اگر آدم همیشه جزو جماعتی باشد که نمی‌خواهد؟

جولیوس ارلیش^۲ که در تیم دانشگاه در پست کوارتر بازی می‌کرد، کلود را کنار کشید و با گرمی گفت: «ویلر، امشب برای شام بیا خونه‌ی ما و با مادرم آشنا شو. همراه من بیا و توی آرموری^۳ لباس بپوش. لباس‌ها تو کیفیت هستن، مگه نه؟»

کلود با شک و تردید جواب داد: «لباس‌هایی نیستن که بشه باهاشون رفت مهمونی.»

«ای بابا، مهم نیست! ما همه پسر هستیم. اگه همین لباس‌های ورزشی هم تنت باشه، بازم مادرم اهمیت نمی‌ده.»

کلود قبل از این که فرصت کند تا با تجسم مشکلات احتمالی خودش را منصرف کند رضایت داد. ارلیش در کلاس تاریخ کنار دستش می‌نشست و چند دفعه‌ای هم با هم حرف زده بودند. تا حالا احساس کرده بود که «سر از کار ارلیش در نمی‌آورد»، اما آن روز بعد از ظهر، وقتی بعد از دوش گرفتن داشتند لباس می‌پوشیدند، ظرف همان چند دقیقه رفاقت خوبی بینشان ایجاد شد. شاید کلود کم‌تر از همیشه روحاً و جسماً در جلد خودش فرو رفته بود. از این که خودش را با ارلیش راحت و صمیمی احساس می‌کرد، آن قدر متعجب بود که خیلی به فکر پیراهن نه‌چندان تمیز و یقه‌ی کج لباسش نبود - اقتصادی نابسامان که او را طوری بار آورده بود که به این چیزها دقت کند.

هنوز بیش از دو بلوک از آرموری دور نشده بودند که جولوس به طرف یک خانه‌ی چوبی و بی‌قواره پیچید که چمن جلایش کُرت‌بندی شده بود و پرچینی هم نداشت. کلود را به ضلع دیگری از خانه برد و از یک در شیشه‌ای، به اتاق بزرگی راهنمایی کرد که سه طرفش از بالای تخته‌کوبی دیوار سرتاسر شیشه بود. اتاق پر از پسرها و مردهای جوانی بود که روی کاناپه‌های دراز یا روی دسته‌ی مبیل‌های راحتی نشسته بودند و همه همزمان با هم حرف می‌زدند. روی یکی از نیمکت‌ها، مرد جوانی دراز کشیده بود که ربدوشامبر مردانه پوشیده بود و با خیال راحت کتاب می‌خواند. انگار که با خودش تنهاست.

میزبانش گفت: «پنج تا از این‌ها برادرهای من هستن و مابقی دوستان.»

جمعی که آن‌جا بودند، کلود را شناختند و او را توی صحبت‌هایشان درباره‌ی مسابقه شرکت دادند. وقتی مهمان‌ها رفتند، جولوس برادرهایش را معرفی کرد. به نظر کلود آمد که همه‌شان مهربان هستند و رفتار راحت و خوشایندی دارند. سه برادر بزرگ‌تر شاغل بودند. اما آن‌ها هم آن روز بعد از ظهر آمده بودند به مسابقه. کلود تا حالا هیچ وقت برادرهایی را ندیده بود که این قدر با هم صریح و رک و راست باشند. همه با او خیلی صمیمانه رفتار می‌کردند. آن جوانی که دراز

کشیده بود، درحالی که انگشتش را گذاشته بود لای صفحات کتابی که می خواند، جلو آمد تا با کلود دست بدهد.

روی میز وسط اتاق چند تا پیپ و جعبه های تنباکو گذاشته بودند. سیگارهای برگ را در یک ظرف بلوری گذاشته بودند و یک کاسه ی بزرگ چینی هم پر از سیگارهای معمولی بود. این تدارکات برای کلود جالب بود. چون توی خانه هروقت می خواست سیگار بکشد، باید می رفت به گاودانی. تعداد کتاب ها هم تقریباً به همان اندازه او را متعجب کرده بود. دور تا دور روی تخته کوبی دیوار، قفسه هایی باز برای کتاب ساخته شده بود که پر از کتاب های قطور و نازک بودند. همه شان به نظر جالب و خوانده شده می رسیدند. یکی از برادرها که شب پیش رفته بود مهمانی، وقتی برگشته بود خانه، کراواتش را به گردن نیم تنه ی کوچک گچی بایرون^۱ انداخته بود که روی سربخاری گذاشته بودند. این سر، با آن کراوات یکووری، توجه کلود را بیش از هر چیز دیگری در اتاق جلب کرد، و به عللی باعث شد کلود در همان لحظه آرزو کند که کاش این جازندگی می کرد.

جولیوس مادرش را به اتاق آورد. وقتی برای شام خوردن به اتاق ناهارخوری رفتند، کلود را انتهای میز درازی کنار او نشاندند. خانم ارلیش به نظر کلود خیلی جوان تر از آن بود که سرپرست خانواده ای به این بزرگی باشد. موهایش را که هنوز قهوه ای بود روی گوشش جمع کرده بود و مثل زن های توی عکس های قدیمی لوحی، به شکل دو شاخ کوچک قوچ پیچیده بودندشان. چهره اش هم شبیه عکس های لوحی بود و یک جور زیبایی قدیمی در آن وجود داشت. پوست صورتش سفیدی ملایم گل سفیدی را داشت که از باران خیس شده باشد. وقتی حرف می زد، حرکات تندی داشت و سر تکان دادن های مصمم و خفیفش منحصر به فرد و مخصوص خودش بود. چشم های فندقی رنگش از بالای عینکی که روی بینی گذاشته بود، متوقعانه نگاه می کردند و حواسشان بود که همه چیز فوق العاده خوب از کار دربیاید؛ انگار مدام منتظر بود که از توی قفسه ی ظرف ها، یا جعبه ی کیک، یا در میان بخار آب در روزهای رختشویی، یک پری مهربان آلمانی سر و کله اش پیدا شود.

پسرها درباره‌ی نامزدی‌ای که به تازگی اعلام شده بود، با هم بحث می‌کردند. خانم ارلیش بنا کرد به تعریف داستان دراز این نامزدی برای کلود. این‌که چطور این مرد جوان و باهوش به لینکلن آمده و با دختر زیبایی، که با جوان دانشگاهی سرد و خشکی نامزد بوده، ملاقات کرده بود و پس از دلشوره و تشویش زیاد، دختر نامزدی خودش را با آن مرد نامناسب به هم زده و با جوان مناسب نامزد شده بود و حالا خیلی خوشحال هستند - و به کلود اطمینان داد که همه از این اتفاق خوشحال شده‌اند! در بین نقل داستان، جولیوس با خوشرویی به مادرش تذکر داد که چون کلود این آدم‌ها را نمی‌شناسد، داستان عشق و عاشقی آن‌ها برایش جالب نیست. اما خانم ارلیش فقط از بالای عینکش نگاهی به او انداخت و گفت: «که این‌طور، Herr 'جولیوس؟' کاملاً معلوم بود که حریف پسرهایش می‌شود.

صحبت به سرعت از موضوعی به موضوع دیگر کشیده می‌شد. برادرها حالا داشتند با حرارت درباره‌ی دختری بحث می‌کردند که تازگی برای دیدن شهر آمده بود. بحث سر این بود که آیا دختر خوشگل است، چقدر خوشگل است، یا این‌که ساده لوح است یا نه. برای کلود این حرف‌ها مثل دیالوگ‌های یک نمایش نامه بود. هیچ وقت نشنیده بود که درباره‌ی آدم زنده‌ای این جور بحث یا تجزیه و تحلیل کنند. هیچ وقت نشنیده بود که در خانواده‌ای این قدر زیاد و با این حرارت حرف بزنند. این جا نه اثری از توداری مسمومی که برایش همیشه با گردهمایی‌های خانوادگی تداعی می‌شد وجود داشت و نه حالت معذب آدم‌هایی که روبه روی هم نشسته باشند و دست‌هایشان را روی زانوهایشان گذاشته باشند و درحالی‌که همه مواظبند اسرار یا سوءظن‌های خودشان را از یکدیگر پنهان کنند، دنبال پیدا کردن موضوع بی خطری برای حرف زدن باشند. خلاقیت جمله‌هایشان هم او را متعجب کرده بود؛ چطور می‌توانستند درباره‌ی یک دختر این همه حرف برای گفتن پیدا کنند؟ بی شک مقدار زیادی از آن حرف‌ها به نظرش غیرمعقول می‌رسید. اما متأسفانه مجبور بود اعتراف کند که در این جور مسائل داور خوبی نیست.

وقتی برگشتند به اتاق نشیمن، جولیوس سرگرم زدن آهنگی با گیتارش شد.

برادر ریشو نشست تا کتاب بخواند. اتو^۱ که از همه کوچک‌تر بود، دید که یک دسته شاگرد مدرسه از جلوی خانه رد می‌شوند. دوید توی حیاط جلوی خانه و آن‌ها را دعوت کرد که بیایند تو – دوتا پسر بودند و دختری با گونه‌های قرمز و شال خز. کلود نشسته بود یک گوشه و ترجیح می‌داد که آن‌ها را فقط از همان دور تماشا کند. اما طولی نکشید که خانم ارلیش آمد و کنار دستش نشست. وقتی در اتاق مهمانی را باز کردند، خانم ارلیش متوجه شد که نگاه کلود رفت سمت گراور ناپلئون که بالای پیانو آویزان بود. او را وادار کرد تا برود و آن را از نزدیک تماشا کند و گفت که این گراور نادری است. تصویر پدر پدر بزرگش را هم که در ارتش ناپلئون افسر بوده، به کلود نشان داد. این که چطور چنین چیزی پیش آمده بود، خودش داستان مفصلی داشت.

خانم ارلیش همان‌طور که با کلود حرف می‌زد، متوجه شد که چشم‌های کلود در حقیقت خیلی هم کمرنگ نیستند، بلکه به خاطر مژه‌های بورش این‌طور به نظر می‌رسند. و وقتی که صاف در چشم‌هایش نگاه می‌کند، حرف‌های زیادی برای گفتن دارند و حرف‌های دلنشینی هم می‌زنند. در حین صحبت فهمید که کلود ناراضی است و چقدر از مدرسه‌ی تمپل نفرت دارد و چرا مادرش دلش می‌خواهد او به آن مدرسه برود.

وقتی آن سه نفری که از پیاده‌رو به خانه دعوت شده بودند، خانه را ترک کردند، کلود هم از جایش بلند شد. معلوم بود آن‌ها با اهل خانه صمیمی هستند، و خداحافظی بی‌تکلفشان که فقط یک «شب‌به‌خیر همگی!» بود، عملاً کمکی به کلود نکرد که باید چه بگوید و چطور خانه را ترک کند. جولوس گفت: «بشین، هنوز وقت رفتن نیست.» و کار را مشکل‌تر کرد. اما خانم ارلیش عقیده داشت که درست به‌موقع است. چون برای رسیدن به تمپل مدت زیادی باید توی قطار باشد.

خداحافظی در واقع خیلی آسان بود. خانم ارلیش او را تا دم در بدرقه کرد و کلاهش را داد دستش. و به حالت خداحافظی چند بار به بازوی او زد. «بیش‌تر به دیدن ما بیا. قراره با هم دوست بشیم.» پیشانی‌اش که زیر پرده‌ای از موهای قهوه‌ای پوشیده شده بود، تا زیر چانه‌ی کلود می‌رسید. خانم ارلیش با همان حالت

امیدوارانه به او نگاه کرد، انگار... انگار حتی او هم قرار بود فوق‌العاده خوب از کار دربیاید! مسلماً هیچ‌کسی تا حالا این‌طور به او نگاه نکرده بود. کلود زمزمه کنان و بدون خجالت گفت: «خیلی خوش گذشت.» و شاد و بی‌خیال دستگیره‌ی در را چرخاند و از در شیشه‌ای رفت بیرون.



وقتی قطار باربری به کندی و پت‌پت‌کنان از مناطق روستایی زمستان‌زده می‌گذشت و پشت سرش رد‌سیاه معلق‌ی را در هوای ساکن به جا می‌گذاشت، کلود تجربه‌ی آن شب را موبه‌مو در ذهنش مرور کرد، انگار می‌ترسید با رسیدن به خانه چیزی از آن را از دست بدهد. دقیقاً یادش می‌آمد که خانم ارلیش و پسرهایش چطور به او نگاه کرده بودند، و می‌توانست صحبت‌هایی را که آن‌قدر برایش تازگی داشت، تقریباً لغت به لغت تکرار کند. آن شب خیال کرده بود که ارلیش‌ها آدم‌های پولداری هستند. اما بعداً فهمیده بود که فقیرند. پدرشان فوت کرده بود و تمام پسرها باید کار می‌کردند؛ حتی آن‌هایی که هنوز شاگردمدرسه بودند. ولی در عوض بلد بودند که چطور زندگی کنند و متوجه شده بود که آن‌ها به‌جای این‌که پولشان را بابت خرید ماشین صرف کنند که کارها را به‌جای آن‌ها انجام بدهد یا سرگرمشان کند، پولشان را صرف خودشان می‌کنند. کلود به این نتیجه رسیده بود که ماشین هر کاری را هم که بتواند انجام بدهد، نمی‌تواند لذت و خوشی به وجود بیاورد، نمی‌تواند انسان‌های خوشایند تولید کند، و تا آن‌جا که می‌توانست درک کند، این‌ها – یعنی آدم‌های خوشایند – با زیاده‌روی مدبرانه در هر چیزی که به او یاد داده بودند از آن پرهیز کند، ساخته می‌شدند.

از اولین ملاقات تا حالا، البته نه به آن اندازه که دلش می‌خواست اما مسلماً به همان اندازه که رویش شده بود، به دیدن ارلیش‌ها رفته بود. به نظر می‌رسید که بعضی از پسرهای دانشگاه، هر وقت میلشان می‌کشید، سرزده به آن‌جا می‌رفتند و تقریباً مثل اعضای خانواده شده بودند. اما آن‌ها از او خوش‌ظاهرتر و نسبت به او معاشران جالب‌تری بودند. مطمئناً باوم‌گارتنر^۱ دراز با خانواده خیلی خودمانی شده بود. باوم‌گارتنر پسر لقلقویی بود که دست‌های بزرگ قرمز و کفش‌های وصله‌داری

داشت، اما دست کم می توانست با خانم ارلیش آلمانی صحبت کند و پیانو بزند و به نظر می رسید که درباره ی موسیقی هم کلی اطلاعات دارد.

کلود دلش نمی خواست که آدم کسل کننده ای باشد. گاهی غروب ها، وقتی از کتابخانه می آمد بیرون تا سیگاری بکشد، آهسته از جلوی خانه ی ارلیش ها رد می شد و به چراغ های روشن اتاق نشیمن نگاه می کرد و از خودش می پرسید که در خانه چه می گذرد. قبل از این که برود و به آن ها سری بزند، ذهنش را زیر و رو می کرد تا حرفی برای گفتن پیدا کند. اگر مسابقه ی فوتبال یا نمایش نامه ای در تماشاخانه اجرا می شد، مطمئناً برایش کمک خوبی بود.

تقریباً بدون این که خودش متوجه این کارش باشد، سعی می کرد از کنه مطالب سر در بیاورد و عقایدش را برای خودش توجیه کند تا وقتی پسرهای ارلیش از او سؤال می کنند، حرفی برای گفتن داشته باشد. با این اعتقاد او را بار آورده بودند که دون شأن اوست که عقایدش را تشریح کند و این که در لباس پوشیدن بیش از اندازه وسواس به خرج بدهد یا این که وقتی درباره ی چیزی به شدت سرخورده شده، کسی او را ببیند. از بین کسانی که می شناخت، ارنست تنها کسی بود که سعی می کرد دقیقاً بگوید چرا به این یا آن موضوع اعتقاد دارد و اهالی همه فکر می کردند رفتار ارنست خیلی خودپسندانه و خارجی است. این رسم امریکایی ها نیست که عقاید خودشان را تشریح کنند: مجبور نیستی! یک مزرعه دار واقعی می گوید «می خواهم یا نمی خواهم» یا این که «روزولت آدم معقولی است»، یا دیوانه است. کسی انتظار ندارد بیش تر از این حرفی بزند؛ مگر این که سخنگوی فعالیت های انتخاباتی باشی — اگر سعی می کردی بیش تر از این حرف بزنی، معلوم بود شهوت کلام داری و از پر حرفی خوشت می آید. و چون هیچ وقت حرف نمی زدی، عادت به فکر کردن پیدا نمی کردی. اگر حوصله ات خیلی سر می رفت، می رفتی شهر و یک چیز تازه می خریدی.

اما در خانه ی ارلیش، با هر کسی که روبه رو می شد، حرف می زد. اگر درباره ی نمایش نامه یا کتابی از او سؤال می کردند و او می گفت «چرت است» فوراً از او می خواستند که بگوید چرا. ارلیش ها فکر می کردند که او آدم کم حرفی است. اما رفتار کلود گاهی برای خودش حیرت آور بود. واقعاً این خودش بود که با این رفتار دور از ظرافت درباره ی عقایدش سخن پراکتی می کرد؟ متوجه شده بود لغت هایی

به کار می‌برد که تا حالا هیچ وقت به زبان نیاورده بود و فقط لغت‌های چاپی روزنامه‌ها را برایش تداعی می‌کردند. وقتی یکدفعه متوجه می‌شد که لغتی را برای اولین دفعه و احتمالاً با تلفظ غلط به کار برده، به قدری گیج و دستپاچه می‌شد که انگار در حین خرج کردن پول قلبی می‌چش را گرفته باشند. رنگش مثل لبو سرخ می‌شد و به لکنت می‌افتاد و می‌گذاشت یک نفر دیگر جمله‌اش را تمام کند.

کلود نمی‌توانست در مقابل این وسوسه که گاهی بعد از ظهرها به خانه‌ی ارلیش‌ها سری بزند، مقاومت کند. چون پسرها در خانه نبودند، می‌توانست نیم ساعتی وقت خانم ارلیش را فقط به خودش اختصاص بدهد. وقتی خانم ارلیش با او حرف می‌زد، چیزهای زیادی درباره‌ی زندگی به او یاد می‌داد. کلود عاشق گوش داد به آوازهای قدیمی آلمانی بود که خانم ارلیش در حین کار کردن می‌خواند – «Spinn, spinn, du Tochter mein.»^۱ – خودش هم نمی‌دانست چرا، اما بی‌تردید این آواها را می‌پرستید! هر وقت خانم ارلیش را ترک می‌کرد از شادی و محبت لبریز بود و به جنگل درختان راش و شهرهای محصور، یا انقلاب رمانتیک و کارل شورتز^۲ فکر می‌کرد.

درست پیش از این که برای تعطیلات برگردد خانه، رفته بود به دیدن خانم ارلیش و دیده بود که او در حال درست کردن کیک‌های کریسمس آلمانی است. خانم ارلیش کلود را برده بود به آشپزخانه و درباره‌ی رسوم کمابیش مقدس که لازمه‌ی طبخ پیچیده‌ی این کیک بود، به کلود توضیح داده بود. به نظر کلود، هیجان و حالت جدی خانم ارلیش موقع مخلوط کردن و هم‌زدن مواد، خیلی زیبا بود. خانم ارلیش مواد زیادی را که برای پخت این کیک لازم بود، با انگشت شمرده بود. اما کلود فکر می‌کرد موادی هستند که او از شان اسم نبرده: عطر دوستی‌های قدیمی، درخشش خاطرات دور و ایمان به آهنگ‌ها و ترانه‌های معجزه‌گر. مسلماً این‌ها چیزهای خوبی بودند برای ریختن در یک کیک کوچولو! بعد از این که کلود با او خدا حافظی کرده بود، دست به کاری زده بود که ویلرها هیچ وقت نمی‌کردند؛ رفته بود به خیابان او^۳ و برایش یک دسته از قرمزترین رزهایی که پیدا کرده بود، فرستاده بود. یادداشت کوچک تشکری که خانم ارلیش برایش نوشته بود، هنوز توی جیبش بود.

۱. بریس، بریس، تو دخترکم.

2. Carl Schurz 3. O Street

۷

نرم نرمک هوا تاریک می شد که کلود به مزرعه رسید. رالف رفت تا اتومبیل را سر جایش پارک کند و کلود تنها به طرف خانه به راه افتاد. هر دفعه موقع برگشتن به خانه احساساتی می شد - گرچه سعی می کرد این آمد و رفت ها را که دیگر روزمره شده بود آسان بگیرد، اما وقتی که از تپه بالا می آمد و راه می افتاد به طرف خانه ی بلند و پنجره های روشنش، هر بار چیزی به قلبش چنگ می انداخت. بازگشت به خانه را هم دوست داشت و هم از آن متنفر بود. با وجود این که همیشه هم سرخورده می شد، باز هم برگشتن به خانه ی خودش را کار درستی می دانست. حتی اگر روحیه اش را خراب و غرورش را جریحه دار می کرد، به نظرش اگر قرار بود تحقیر شود هم این بهترین شکل تحقیر شدن بود. شکی نداشت که بدترین وضعیت روحی معمولاً به حقیقت نزدیک تر است، و هرچه آدم خودش را پست تر فرض کند، احتمال بیش تری دارد که ارزیابی هایش در مورد خودش صحیح تر باشد.

نزدیک در ورودی که رسید، لحظه ای ایستاد و از پنجره ی آشپزخانه به داخل سرک کشید. میز شام را چیده بودند. ماهیلی کنار اجاق ایستاده بود و چیزی را در دیگ آهنی بزرگ هم می زد، که احتمالاً پوره ی آرد ذرت بود؛ حالا که دندان هایش شروع به ریختن کرده بودند، معمولاً برای خودش پوره درست می کرد. در همان حالی که ایستاده بود، به جلو خم شده بود و یک دستش را دور دیگ حلقه کرده بود و با دست دیگرش محتوای غلیظ دیگ را هم می زد و سرش را هم هماهنگ با حرکت دایره وار دستش تکان می داد. احساسات در همی در کلود به جوش آمد. به سرعت به آشپزخانه رفت و او را محکم بغل کرد.

صورت ماهیلی با لبخند ساده لوحانه ای که کلود خوب می شناخت، چروک خورد. «وای خدا! چقد منو ترسوندی، آقا کلود! آگه یه کم بیش تر هول کرده بودم، تمام پوره ها می ریخت زمین. سر حال به نظر می آی، پسر خوب!»

می دانست که به جز مادرش، ماهیلی از همه بیش تر از برگشتن او به خانه خوشحال می شود. با شنیدن صدای قدم های نامطمئن خانم ویلر روی راه پله، کلود در راه پله را باز کرد و برای دیدنش تا نصفه های پلکان دوید بالا و با محبتی کمابیش دردناک که همیشه احساس می کرد اما کم تر اجازه داشت آن را بروز بدهد، دست هایش را به دور مادرش حلقه کرد. خانم ویلر دست هایش را دراز کرد و

لحظه‌ای موهای او را نوازش کرد و همان‌طور که به پسربچه‌ها می‌خندند، به او خندید و گفت فکر می‌کند که موهایش هر دفعه که به خانه برمی‌گردد یک‌ذره قرمزتر می‌شود.

«مادر، تموم ذرت‌ها رو بردین تو انبار؟»

«نه کلود، نبردیم. می‌دوننی که ما همیشه عقب هستیم. ولی خب، اوضاع بد هم نیست، برای پوست‌کنی هم هوای باز و خوبی داشتیم. اما اقلأً از دست اون جری مزخرف راحت شدیم؛ باز جای شکرش باقیه. یه روز توی شهر وقتی داشته اسب‌ها رو به گاری می‌بسته که برگرده خونه، باز خون جلو چشماش رو گرفته و لئونارد داوسن دیده که یکی از اسب‌ها رو با یوغ زده. لئونارد به پدرت خبر داد و نظرش رو درباره‌ی جری به‌اش گفت. پدرت هم جری رو اخراج کرد. اگه تو یا رالف این حرف رو زده بودین، به احتمال زیاد هیچ کاری نمی‌کرد. اما گمون می‌کنم همه‌ی پدرها همین‌طوری هستن.» لبخندی حاکی از اعتماد دو طرفه به کلود زد و به بازوی او تکیه داد و با هم از پله‌ها پایین آمدند.

«آره به نظرم. صدمه‌ی زیادی به اسب زده؟ کدوم اسب بوده؟»

«پمپی^۱ سیاه کوچولو. به نظرم یه کم اسب چموشیه. می‌گن یکی از استخون‌های بالای چشمش شکسته. اما احتمالاً حالش خوب می‌شه.»

«پمپی چموش نیست. عصبیه. همه‌ی اسب‌ها از جری متنفر بودن. دلیلش هم روشنه.» کلود شانه‌هایش را به شدت تکاند تا خاطره‌ی تنفرانگیز کارهای این مرد بدذات را که در ذهنش زنده شده بود، از خودش دور کند. چیزهایی در اصطبل دیده بود که قطعاً نمی‌توانست به پدرش بگوید.

آقای ویلر وارد آشپزخانه شد و سر راهش توی راه‌پله‌ها لحظه‌ای توقف کرد که بگوید: «سلام کلود، سر حال به نظر می‌آی.»

«بله قربان. خوبم، ممنون.»

«پلیس به من گفت که تازگی‌ها خیلی فوتبال بازی می‌کنی.»

«نه بیش‌تر از معمول. پنج شیش تا بازی کردیم که در کل باختیم. دانشگاه ایالتی

تیم خوبی داره.»

آقای ویلر همان‌طور که با قدم‌های بلند به طبقه‌ی بالا می‌رفت، با لحن کشاری گفت: «انتظارش رو داشتم.»

شام طبق معمول برگزار شد. دان مدام به کلود نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد و سعی می‌کرد کشف کند که کلود تا به حال از سرنوشت جری خبردار شده است یا نه. رالف شایعات همسایه‌ها را برایش تعریف کرد: گاس یودر، همسایه‌ی آلمانی‌شان، علیه کشاورزی که سگش را با تیر زده، اقامه‌ی دعوی کرده بود. لئونارد داوسن خیال داشت با سوزی‌گری ازدواج کند. کلود یادش آمد او همان دختری است که به خاطرش لئونارد به پیلِس سیلی زده بود.

بعد از شام، رالف و آقای ویلر با اتومبیل رفتند به ضیافت کریسمسی که در ساختمان مدرسه‌ی بخش برگزار می‌شد. کلود و مادرش هم نشستند تا در آرامش، کنار بخاری زغال‌سنگ اتاق نشیمن در طبقه‌ی بالا، با هم گپ بزنند. کلود این اتاق را خیلی دوست داشت. به خصوص وقتی پدرش آن‌جا نبود. قالی کهنه، صندلی‌های رنگ و رو رفته، میز تحریری که قفسه‌ای برای کتاب داشت، گراوری پر لک و پیس از تمام صحنه‌های پیشروی زائران که بالای کاناپه آویزان بود - همه‌ی این چیزها باعث می‌شد احساس کند در خانه‌ی خودش است. رالف همیشه پیشنهاد می‌کرد که دکوراسیون اتاق را تغییر دهند و برایش وسایل چوب بلوط سبک میسیون بخرند، اما کلود و مادرش تا حالا اتاق را از این سرنوشت نجات داده بودند.

کلود صندلی محبوبش را جلو کشید و شروع کرد به تعریف کردن درباره‌ی پسرهای ارلیش و مادرشان برای خانم ویلر. خانم ویلر به حرف‌هایش گوش می‌داد، اما کلود متوجه شد که مادرش مشتاق‌تر است خبری درباره‌ی خانواده‌ی چاپین بشنود، و این‌که آیا گلوی ادوارد خوب شده، و امسال پاییز کجا موعظه کرده است. این یکی از نکات ناامیدکننده‌ی برگشتن به خانه بود؛ کلود هیچ‌وقت نمی‌توانست مادرش را به چیزها و مردم تازه علاقه‌مند کند، مگر این‌که آن‌ها به نحوی به کلیسا مربوط می‌شدند. و می‌دانست که مادرش همیشه امیدوار است بشنود که کلود بالاخره این نیاز را احساس کرده که به کلیسا نزدیک‌تر بشود. خانم ویلر درباره‌ی این چیزها پاپیچش نمی‌شد. اما یکی دو بار به او گفته بود که هیچ اتفاقی در این دنیا آن‌قدر خوشحالش نمی‌کند که ببیند کلود باز به مسیح رو آورده است. و متوجه شد وقتی او درباره‌ی ارلیش‌ها صحبت می‌کند، خانم ویلر دارد از

خودش می پرسد که آیا آن‌ها مردمی زیاد از حد «دنیا دوست» نیستند، و از تأثیرشان روی کلود به وحشت افتاده است. کلود احساس می کرد عصر آن روز طوری که دلش می خواسته پیش نرفته و زودتر از معمول رفت بخوابد.

در دوره‌ای که کلود زیاد به مذهب فکر می کرد، دوره‌ی وحشتناکی از شک و ترس را پشت سر گذاشته بود. برای چندین سال، از چهارده تا هجده سالگی، معتقد بود که اگر توبه نکند و دوران تغییر مرموز ایمان‌آوری^۱ را از سر نگذرانند، در گمراهی باقی می ماند. اما قسمت سرکش و لجوجی در وجودش داشت که اجازه نمی داد بخششی را که به او اهدا شده، غنیمت بداند. احساس می کرد گناهکار است، اما نمی خواست به دنیایی پشت پا بزند که هنوز چیزی از آن نمی دانست. می خواست با تمام نیرو و شعورش، فارغ از هر قیدی، به این جهان قدم بگذارد. نمی خواست مثل آن مردهای جوانی باشد که در جلسات دعا می گفتند به نجات‌دهنده‌ی خودشان متکی هستند. کلود از این نوع پذیرش فروتنانه‌ی لذت‌های مجاز، متنفر بود.

آن روزها کلود ترسی عمیق و جسمانی نسبت به مرگ احساس می کرد. مراسم تدفین، دیدن همسایه‌ای که بی حرکت در تابوت سیاهش دراز کشیده، او را شدیداً به وحشت می انداخت. عادت داشت در تاریکی شب بیدار بماند و برای نارو زدن به مرگ نقشه بکشد، سعی می کرد راهی برای فرار از آن پیدا کند. خشمگینانه آرزو می کرد که کاش اصلاً متولد نشده بود. از خودش می پرسید که غیر از این هیچ راه دیگری برای رفتن از این دنیا وجود ندارد؟ وقتی به میلیون‌ها موجود تنهایی که زیر زمین در حال پوسیدن بودند فکر می کرد که زندگی به نظرش چیزی به جز یک تله نبود که آدم‌ها را برای این سرنوشت محتمل و وحشتناک به دام می انداخت. هنوز هیچ آدمی که آن قدر قوی یا آن قدر خوب باشد که بتواند از مرگ فرار کند، پیدا نشده بود. اما با وجود این، گاهی احساس می کرد که مطمئناً او، کلود ویلر، از این دام فرار می کند و بالاخره حقه‌ای سوار می کند که خودش را از زوال نجات بدهد. وقتی آن حقه را پیدا کرد، به هیچ کس بروز نمی دهد؛ حيله گر و تودار باقی می ماند. گنبدیدن، پوسیدن... نمی توانست بدن مطبوع و گرمش را دودستی تقدیم این فساد و تباهی

کند! این آیه‌ی کتاب مقدس چه معنایی داشت که «او نخواهد گذاشت که قدمش فساد را ببیند»؟

اگر چیزی می‌توانست پسر باهوشی را از ترس‌های بیمارگونه‌ی مذهبی شفا بدهد، مدارس مذهبی بود، یعنی جایی شبیه مدرسه‌ای که کلود را به آن فرستاده بودند. حالا با آوردن دلایلی برای خودش، تمام الاهیات مسیحیت را به‌عنوان چیزی پر از فریب و سفسطه مردود می‌شمرد. مطمئن بود انسان‌هایی که آن را درست کرده‌اند، شبیه همین آدم‌هایی بوده‌اند که آن را تدریس می‌کنند. برحسب فرضیه‌ی آن‌ها شریف‌ترین افراد هم می‌تواند به عذاب دوزخ محکوم بشود. درحالی‌که تقریباً هر طفیلی خبیث، اگر «ایمان» داشته باشد، نجات پیدا می‌کند. «ایمان» آن‌طور که او نمونه‌ی آن را در معلم‌های مدرسه‌ی تمپل دیده بود، جانشینی بود برای اکثر صفات خوبی که نشانه‌ی مردانگی بود و کلود آن‌ها را تحسین می‌کرد. مردهای جوانی به مدرسه‌ی علوم دینی می‌رفتند که ترسو یا تنبل بودند و می‌خواستند اجتماع از آن‌ها مراقبت کند؛ می‌خواستند زن‌های مهربان و معتقدی مثل مادرش آن‌ها را تر و خشک کنند.

گرچه دلش می‌خواست کاری به کار علوم الاهی و مدرسان مذهبی نداشته باشد، می‌توانست بگوید که مسیحی است. به خدا و به روح اناجیل اربعه و به خطابه‌ی عیسی مسیح در کوه ایمان داشت. اوایل وقتی به این آیه که «فروتان و سربه‌زیران رستگار هستند» می‌رسید، مکث می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت. تا این‌که روزی به این نتیجه رسید که این آیه در مورد آدم‌هایی مثل ماهیلی است؛ و مسلماً ماهیلی از رستگاران بود!



یکشنبه‌ی بعد از کریسمس، کلود و ارنست در کناره‌ی لاولی کریک قدم می‌زدند. آن روز تا آخرِ بیشه‌ی درخت‌های الواری آقای ویلر، رفته و برگشته بودند. هوای بعدازظهر پاییزی، آن قدر گرم بود که پالتوهایشان را درآوردند و آویزان کردند روی شاخه‌ی خمیده‌ی درخت نارونی که کنار پرچین چراگاه بود. کشتزارها و نوک درختان بی‌برگ انگار در نور شناور بودند. هنوز تک و توک برگ‌های قهوه‌ای‌رنگ به شاخه‌های انبوه درختچه‌های کنار نهر مانده بود. در چراگاه بالایی، در فاصله‌ی

دو کیلومتری از خانه، پسرها یک پیچک تاجرریزی پیدا کردند که دور یک درختچه‌ی زغال‌اخته پیچیده بود و آن را غرق دانه‌های قرمز پررنگ کرده بود. درست مثل این بود که بیرون از خانه، درخت کریسمسی پیدا کرده باشند. در همان لحظه داشتند درباره‌ی کتاب‌هایی که کلود آورده بود خانه و کلاس‌های درس تاریخ با هم صحبت می‌کردند. کلود نمی‌توانست آن‌طور که دوست داشت راجع به درس‌ها با ارنست حرف بزند، و فکر می‌کرد بیش‌تر تقصیر ارنست است تا خودش؛ از بس ارنست آدم خالی از تخیل و واقع‌گرایی بود.

وقتی به پیچک تاجرریزی رسیدند، بحثشان را فراموش کردند و به‌زحمت از ساحل نهر پایین رفتند تا زیبایی خوشه‌های سرخ‌رنگ روی شاخه‌های خاکستری درخت و برگ‌های طلایی کمرنگش را، که با کوچک‌ترین تماسی آماده‌ی ریختن بودند، تماشا کنند. پیچک و این درختچه که افتخار پذیرایی‌اش را داشت، توی شکاف تنگ و عمیق مسیل از بادهای تندی که درخت‌ها را عریان می‌کرد و همین‌طور از دید بچه‌مدرسه‌ها که گاهی میانبر می‌زدند و از میان چراگاه به خانه برمی‌گشتند، در امان مانده بودند. از میان ریشه‌های درخت، نهر باریک و تیره از بین دو لایه‌ی ناصاف یخ که نرم‌نرمک آب می‌شدند، به آرامی جاری بود.

وقتی آن‌جا را ترک کردند و دوباره از لبه‌ی ساحل بالا رفتند و به زمین مسطح رسیدند، کلود دوباره وسوسه شد تا ارنست را از حالت ملایم و منطقی‌اش بیرون بیاورد.

«واسه آینده چه برنامه‌ای داری، ارنست؟ خیال داری تموم عمرت کشاورزی کنی؟»

«معلومه. اگه می‌خواستم حرفه‌ای یاد بگیرم، باید قبلاً به فکر می‌افتادم. برای چی می‌پرسی؟»

«خب نمی‌دونم! فکر می‌کنم آدم‌ها بالاخره به روزی باید در مورد آینده‌شون فکر کنن. تو هم که اصلاً بلندپروازی نداری...»

«آینده، هان؟» ارنست یک چشمش را بست و لبخندی زد. «لغت بزرگیه. بعد از این‌که به جایی برای خودم گرفتم و کارم روبه‌راه شد، یک سال زمستون می‌خوام برم خونه و پدر و مادر پیرم رو ببینم. شایدم بایه دختر خوب ازدواج کنم و بیارمش این‌جا.»

«همین؟»

«اگه همه چیز خوب پیش بره، همین بسه. نیست؟»

«شاید. برای من کافی نیست. نمی تونم باور کنم که یه روزی به همین سادگی قانع بشم و به چیزی رضایت بدم. احساس نمی کنی که توی این وضعیت چیز زیادی وجود نداره؟»

«توی چه وضعیتی؟»

«کلاً توی زندگی. همین زندگی ای که ما می کنیم. ته اش واسه مون چی می مونه؟ مثلاً یه روز مثل امروز: صبح از خواب بلند می شی و خوشحالی که زنده ای؛ همه چیز به قدر کافی خوبه و اطمینان داری که یه اتفاقی می افته. اما چه یه روز کاری باشه و چه تعطیل، همه دست آخر مثل هم هستن. شب می ری تو رختخواب - هیچ اتفاقی هم نیفتاده.»

«خب چه انتظاری داری؟ به جز توی فکر خودت چه چیزی می تونه برای تو اتفاق بیفته؟ من اگه همه ی کارهام رو تموم کنم و بتونم بعد از ظهر مرخصی بگیرم که مثل امروز دوستم رو ببینم، همین برام کافیه.»

«همین؟ خب، اگر قراره فقط یه بار به دنیا بیاییم، به نظرم باید یه چیزی - یه چیز فوق العاده ای - توی زندگی وجود داشته باشه.»

ارنست دلش برای کلود سوخت. همان طور که کنار هم راه می رفتند خودش را به کلود نزدیک تر کرد و با نگرانی از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت. «شما امریکایی ها همیشه بیرون از خودتون دنبال یه چیزی می گردین که دلگرم تون کنه. ولی این راهش نیست. توی قاره ی قدیمی، اتفاق زیادی نمی تونه برای ما بیفته، ما هم این رو درک می کنیم و یاد می گیریم از چیزهای کوچیک حداکثر استفاده رو بکنیم.»

«شهاداً قاعدتاً چیزی بیرون از خودتون پیدا کردن، وگرنه می تونستن با همین چیزهای کوچیک اسباب راحتی شون رو فراهم کنن.»

«اتفاقاً به نظر من اونا هیچ چیز دیگه ای نداشتن به جز اعتقادشون! خنده داره که فکر کنیم کسی چون از به چهارمیخ کشیده شدن لذت می بره راه شهادت رو انتخاب کنه. گاهی فکر می کنم که غرور بیش از حد به اونا تو راهشون کمک می کنه.»

کلود فکر کرد ارنست هیچ وقت این قدر کسل کننده نبوده. به چیزی که در

آن طرف مزرعه برق می زد نگاهی انداخت و با لحن نیشداری گفت: «ارنست، حقیقت اینه که تو فکر می کنی آدم باید با نون و آبش و لباس هاش و مرخصی های یکشنبه اش راضی باشه. درسته؟»

ارنست تقریباً غم زده خندید. «زیاد مهم نیست که من درباره ی زندگی چه فکری می کنم، کلود. چیزها همین طور هستن که هستن. فکر نمی کنم هیچ دستی از آسمون دراز بشه تا یه آدم رو بیره بالا.»

کلود زیر لب با خودش چیزی گفت، و انگار افسار اسبی در دهانش باشد، چانه اش را کج و کوله کرد.

خورشید داشت غروب می کرد و خانم ویلر که داشت از پنجره ی آشپزخانه دو تا پسرها را تماشا می کرد به نظرش آمد که آن ها دارند کنار آتشی بزرگ راه می روند که در دشت برپا شده است. وقتی اندام تیره ی آن ها را دید که بالای تپه در مقابل آسمان طلایی راه می روند، لبخند زد؛ حتی از این فاصله هم معلوم بود که یکی انعطاف پذیر و دیگری سرکش است. احتمالاً داشتند با هم بحث می کردند و احتمالاً هم کلود در اشتباه بود.

۹

بعد از تعطیلات، کلود دوباره در کتابخانه ی دانشگاه مستقر شد و مطالعه اش را از سر گرفت. معمولاً در شاه نشین می نشست؛ جایی که کتاب های مربوط به نقاشی و مجسمه سازی را نگه می داشتند. شاگردهای رشته ی هنر که همه شان هم دختر بودند، همیشه در این گوشه ی دنج با هم درس می خواندند و پیچ پیچ می کردند. و کلود می توانست بدون این که مجبور باشد با آن ها هم صحبت بشود، از مصاحبت آن ها لذت ببرد. آن ها سرزنده و مهربان بودند؛ اغلب از او خواهش می کردند که کتاب های سنگین و مجموعه های برگزیده ی کارهای نقاشی را برایشان از قفسه پایین بیاورد. وقتی در حیاط دانشکده یا در خیابان به او برمی خوردند، با خوشرویی به او سلام می کردند و با صمیمیت بی تکلفی که معمولاً بین پسرها و دخترهای مدارس مختلط رایج بود، با او حرف می زدند. یکی از این دخترها، میس پیچی میل مور^۱،

با دیگران فرق داشت — با هر دختری که کلود تا حالا دیده بود فرق داشت. از جورجیا آمده بود و قرار بود زمستان را در خانه‌ی عمه‌اش در خیابان ب^۱ بگذراند. هرچند میس میلور کوتاه و تپل بود، با حالتی راه می‌رفت که می‌شد اسم آن را «ادا اطوار» گذاشت. به طور کلی از دخترهایی که از غرب می‌آمدند، آداب‌دان‌تر و باوقارتر بود. موهایش زرد و مجعد بودند — حلقه‌های کوتاه موی اطراف گوشش درست به رنگ جوجه‌ای بود که تازه از تخم بیرون آمده باشد. چشمان درخشان و آبی‌اش کمی برجسته بودند. سرخی‌تندی روی گونه‌هایش دویده بود. به نظر می‌رسید این سرخی روی گونه‌اش می‌تپد. آدم دلش می‌خواست گونه‌هایش را لمس کند تا ببیند داغند یا نه. پسرهای ارلیش و دوستانشان او را «هلوی جورجیا» صدا می‌زدند. او جزو دختران خیلی خوشگل به حساب می‌آمد، و همان اوایلی که آمده بود به شهر، تمام پسرهای دانشگاه خواهانش بودند. اما از آن وقت تا حالا محبوبیتش کمی افول کرده بود.

میس میلور اغلب توی حیاط دانشکده منتظر می‌شد تا با کلود پیاده تا شهر برود، و با وجود این که کلود سعی می‌کرد قدم‌های بلندش را با راه‌رفتن خرامان و سبک او هماهنگ کند، اما همیشه میس میلور به نفس‌نفس می‌افتاد. دستکش یا کتابچه‌ی طراحی یا کیف پولش مدام از دستش می‌افتاد زمین و کلود هم دوست داشت آن‌ها را برایش از زمین بردارد یا گالش‌هایش را که تمام مدت از پایش لیز می‌خوردند، برایش بکشد بالا. کلود فکر می‌کرد میس میلور خیلی محبت داشته که او را از بین همه انتخاب کرده و این قدر نسبت به او لطف دارد. حتی کلود را ترغیب کرده بود که صبح روز شنبه در کلاس نقاشی، با لباس ورزشی به عنوان «مدل زنده» بنشیند و به او گفته بود که «اندام فوق‌العاده‌ای» دارد؛ تمجیدی که کلود را سردرگم کرده بود. اما طبیعتاً درخواستش را پذیرفته بود.

کلود همیشه با اشتیاق منتظر بود تا پیچی میلور را ببیند. و اگر یک روز او در شاه‌نشین نبود، دلش برایش تنگ می‌شد. و به نظرش خیلی طبیعی بود که پیچی دلیل غیبتش را به او توضیح بدهد — به او بگوید که هر چند روز یک بار موهایش را می‌شوید و وقتی آن‌ها را بیگودی نمی‌پیچد تا کجایش می‌رسند.

یکی از جمعه‌های ماه فوریه، جولیس ارلیش در خوابگاه خودش را به کلود رساند و پیشنهاد کرد فردای آن روز با هم بروند اسکیت بازی کنند.

«آره، من خودم می‌خواستم برم. به میس میلر قول دادم که اسکیت کردن یادش بدم. تو هم بیا کمکم کن. ها؟»

جولیس از ته دل خندید. «نه بابا! باشه برای یه وقت دیگه. نمی‌خوام مزاحم بشم.»

«چرت نگو! تو بهتر از من می‌تونی اسکیت روی یخ رو یادش بدی.»

«نه بابا، جرئتش رو ندارم.»

«منظورت چیه؟»

«خودت می‌دونی منظورم چیه.»

«نه، نمی‌دونم. اصلاً تو چرا همیشه به این دختر می‌خندی؟»

جولیس شکلکی درآورد. «اون یه نامه‌ی عاشقانه‌ی پرسوز و گداز به فیل بُون^۱ نوشته. یه شب فیل بُون با صدای بلندی اون رو توی کلوپ پسران خونده.»

کلود که رنگش سرخ شده بود گفت: «یک چک تو گوشش نزدی؟»

جولیس لبخند زنان گفت: «خب، اگه قبش ازم می‌پرسیدی می‌گفتم که می‌زنم. اما نزدم. نامه‌اش احمقانه‌تر از این بود که سرش غوغا راه بندازم. از اون وقت به بعد با "هلوی جورجیا" خیلی دست به عصا راه می‌رم. این جور هلوها رو حتی اگه خیلی آروم هم لمس کنی، باز ممکنه توی دستت له بشن.»

کلود اعتراض کرد: «فکر نمی‌کنم. اون فقط زیادی خوش‌قلبه.»

جولیس تصدیق کرد: «شاید حق با تو باشه. اما من از دخترهای خیلی خوش‌قلب می‌ترسم.» جولیس مدتی بود که می‌خواست به کلود هشدار بدهد.

کلود سر قرارش با میس میلر ماند و بعد از آن هم چندین بار میس میلر را برای تمرین به پیست روی دریاچه برد، گرچه از همان اول کلود به او گفت که می‌ترسد قوزک پای او برای این کار خیلی ضعیف باشد. آخرین قرارشان شبی زیر نور ماه بود. و بعد از آن بار، کلود اگر می‌توانست، بدون آن‌که رفتارش توهین‌آمیز باشد، از میس میلر دوری می‌کرد. چون او دیگر برایش جذابیتی نداشت. روش

میس میلمور این بود که در تماس‌های نزدیک، دست به اغوای دیگران بزند. نمی‌شد اسمش را گذاشت نقشه کشیدن. این یک درجه ساده‌تر و بی‌ظرافت‌تر از نقشه کشیدن بود. مثلاً یکی از عموزاده‌های رنگ‌پریده‌اش را در آتلانتا اغوا کرده بود و به همین دلیل او را فرستاده بودند به شمال. کلود خشمگین به خودش اعتراف کرد که این دختر اصلاً باوقار نیست – هرچند در برخورد اول درست برعکس به نظر می‌رسید. آمادگی مشتاقانه‌اش کوچک‌ترین و سوسه‌ای در کلود ایجاد نمی‌کرد. کلود پسری بود با واکنش‌های قوی و از این‌که احساساتش را به بازی بگیرند، تنفر داشت. صحبت‌های مرده‌های نابابی که پدرش استخدامش می‌کرد و در خانه‌ی آن‌ها می‌ماندند، به جای این‌که او را فاسد کند، به شدت از هرزگی متنفر کرده بود و تقریباً از معصومیت خودش، غروری یوسف‌وار احساس می‌کرد.

۱۰

خانواده‌ی ارلیش سالگردها و تولدها و جشن‌ها را دوست داشتند. آن سال بهار قرار بود دختر عموی خانم ارلیش، ویلهلمینا شرودر-شاتز^۱، که در اپرای شیکاگو می‌خواند به عنوان تکخوان ارکستر برای فستیوال در ماه مه به لینکلن بیاید. همین‌طور که تاریخ آمدنش نزدیک می‌شد، قوم و خویش‌ها به فکر افتادند برای پذیرایی از او برنامه‌ای تدارک ببینند. «ماتینه موزیک»^۲ یک پذیرایی رسمی از خواننده بود، بنابراین ارلیش‌ها تصمیم گرفتند برای شام مهمانش کنند. قرار شد هر فرد خانواده یک مهمان دعوت کند. تصمیم این‌که کدام‌یک از دوستانشان بیش‌تر قدر این افتخار را می‌داند، برایشان مشکل بود. قرار بود تعداد مردها از زن‌ها بیش‌تر باشد. چون خانم ارلیش یادش می‌آمد که دختر عمو ویلهلمینا هیچ‌وقت تمایل چندانی به مصاحبت با همجنس‌های خودش نداشته.

یک روز غروب، وقتی پسرها فهرست مهمان‌ها را دوباره بررسی می‌کردند، خانم ارلیش یادشان آورد که او هنوز مهمانش را تعیین نکرده، و با قاطعیت گفت: «برای من اسم کلود ویلر رو بنویسین.»
این اعلام با خنده و غرولند روبه‌رو شد.

پسر ارشد اعتراض کنان گفت: «جدی نمی‌گی، مادر. کلود قراضه‌ی بیچاره اصلاً نمی‌فهمه چه خبره — یه آدم پخمه می‌تونه تموم مهمونی رو خراب کنه.» خانم ارلیش انگشتش را با اطمینان خاطر تکان داد. «حالا می‌بینی دختر عمو و یله‌لمینا از کلود بیش‌تر از همه‌ی پسرهای دیگه خوشش می‌آد.»

جولیوس فکر کرد اگر این قدر باشد و حدت با مادرش مخالفت نکند، هنوز هم ممکن است از نظرش برگردد، زمزمه کنان گفت: «مادر، آخه کلود که لباس رسمی نداره.»

مادرش سر تکان داد. «ترتیب این کار داده شده، هر جولیس. گفته یک دست برایش بدوزن. وقتی ته و توی کار رو درآوردم، به من گفت که به راحتی از پس خرجش برمی‌آد.»

پسرها گفتند اگر کار تا این جا پیش رفته، ظاهراً باید با موضوع کنار بیایند. و پسر ارشد با خط خوش و تزیینی نوشت «کلود ویلر».

اگر پسرهای ارلیش نگران بودند، تشویش آن‌ها در مقابل دلشوره‌ی کلود هیچ بود. قرار بود او همراه خانم ارلیش به رسی‌تال مادام شرودر-شاتز برود. شب کنسرت، وقتی کلود پشت در خانه ظاهر شد، پسرها او را کشیدند توی خانه تا سر و وضعش را ورننداز کنند. او تو تمام چراغ‌ها را روشن کرد و خانم ارلیش با پیراهن نویی از تور سیاه روی ساتن سفید، هیجان‌زده وارد اتاق مهمانی شد تا ببیند همراهش چه سر و وضعی دارد.

کلود، گوش به فرمان، پالتویش را درآورد و خودش را در لباس سیاه دودی از پارچه‌ی نوی ماهوت در معرض تماشا گذاشت. خانم ارلیش نگاهش را روی پاهای بلند و سیاه، شانه‌های صاف و بالاخره سر چارگوش قرمز کلود که با محبت به طرفش خم شده بود، گرداند. بعد خنده‌ای کرد و دستانش را به هم زد.

«حالا تموم دخترها از روی صندلی‌هاشون سرشون رو می‌چرخونن که ما رو نگاه کنن و با خودشون فکر می‌کنن که من کلود رو کجا گیر آوردم.»

کلود و سایل خانم ارلیش را در جیب‌های پالتویش گذاشت — دوربین اپرا را در یک جیبش گذاشت و بادبزن را در جیب دیگر. خانم ارلیش یک عینک دسته‌دار اپرا، قوطی پودر، دستمال و قطره‌ی بینی (برای سرماخوردگی) و حتی یک جعبه‌ی کوچک نقره‌ای قرص‌های کوچک نعنا، برای وقتی که سرفه‌اش بگیرد، داخل کیف

کوچکش گذاشت. دستکش‌های بلندش را دستش کرد و شال توری را روی موهایش مرتب کرد و بالاخره آماده شد تا شنل شبش را که کلود برایش نگه داشته بود، دور شانهاش بپیچد. وقتی دستش را دراز کرد تا بازوی کلود را بگیرد و تعظیم کوچکی به پسرهایش کرد، همه خندیدند و از کلود بیش‌تر خوششان آمد. حالت استوار و حمایت‌کننده‌ی کلود، برای تصویر شاد کوچکی که خانم ارلیش درست کرده بود، مثل یک قاب بود.

مهمانی شام شب بعد بود. مهمان افتخاری، مادام شرودر-شاتز، چند سالی از دخترعمویش، آگوستا^۱ ارلیش، جوان‌تر بود. مادام زنی بود کوتاه و تنومند، با قفسه‌ی سینه‌ای بسیار پهن، سری خوش‌حالت و حالتی مقتدر. صدای کنتراآلتویش که بی‌هیچ پروایی هم از آن استفاده می‌کرد، واقعاً شبیه صدای یک ارگ خیلی عالی بود و به مردم لذتی می‌داد که به اندازه‌ی آب و غذا بنیادین و اساسی بود. سر میز شام، مادام طرف راست پسر ارشد نشسته بود و آن سر دیگر میز هم کلود کنار خانم ارلیش نشسته بود و لباس مخملی سبز زنگ و الماس‌های بدلی درخشان این بانو را با دقت تماشا می‌کرد.

بعد از شام، همین که مادام شرودر-شاتز از اتاق ناهارخوری بیرون آمد، بازوی دخترعمویش را ول کرد و جلوی کلود که با نزاکت پشت صندلی او ایستاده بود، ایستاد و گفت: «اگه دخترعمو آگوستا بتونه شما رو برای مدتی معاف کنه، دوست داشتم یه کمی با هم حرف بزنیم. خیلی دور از هم نشسته بودیم.»

کلود را به سمت یکی از صندلی‌های کنار پنجره‌ی اتاق نشیمن هدایت کرد و بلافاصله درباره‌ی کوران شکایت کرد و کلود را فرستاد تا شال سبزش را پیدا کند و بیاورد. کلود شال را آورد و با دقت دور شانهای او انداخت. اما مادام پس از چند لحظه با کلافگی شال را از شانهاش کنار زد. انگار اصلاً آن را تقاضا نکرده بود. کلود با نگرانی او را به یاد کوران انداخت.

خانم درحالی که چانه‌اش را بالا می‌آورد، گفت: «کوران؟ کدوم کوران؟» بعد از کلود پرسید کجا زندگی می‌کند، پدرش چقدر زمین دارد، چه محصولی می‌کارند، و درباره‌ی مرغداری و فراورده‌های شیری او را سؤال پیچ کرد و گفت

وقتی بچه بوده در باواریا در یک مزرعه زندگی می‌کرده. به نظر می‌رسید درباره‌ی زراعت و دامپروری اطلاعات زیادی دارد. وقتی کلود به او گفت که آن‌ها نصفی از زمین‌هایشان را به کشاورزهای دیگر اجاره می‌دهند، کار آن‌ها را تقبیح کرد و گفت: «من اگه مرد جوونی بودم، شروع می‌کردم به خرید زمین و همین‌طور ادامه می‌دادم تا وقتی کل به شهرستان مال من بشه.» و گفت وقتی با اشخاص تازه آشنا می‌شود، دوست دارد بداند آن‌ها از چه راهی امرار معاش می‌کنند. راه خودش راه سختی بود.

کمی بعد، مادام شرودر-شاتز لطف کرد و رضایت داد که برای خویشان‌دانش آواز بخواند. وقتی نشست پشت پیانو، به کلود اشاره کرد و از او خواهش کرد تا صفحات نت را برایش ورق بزند.

کلود با شرمندگی لبخندی زد و سرش را تکان داد. «متأسفم. من خیلی کودنم. نت‌ها رو از هم تشخیص نمی‌دم.»

مادام چندبار به آستینش زد. «خب، عیب نداره. به نظرم بد نیست یه کم جای پیانو رو عوض کنیم. این کار رو که برای من می‌کنی، ها؟»

وقتی مادام شرودر-شاتز توی اتاق خواب خانم ارلیش، پیش از شال و کلاه کردن، بینی‌اش را پودر می‌زد، گفت: «چه حیف که یه دختر نداری با کلود عروسی کنه. آگوستا، برات داماد خیلی خوبی می‌شد.»

خانم ارلیش آهی کشید. «آره، کاشکی داشتم.»

مادام شرودر-شاتز همان‌طور که کفش‌های بزرگ مخصوص کالسکه‌اش را می‌پوشید هیجان‌زده ادامه داد: «یا اگه تو خودت چند سالی جوون‌تر بودی، هنوز هم دیر نبود. آه، احمق نشو آگوستا! این چیزها پیش او مده و بازم پیش می‌آد. گرچه، بهتره آدم بیوه باشه تا این‌که به یه مرد مریض بسته شده باشه – مثل سنگیه که به گردنم بسته باشم! دارم به خونه‌ی عجب شوهری برمی‌گردم! اون هم زنی مثل من با این همه نیروی جوونی. *Das ist ein Kreuz ich trage!*»^۱ و محکم روی سینه‌ی چپش کوبید.

بعد از این‌که اول کت مخمل و بعد پالتو پوستش را پوشید، مثل یک کشتی

۱. این صلیبیه که به دوشم می‌کشم!

بزرگ جنگی از اتاق بیرون آمد و به اتاق نشیمن رفت و برای خدا حافظی همه‌ی پسر عموها و کلود ویلر را بوسید.

۱۱

یکی از بعد از ظهرهای گرم ماه مه، کلود در اتاق طبقه‌ی بالای خانه‌ی چاپین‌ها نشسته بود و پایان‌نامه‌اش را رونویسی می‌کرد که قرار بود به‌جای امتحان درس تاریخ حساب بشود. پایان‌نامه‌اش نقدی بود بر شهادت‌های ژاندارک در نه بازجویی خصوصی و محاکمه‌اش در دادگاه نظامی. استاد این موضوع را با اندکی شوخ‌طبعی به کلود واگذار کرده بود. گرچه از قرن پانزدهم تا حالا، اشخاص زیادی – آدم‌های سست و بی‌حال، آتشین مزاج، و داستان‌سراها و آدم‌های بدبین – با این مدارک دست و پنجه نرم کرده بودند، اما استاد مطمئن بود که ویلر موضوع را سرسری نمی‌گیرد.

واقعاً هم کلود زمان و فکر زیادی را به موضوع اختصاص داده بود. در حال حاضر، این مسئله به نظرش مهم‌ترین مسئله‌ی زندگی‌اش به شمار می‌رفت. از روی ترجمه‌ی انگلیسی پروسز^۱ کار می‌کرد، اما متن فرانسوی را هم گذاشته بود کنار دستش. بعضی از جواب‌های ژاندارک، به همان زبانی که بیان شده بود، بسیار مجذوبش می‌کرد. این‌طور به نظرش می‌رسید که این جواب‌ها مثل حرف‌های همان موجود مقدسی بودند که ژاندارک در توصیفش گفته بود: «آن صدا شیرین و آهسته بود و به زبان فرانسوی صحبت می‌کرد.» کلود از خودش راضی بود که تمام احساسات شخصی‌اش را از این نوشته‌ها دور نگه داشته است؛ پایان‌نامه‌اش ارزیابی خشکی بود از انگیزه‌ها و خصوصیات فردی این دختر و همین‌طور ثبات و عدم ثباتش در تغییر جهت جواب‌هایش به خاطر زندانی شدن و «ترس از سوختن».

وقتی آخرین صفحه‌ی نسخه‌ی خطی‌اش را هم رونویس کرده، و نشسته بود و در مورد این کوه دستنویس‌ها فکر می‌کرد، احساس کرد بعد از این همه مطالعه‌ی دقیق، نسبت به آنچه زمانی که پسر بچه‌ی کوچکی بود برای اولین بار از مادرش

شنیده بود، چیز زیادی به اطلاعاتش درباره‌ی «دوشیزه‌ی اورلشان» اضافه نشده است. یادش می‌آمد که سرما خورده بود و اجازه نداشت از خانه بیرون برود، و عکسی از ژاندارک زره به تن را در یک کتاب قدیمی پیدا کرده بود. عکس را به آشپزخانه در طبقه‌ی پایین پیش مادرش برده بود که داشت پای سیب می‌پخت. مادرش نگاهی به عکس انداخته بود و همان‌طور که خمیر را باز می‌کرد و در تابه پهن می‌کرد، قصه‌ی ژاندارک را برایش تعریف کرده بود. حالا فراموش کرده بود که مادرش دقیقاً به او چه گفته بود — هرچه گفته بود حتماً خیلی ناقص و پراکنده بوده است. اما از آن به بعد، کلود از واقعیت‌های کلی زندگی ژاندارک باخبر بود، و تصویر او همیشه در ذهنش زنده بود. آن روزها هم ژاندارک به همین روشنی امروز در نظرش مجسم می‌شد و حالا هم به اندازه‌ی آن روزها معجزه‌آمیز جلوه می‌کرد.

با خودش فکر می‌کرد خیلی عجیب است که یک شخصیت این‌طور جاودان بشود؛ با یک عکس، یک لغت، یک عبارت، بتواند در هر نسلی حیاتش را تجدید کند و در ذهن بچه‌ها دوباره و دوباره به دنیا بیاید. آن روزها هنوز نقشه‌ای از کشور فرانسه ندیده بود و درباره‌ی هر جایی دورتر از شیکاگو تصور بسیار مبهمی داشت. با وجود این، ذهنش کاملاً برای درک افسانه‌ی ژاندارک آمادگی داشت و وقتی غروب‌ها، کره‌اسب‌ها را می‌آورد به اصطبل یا وقتی او را می‌فرستادند به آسیاب بادی تا آب بیاورد، در همان حالی که تلبه‌ی یخ‌کرده آب را آهسته بالا می‌کشید و او از سرما می‌لرزید، اغلب به یاد ژاندارک می‌افتاد. آن روزها در ذهنش ژاندارک را درست مثل همین امروز مجسم می‌کرد؛ دور تا دور اندامش ابر درخشانی مثل غبار... در میان آن غبارها، عده‌ای سرباز... پرچم‌هایی که رویشان نقش گل سوسن بود... یک کلیسای بزرگ... دیوارهای بلند قلعه‌ها...

در این بعدازظهر گرم و مطبوع بهار، کلود احساس می‌کرد با دنیا نرم‌تر شده و آشتی کرده است. مثل گیون^۱ متأسف بود که چرا کار سختش به آخر رسیده و کار جالب دیگری هم در پیش ندارد. به زودی باید به خانه برمی‌گشت. چند تا امتحانش در تمپل مانده بود، می‌توانست چند غروب دیگر را با ارلیش‌ها بگذراند و باید چند بار دیگر می‌رفت کتابخانه تا کتاب‌هایی را که استفاده کرده بود، برگرداند —

1. Gibbon

آن وقت یکدفعه متوجه می‌شد که دیگر هیچ کاری ندارد، به جز این که سوار قطار فرانکفورت شود.

از جا بلند شد و با آه حسرت‌باری مشغول جادادن پایان‌نامه‌اش در پوشه‌ای مقوایی شد. از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و تصمیم گرفت پیاده به شهر برود و پایان‌نامه‌اش را که امروز روز تحویلش بود، ببرد؛ هوا بهتر از آن بود که بنشیند توی تراموا و با هر حرکتی بالا و پایین بیفتد. حقیقت این بود که می‌خواست جدایی از پایان‌نامه‌اش را تا جایی که می‌تواند عقب بیندازد.

در جاده به راه افتاد — راه از وسط دشتی می‌گذشت که نخودهای صحرایی در آن شکوفه کرده بودند و تقریباً نمی‌شد اسمش را خیابان گذاشت. کلود آهسته‌تر از معمول راه می‌رفت. کلاه حصیری‌اش را از پیشانی بالا زده بود و صورتش غرق درخشش آفتاب بود. در نسیم معطری که می‌وزید، بدنش را سبک‌تر از همیشه احساس می‌کرد و با حالت خواب‌آلودی به آواز چکاوک‌ها که میان علف‌های خشک و ساقه‌های گل آفتابگردان می‌خواندند، گوش می‌داد. در این فصل، آوازشان آن قدر شیرین بود که دل را به درد می‌آورد. تا سال‌ها بعد هم هنوز گاهی به یاد پیاده‌روی آن روزش می‌افتاد؛ خیلی برایش خاطره‌انگیز بود، هرچند نمی‌توانست بگوید چرا.

وقتی به دانشگاه رسید، یکراست به بخش تاریخ اروپا رفت. باید پایان‌نامه‌اش را روی یک میز دراز کنار تعداد زیادی از پایان‌نامه‌های دیگر می‌گذاشت. تا حدودی از این کار وحشت داشت، و خیلی خوشحال شد که درست وقتی وارد شد، استاد هم از اتاق کار خصوصی‌اش بیرون آمد و درحالی که دوستانه سر تکان می‌داد، نسخه‌ی دستنویس او را از دستش گرفت.

«این پایان‌نامه‌ی شماست؟ آه، بله، ژاندارک. پرویز. فراموش کرده بودم. موضوع جالبیه، نه؟» استاد پوشه را باز کرد و صفحات را ورق زد. «فکر می‌کنم از روی مدارک او را تبرئه کردید؟»
کلود سرخ شد. «بله استاد.»

«خب، حالا باید حرف‌هایی که می‌شله^۱ درباره‌ی او زده رو هم مطالعه کنی. یک

ترجمه‌ی قدیمی ازش توی کتابخانه هست. از کارکردن روی این مطلب لذت بردید؟»

کلود از خدا می‌خواست که چیزی برای گفتن به نظرش می‌رسید. «بله، خیلی لذت بردم.»

«روی هم‌رفته به نظرم از این کلاس خیلی خوب استفاده کردید. درسته؟ علاقه دارم بینم سال دیگه چه خواهید کرد. از کار شما خیلی راضی بودم.» استاد برگشت به اتاق کارش و کلود از این‌که دید استاد نسخه‌اش را با خودش برد و روی میز، کنار نسخه‌های دیگر نگذاشت، خیلی خوشحال شد.

۱۲

آن سال تابستان در فاصله‌ی بین جمع‌کردن علوفه و برداشتن محصول، رالف و آقای ویلر با اتومبیل فورد بزرگ به دنور^۱ رفتند و کلود و دان در مزرعه ماندند تا ذرت بکارند. وقتی برگشتند، آقای ویلر اعلام کرد خبر مهمی برای آن‌ها دارد و بعد از چند روز رازداری که خودش را در اتاق نشیمن حبس کرده بود و مدام نامه می‌نوشت و سر میز شام حرف‌ها و چشمک‌های مرموزی با رالف رد و بدل می‌کرد، از طرحی پرده برداشت که تمام نقشه‌ها و هدف‌های کلود را به باد داد.

در بازگشت از دنور، آقای ویلر راهش را کج کرده بود و رفته بود به ایالت کلرادو^۲ به ناحیه‌ی یوکا^۳ تا از دوستی قدیمی که به مشکل برخوردیده بود دیدن کند. تام وستد^۴ از اهالی مین و همسایه‌ی آقای ویلر بود. چند سال پیش همسرش، و حالا سلامتی‌اش را از دست داده بود. دکترهای دنور به او گفته بودند باید از کارش کناره‌گیری کند و در جایی زندگی کند که ارتفاع آن از سطح دریا کم باشد. خیال داشت به مین برگردد و کنار خانواده‌اش باشد. اما آن قدر از شرایط خودش ترسیده و ناامید شده بود که حتی نمی‌توانست فروش زمین و دام‌هایش را به عهده بگیرد. آقای ویلر موفق شده بود به دوستش کمک کند و در عین حال برای خودش هم معامله‌ی خوبی انجام بدهد. آقای ویلر صاحب مزرعه‌ای در مین بود که سهم ارثش از ملک پدرش به حساب می‌آمد. و سال‌های سال آن را به قیمت نازلی که کمی

1. Denver 2. Colorado 3. Yucca 4. Tom Wested

بیش‌تر از هزینه‌ی نگهداری‌اش بود، اجاره داده بود. با انتقال این ملک به تام و در نظر گرفتن مقدار معینی رهن، می‌توانست به‌جای آن مزرعه‌ی خوب و پرآب و سست را بگیرد و برای گله‌ی او هم پول خوبی بدهد، و قول داده بود که مرد بیمار را برگرداند به مین و کمک کند که او به راحتی آن‌جا مستقر بشود. آقای ویلر در شبی گرم و نفس‌گیر، بعد از شام، همه‌ی افراد خانواده را به طبقه‌ی بالا و به اتاق نشیمن احضار کرد، و تمام این‌ها را برایشان توضیح داد.

خانم ویلر که کم‌تر به معاملات شوهرش علاقه نشان می‌داد، با بی‌توجهی پرسید وقتی همین حالا هم آن‌قدر زمین دارند که نمی‌توانند حتی نصفی از آن را به زیر کشت ببرند، چرا باید باز هم زمین بخرند.

آقای ویلر بدون آن‌که دلخور بشود جواب داد: «درست مثل زن‌ها حرف زدی، او انجلین. درست مثل زن‌ها.» آقای ویلر نشسته بود زیر نور تند چراغ گاز استیلن، دگمه‌ی یقه‌اش را باز کرده بود و یقه و کراواتش را گذاشته بود کنار دستش روی میز و خودش را با یک بادبزینِ برگ نخل باد می‌زد. «درست مثل این‌که از من بپرسی وقتی هنوز هرچی پول دارم خرج نکردم، چرا باز هم می‌خوام پول دربیارم.»

آقای ویلر گفت خیال دارد رالف را سرِ مزرعه‌ی کلرادو بگذارد و «یه کم مسئولیت به عهده‌ی این پسر بذارم». سرکارگرِ و سست هم که سابقه و تجربه‌ی زیادی در دامپروری داشت، موافقت کرده بود تحت سرپرستی تازه باز هم به کارش ادامه بدهد و به رالف کمک کند. آقای ویلر همسرش را مطمئن کرد که نمی‌خواهد از و سست بیچاره سوءاستفاده کند؛ گفت که چوب‌های مزرعه‌ی مین واقعاً کلی ارزش دارند، اما چون پدرش همیشه در مورد درخت‌های کاجش خیلی احساس غرور می‌کرده، او هیچ‌وقت دلش نیامده که اره را به جان آن‌ها بیندازد. حالا می‌خواهد یک مزرعه‌ی خوب و قدیمی را که درآمدی نداشته، با یک مزرعه‌ی علف صحرايي مبادله کند، که اگر سال خوبی برای دام باشد، باید ده دوازده هزار دلار سود داشته باشد و در سال‌های بد هم خیلی ضرر نخواهد داد. در نظر داشت نیمی از وقتش را آن‌جا با رالف بگذراند، و با خوشرویی اضافه کرد: «وقتی من نیستم، تو و ماهیلی کار زیادی ندارین. این‌جوری بگم که می‌تونین تمام وقتتون رو صرف گلدوزی کنین.»

خانم ویلر که هنوز مسئله دستگیرش نشده بود، زمزمه کنان گفت: «اگر قراره

رالف توی کلرادو زندگی کنه و تو هم نصفی از وقتت رو اون جا باشی، پس تکلیف این جا چی می شه؟»

شوهرش هیکل بزرگش را آن قدر کش داد که صندلی ننویی زیر سنگینی بدنش به سرو صدا افتاد و گفت: «تو لازم نیست کاری بکنی، اوانجلین. این دیگه وظیفه‌ی کلوده که از این جا مواظبت کنه.»

خانم ویلر یک حلقه مو را از پیشانی مرطوبش کنار زد و با ترس مبهمی گفت: «کلود؟»

«البته.» و چشم‌های درخشانش را مستقیماً به پسرش که ساکت در گوشه‌ی اتاق راست نشسته بود دوخت. «حدس می‌زنم به اندازه‌ی کافی علوم دینی خونندی؟ خیال کشیش شدن هم که نداری؟ امسال زمستون تصمیم دارم مزرعه رو بسپرم دستت و بهات فرصت بدم که کارها رو روبه‌راه کنی. چند وقتی بود که از روش اداره کردن این جا ناراضی بودی. مگه نه؟ خب، دست به کار شو و مزرعه رو سر حال بیار. اگه خواستی که راه‌های تازه رو امتحان کنی، من مخالفتی ندارم. گرون هستن، اما عیب نداره. اگه دوست داشتی می‌تونی دان رو هم اخراج کنی و هر کس دیگه‌ای که احتیاج داشتی رو استخدام کنی.»

کلود احساس کرد تو تله افتاده. با دستش جلوی چشم‌هایش را سایه کرد و با صدای لرزانی گفت: «فکر نمی‌کنم من عرضه‌ی اداره‌ی این جا رو داشته باشم.»

«خب. البته فکر می‌کنم که تو درباره‌ی من هم همچین نظری داشته باشی؛ اگه این جووری باشه حسابی تو هچل افتادیم. نظریه‌ی من اینه که زمین برای انسان ساخته شده و نظریه‌ی داوسن پیر اینه که انسان ساخته شده که روی زمین کار کنه. برای من مهم نیست که توی این اختلاف عقیده از داوسن طرفداری کنی، به این شرط که بتونی همون نتیجه‌ی اون رو به دست بیاری.»

خانم ویلر با عجله از جایش بلند شد و آهسته از اتاق رفت بیرون و به کمک دست، راهش را در راه‌پله‌ی تاریک به آشپزخانه پیدا کرد. آشپزخانه نیمه‌روشن و ساکت بود. ماهیلی گوشه‌ای نشسته بود و لبه‌ی پارچه‌ی ظرفشویی را زیر نور دودآلود چراغ برنجی قدیمی، که منبع نور محبوبش بود، تو می‌گذاشت. خانم ویلر، بی‌قرار و ساکت، در طول آشپزخانه قدم می‌زد و هر دو دستش را محکم روی سینه‌اش می‌فشرد که از احساس همدردی با کلود درد می‌کرد.

تام و ستد مهربان را به خاطر می آورد. تام بارها به خانه‌ی آن‌ها آمده بود و شب هم آن‌جا مانده بود، و بعد از فوت همسرش هم برای تسلی خاطر سراغ آن‌ها آمده بود. به نظرش می‌رسید که وخیم‌شدن وضع سلامتی تام و ازدست‌دادن شهامتش، سفر اتفاقی آقای ویلر به دنور، مزرعه‌ی قدیمی چوب‌کاج در مین، همه دست به دست هم داده بودند و تله‌ای درست کرده بودند تا پسر بیچاره‌اش در آن بیفتد. می‌دانست که کلود با بی‌صبری در انتظار پاییز است و برای اولین دفعه با اشتیاق منتظر برگشتن به مدرسه است و دلش برای دوستانش، ارلیش‌ها، تنگ شده و تمام فکرش متوجه آن واحد درسی تاریخ است که خیال دارد انتخاب کند.

با وجود این، تمام این حرف‌ها در مقابل مصلحت خانواده ارزشی نداشت و کلود احتمالاً حتی یک کلام هم به زبان نمی‌آورد و یک اعتراض اساسی هم نداشت که در مقابل پدرش عنوان کند. برای کلود ناامیدی تلخی بود. خانم ویلر با صدای بلند با خودش زمزمه کرد: «آره، دلش رو می‌شکنه.» ماهیلی که قدری گوشش سنگین شده بود، چیزی نشنید. نشسته بود و کارش را گرفته بود زیر نور و سوزنش را با یک انگشتانه‌ی بزرگ مسی فرو می‌کرد توی پارچه و گاهی بین کوک‌ها چرتش می‌برد و سرش می‌افتاد روی سینه‌اش. گرچه خانم ویلر خودش متوجه این مسئله نبود، اما همان‌طور که با قدم‌های نامطمئن و نااستوار راه می‌رفت، حضور این زن سالخورده برایش آرامش‌بخش بود.

از اتاق نشیمن آمده بود بیرون، چون می‌ترسید کلود حرف درشتی به پدرش بزند و از طرف دیگر هم دلش نمی‌خواست بشنود که به کلود زور می‌گویند. کلود هیچ‌وقت زندگی را آسان نمی‌گرفت و از چیزهای کوچک خیلی رنج می‌برد - و او هم با کلود رنج می‌کشید. در مورد خودش، هیچ‌وقت احساس ناامیدی نمی‌کرد. از تصمیم‌های بی‌فکرانه‌ی شوهرش پریشان نمی‌شد. حتی اگر آقای ویلر اعلام می‌کرد که امسال اصلاً باغ را کشت نمی‌کند، باز هم اعتراضی نمی‌کرد. بلکه این ماهیلی بود که غرولند می‌کرد. اگر میلش می‌کشید کباب بخورد و می‌رفت بیرون و یک گاو پرواری را می‌کشت، برای حفظ گوشت هر کاری از دستش برمی‌آمد می‌کرد، و اگر مقداری از گوشت‌ها هم فاسد می‌شد، باز سعی می‌کرد ناراحت نشود. وقتی غرق تفکرات مذهبی نبود، احتمالاً به یکی از کتاب‌های قدیمی‌اش فکر

می کرد که بارها و بارها خوانده بود. زندگی شخصی اش به قدری از صحنه‌ی فعالیت‌های روزمره اش دور بود که مردهای خشن و عجول نمی توانستند آن را در هم بریزند. اما جایی که قضیه به کلود مربوط بود، در سطح دیگری زندگی می کرد، به فضای پایین تری سقوط می کرد، آلوده به نفس انسان‌ها، مملو از احساسات کور و سرگشته و تند انسانی.

همیشه هم همین طور بود. و حالا که پیرتر شده بود، و جسمش مثل مجسمه‌های مومی و کهنه‌ی کلیساهای قدیمی شده بود و تقریباً دیگر به رنج‌ها و لذت‌ها توجهی نداشت، باز هم تحت تأثیر احساسات کلود، به لرزش درمی آمد و برایش دوباره جان می گرفت. غم‌های کلود پشت او را هم خم می کرد. وقتی کلود صدمه می دید و رنج می برد، در وجود او هم چیزی به درد می آمد. از طرف دیگر، وقتی کلود خوشحال بود، موجی از رضایت جسمانی در او به جریان می افتاد. اگر شب بیدار می شد و اتفاقاً یاد این می افتاد که این اواخر کلود احساس خوشبختی می کرده، آرام و سپاسگزار در بستر گرمش دراز می کشید.

وقتی در چنین حالتی از خواب بیدار می شد و به کلود فکر می کرد، در فکرش در گوش کلود نجوا می کرد: «بخواب، بخواب، ای روح ناآرام.» وقتی کلود در یکی از روزهای خشنودی اش به او لبخند می زد، جرقه‌ی بی مانندی در نگاهش دیده می شد، که انگار به او می گفت در قلمرو درونش همه چیز روبه راه است. این نگاه را بارها و بارها دیده بود و می توانست در تاریکی آن را به یاد آورد. یک برق گذرای آبی، مهربان و کمی سرکش، انگار رؤیایی شیرین دیده باشد یا لحظه‌ای امکان اتفاقات خوش نامعلومی جلوی چشمش درخشیده باشد.

۱۳

چند هفته‌ی بعد در مزرعه هفته‌های پرمشغله‌ای بودند. قبل از این که کار درو محصول گندم تمام بشود، نات ویلر چمدان چرمی اش را بست و لباس‌های نویی که تازه خریده بود را پوشید و راه افتاد که تام وستد را به مین ببرد. در غیاب او، رالف دست به کار شد تا برای زندگی در ناحیه‌ی یوکا آماده شود. خوش داشت با کاسب‌های فرانکفورت رابطه‌ی خوبی برقرار کند و تا حالا یک چنین موقعیتی برایش پیش نیامده بود. یک تفنگ تازه، زین و افسار اسب، چکمه، کت‌های بارانی

بلند و کوتاه، یک دست مبل و اثاثه برای اتاق خودش، چراغ خوراک‌پزی بدون آتش و یک گرامافون دیگر خرید و آن‌ها را به کلرادو فرستاد. مادرش که از گرامافون و سروصدای آن خوشش نمی‌آمد، به او التماس کرد گرامافونی را که در خانه دارند با خودش ببرد، اما رالف گفت مطمئن است خانم ویلر در عصرهای زمستان، بدون موسیقی حوصله‌اش سر می‌رود. خودش می‌خواست همان مدل تازه‌ای را بخرد که به نام یک مخترع بزرگ امریکایی به ثبت رسیده بود.

دور و بر مزرعه‌ی وستد، تعدادی مزرعه متعلق به مالکان نیویورکی بود که خانواده‌هایشان را برای تابستان به آن‌جا می‌آوردند. رالف چیزهایی درباره‌ی مهمانی‌های رقصی که به راه می‌انداختند شنیده بود، و پیش خودش حساب می‌کرد که او هم حتماً یکی از مهمان‌هاست. و از کلود خواش کرد کت و شلوار مهمانی‌اش را که دیگر برایش مصرفی نخواهد داشت، به او بدهد.

کلود بی‌اعتنا گفت: «اگه می‌خوای به‌ات می‌دم. اما اندازه‌ات نمی‌شه.»
برادرش خیلی راحت گفت: «می‌برمش پیش فریتس^۱ که شلوارش رو کمی کوتاه کنه و شونه‌هاش رو درز بگیره.»
کلود بی‌اعتنا ماند. «هر کاری می‌خوای بکن. اما اگه این پیرمرد آلمانی خیلی دستکاریش بکنه، خراب می‌شه.»

«به امتحانش می‌ارزه. می‌دونی که هرچی اسباب خونه سفارش بدم، پدر مخالفتی نمی‌کنه. اما از پارچه خریدن زیاد خوشش نمی‌آد.» و بدون حرف دیگری، لباس‌های مشکلی کلود را انداخت روی صندلی عقب فورد و رفت شهر تا سفارش کارش را به خیاط آلمانی بدهد.

وقتی آقای ویلر از سفر برگشت، به نظرش آمد که رالف در خرج کردن کمی زیاده‌روی کرده، اما رالف به پدرش گفت که خوب نیست با اسباب و لوازم محقر، تصدی کار تازه را به عهده بگیرند. «مزرعه‌دارهای اون‌جا همه بلندپروازن. اگه خست به خرج بدیم، فکر می‌کنن توی کارمون جدی نیستیم.»

همسایه‌های آن‌ها که همیشه با کارهای ویلرها تفریح می‌کردند، از این اصراف و زیاده‌روی‌ها تقریباً به اندازه‌ی خود رالف کیف کرده بودند. یکی می‌گفت

رالف یک پیانوی تازه به ناحیه‌ی یوکا فرستاده. دیگری شنیده بود که او یک میز بیلارد سفارش داده. اوگوست یودر، همسایه‌ی مرفه آلمانی‌شان، با کج خلقی می‌پرسید که ممکن است برای او هم بین کارگرهای رالف جایی باشد؟ لئونارد داوسن که قرار بود در ماه اکتبر ازدواج کند، یک روز توی شهر کلود را صدا کرد و داد زد: «پناه برخدا، کلود. تو فروشگاه وسایل خونه دیگه چیزی برای من و سوزی نمونده! رالف غیر از تابوت‌ها همه چیز رو خریده. حتماً می‌خواد اون‌جا مثل شاهزاده‌ها زندگی کنه.»

کلود به سردی جواب داد: «من از این چیزها خبر ندارم. این جزو مسئولیت‌های من نیست.»

«نه. این جور که می‌بینم، تو باید توی مزرعه‌ی قدیمی بمونی و قرض‌هایی که اون بالا می‌آره رو بدی.» و با عجله پرید توی ماشینش و راه افتاد تا کلود فرصت نداشته باشد جوابش را بدهد.

خانم ویلر هم وقتی متوجه میزان گستردگی تدارکات شد، کم‌کم احساس کرد که در قرار و مدار تازه، در حق کلود بی‌عدالتی شده. چون او، هم از رالف بزرگ‌تر بود و هم سرو سامان یافته‌تر. هر وقت کلود در خانه بود، خیلی کار می‌کرد و توی مزرعه هم کمک خوبی به حساب می‌آمد، درحالی‌که رالف هیچ وقت به جز ور رفتن با دستگاه‌ها و این طرف و آن طرف رفتن با ماشینش برای انجام کارها، کار زیادی انجام نمی‌داد. نمی‌توانست بفهمد چرا رالف برای اداره‌ی جایی که این همه برایش سرمایه‌گذاری کرده بودند، انتخاب شده بود.

یک روز با حالتی خواب‌زده گفت: «کلود، اگه پدرت مرد مسن‌تری بود، فکر می‌کردم عقلش رو داره از دست می‌ده. فکر نمی‌کنی این جوری کلی قرض بالا می‌آریم؟»

«تو حرفی نزن، مادر. این پول‌ها مال پدر هستن. نباید فکر کنه که من چیزی ازش می‌خوام.»

«کاشکی با پیلِس حرف می‌زدم. در این مورد حرفی به تو نزده؟»

«به من که چیزی نگفته.»

رالف و آقای ویلر با هواپیما دوباره به کلرادو سفر کردند. وقتی برگشتند، رالف با چرب‌زبانی از مادرش خواهش کرد به او رختخواب و ملافه و رومیزی بدهد.

می‌گفت حتی اگر قرار باشد در بیابان هم زندگی کنم، باز هم نمی‌خواهم مثل وحشی‌ها زندگی کنم.

ماهیلی از این‌که می‌دید ملاقه‌هایی که این همه سال آن‌ها را شسته و اتو زده و نگهداری کرده، در جعبه‌ها بسته‌بندی می‌شوند، عصبانی بود. این روزها اکثراً خلقتش تنگ بود و همین‌طور که این طرف و آن طرف می‌رفت، زیر لب با خودش حرف می‌زد.

وقتی ماهیلی آمد تا با ویلرها زندگی کند، تنها چیزهایی که از خودش داشت یک رختخواب پَر و سه روانداز پنبه‌دوزی چهل تکه بود که آن‌ها را از پشم گوسفندهای ویرجینیایی، که با دست شسته و حلاجی شده بود، لایه‌دوزی کرده بودند. این چهل تکه را مادر پیرش درست کرده بود و برای عروسی به او هدیه داده بود. روی هر کدام از رواندازها، یک طرح متفاوت بود. یکی طرح «کلبه‌ی چوبی» محبوب آن روزها، دیگری «برگ بو» و سومی «گل لیلی خودرو». ماهیلی دلش نمی‌آمد از این پنبه‌دوزی استفاده کند، و به خانم ویلر گفته بود که آن را نگه داشته تا «وقتی کلود آقا عروسی کنه، به‌اش بدم».

زمستان‌ها در رختخواب پَرش می‌خوابید و تابستان‌ها آن را در اتاق زیرشیروانی نگه می‌داشت. تنها راه رسیدن به اتاق زیرشیروانی بود که خانم ویلر به خاطر ناراحتی کمرش به‌ندرت از آن بالا می‌رفت. آن بالا، ماهیلی همه‌چیز را به روش خودش رتق و فتق می‌کرد. و گاهی به آن‌جا پناه می‌برد تا رختخواب‌هایی را که در زیرشیروانی انبار شده بودند هوا بدهد، یا عکس‌های مجله‌های قدیمی را که آن‌جا تلنبار شده بودند تماشا کند. رالف به شوخی اسم اتاق زیرشیروانی را «کتابخانه‌ی ماهیلی» گذاشته بود.

یک روز وقتی داشتند همه‌چیز را برای فرستادن به مزرعه بسته‌بندی می‌کردند، خانم ویلر رفت پای نردبان تا ماهیلی را صدا بزند و با فاصله‌ی کمی از لحاف پَری که از دریچه‌ی اتاق زیرشیروانی به پایین پرت شد، جاخالی داد. چند لحظه بعد، خودِ ماهیلی درحالی که یک دستش را به نردبان گرفته بود و در دست دیگرش روانداز پنبه‌دوزی‌اش را حمل می‌کرد، عقب‌عقب از پله‌ها آمد پایین.

خانم ویلر که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: «چه خبر شده ماهیلی؟ هنوز که زمستون نشده. برای چی لحاف پَرت رو آوردی پایین؟»

ماهیلی به تندى گفت: «مى خوام توى لحاف خودم دراز بکشم. والا چش به هم بزمن ديگه خبرى ازش نيس. نمى خوام آقا رالف پنبه دوزى هامو که مادرم واسم تیکه تیکه دوخته ورداره ببره.»

خانم ويلر سعی کرد با دليل و برهان او را قانع کند. اما پيرزن لحافش را بغل کرد و تلو تلو خوران آن را به سر سרא برد. همين طور که مى رفت زير لب غرولند مى کرد و سرش را مثل اسبى که بخواهد مگس هايش را پيراند، تکان مى داد.

آن روز بعد از ظهر، رالف يک بشکه و يک دسته کاه را آورد آشپزخانه و به ماهيلى گفت که شيشه هاى مربا و کمپوت ميوه را از زير زمين بياورد بالا تا او آنها را در بشکه بسته بندى کند. ماهيلى مطيعانه به زير زمين رفت و رالف هم کتش را درآورد و دست به کار شد تا کف و دور و بر بشکه را با کاه بپوشاند. اين کارش مدتى طول کشيد، اما خبرى از ماهيلى نبود. رالف رفت بالاي پله ها و سوت زد.

«دارم مى آم، آقا رالف، دارم مى آم! منو هل نکن. نمى خوام بندازم چيزى رو بشکونم.»

رالف چند دقيقه منتظر شد و بعد کلافه و خشمگين گفت: «ماهيلى، اون پايين چه کار مى کنى؟ من تو اين مدت مى تونسّم عموم زير زمين رو خالى کنم. انگار بايد خودم دست به کار بشم.»

«دارم مى آم. شما خودتو خاکی مى کنى اين پايين.» و با يک سبد بزرگ دردار پر از شيشه نفس نفس زنان از پله ها آمد بالا. دست ها و صورتش پر از لکه هاى سياه بود. رالف از عصبانيت غريد. «خب. مثل اين که اون پايين واقعاً خاکیه! مى دونى ماهيلى، بهتره قفسه ي ميوه ها ت رو هرازگاهى تميز کنى. بايد بينى خانم داوسن چطور قفسه هاش رو نگه مى داره. حالا بذار بينم.» و شيشه ها را روى ميز چيد.

«مارمالاد انگور رو برگردون. اگه توى دنيا از يه چيز بدم بيداد، همين مارمالاد انگوره. مى دونم يه عالمه از اين اونا پايين دارى ولى نمى تونى به من قالبشون کنى. گفتم وقتى مى آيى بالا، کمپوت هلو يادت نره. مخصوصاً به ات گفتم کمپوت هلو!»

«کمپوت هلو نداريم.» ماهيلى با نگاه لجوجانه ي حيوانى چموش، همين طور ايستاده بود کنار در زير زمين و پيشبندش را تا نزديک چانه اش بالا آورده بود.

«کمپوت هلو نداريم؟ اين چه مزخرفاتيه که مى گى، ماهيلى. همين چند هفته

پيش ديدم داشتى کمپوت درست مى کردى.»

«می‌دونم که دیدی، آقا رالف. اما دیگه نیست. امسال برا هلو شانس نداشتم. لابد حواسم نبوده. هوا رفته توش. همه‌شون خراب شدن. مجبور شدم بریزم‌شون دور.»

رالف خیلی دلخور شد. «هیچ وقت همچین چیزی نشنیده بودم، ماهیلی! سال به سال سربه‌هواتر می‌شی. فکر کن چقدر میوه و شکر رو حروم کردی. مادر می‌دونه؟»

پیشانی کوتاه ماهیلی اخم‌آلود شد و زیر لب گفت: «فکر کنم می‌دونه. من شیکرهای مادر تو حروم نکردم. من هیچ وقت هیچی رو حروم نمی‌کنم.» وقتی خشمگین بود حرف‌زدنش حتی از همیشه عجیب و غریب‌تر می‌شد.

رالف به سرعت از پله‌ها رفت پایین و فانوسی روشن کرد و میان قفسه‌ی مرباها مشغول گشتن شد. واقعاً هیچ کمپوت هلویی در کار نبود. وقتی برگشت و شروع به بسته‌بندی شیشه‌های مربا کرد، ماهیلی همان‌طور ایستاده بود و زیرچشمی به رالف نگاه می‌کرد. نگاهش شبیه نگاه گرگی بود که به زنجیرش کشیده باشند و پسر بچه‌ای او را به همه نشان بدهد و ادعا کند که حتی اگر آزادش بگذارند، باز هم فرار نمی‌کند.

رالف با عصبانیت گفت: «برو دنبال کارت. همین‌طور این‌جا نایست و من رو تماشا کن!»

آن روز غروب، کلود پس از یک روز کار خسته‌کننده‌ی شخم زمین برای کاشت زمستانی گندم، آن پایین کنار انبار نشسته بود روی سکوی آسیاب بادی و با کشیدن پیپ خستگی در می‌کرد. هر قدر هم که مادرش دوستش داشت و دلش برای او می‌سوخت، باز هم هیچ وقت دلش رضا نمی‌داد که به او اجازه بدهد توی خانه پیپ بکشد. نور چراغ اتاق‌های طبقه‌ی بالا افتاده بود روی تپه، و از بین پنجره‌های باز، آواز درهم و شلوغ گرامافون شنیده می‌شد. کلود دید یک نفر دارد دزدکی از جاده می‌آید پایین. از روی قدم‌های کوتاه و بی‌صدایش فهمید باید ماهیلی باشد که پیشبندش را انداخته روی سرش. ماهیلی آمد به طرفش و شانه‌ی کلود را با حالتی که نشان می‌داد می‌خواهد رازی را با او در میان بگذارد، لمس کرد.

«آقا کلود، آقا رالف یه بشکه از مرباها و کمپوت‌های مادرت پر کرده که ببره

اون‌جا.»

«عیبی نداره، ماهیلی. زن آقای وستد مرده. فکر نمی‌کنم از این جور چیزها تو خونه‌اش پیدا بشه.»

ماهیلی یک لحظه مردد ماند و بعد خودش را بیش‌تر خم کرد و گفت: «از من خواست کمپوتای هلو رو که واسه تو درست کرده بودم به‌اش بدم. اما من هیچی به‌اش ندادم. همه‌شو تو اجاق خوراک‌پزی قدیمی خودم قایم کردم. همون اجاق قدیمیه که وقتی آقارالف یه دونه نوش رو خرید، گذاشتیم تو زیرزمین. من کمپوتای تازه‌ی مادر تو به‌اش ندادم. به‌اش چیزهای قدیمی رو دادم که از پارسال مونده بود. حالا واسه تو و مادرت یه عالمه می‌مونه.»

کلود خندید. «ای بابا، ماهیلی! اگه رالف تموم مرباها رو هم بیره، برا من مهم نیست.»

ماهیلی که کمی جا خورده بود، خودش را عقب کشید و سردرگم و پریشان گفت: «نه، می‌دونم براتو مهم نیس، آقا کلود. می‌دونم واست مهم نیس.»
وقتی کلود متوجه سرخوردگی او شد، با خودش فکر کرد نباید تلافی ناراحتی‌ام را سر او درآورم. بلند شد و با محبت چند بار به شانه‌ی ماهیلی زد.
«به‌هر حال ممنونم که مرباهای هلو رو نگه داشتی، ماهیلی.»

ماهیلی انگشتش را رو به او تکان داد. «ولی به کسی چیزی نگي‌ها!»
کلود قول داد، و او را که یواشکی از جاده‌ی زیگزاگ تپه بالا می‌رفت تماشا کرد.

۱۴

رالف و پدرش آخر ماه اوت به مزرعه‌ی تازه نقل مکان کردند. آقای ویلر او آخر پاییز نامه‌ای به خانه فرستاد و گفت که قصد دارد یک کامیون پر از گاوهای پرواری را بفرستد به خانه تا در طول زمستان چاق بشوند. کلود متوجه شد که این یعنی آن‌ها به علوفه‌ی بیش‌تری احتیاج دارند. در سمت غربی نهر، وقتی از پنجره‌های غربی خانه نگاه می‌کردی، درست در خط افق، یک تکه زمین پنجاه جریبی کشت ذرت داشتند. کلود تصمیم گرفت از این زمین برای کشت گندم زمستان استفاده کند و در اوایل سپتامبر شروع کرد به بریدن و دسته کردن ذرت‌های زمین برای علوفه. خیال داشت به محض این‌که ذرت‌ها جمع‌آوری شدند، زمین را شخم بزند و درست همزمان با کشت بقیه‌ی مزارع گندم، آن را هم زیر کشت ببرد.

این اولین ابتکار کلود بود و کسی از آن استقبال نکرد. وقتی پیلیس به خانه آمد تا یکشنبه را با مادرش بگذراند، از مادرش پرسید که بالاخره کلود چه خیالی دارد؟ اگر می‌خواست کشت آن تکه زمین را تغییر بدهد، چرا بهار جو نکاشت و گندم را نگذاشت برای پاییز سال بعد؟ اگر الان بخواهد علوفه را بچیند و زمین را آماده کند از کارهای دیگرش عقب می‌ماند. و وقتی آقای ویلر برای دیدار کوتاهی به خانه آمد، به شوخی اسم آن قسمت از مزرعه را «مزرعه‌ی گندم کلود» گذاشت.

کلود به کاری که به عهده گرفته بود ادامه داد. اما تمام ماه سپتامبر دربارهِی هوا عصبی و نگران بود. با خودش فکر می‌کرد اگر باران‌های شدید بیارد، کارش برای کشت گندم عقب می‌افتد و آن وقت حتماً از او انتقاد می‌کردند. البته در حقیقت هیچ‌کس زیاد اهمیتی نمی‌داد که کشت دیر و زود شود. اما کلود فکر می‌کرد آن‌ها به این موضوع اهمیت می‌دهند. و گاهی صبح‌ها وحشت‌زده از خواب می‌پرید، چون کارش آن‌طور که دلش می‌خواست سریع پیش نمی‌رفت. دان و یکی از چهار پسر او گوست یودر کمک‌دستش بودند. از صبح زود تا دیروقت کار می‌کرد. مزرعه‌ی جدید را خودش شخصاً شخم زد و شیار کرد و نیروی جوانی‌اش را صرف کاشتن زمین کرد و دلخوری‌هایش را در دل شیارهای تیره‌ی آن مدفون ساخت. روزها پشت سر هم به زمین یورش می‌برد و آن را با هرچه در وجودش می‌جوشید می‌کاشت، و خوشحال بود که شب‌ها به قدری خسته است که نمی‌تواند فکر کند.

اول اکتبر، رالف برای عروسی لئونارد داوسن برگشت خانه. تمام خانواده‌ی ویلر به عروسی رفتند، حتی ماهیلی؛ و گردهمایی بزرگی از اهالی شهر و روستا تشکیل شد.

بعد از این که رالف مزرعه را ترک کرد، کلود دوباره تنها مختار خانه شد و کارها طبق معمول ادامه پیدا کرد. آن سال میزان ذخیره‌شان خیلی خوب بود. و هیچ اشکالی هم پیش نیامد که مزاحم پیشرفت کارها بشود. هوای مساعد ادامه پیدا کرد. صبح‌ها، وقتی کلود از خواب بیدار می‌شد، یک روز روشن دیگر، مثل یک قالی درخشان، در برابر چشم‌هایش گسترده بود که ختم می‌شد به...؟ صبح وقتی همان‌طور روی لبه‌ی تختش نشسته بود این سؤال برایش پیش می‌آمد که روزها به کجا ختم می‌شوند، با عجله لباس می‌پوشید و از پله‌ها پایین می‌رفت که به موقع برسد تا برای ماهیلی چوب و زغال بیاورد. اغلب همزمان به آشپزخانه می‌رسیدند

و ماهیلی انگشتش را برای کلود تکان می‌داد و می‌گفت: «تو او مدی پایین منو کمک کنی، ای پسر مهربون!» لااقل وجودش برای ماهیلی فایده‌ای داشت. پدرش می‌توانست یکی از پسرهای یودر را استخدام کند تا توی کارهای خانه به ماهیلی کمک کند، اما ماهیلی اجازه نمی‌داد هیچ‌کس به جز کلود باری از دوشش بردارد. خانم ویلر، به همان اندازه‌ی ماهیلی، از پاییز آن سال لذت برد. صبح‌ها تا دیروقت می‌خوابید و بعد از ظهرها کتاب می‌خواند و استراحت می‌کرد. برای خودش از پارچه‌ای خاکستری که کلود انتخاب کرده بود، چند دست لباس خانه دوخت. گاهی می‌گفت: «کلود، حس می‌کنم دوباره یه تازه‌عروسم که خونه رو فقط برای تو اداره می‌کنم.»

طولی نکشید که کلود از دیدن سایه‌ی سبزی که خاک قهوه‌ای مزرعه‌ی گندمش را پوشانده بود، خوشحال شد؛ سایه‌ای که اول توی چاله‌ها و گودال‌ها، و بعداً روی برآمدگی‌ها و زمین مسطح، مثل لبخندی زودگذر، به چشم می‌آمد. هر روز وقتی او و دان با گاری‌هایشان برای جمع کردن ذرت به مزرعه می‌رفتند، کلود ساقه‌های سبز را که روز به روز بلندتر می‌شدند تماشا می‌کرد. کلود دان را می‌فرستاد تا در شمال مزرعه، ذرت‌ها را از غلاف بیرون بکشد و خودش در قسمت جنوبی کار می‌کرد و هر روز یک دسته ذرت بیش‌تر از دان جمع می‌کرد - که انتظار هم می‌رفت. یک روز بعد از ظهر که برای کار به هم ملحق شده بودند، دان دلیلش را به او توضیح داد. و به نظر کلود توضیحش هم خیلی منطقی بود.

«کلود، شاید درست باشه که تو همه‌ی زورت رو بزاری واسه‌ی ذرت‌ها. این‌ها ذرت‌های تو هستن؛ یا به هر حال مال بابات. این مزرعه‌ها همیشه حائلی هستن بین تو و مشکلات. اما یک آدم اجیر هیچی از خودش نداره به جز کمرش، و باید از اون مراقبت کنه. حساب می‌کنم چند صبای دیگه برای من نیرو باقی مونده. نمی‌خوام همه‌ی قوه و بنیه‌ی خودم رو روی ذرت‌هایی بذارم که مال خودم نیست.»

«حالا مگه چی شده؟ من که هیچ وقت اشاره‌ای نکردم که باید بیش‌تر کار کنی. کردم؟»

«نه، نکردی. اما فقط می‌خواستم بدونی که هر چیزی برای خودش دلیلی داره.» و بعد از گفتن این حرف، سوار گاری‌اش شد و از آن‌جا دور شد. احتمالاً مدت‌ها در مورد این توضیح با خودش فکر کرده بوده.

آن روز بعد از ظهر، کلود ناگهان از انداختن خوشه‌های سفید ذرت توی گاری‌ای که بغل‌دستش بود دست کشید. ساعت حدود پنج عصر بود؛ زردترین ساعت یک روز پاییزی. پنهان از چشم دنیا، وسط جنگلی از برگ‌های روشن و خشک ذرت که با وزش نسیم خش‌خش می‌کردند، گیج و منگ ایستاده بود. دستکش‌های زمختش را آورد و عرق صورتش را پاک کرد. بعد از گاری بالا رفت و روی ذرت‌های عاجی‌رنگ دراز کشید. اسب‌ها با احتیاط یکی دو قدم جلو رفتند و با رضایت خاطر سرگرم جویدن خوشه‌های ذرتی شدند که با دندان‌هایشان از ساقه جدا می‌کردند.

کلود بی‌حرکت دراز کشیده بود؛ دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود و آرام به آسمان آبی و صیقلی و پاک‌نگاه می‌کرد و عبور دسته‌های کلاغ را تماشا می‌کرد که از کشتزارها که دانه‌های پراکنده‌شان را خورده بودند، به لانه‌هایشان روی درخت‌های حاشیه‌ی لاولی کریک برمی‌گشتند. به حرفی فکر می‌کرد که دان وقتی اسب‌ها را به گاری می‌بستند زده بود. بدون شک حرفش تا حد زیادی حقیقت داشت. اما او به سهم خودش اغلب احساس کرده بود که ترجیح می‌دهد راه بیفتد و نانش را بین غریبه‌ها دریاورد تا این‌که زیر بار این مسئولیت نصفه‌نیمه برای محصول و زمینی که مال خودش نبود، عرق بریزد. می‌دانست که اهالی روستا گاهی به پدرش می‌گویند «زمین‌خوار» و او خودش هم کم‌کم فکر می‌کرد درست نیست که آن‌ها این همه زمین داشته باشند که هرطور میلشان کشید به زیر کشت ببرند یا اجاره بدهند یا بگذارند به حال خودش. تعجب‌آور بود که در طول تمام این قرن‌ها که دنیا برقرار بوده، هنوز برای مسئله‌ی مالکیت ترتیب و تنظیم بهتری پیدا نشده بود. کسانی که مالک زمین بودند برده‌ی زمین می‌شدند، و کسانی که زمین نداشتند برده‌ی آن‌ها.

از روی گاری به میان نور زرین روز پرید تا کارش را تمام کند. سکوت گرمی روی مزرعه‌ی ذرت آرمیده بود. گاهی برای یک لحظه، نسیم سبکی بلند می‌شد و برگ‌های خشک و سخت را به صدا درمی‌آورد. خودش هم، وقتی پوست ذرت‌ها را از خوشه جدا می‌کرد، کلی سروصدا و خش‌خش و خش‌خش راه می‌انداخت.

کلاغ‌های طماع، پیش از این‌که بال‌زنان به طرف لانه‌هایشان پرواز کنند، هنوز هم آن دور و برها غار غار می‌کردند. وقتی کلود با گاری وارد جاده‌ی پهن شد،

خورشید داشت غروب می‌کرد. از سر جایش در بالای بارهای ذرت، می‌توانست دور و نزدیک را ببیند. گاری دان از آن دورها از سمت شمال مزرعه به پیش می‌آمد؛ در آن سمت پشت‌بام خانه‌ی تازه‌ی لئونارد داوسن و آسیاب بادی‌اش دیده می‌شد که در روشنایی روبه‌زوال روز، تیره و قد برافراشته بود. روبه‌روی او صخره‌های چراگاه و درختچه‌های نیمه‌لختی قرار داشتند که در سایه‌ای کبود در کناره‌ی نهر، تنگ هم ایستاده بودند و سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند، و بالای تپه، خانه‌ی دهقانی ویلر که تمام پنجره‌هایش از آخرین شعله‌ی سرخ آفتاب، مشتعل شده بود.

۱۵

کلود از بیکاری زمستان، که معمولاً دهقان‌ها با شوق و ذوق انتظارش را می‌کشند، وحشت داشت. مسابقه‌ی فوتبال روز شکرگزاری را برای رفتن به لینکلن بهانه کرد؛ رفت که سه روز بماند، اما ده روز ماند. شب اول وقتی در شیشه‌ای اتاق نشیمن ارلیش‌ها رازد و آن‌ها را با آمدنش غافلگیر کرد، فکر کرد دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند به مزرعه برگردد. در آن غروب صاف و یخ‌زده‌ی پاییز، در حال نزدیک شدن به خانه‌ی آن‌ها و وقتی داشت از روی چمن حیاط خانه می‌گذشت که برگ‌های خشک و پراکنده‌ی روی آن زیر پایش خش‌خش می‌کردند، به خودش گفت نباید امیدوار باشد که همه‌چیز مثل قبل باشد. اما همه‌چیز مثل قبل بود. پسرها دور میز چارگوش که چراغی رویش گذاشته بودند، لمیده بودند و سیگار می‌کشیدند. خانم ارلیش پشت پیانو نشسته بود و مشغول زدن یکی از «آوازهای بدون کلام» مندلسون^۱ بود. وقتی در زد، اتو در را باز کرد و صدا زد: «برات یک خبر خوش دارم، مادر! حدس بزن کی این جاست؟»

خانم ارلیش چه استقبالی از او کرد و چقدر حرف داشت که برایش تعریف کند! درحالی‌که همه داشتند همزمان حرف می‌زدند، هنری، پسر بزرگ‌تر، لباس پوشیده و آماده برای یک مهمانی بالماسکه که قرار بود در آن همه لباس‌های دوران مستعمراتی امریکا را بپوشند، با شلوار سه‌ربعی ساتن و جوراب ساق‌بلند و

شمشیر از پله‌ها پایین آمد. برادرها بنا کردند به گوشزدکردن اشتباهات لباس مبدلش. می‌گفتند که امکان ندارد بتواند اسم خودش را یک مهاجر فرانسوی که به فیلادلفیا آمده بگذارد، مگر این که کلاه گیس پودرزده بگذارد سرش. هنری کتاب خاطراتی را از قفسه برداشت تا به آن‌ها ثابت کند که وقتی مهاجران فرانسوی به فیلادلفیا آمدند، پودرزدن کلاه گیس داشته از مد می‌افتاده.

در ضمن این بحث‌ها، خانم ارلیش کلود را به گوشه‌ای کشید و هیجان‌زده پیچ‌کنان گفت که دختر عمویش، ویلهلمینا، همان خواننده، بالاخره از دست شوهر زمینگیرش، کسی که این همه سال از او نگهداری کرده بود، خلاص شده و خیال دارد با پیانیست همراهش که از خودش خیلی جوان‌تر است عروسی کند.

بعد از این که مهاجر فرانسوی به مهمانی رفت، دو تا از مربی‌های جوان دانشگاه به آن‌جا سرزدند. خانم ارلیش کلود را به عنوان «مَلاکی» معرفی کرد که مزرعه‌ی بزرگی را در یکی از شهرستان‌های غربی اداره می‌کند. استادها زود اجازه‌ی مرخصی گرفتند، اما کلود ماند. این چه چیزی بود که زندگی این‌جا را آن‌قدر جالب‌تر و جذاب‌تر از هر جای دیگر می‌کرد؟ توی این اتاق چیز فوق‌العاده‌ای نبود؛ مقدار زیادی کتاب، یک چراغ، مبل و اثاثی راحت و مستعمل و مردمی که زندگی‌شان از هیچ جهتی جالب توجه نبود - با وجود این، کلود احساس می‌کرد که در محیطی گرم و دلپذیر است. محیطی پر از شور و شوق که با دوستی‌های گرم و پراحساس، با ارزش شده بود. خوشحال بود که همان عکس‌ها را روی دیوار می‌بیند، و روی سربخاری همان هیزم‌شکن سویسی هنوز زیر بار یک دسته‌ی بزرگ هیزم دولا شده است؛ خوشحال بود که دوباره می‌تواند همان کارد کاغذبری سنگین برنجی را در دستش بگیرد که زمانی آن همه صفحه‌های جالب را بریده بود. کلود کارد را از روی جلد قرمز کتابی برداشت - یکی از کتاب‌های ترولیان^۱ درباره‌ی گاریبالدی^۲ بود، که جولیوس به او گفته بود واجب است بدون تأخیر بیش‌تر آن را بخواند.

بعد از ظهر روز بعد، کلود خانم ارلیش را به مسابقه‌ی فوتبال برد و برای شام با خانواده به خانه‌ی آن‌ها برگشت. روزی از پس روز دیگر می‌گذشت و او بازگشتش

را به تأخیر می‌انداخت، اما بعد از همان چند روز اول، دلش بیش‌تر و بیش‌تر می‌گرفت. پسرهای ارلیش آن‌قدر چیزهای جالب و تازه داشتند که نمی‌توانست همپای آن‌ها جلو برود؛ آن‌ها در این مدت به جلو رفته بودند، اما او سر جایش درجا زده بود. آن‌قدر خودخواه نبود که این موضوع ناراحتش کند. چیزی که او را می‌آزرد، احساس جداافتادگی از این نوع زندگی بود. احساس گم‌شدن در یک نوع زندگی دیگر که عقاید و ایده‌ها نقش کمی در آن داشتند. او غریبه‌ای بود که وارد خانه‌ی آن‌ها می‌شد و آن‌جا می‌نشست؛ اما جای کلود در روستای بزرگ و دورافتاده بود، جایی که مردم از کمرهایشان به‌سختی کار می‌کشیدند و مثل اسب خسته می‌شدند و شب‌ها خواب‌آلودتر از آن بودند که چیزی برای گفتن به فکرشان برسد. اگر خانم ارلیش و کلفت مجارستانی‌اش برای او سوپ عدس، شامی سیب‌زمینی و شنیتسل وینی درست می‌کردند، فقط باعث می‌شد غذای ساده‌ی مزرعه در نظرش سنگین‌تر جلوه می‌کند.

وقتی دومین جمعه سر رسید، رفت تا از دوستانش خداحافظی کند و توضیح داد که فردا باید برگردد خانه. آن شب موقعی که خانه‌ی ارلیش‌ها را ترک می‌گرد، برگشت و نگاهی به پنجره‌های سرخس انداخت و با خودش گفت که این واقعاً «خداحافظی» است و نه آن‌طور که خانم ارلیش با محبت گفته بود «auf wiedersehen»^۱. آمدن به این‌جا فقط او را از سرنوشتش ناراضی‌تر کرده بود؛ احساس تعلق کمرنگی که او زمانی به این نوع زندگی احساس می‌کرد، دیگر وجود نداشت. باید در جایی جاگیر شود که متعلق به خودش باشد و هرچند ناخوشایند، دودستی به آن بچسبد. روز بعد، در حین سفرش از میان مناطق روستایی دلگیر زمستانی، احساس کرد بیش‌تر و بیش‌تر در باتلاق واقعیت فرو می‌رود.

کلود به خانه نوشته بود که کی برمی‌گردد، اما شنبه‌ها همیشه چند تا از همسایه‌ها توی شهر بودند. با یکی از پسرهای یودر راهی شد و از خانه‌ی آن‌ها مابقی راه را پیاده طی کرد. به مادرش گفت از این‌که به خانه برگشته خوشحال است. گاهی فکر می‌کرد این خیانت به مادرش است که او این‌همه از بودن با خانم ارلیش

۱. به امید دیدار.

لذت می برد. مادرش سال های سال توی مزرعه از تمام دنیا جدا افتاده بود و کلود حدس می زد حتی ورمونت هم که پیش از آمدن به این جا مادرش در آن بزرگ شده بود، جای چندان هیجان انگیزی نبوده است. مادرش در آن چیزهایی که ذهن را انعطاف پذیر می کند و احساسات را جوان تر نگه می دارد، موقعیتی بهتر از او نداشته است.

روز بعد، برف می بارید و آن ها از صبحانه ی مفصل و طولانی مخصوص روزهای یکشنبه لذت بردند. خانم ویلر گفت نمی خواهد به کلیسا بروند، چون کلود حتماً خسته است. کلود تا نزدیکی های ظهر توی خانه کار کرد. موجودی انبار را سر و سامان داد و کارهایی را که دان در غیبت او از انجام آن ها غفلت کرده بود، روبه راه کرد. بعد از غذا، نشست پشت میز تحریر و نامه ی بلندی به دوستانش در لینکلن نوشت. هر وقت لحظه ای چشمش را از روی کاغذ بلند می کرد، نگاهش می افتاد به صخره های چراگاه و برفی که آهسته می بارید. روستا با حالت تسلیم با زمستان روبه رو می شد و در این حالت چیز زیبایی وجود داشت. حالتی که آدم را خشنود می کرد - و به همان نسبت غمگین. نامه اش را داخل پاکت گذاشت و روی نیمکت دراز کشید تا روزنامه بخواند. اما زود خوابش برد.

وقتی بیدار شد، از بعد از ظهر خیلی گذشته بود. ساعت روی رف با صدایی بلند در اتاق ساکت تیک تاک می کرد. از بخاری زغالی تابش گرمی بیرون می زد. گیاهان به گل نشسته ی پشت پنجره ی دایره ای جنوبی، در نور ملایم و سفیدی که از برف می تابید، از همیشه روشن تر و تازه تر به نظر می رسیدند. خانم ویلر کنار پنجره ی غربی سرگرم خواندن کتابی بود و هرازگاه نگاهش را از کتاب بلند می کرد تا به آسمان خاکستری و کشتزارهای خاموش چشم بدوزد. نهر شکاف عمیق و نیلگونی در چراگاه به وجود آورده بود، و انبوه سیاه درختان که با کاکلی از برف روی سرشان قیافه ی عجیبی پیدا کرده بودند نهر را دنبال می کردند. کلود بدون آن که حرفی بزند، مدتی به همان حال ساکت دراز کشیده بود و به نیمرخ مادرش در مقابل شیشه ی پنجره نگاه می کرد و فکر می کرد که این بارش یکریز و ملایم برف چقدر برای مزرعه ی گندمش مفید است.

بعد از مدت کوتاهی از مادرش پرسید: «داری چی می خونی، مادر؟»
خانم ویلر سرش را به طرف او برگرداند. «چیز تازه ای نیست... شروع کردم

"بهشت گمشده" رو دوباره بخونم. خیلی وقته که نخوندمش. «
 «می‌شه با صدای بلند بخونی؟ از هر جایی که داشتی می‌خوندی ادامه بده. از
 لحن کتاب خوشم می‌آد.»

خانم ویلر همیشه هر چیزی را با تأمل می‌خواند و هر هجا را کامل ادا می‌کرد.
 صدایش که به طور طبیعی آرام و کمی محزون بود، عبارات بلند و اسامی و هم‌انگیز
 انجیل را که همه برایش آشنا و پر معنی بودند، کشیده ادا می‌کرد.

«سیاهچالی بس هولناک، از هر سویش
 همچون کوره‌ای عظیم شعله برمی‌خیزد؛ با این همه، از شعله‌ها
 نه نور، بلکه تاریکی می‌تراود،

تنها از این رو که از مصیبتی پرده برگیرد.»

در صدایش پرسشی بود، انگار سعی داشت چیزی را تشخیص بدهد.
 همان‌طور که فهرست بلندبالایی از اسامی خدایان کفار را می‌خواند که یادآور
 داستان‌ها و تصویرهای بی‌شمار و توضیح‌ناپذیر بودند، اتاق نرم‌نرمک تاریک‌تر
 می‌شد، تا این‌که دیگر نور برای خواندن کافی نبود، و خانم ویلر کتاب را بست.
 کلود همان‌طور که روی نیمکت دراز کشیده بود، گفت: «عالی بود. اما میلتنون^۱
 بدون شخصیت‌های شرورش کاری از پیش نمی‌برد، درسته؟»

خانم ویلر سرش را بلند کرد و محجوبانه پرسید: «داری شوخی می‌کنی؟»
 «نه، اصلاً! اما یه دفعه متوجه شدم این قسمت از کتاب از قسمت‌هایی که
 درباره‌ی معصومان اعظم بهشت نوشته شده، خیلی جالب‌تره.»
 خانم ویلر که انگار هنوز شک داشت، آهسته گفت: «اما با وجود این، تصور
 می‌کنم که نباید این‌طور باشه.»

پسرش خندید و درحالی‌که موهای ژولیده‌اش را مرتب می‌کرد، بلند شد و
 نشست روی نیمکت. «حقیقت همین‌ه که هست، مادر عزیز. اگه همه‌ی گناهکاران
 بزرگ رو از انجیل حذف کنی، تمام شخصیت‌های جالب رو حذف کردی. قبول
 داری؟»

مادرش زمزمه کنان گفت: «به‌جز مسیح.»

«آره. به جز مسیح. اما فکر می‌کنم یهودی‌ها حق داشتن که فکر می‌کردن مسیح خطرناک‌ترین جنایتکاره.»

مادرش بالحنی که هم ملامت‌بار و هم مزاح‌آمیز بود پرسید: «داری من رو دست می‌اندازی؟»

کلود رفت به طرف پنجره‌ای که مادرش کنار آن نشسته بود و به مزرعه‌های پوشیده از برف نگاه کرد که حالا، با تیره‌تر شدن سایه‌ها، آبی و محزون به نظر می‌رسیدند. «فقط منظورم اینه که حتی توی انجیل هم تعداد کسانی که واقعاً از گناه پاک باشن زیاد نیست.»

خانم ویلر با ملایمت زیر لب خندید و گفت: «فهمیدم. داری سعی می‌کنی دوباره مسئله‌ی ایمان و اعمال رو پیش بکشی. درست همون چیزی که وقتی کوچک‌تر هم بودی همیشه از قبولش سرپیچی می‌کردی. خب کلود. اطلاعات من در این باره به اندازه‌ی اون روزها نیست و هرچی پیرتر می‌شم، چیزهای بیش‌تری رو به خدا واگذار می‌کنم. به نظر من خداوند می‌خواد توی این دنیا هرچه خوب و پاکی نجات بده و برای این کار هم از من راه‌های بیش‌تری بلده.» مانند سایه‌ای نرم و آرام از جا بلند شد و گونه‌اش را به آستین پیراهن پشمی کلود مالید و زمزمه‌کنان گفت: «فکر می‌کنم خداوند گاهی جاییه که ما اصلاً انتظارش رو نداریم – حتی توی دل‌های مغرور و سرکش.»

لحظه‌ای در قاب شفاف و روشن پنجره‌ی غربی به هم آویختند، مثل دو طبع متضاد درون یک نفر که گاهی در زمانی مقدر به هم درمی‌آمیزند.

۱۶

رالف و پدرش برای گذراندن تعطیلات کریسمس آمدند خانه. پیلیس هم روز کریسمس برای شام با ماشین از شهر آمد؛ زود رسید و بعد از سلام و احوال‌پرسی با مادرش در آشپزخانه، رفت به اتاق نشیمن طبقه‌ی بالا که برای تعطیلات از تمیزی برق می‌زد، و برای یک بار هم که شده به اندازه‌ی کافی برای پیلیس گرم بود – پیلیس به خاطر پایین بودن فشار خون همیشه سردش بود. درحالی که کلیدهای توی جیبش را جلینگ‌جلینگ به صدا درمی‌آورد، توی اتاق شروع کرد به قدم زدن. بوته‌های داوودی مادرش را که هنوز گل داشتند، تحسین کرد. چندین بار جلوی

گنج‌های کتابخانه‌ی میز تحریر قدیمی مکشی کرد و از پشت شیشه‌ی قفسه نگاهی به کتاب‌های آن انداخت. دیدن بعضی از این کتاب‌ها خاطرات تلخی را در او بیدار می‌کرد. وقتی پسر بچه‌ی چهارده پانزده ساله‌ای بود، هر وقت می‌شنید که مادرش با چرب‌زبانی از کلود می‌خواست برایش با صدای بلند کتاب بخواند، به شدت احساس حسادت می‌کرد. پیلِس هیچ وقت زیاد کتابخوان نبود. حتی پیش از این که خواندن و نوشتن را یاد بگیرد، وقتی مادرش برایش قصه می‌گفت، فوراً سعی می‌کرد به او ثابت کند که امکان ندارد این چیزها حقیقت داشته باشد. بعدتر هم، ریاضی و جغرافی برایش جالب‌تر از داستان رابینسون کروزو^۱ بود. اگر می‌نشست تا کتاب بخواند، می‌خواست کتابی باشد که چیزی به او یاد بدهد. مادرش و کلود همیشه بدون توجه به او درباره‌ی شخصیت‌های کتاب‌ها و داستان‌ها با هم حرف می‌زدند.

گرچه پیلِس از آمدن به خانه شوق و ذوقی در خودش احساس می‌کرد، اما فکر می‌کرد که در دوران نوجوانی خیلی تنهایی چشیده است. در مدرسه‌ی بخش هیچ وقت اوقات خوشی را نگذرانده بود. او شاگردی بود که همیشه جواب صحیح مسئله‌های حساب را که دیگران نتوانسته بودند حل کنند، پیدا می‌کرد و آن‌ها را در جیب داخلی جلیقه‌ی کوچکش از دید همه مخفی نگه می‌داشت، تا بعداً با فروتنی به دست آموزگار بدهد. و هیچ وقت هم ثمره‌ی هوش و ذکاوتش را در اختیار بغل دستی‌اش نمی‌گذاشت. لئونارد داوسن و پسرهای پرشور و شور و قوی هیکل هم سن و سالش زندگی را تا آن جا که می‌توانستند برایش تلخ می‌کردند. زمستان‌ها می‌انداختندش توی تل برف و خودشان فرار می‌کردند. تابستان‌ها پشت ساختمان مدرسه، مجبورش می‌کردند که ملخ زنده را بخورد یا در ظرف غذایش مار بزرگ باغی می‌انداختند تا او را بترسانند. حتی همین امروز هم آرزو می‌کرد که کاش یکی از این آدم‌های زورگو یک روز طوری گرفتار بشود که آن مشت‌های بزرگش هم نتوانند نجاتش بدهند.

چون پیلِس هوش خوبی برای حساب و کتاب داشت و جثه‌ی کوچکش هم مناسب کشاورزی نبود، پدرش فرستادش به شهر تا راه و رسم تجارت ابزار

کشاورزی را یاد بگیرد. از روزی که رفت سر کار، با همان دستمزد اندکش روی پای خودش ایستاد. در جیب جلیقه‌اش دفترچه یادداشت روزانه‌ای نگه می‌داشت که تمام مخارجش را در آن یادداشت می‌کرد - مثل میلیونرهایی که واعظان باپتیست هیچ وقت از حرف زدن درباره‌ی آن‌ها خسته نمی‌شوند - و پولی که در جعبه‌ی اعانات کلیسا می‌انداخت، در مخارج هفتگی‌اش کاملاً چشمگیر بود.

در صدای پیلِس، حتی وقتی لحن کشدار و کنایه آمیزش را برای زخم زبان زدن به کار می‌برد، حالت شکوه آمیزی وجود داشت؛ لحنی که از آزرده‌گی عمیقی ناشی می‌شد. فکر می‌کرد هیچ وقت او را درست درک نکرده‌اند و قدر او را ندانسته‌اند. بعدها، وقتی مشغول کسب و کار شد، جوان‌های فرانکفورت هیچ وقت او را تشویق نکرده بودند که در تفریحاتشان شرکت کند. از او دعوت نشده بود که عضو کلوب تنیس یا کلوب ورق بازی بشود. به کلود و اندام رعنائش و سرزندگی غریزی و حساب نشده‌اش حسودی می‌کرد. انگار این صفاتی که حقاً باید به او تعلق می‌گرفته، از روی بی‌عدالتی به برادرش داده شده بود.

پیلِس و پدرش پیش از شام با هم گرم گفت‌وگو بودند که کلود وارد اتاق شد. با وجود این که می‌دانست برادرش از کوران متنفر است، بدون هیچ ملاحظه‌ای پنجره را باز کرد.

پیلِس هم بی‌معطلی، بدون این که به کلود نگاه کند، او را مخاطب قرار داد. «مثل این که دوست‌هات، خانواده‌ی ارلیش، تمام سهم کمپانی جنکینسون رو توی لینکلن خریدن. حداقل تقاضاش رو که دادن.»

کلود به مادرش قول داده بود که امروز دعوا راه نیندازد. «آره، توی روزنامه خوندم. امیدوارم موفق بشن.»

پیلِس قیافه‌ی دورانیشی به خودش گرفت و سری تکان داد و گفت: «شک دارم. شنیدم که خونه‌شون رو رهن گذاشتن. یکی از همین روزهاست که اون پیرزن دیگه سقفی بالای سرش نداشته باشه.»

«فکر نمی‌کنم. خیلی وقت بود پسرها می‌خواستن کسب و کاری برای خودشون راه بیندازن. همه‌شون باهوش و با پشتکار هستن؛ چرا نباید موفق بشن؟» کلود از این که توانسته بود به این راحتی و با اعتماد به نفس صحبت کند، در دل به خودش آفرین گفت.

پلیس پیچ و تاب‌ی به چشم‌هایش داد و گفت: «فکر می‌کنم آن‌ها زیاده از حد از زندگی آسوده خوششون می‌آد. با درآمدشون بهره‌های بانکی رو می‌دن و مابقی رو هم صرف پذیرایی از دوستاشون می‌کنن. اسم جوونک رو تو اعلامیه‌ی مجمع شرکت‌ها ندیدم — جولوس. مثل این‌که اسمش همینه.»

«جولوس امسال پاییز برای ادامه تحصیل می‌ره خارج. می‌خواد استاد دانشگاه بشه.»

«مگه چشمه؟ مریض احواله؟»

در همین لحظه زنگ شام به صدا درآمد. رالف که در اتاقش مشغول لباس پوشیدن بود، از پله‌ها دوید پایین و دیگران هم آمدند پایین تا بوقلمون عید شکرگزاری را بخورند. شام به خوبی و خوشی پیش رفت. پلیس و پدرش درباره‌ی سیاست حرف می‌زدند و رالف از همسایه‌های ناحیه‌ی یوکا تعریف می‌کرد. پلیس خوشحال بود که مادرش یادش نرفته که او توی بوقلمون شکم‌پر قورمه‌ی صدف را از هر چیز دیگری بیش‌تر دوست دارد. و از کلوچه‌ی گوشت مادرش تعریف کرد. در آخر غذا، وقتی متوجه شد مادرش دومین فنجان قهوه را برای خودش و کلود ریخت، با لحنی محزون گفت: «متأسفم که می‌بینم دو فنجان قهوه می‌خوری، مادر.»

خانم ویلر با قوری قهوه در دست با لبخندی شوخ و تقصیرکار گفت: «فکر نمی‌کنم قهوه خیلی برام ضرر داشته باشه.»

«معلومه که ضرر داره؛ قهوه محرکه.» از لحن صدایش چنین برداشت می‌شد که بدتر از این دیگر چیزی نمی‌تواند باشد و اگر می‌گفتی چیزی «محرک است» برای محکوم کردنش کافی بود؛ صفتی مهلک‌تر از این نمی‌توانستی پیدا کنی.

کلود در سرسرای طبقه‌ی بالا بود و می‌خواست کتش را بپوشد و برای سیگار کشیدن برود به اصطبل که پلیس از اتاق نشیمن آمد بیرون و با اشاره‌ای غیر صریح او را متوقف کرد.

«به نظرم قراره شنبه شب به نمایش موزیکالی در هستینگ^۱ اجرا شه.»

کلود گفت او هم در این باره چیزی به گوشش خورده.

پلیس انگار که کار هر روزش باشد، لحن بی‌اعتنایی به خودش گرفت و گفت: «داشتم فکر می‌کردم یک گروه جمع شیم و با گلادیس^۱ و انید^۲ بریم اون‌جا. جاده‌ها تقریباً خوب هستن.»

کلود مخالفت کرد و گفت: «اون وقت شب برگشتن خیلی سخته.» البته قصد پلیس این بود که کلود باید با ماشین بزرگ آقای ویلر این جمع را به شهر ببرد و برگرداند. چون پلیس هیچ وقت حاضر نبود از کادیلاک براق خودش در یک راه طولانی و سخت استفاده کند.

«فکر می‌کنم مادر می‌تونه برای خوابیدن یه جایی به ما بده. لازم نیست دخترها رو تا یکشنبه صبح به خونه هاشون برگردونیم. من بلیت‌ها رو تهیه می‌کنم.»
«بهره اول با دخترها قرار شو بزاری. بعد اگه خواستین برین، من شما رو می‌برم.»

کلود از دستش فرار کرد و از خانه رفت بیرون. آرزو می‌کرد که کاش پلیس نامزدبازی‌هایش را خودش شخصاً به عهده می‌گرفت و پای او را به میان نمی‌کشید. پلیس که دو تا آهنگ را از هم تمیز نمی‌داد، مسلماً علاقه‌ی خاصی به این کنسرت نداشت. و معلوم هم نبود که انید رویس میلی به این کار داشته باشد. اما گلادیس فارمر بهترین موسیقی‌دان فرانکفورت بود و این او بود که احتمالاً دلش می‌خواست به این کنسرت برود.

کلود و گلادیس از دوران دبیرستان با هم دوست بودند. اما در مدتی که کلود به کالج می‌رفت، همدیگر را کم‌تر می‌دیدند. آن سال پاییز، پلیس چند بار از کلود خواسته بود تا یکشنبه‌ها با هم به جایی بروند و هر دفعه هم سر راه توقف کرده بود تا به قول خودش «گلادیس رو هم بردارن». کلود از این کار خوشش نمی‌آمد. به هر حال از فکر این که پلیس تصمیم گرفته بود با گلادیس عروسی کند، منزجر بود. گرچه به نظر نمی‌رسید که گلادیس تا حالا روی خوشی به او نشان داده باشد. اما چون گلادیس و مادرش خیلی فقیر بودند، امکان داشت بالاخره در این کار موفق بشود. کلود عقیده داشت عروسی کردن با پلیس برای هیچ زنی شوخی‌بردار نیست. اما گلادیس تنها دختر شهر بود که اصلاً نباید با

پیلیس عروسی می‌کرد. گلا دیس به همان اندازه‌ای که تهیدست بود، و لخرج هم بود، و با وجود این که فقط با سالی دوازده هزار تا در دبیرستان فرانکفورت درس می‌داد، اما از تمام دخترها، به جز انید رویس که پدرش مرد ثروتمندی بود، خوش لباس‌تر بود. کلاه‌های تازه و کفش‌های جیر او سال به سال موضوع بحث و انتقاد مردم بود. همه می‌گفتند اگر با پیلیس ویلر عروسی کند، پیلیس خیلی زود او را سر عقل می‌آورد. بعضی امیدوار بودند که گلا دیس این کار را بکند و بعضی نه. اما کلود به سهم خودش از وقتی پیلیس شروع کرده بود که هرازگاهی سری به گلا دیس بزند، آمد و رفت به اتاق پذیرایی دلپذیر خانم فارمر را کلاً کنار گذاشته بود. او از گلا دیس ناامید شده بود. و وقتی از کسی رنجش پیدا می‌کرد، به‌ندرت در مورد دلیل این احساسش منطقاً تأمل می‌کرد و انگار که فکر آن آدم در مغزش مثل یک جای زخم دردناک باشد، از خود آن آدم و فکر کردن به او دوری می‌کرد.

۱۷

آقای ویلر خیال داشت که تا بهار در خانه بماند، اما رالف نوشت که با سرکارگش اختلاف پیدا کرده. بنابراین پدرش فوریه به مزرعه برگشت. چند روز بعد از رفتنش، چنان برف و بورانی شد که مردم تا سال بعد هم هنوز درباره‌ی آن حرف می‌زدند.

روز سنت والتاین نزدیکی‌های ظهر بود که برف شروع به باریدن کرد. برف نرم و پُر و آبداری که به صورت موج پایین می‌ریخت و روی همه چیز می‌نشست. بعد از ظهر باد شدیدی بلند شد و هر جا که سقف سایبانی، درختی، پرچینی، یا حتی کپه‌ای از علف‌های بلند بود، پشته‌های برف درست شدند. خانم ویلر با نگرانی از پنجره‌ی اتاق نشیمن نگاه می‌کرد و به جز امواج سفید و نرم برفی که با وزش باد به آن سو رانده می‌شد و خانه‌ی مرتفع آن‌ها را از مابقی دنیا جدا می‌کرد، هیچ چیزی نمی‌دید.

برای کلود و دان که آن پایین در آغل در حال پیدا کردن راهی برای حفظ گله در مقابل سرمای شدید بودند، هوا به قدری غلیظ بود که به زحمت می‌توانستند نفس بکشند. برف گوش‌ها، دهان و سوراخ‌های بینی‌شان را پر کرده بود و به صورتشان

چسبیده بود. برف دائماً روی لباس‌هایش آب می‌شد. با وجود این، همان‌طور که مشغول کار بودند از نوک پا تا مغز سرشان همه سفید بود و تکاندن آن هم فایده‌ای نداشت. وقتی برای شام به خانه برگشتند، وزش باد آن‌قدر برف کنار دیوار خانه روی هم تلنبار کرده بود، که لبه‌ی پایینی قاب پنجره‌های آشپزخانه رفته بود زیر برف. هوا سرد نبود، فقط کمی زیر صفر بود. و وقتی که در خانه را باز کردند، دیواری از برف پوک پشت سر آن‌ها ریخت تو و ماهیلی دوان‌دوان با جارو و سطل خودش را رساند تا برف‌ها را جمع کند.

«واقعاً تیفون وحشتناک، نیس آقا کلود؟ گمون کنم آقا ارنست بیچاره امشب نمی‌تونه جون سالم در بیره. درسته؟ قربونت برم ولش کن. من همه‌ی آب‌ها رو خُش می‌کنم. بدو برو رخت‌ها تو عوض کن و حموم بگیر. و آلا سرما می‌خوری. برات تموم مخزن رو پر آب داغ کردم.» آب و هوای غیر معمول، از هر نوعی که بود، ماهیلی را خوشحال می‌کرد.

خانم ویلر بالای پله‌ها به کلود برخورد و با نگرانی پرسید: «نکنه گاوهای پرواری کنار نهر، زیر برف بمونن؟»

«نه. به فکر اونا هم بودم. همه رو بردیم آغل کوچک پایین دشت و درش رو بستیم. برای کناره‌ی نهر الان نمی‌تونم کاری بکنم. یه تیکه لباس خشک به تنم نمونده. اگه برای شام منتظرم می‌مونید، به نظرم خوبه حرف ماهیلی رو گوش کنم و تو وان آب داغ دراز بکشم.»

«لباس‌ها رو پشت در حموم بذار که برات خشکشون کنم.»

«بله اگه زحمتی نیست. برای فردا اونا رو لازم دارم. نمی‌خوام لباس‌های مخمل کبریتی تازه‌ام خراب بشن. راستی مادر، ببین می‌تونی دان رو وادار کنی لباسش رو عوض کنه؟ لباس‌هاش اون‌قدر خیسن که نمی‌تونه باهاشون بشینه سر میز شام. به‌اش بگو اگه بعد شام کاری بیرون از خونه بود من می‌رم.»

خانم ویلر با عجله رفت به طبقه‌ی پایین. می‌دانست که دان بیش‌تر خوش دارد که تمام غروب را با همان لباس خیسش بنشیند، تا این‌که به خودش زحمت بدهد و لباس خشک بپوشد. دان سعی کرد دزدکی از کنار خانم ویلر رد بشود و برود به گوشه‌ی همیشگی خودش پشت دستشویی، و وقتی دستور خانم ویلر را شنید، خیلی دلخور شد.

دان اعتراض کنان گفت: «من به جز لباس های روز یکشنبه ام، لباس بیرون دیگه ای ندارم.»

«خب، کلود گفته که اگه لازم باشه خودش می ره بیرون، دان. فکر می کنم این دفعه دیگه باید لباس رو عوض کنی، یا این که بدون شام بری بخوابی.» وقتی دید دان سرخورده و دلخور، آهسته دور می شود، بی سر و صدا خندید.

ماهیلی پیچ پیچ کنان گفت: «خانوم ویلر، می توئم برم زیرزمین و چن تا از اون مرباهای توت فرنگی بیارم بالا؟ آقا کلود خیلی با بیسکویت های داغش مربا دوس داره. دیگه عسل نمی خوره؛ دلشو زده»

«باشه. من هم قهوه رو خوب و غلیظ درست می کنم. این کلود رو از هر چیزی بیش تر خوشحال می کنه.»

کلود که احساس تمیزی و گرم بودن و گرسنگی می کرد، از پله ها آمد پایین. همین که در آشپزخانه را باز کرد، بوی قهوه و ژامبون سرخ کرده به مشامش خورد. و وقتی ماهیلی خم شد که در فر را باز کند، بوی بیسکویت مغزپخت با حرارت از فر بیرون زد. مخلوط این بوها وقتی دان با کفش های جیرجیری روزهای یکشنبه و یک کت دُم دارِ بد دُوخت به آشپزخانه برگشت، تا حدی دلخوری اش را از یادش برد. البته کسی از او نخواستہ بود که کت رسمی بپوشد، اما آن را برای تلافی کردن پوشیده بود.

وقتی داشتند شام می خوردند، خانم ویلر یک دفعه ی دیگر برای همه تعریف کرد که سال ها پیش، وقتی تازه عروسی کرده بوده، جاده و پرچینی در غرب فرانکفورت وجود نداشته و یک شب زمستانی، در یک چنین برف و توفانی، تقریباً تمام شب را نشسته روی سقف اولین سرپناه شان و فانوسی را که به تیری بسته شده بود، بالا نگه داشته تا آقای ویلر راه خانه را پیدا کند.

ماهیلی دور و بر اجاق می پلکید و کسانی را که دور میز نشسته بودند می پایید. دوست داشت ببیند مردها شکم شان را با غذا پر می کنند — گرچه دان را به هیچ وجه مرد به حساب نمی آورد، و مواظب بود که خانم ویلر به کل غذا خوردن را فراموش نکند — که هر وقت به یاد خاطرات گذشته می افتاد، احتمالش زیاد بود. ماهیلی خوشحال بود از این که پیش بینی هوایش درست از آب درآمد بود؛ همین دیروز بود که به خانم ویلر گفته بود برف می آید، چون مرغ برف را دیده بود. ماهیلی

وقتی کلود «رختای مخمل» اش را می پوشید - لباس مخمل کبریتی قهوه ای کلود را به این اسم می خواند - مراسم معمول شام به نظرش اهمیت بیش تری پیدا می کرد.

بعد از شام، کلود روی کاناپه ی اتاق نشیمن دراز کشید و در همان حال مادرش کتاب خانه ی دلگیر - یکی از معدود رمان های محبوبش - را با صدای بلند برایش می خواند. بیچاره جو به آخر زندگی اش نزدیک می شد که کلود یکمرتبه پا شد نشست. «مادر، من خیلی خوابم می آید. باید برم بخوابم. فکر می کنی هنوز هم داره برف می آد؟»

کلود از جا بلند شد و رفت به طرف پنجره که بیرون را نگاه کند. اما برف طوری به پنجره های غربی چسبیده بود که شیشه ها مات شده بودند. حتی از پنجره ی جنوبی هم برای مدتی چیزی ندید؛ ولی بعد از چند لحظه لابد ماهیلی در طبقه ی پایین چراغش را گرفت کنار پنجره ی آشپزخانه، چون که یکدفعه پرتویی از نور زرد و پهن تابید به هوای خفه و گرفته و زیر نور آن میلیون ها دانه ی برف مثل لشکری در حال پیشروی، بی امان فرو می ریختند. دانه ها چنان نزدیک به هم حرکت می کردند که کم مانده بود موقع باریدن، یک توده ی به هم چسبیده تشکیل دهند. کلود با مشتش کوبید به قاب یخ زده ی پنجره و آن را کشید بالا و سرش را برد بیرون و سعی کرد تا به آن سوی شبی که در تسخیر برف بود نگاه کند. در کولاکی به این عظمت، شکوهی بود که در آدم احساسی مثل بی کرانگی ایجاد می کرد. انگار هزاران هزار ذره ی کوچک سفیدی که از میان پرتوهای نور چراغ عبور می کردند، با هدفی خاموش به سوی مقصدی مشخص شتابان بودند. از دانه های برفی که گرد سر و شانه اش چرخ می خوردند، پاکی لطیفی بر می خاست - مثل عطری که از فرط ملایمت برای شامه ی انسان غیر قابل تشخیص باشد. مادرش که از زیر دست کلود، که پنجره را گرفته بود، بیرون را نگاه می کرد، چشمانش را تنگ کرد تا در آن جنب و جوش و هیاهو چیزی ببیند و با صدای لرزانی زمزمه کرد:

«باز هم ضخیم و ضخیم و ضخیم تر،

آب روی رود و دریاچه یخ می بست؛

باز هم ژرف تر و ژرف تر و ژرف تر،

برف بر پهنه ی دشت و صحرا فرو می ریخت.»

❧ ۱۸ ❧

پنجره‌های اتاق خواب کلود رو به شرق بود. روز بعد، وقتی کلود از پنجره‌اش به بیرون نگاه کرد، فقط نوک درخت‌های صنوبر باغچه‌ی جلویی دیده می‌شدند. با عجله لباس پوشید و به طرف پنجره‌ی غربی آخر راهرو دوید؛ لاولی کریک و آبکند عمیقی که رود در آن روان بود ناپدید شده بودند، گویی هیچ وقت وجود نداشته‌اند. چراگاه ناهموار شبیه دشتی هموار شده بود؛ به جز پشته‌ها و کپه‌هایی شبیه تل‌های کاه، جایی که برف روی تیرک یا بوته‌ای انباشته شده بود.

پای راه پله‌ی آشپزخانه ماهیلی خوشحال و سر ذوق به استقبالش آمد. «خدا رحم کنه، آقا کلود. از شدت برف نمی‌تونم در رو واز کنم. زیر برف گیر افتادیم.» ژاکتی با وصله‌های رنگارنگ تنش کرده بود و سرش را با روسری مليله‌دوزی کهنه و سیاهی بسته بود که نخ‌های ریش‌ریش کاموای آن مثل طره‌های ژولیده‌ی مو، روی صورت و از اطراف سرش آویزان بودند، و با این سرو وضع شبیه زن‌های دوره‌گرد شده بود. این لباس را نگه داشته بود برای وقت‌هایی که فاجعه‌ای روی می‌داد. وقتی لوله‌های آب یخ زده و ترکیده بودند یا وقتی به علت باران شدید بهاری، مرغدانی را آب گرفت و جوجه‌های کوچکش همه غرق شدند، ماهیلی باز همین لباس را پوشیده بود.

دری که پشت آن را برف گرفته بود، به طرف بیرون باز می‌شد. کلود شانه‌اش را تکیه داد به در و به طرف بیرون هلش داد. بعد با بیلچه‌ی اجاق ماهیلی برف‌ها را به اندازه‌ای از پشت در کنار زد که بتواند با فشار در را باز کند. دان بدون کفش عرض آشپزخانه را گرم‌گرم‌پ طی کرد تا چکمه‌هایش را بردارد که هنوز پشت اجاق داشت خشک می‌شد، و درحالی که پلک‌هایش را مدام به هم می‌زد، گفت: «این از اون کولاک‌های بدجوره، کلود.»

«آره، فکر می‌کنم بهتره تا بعد از صبحونه از خونه بیرون نریم. باید راهمون رو تا اصطبل حفر کنیم. من هم دیشب اصلاً به فکرم نرسید پاروها رو بیارم بالا.»

«پارو قدیمیا تو زیرزمین هستن. الان می‌آرمشون.»

«حالانه، ماهیلی. قبل از هر کاری، اول به ما صبحونه بده.»

خانم ویلر درحالی که شال کوچکش را دور شانه‌اش سنجاق می‌کرد، از پله‌ها پایین آمد. پشتش از همیشه خمیده‌تر به نظر می‌رسید. با ترس و لرز گفت: «کلود،

درخت‌های صنوبر حیاط جلویی به کل از برف پوشیده شدن. به نظرت ممکنه همه‌ی گاوها زیر برف مونده باشن؟»

کلود خندید. «نه، مادر. حدس می‌زنم گله تمام شب این طرف و اون طرف می‌رفته.»

وقتی دو مرد با پاروی چوبی دست‌به‌کار شدند، خانم ویلر و ماهیلی ایستاده بودند دم در و آن‌ها را تماشا می‌کردند. تا فاصله‌ی کمی از خانه، راهی که توی برف‌ها می‌کنند مثل تونلی بود که ارتفاع دیواره‌های سفید دو طرف آن از سرشان بلندتر بود. روی دامنه‌ی تپه، برف چندان عمیق نبود و راحت‌تر جلو رفتند. اما قبل از رسیدن به اصطبل مجبور شدند با دومین قسمت سنگین برف دست و پنجه نرم کنند. وقتی وارد اصطبل شدند، خودشان را بین گاوها و اسب‌ها گرم کردند. دان خیال داشت شیر اولین گاو گرمی را که دم دستش بود بدوشد.

کلود گفت: «الان نه. می‌خوام قبل از هر کاری سری به خوک‌های پرواری بزنم.»

خوکدانی در آبراهه‌ی پشت اصطبل ساخته شده بود. وقتی کلود به کناره‌ی آب‌کنند رسید که باد تقریباً آن را لخت کرده بود، تازه توانست به دور و بر خودش نگاهی بیندازد. آبراهه پر از برف و صاف و یکنواخت بود... به جز وسط آن که فرورفتگی چروک خورده‌ای وجود داشت که مثل پشته‌ی بزرگی از ملافه‌های درهم‌ریخته به نظر می‌رسید.

دان از تعجب نفسش بند آمد. «یا پروردگار. کلود، سقف ریخته! خوک‌ها همه خفه می‌شن.»

«آره اگه زودتر به دادشون نرسیم. بدو برو خونه و به مادر بگو چی شده. شیر رو هم امروز ماهیلی باید بدوشه. زود هم برگرد.»

خوکدانی سقفی مسطح و پوشالی داشت که وزن این برف را تاب نیاورده بود. پاییز آن سال، کلود فکر کرده بود شاید بد نباشد سقف پوشالی جدیدی برایش درست کند. اما سقف قدیمی چکه نمی‌کرد و به اندازه‌ی کافی مقاوم به نظر می‌رسید.

وقتی دان برگشت، به نوبت یکی‌شان هر قدر می‌توانست با پارو برف را بیرون می‌ریخت و آن یکی ترتیب برف‌هایی را می‌داد که دوباره به داخل ریخته بودند.

بعد از یکی دو ساعت که به این کار مشغول بودند، دان به پارویش تکیه کرد.
 «کلود، ما کاری از پیش نمی‌بریم. دوتا مرد اگه یه هفته هم کار کنن، بازم نمی‌تونن این همه برف رو بیرون بریزن. من دیگه تقریباً از پا افتاده‌ام.»
 کلود خشمگین گفت: «خب، تو می‌تونی برگردی تو خونه و بشینی کنار آتیش.» کلود کتش را درآورده بود و با یک پیراهن و پلیور کار می‌کرد. عرق از صورتش جاری بود. پشت و بازوهایش درد می‌کردند و دست‌هایش که نمی‌توانست خشک نگهشان دارد، تاول زده بودند. توی آغل خوک‌ها، سی و هفت تا خوک پرواری بود.

دان در گودال نشست و با دلخوری گفت: «خب، شاید اگه یه چیکه آب بخورم، بتونم یه جوری دووم بیارم.»

از ظهر گذشته بود که وارد آغل خوک‌ها شدند. ابری از بخار بلند شد و صدای خرنا س خوک‌ها به گوششان رسید. همه‌ی خوک‌ها را که در یک گوشه‌ی خوکدانی به شکل توده‌ای روی هم افتاده بودند پیدا کردند و آن‌هایی را که روی دیگران بودند، زنده، درحالی‌که جیغ می‌کشیدند، بیرون کشیدند. دوازده خوک که زیر این کپه بودند خفه شده بودند. خیس و سیاه روی برف افتاده بودند و از بدن گرمشان بخار بلند می‌شد. اما بی‌تردید مرده بودند و جای هیچ شکی نبود.

خانم ویلر با گالش‌های لاستیکی شوهرش و یک پالتوی کهنه با ماهیلی پایین آمد تا فاجعه را تماشا کند.

ماهیلی از همان بالا با صدای بلند به مرده‌ها گفت: «شماها باهاس همین حالا به این خوک‌ها برسین و همین امروز اونا رو سلاخی کنین.» با ژاکت وصله‌دار و روسری ریش‌ریش‌اش کنار آبراهه ایستاده بود.

کلود که ایستاده بود توی گودال، آستین پلیورش را روی صورت خیس از عرقش کشید و با لحن کسی که به او توهین شده باشد، فریاد زد: «سلاخی کنم؟ حتی اگه تا آخر عمرم به گوشت لب نزنم، بازم حاضر نیستم اونا رو سلاخی کنم.»
 ماهیلی التماس‌کنان گفت: «خیال نداری که بذاری همه‌ی این گوشتای خوب هدر بره، آقا کلود؟ اونا نه مریض بودن نه هیچی. فقط باهاس همین الان فوری به اونا برسی، و آلا گوشتشون دیگه خوردنی نیس.»

«این گوشت به هر حال برای من خوردنی نیست. نمی‌دونم می‌خوام با اونا

چکار کنم. اما خوب می‌دونم که حاضر نیستم اونا رو سلاخی کنم.»
خانم ویلر به ماهیلی تذکر داد: «ناراحتش نکن، ماهیلی. خسته‌ست، تازه باید
یه سرپناه هم برای خوک‌هایی که زنده موندن درست کنه.»

«می‌دونم که خسته‌ست، خانوم. اما من خودم راحت می‌تونم یکی از اونا رو
تیکه‌تیکه کنم. تو ویرجینیا، یه دفعه خوک کوچولوم رو خودم ذبح کردم. اقلأً
می‌تونم ژامبون و گوشت دنده‌هاشون رو ذخیره کنم. خیلی وقته گوشت دنده
نخورده‌ایم.»

درد پشت و دل‌آزردگی‌اش برای ازدست‌دادن خوک‌ها باعث شده بود کلود
احساس درماندگی کند. فریاد زد: «مادر، اگه ماهیلی رو نبری توی خونه، دیوونه
می‌شم.»

غروب آن روز، خانم ویلر از کلود پرسید که دوازده خوک پرواری چقدر
می‌ارزیدند. کلود کمی جا خورد.

«درست نمی‌دونم. شاید حدود سیصد دلار.»

«واقعاً این قدر می‌ارزیدن؟ نمی‌دونم چطور می‌تونستیم از این اتفاق
جلوگیری کنیم. تو چی فکر می‌کنی؟» در چهره‌اش سایه‌ی غمی دیده می‌شد.
کلود بعد از شام بدون معطلی رفت به رختخواب. اما با کمر خسته و دردناکش،
به رختخواب رسیده و نرسیده، خواب از سرش پرید. به خاطر ازدست‌دادن
خوک‌ها احساس سرافکنندگی می‌کرد، چون خوک‌ها را به او سپرده بودند. اما به
خاطر ازدست‌دادن پول که حتی مادرش را غصه‌دار کرده بود، ناراحت نشده بود.
با خودش فکر می‌کرد که آیا تمام زمستان آن سال خودش را بیهوده با تحقیر
بچه‌گانه‌ی ارزش‌های مادی خسته نکرده؟

وقتی رالف برای کریسمس به خانه آمده بود، به انگشت کوچکش حلقه‌ی
طلای قطوری بود با نگین برلیان درشتی به اندازه‌ی یک نخود که شیارهای
پرزرق و برقی دور آن را گرفته بودند. رالف به کلود اعتراف کرده بود که در بازی
پوکر آن را برده. دست‌های رالف همیشه از روغن ماشین چرب و کثیف بودند — از
آن دست‌های قرمز و خپلی داشت که نمی‌شد تمیز نگه‌شان داری. کلود به یاد
می‌آورد که وقتی رالف در آغل، زیر نور فانوس، شیر می‌دوشید، جواهر انگشترش
تیغه‌های نور رنگارنگی منعکس می‌کرد و انگشت‌هایش هم شبیه نوک پستان‌های

گاو بودند. این تصویر الان به عنوان نمودی از نتیجه‌ی کشاورزی پرسود پیش چشمش نقش بسته بود.

کشاورز چیزهایی به عمل می‌آورد و به بازار عرضه می‌کرد که ارزش ذاتی داشتند؛ بهترین گندم و ذرتی که می‌شد در دنیا تولید کرد، خوک پرواری و دام‌هایی که در نوع خود بهترین بودند. در عوض اجناس مصنوع نامرغوبی می‌گرفت. وسایل منزل پر زرق و برقی که خیلی زود درب و داغان می‌شدند، فرش و پرده‌هایی که رنگشان می‌پرید و لباس‌هایی که مرد خوش قیافه‌ای را به یک دلچک تبدیل می‌کردند. بیش‌تر پول کشاورز صرف خرید ماشین‌آلات می‌شد - که آن‌ها هم خراب می‌شدند. خرمن‌کوب بخار دوام چندانی نداشت؛ و یک اسب سه برابر یک اتومبیل عمر می‌کرد.

کلود از ته دل احساس می‌کرد که وقتی بچه بود و تمام همسایه‌هایشان هم فقیر بودند، خودشان و خانه‌هایشان و مزرعه‌هایشان هویت فردی بیش‌تری داشتند. آن وقت‌ها کشاورز وقتش را صرف می‌کرد و در مزرعه‌اش بیشه‌ای از درختان چوب‌پنبه می‌کاشت و دور و بر مزرعه‌اش پرچینی از درخت‌های پرتقال‌تزیینی درست می‌کرد. حالا همه‌ی این درخت‌ها را کنده و از ریشه درآورده بودند. چرا؟ کسی نمی‌داند. آن‌ها قوه‌ی زمین را می‌گرفتند... باعث می‌شدند برف‌ها در یک جا تلنبار شوند... دیگر هیچ‌کسی این درخت‌ها را نداشت. بارفاه یک نوع بی‌اعتنایی به وجود آمده بود. همه می‌خواستند چیزهای قدیمی را که قبلاً باعث افتخار بودند از بین ببرند. باغ‌های میوه‌ای که بیست سال پیش این همه آن را تر و خشک می‌کردند و به آن می‌رسیدند، حالا به حال خودشان رها شده بودند تا از بین بروند. چون با اتومبیل به شهر رفتن و خریدن میوه، از به‌عمل آوردن آن، زحمت کم‌تری داشت.

مردم خودشان هم عوض شده بودند. یادش می‌آمد که یک وقت همه‌ی کشاورزهای منطقه با هم رفتار دوستانه‌ای داشتند؛ حالا مدام علیه هم شکایت می‌کردند. پسرهایشان یا خسیس و حریص بودند یا ولخرج و تنبل، و مدام پی در پی می‌گشتند. این‌طور که معلوم بود پول خرج کردن هوش بیش‌تری از پول درآوردن لازم داشت.

وقتی کلود داشت به نتیجه‌ای که گرفته بود فکر می‌کرد، به یاد ارلیش‌ها افتاد. جولیوس می‌توانست به خارج برود و دکترایش را بگیرد و با پول کم‌تری از آنچه

رالف هر سال به هدر می‌داد، زندگی کند. رالف هیچ وقت یک شغل و حرفه‌ی حسابی پیدا نمی‌کرد، هیچ وقت چیزی نمی‌ساخت یا کاری نمی‌کرد که دردی از دنیا دوا کند.

کلود هم برای خودش آینده‌ی بهتری نمی‌دید. بیست و یک سالش بود و هیچ استعدادی... هیچ قابلیت‌ی نداشت که بتواند به وسیله‌ی آن بین مردمی که آن‌ها را تحسین می‌کند، جایی برای خودش داشته باشد. پسر دست و پا چلفتی و خامی بود که حتی خانم ارلیش هم فکر می‌کرد مزرعه برای او مناسب‌ترین جاست. احتمالاً همین طور هم بود. اما به هر حال کلود آن نوع زندگی را که ارزش از خواب بیدار شدن را داشته باشد، نیافته بود. نمی‌توانست بفهمد که فایده‌ی زحمت کشیدن برای به دست آوردن پول چیست وقتی آدم نمی‌تواند با پول به هیچ یک از خواسته‌هایش برسد. خانم ارلیش معتقد بود که پول اطمینان خاطر به وجود می‌آورد. کلود گاهی فکر می‌کرد که بزرگ‌ترین مشکل همین اطمینان خاطر است؛ یعنی کافی بود آدم‌ها احساس امنیت کامل داشته باشند تا تمام چیزهای خوب در شخصیتشان از بین برود و خصوصیات منفی در آن‌ها پرورانده شود.

ارنست هم گفته بود: «این بهترین نوع زندگی، کلود.»

در مقایسه با کسی که هر شب خسته و شکست خورده به رختخواب می‌رود و روز بعد از بیدار شدن وحشت دارد واقعاً زندگی خوبی بود. در سن و سال کلود، اطمینان خاطر از داشتن سه وعده غذا و خواب کافی، درست مثل این بود که از یک خاکسپاری مجلل اطمینان خاطر داشته باشی. امنیت، اطمینان خاطر؛ با این نوع نگاه و استدلال، آدمی که هنوز به دنیا نیامده و هرگز هم به دنیا نخواهند آمد، بیش‌تر از هر کسی امنیت دارد؛ چون هیچ وقت هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد.

کلود می‌دانست و ظاهراً دیگران هم می‌دانستند که عیبی در کارش هست. نتوانسته بود نارضایتی‌اش را از کسی مخفی کند. آقای ویلر نگران این بود که نکند کلود یکی از آن آرمان‌گرای افراطی باشد که برای خودش و دیگران دردسرهای اضافی درست می‌کنند. خانم ویلر فکر می‌کرد مشکل پسرش این است که هنوز نجات‌دهنده‌ی خود را نیافته است. پیلیس متقاعد شده بود برادرش یک یاغی است که بر اخلاق و مذهب شوریده است و در پشت این کم حرفی و رفتار مؤدبانه‌اش، افکار بسیار خطرناکی را پنهان کرده. همسایه‌ها کلود را دوست داشتند، اما به او

می خندیدند و معتقد بودند که شانس آورده پدرش زندگی مرفه و با ثباتی دارد. کلود خودش می دانست که نیرویش به جای این که صرف انجام کاری بشود، برای مقاومت در مقابل شرایط غیر قابل تغییر و برای سعی بی نتیجه اش برای رام کردن سرشت خودش به هدر می رود. وقتی فکر می کرد بالاخره توانسته خودش را مهار کند، در یک چشم به هم زدن، نتیجه ی روزها زحمتش به باد می رفت و از یک ستون چوبی خشک به پسر زنده دلی تبدیل می شد. یکدفعه از جا می پرید یا توی تخت خوابش غلتی می زد یا حین راه رفتن یکدفعه می ایستاد، چون عقاید کهنه، با نوعی درد شدید و امید قوی، دوباره در دلش جرقه زده بود - اعتقاد به این که باید در زندگی چیز باشکوهی وجود داشته باشد، فقط کاش می توانست آن را پیدا کند!

۱۹

بعد از برف و بوران شدید، هوا خیلی بی ثبات بود. اول قسمتی از برف ها به سرعت آب شدند و این خطر وجود داشت که همه چیز زیر آب برود. بعد یخبندان شدیدی شد. تمام روستا زیر لایه ای از یخ می درخشید. مردم روی سطح ضخیمی از برف یخ زده، رفت و آمد می کردند. کلود سورتمه ی بزرگ قدیمی آقای ویلر را از زیر کپه ی خرت و پرت های مختلف که سال های سال روی آن انبار شده بودند، بیرون کشید و زنگوله های زنگ زده اش را به خانه آورد تا ماهیلی آن ها را با گرد آجر صیقل بدهد. حالا که بیش تر کشاورزها ماشین داشتند، سورتمه های کهنه شان را به گوشه ای انداخته بودند تا از بین بروند. اما ویلرها هیچ وقت چیزی را دور نمی ریختند.

کلود به مادرش گفته بود که خیال دارد انید رويس را با سورتمه به گردش ببرد. انید رويس دختر جیسون^۱ رويس، تاجر غله، و یکی از قدیمی ترین مهاجران منطقه بود که سال های سال تنها آسیاب غله ی فرانکفورت را اداره می کرد. انید و کلود همبازی های قدیمی بودند.

کلود هر سال تابستان در تعطیلاتش برای یک ملاقات رسمی به خانه ی کنار

آسیاب می‌رفت و گاهی هم توی شهر به آقای رویس در دفترش سری می‌زد. آن شب بلافاصله بعد از شام، کلود هر دو تا اسب سیاه و تند و تیز و کوچکش، پمپی و ساتن^۱، را به سورت‌مه بست. ماه که مدت‌ها قبل از آن که خورشید غروب کند توی آسمان بالا آمده بود و تمام بعد از ظهر با رنگی پریده از سقف آسمان آویزان بود، حالا زمین برف‌پوش را نقره‌باران کرده بود. یکی از آن شب‌های زمستانی درخشنده‌ای بود که یک پسر جوان احساس می‌کند جهان با همه‌ی بزرگی‌اش در مقابل او کوچک است. که زیر سقف آبی و بلوری آسمان، هیچ‌کس به اندازه‌ی او پر از شوق و احساس نیست و تمام این شکوه برای اوست. زنگوله‌های سورت‌مه طنینی شاد و سبکبار داشتند، انگار خوشحال بودند که بعد از زمستان‌های متمادی که زنگ‌زده و خاک‌آلود در اصطبل آویزان بوده‌اند، باز به آواز درآمده‌اند.

جاده‌ی آسیاب که از شاهراه منشعب می‌شد و به طرف رودخانه می‌رفت، خاطرات خوشی برای کلود داشت. وقتی بچه بود، هر دفعه که پدرش به آسیاب می‌رفت، کلود التماس می‌کرد که او را هم همراه خودش ببرد. آسیاب و آسیابان و دختر کوچک آسیابان را دوست داشت. گرچه هیچ‌وقت از خانه‌ی آسیابان خوشش نمی‌آمد و از مادرانید می‌ترسید. حتی الان هم، درحالی‌که اسب‌هایش را به میله‌ی درازی که کنار اتاق موتور آسیاب بود می‌بست، تصمیم گرفت رضایت ندهد به آن اتاق پذیرایی رسمی که پر از اسباب و اثاثه‌های نو و گران بود قدم بگذارد؛ جایی که همیشه احساس ناتوانی می‌کرد و هیچ‌وقت حرفی برای گفتن به خاطرش نمی‌رسید. اگر از جایش تکان می‌خورد، کفش‌هایش در سکوت سنگین جیرجیر می‌کردند و خانم رویس درحالی‌که مدام پلک‌هایش را به هم می‌زد، چشم‌های تیز و ریزش را به او می‌دوخت، و هرچه بیش‌تر آن‌جا می‌ماند، رفتن برایش مشکل‌تر می‌شد.

انید خودش دم در آمد و هیجان‌زده با صدای بلندی گفت: «ببین کی اومده؟ چرانمی‌آیی تو، کلود؟»

«نه، آمدم تو رو ببرم سورت‌مه‌سواری. سورت‌مه‌ی قدیمی رو آوردم بیرون. معطل چی هستی، بیا دیگه، شب قشنگیه!»

«به نظرم او مد که صدای زنگوله می شنوم. می خوام تا من حاضر می شم، بیایی تو و مادر رو ببینی؟»

کلود گفت که باید کنار اسب ها بماند. و با عجله برگشت به طرف میله ای که اسب هایش را به آن بسته بود. انید او را خیلی در انتظار نگذاشت؛ از آن جور دخترها نبود. کت موتورسواری شیر دریایی اش را پوشیده بود. آن را وقت هایی می پوشید که با ماشین روبازش در هوای سرد می راند. به سرعت از راه جلوی خانه و از در ورودی گذشت. همین که اسب ها حرکت کردند و زنگ های سورتمه به صدا درآمدند، کلود پرسید: «خب، از کدوم طرف بریم؟»

«هر راهی که می خوام. چه شب قشنگی! عاشق این زنگوله های سورتمه تم. صدای زنگ سورتمه رو از همون وقتی که روزهای توفانی، من و گلادیس رو از مدرسه می رسوندی خونه، نشنیده بودم. چطوره گلادیس رو هم سر راهمون برداریم؟ می دونی، گلادیس حالا کت پوست داره!» انید این را که گفت خندید. «تمام خانم های مسن شهر حسابی گیج شدن؛ نتونستن بفهمن که واقعاً برادرت برای کریسمس اون رو به اش داده یا نه. اگه اطمینان داشتن که گلادیس کت پوستش رو خودش خریده، مطمئنم که یک جلسه ی عمومی تشکیل می دادز.»

کلود شلاقش را بالای سر اسب های کوچک و سیاهش که مشتاق تاختن بودند، به صدا درآورد و گفت: «این که اونا مدام پایپچ گلادیس می شن، تو رو کلافه نمی کنه؟»

«می کرد، اگه خودش اهمیت می داد. اما اون خیلی متینه! اونا باید همیشه یه چیزی پیدا کنن که سرش جنجال راه بندازن، البته قبض های مالیات عقب افتاده ی خانم فارمر هم داره همین طور روی هم تلنبار می شه. من که می گم هیچ بعید نیست که کت پوست کارِ پیلِس باشه.»

بعد از این حرف ها، کلود دیگر به اندازه چند لحظه ی پیش مشتاق دیدن گلادیس نبود. حالا که به شهر نزدیک می شدند، نور پنجره های روشن به نر می روی برف سفیدی که رنگش به آبی می زد، می تابید. حتی در فرانکفورتِ پیشرفته هم در چنین شب باشکوهی، چراغ های خیابان را خاموش می کردند.

خانم فارمر و دخترش در قسمت جنوبی شهر، که فقط مردم نسبتاً تنگدست زندگی می کردند، خانه ی کوچک و سفیدی داشتند. وقتی که جلوی پرچین

رسیدند، انید گفت: «برای یک دقیقه هم شده، باید بریم مادر گلا دیس رو ببینیم. عاشق مهمونه!» کلود اسب‌ها را به درختی بست و آن‌ها از ایوانی باریک و شیب‌دار بالا رفتند که پیچک‌های روی آن همه یخ زده بودند.

خانم فارمر، زنی درشت‌هیکل و سرخ‌رو و پنجاه ساله که به لهجه‌ی دل‌نشین اهالی کنتاکی صحبت می‌کرد، به پیشوازشان آمد. خانم فارمر با محبت بازوی انید را گرفت و کلود هم پشت سرشان راه افتاد طرف اتاق نشیمن که اتاق درازی بود و سقف کوتاهی داشت و کف آن هم ناصاف بود. در هر دو سر اتاق، چراغی گذاشته بودند. در اتاق اسباب و اثاثه‌ی زهوار دررفته‌ی مختصری بود از چوب ماهون. آن‌جا، نزدیک بخاری زغال‌سنگی، پِلیس ویلر نشسته بود. وقتی آن‌ها وارد شدند از جایش بلند نشد، و فقط با صدای خجالت‌زده‌ای گفت: «سلام بچه‌ها.» روی میز کوچکی کنار سبد خیاطی خانم فارمر، یک جعبه‌ی آبنبات بود که پِلیس همین چند لحظه پیش آن را از جیب پالتویش آورده بود بیرون و هنوز نخ طلایی‌اش را باز نکرده بودند. چراغ پایه‌بلندی کنار پیانو بود؛ از قرار معلوم گلا دیس مشغول تمرین بوده. کلود فکری شد که آیا واقعاً پِلیس وانمود می‌کند که به موسیقی علاقه دارد؟ خانم فارمر توضیح داد که گلا دیس دارد در آشپزخانه دنبال عینک مادرش می‌گردد — وقتی دستورالعمل درست کردن سوفله‌ی پنیر را رونویس می‌کرده، آن را جایی گذاشته و فراموش کرده.

انید از او پرسید: «هنوز هم دستور غذاهای تازه جمع می‌کنی؟ گمون می‌کردم تموم غذاهای دنیا رو می‌تونین درست کنین.»

خانم فارمر متواضعانه خندید و معلوم بود که از این تمجید خوشش آمده. «این‌طورها هم نیست!» و از شبخی که همین‌طور بی‌حرکت کنار در اتاق ایستاده بود، با اصرار خواهش کرد: «کلود، خواهش می‌کنم بشین. دخترم الان برمی‌گردد.» در همان لحظه گلا دیس فارمر وارد شد.

همان‌طور که برای سلام کردن می‌آمد به طرف آن‌ها، گفت: «ای وای مادر، نمی‌دونستم مهمون داری.»

کلود فکر کرد که این حرف به این معنی است که پِلیس از نظر او مهمان به حساب نمی‌آید. و وقتی گلا دیس دستش را طرف کلود دراز کرد، کلود تقریباً به او نگاه نکرد.

یکی از پدربزرگ‌های گلا دیس اهل آنت‌ورپ^۱ بود. و گلا دیس هم همان قیافه‌ی باوقار، لب‌های پُر و قرمز، چشم‌های قهوه‌ای و دست‌های سفید با چال‌های ظریفی را داشت که اغلب در پرتره‌های فلاندري دختران جوان می‌بینیم. بعضی‌ها عقیده داشتند که گلا دیس کمی چاق و خیلی بالغ‌تر و کامل‌تر از آن است که بشود او را خوشگل خواند. با وجود این، همه از آب و رنگ لاله‌گون او تعریف می‌کردند. اما انگار گلا دیس اصلاً خبر نداشته باشد که قیافه‌اش، و لخرجی‌هایش و فقرش تمام مدت موضوع بحث دیگران است، هر روز با روحیه‌ی کسی که جای پایش محکم است، می‌رفت مدرسه و برمی‌گشت. مهارتش در نوازندگی و موسیقی یک جور تسلط و نفوذ در فرانکفورت برایش ایجاد کرده بود.

انید قصدشان را از آمدن توضیح داد: «کلود سورتمه‌ی قدیمیش رو آورده بیرون. ما او مدیم تو رو هم برای سواری با خودمون ببریم. شاید پِلیس هم دلش بخواد با ما بیاد.»

هرچند کلود می‌دانست که پِلیس از هیچ‌چیزی به اندازه‌ی این‌که بیرون در هوای سرد باشد متنفر نیست، اما پِلیس گفت که او هم می‌آید. گلا دیس دوید طبقه‌ی بالا تا لباس گرمی بپوشد و انید هم با او رفت و خانم فارمر را تنها گذاشت تا سعی کند با این دو مهمان نامتجانس گفت‌وگوی خوشایندی را شروع کند.

خانم فارمر با دلسوزی گفت: «پِلیس داشت برای ما تعریف می‌کرد که چطور خوک‌های پرواری رو توی توفان از دست دادی. خیلی حیف شد!»

کلود پیش خودش فکر کرد، آره، درست است. پِلیس به هیچ‌وجه در تعریف کردن این اتفاقِ بخصوص کم نمی‌گذارد.

خانم فارمر با همان لحن مؤدبانه ادامه داد: «تصور می‌کنم واقعاً راهی برای نجات اونا وجود نداشته.» مثل دخترش، صدایش بم و پرطنین بود که با صدای زیر و محکم اهالی غرب تفاوت داشت. «پس بیخودی ذهن خودتو مشغولش نکن.»

کلود جسورانه جواب داد: «نه بابا. وقتی چیزی مثل اون خوک‌ها فاتحه‌اش خونده شده، خودمو به خاطرش ناراحت نمی‌کنم. چه فایده‌ای داره؟»

خانم فارمر که به آرامی روی صندلی‌اش تاب می‌خورد زیر لب گفت: «درسته.

گاهی این چیزها پیش می‌آد و نباید زیادی سخت بگیریم. لااقل کسی طوریش نشده. درسته؟»

کلود به خود تکانی داد و کوشید به پرسش‌های خانم فارمر جواب‌های مؤدبانه‌ای بدهد، چون معلوم بود خانم فارمر تمام سعی‌اش را می‌کند که با خوشرویی و فراهم کردن اسباب راحتی محقری در اتاق نشیمن دراز خانه‌اش آن‌جا را برای دوستانش دلپذیر کند. هیچ‌کدام از صندلی‌ها و میزهای تاشوی کوچکی که از جنوب با خودش آورده بود، چهار تا پایه‌ی سالم نداشت. قسمت‌هایی از قلاب‌های طلائی قطور عکس پدر خانم فارمر، که قاضی بود، کنده شده بود. اما او مثل مردم جنوب، بعد از جنگ‌های داخلی، فقرش را آسان می‌گرفت. و درباره‌ی مالیات‌های عقب‌افتاده‌اش هم به اندازه‌ی همسایه‌هایش بی‌تابی نمی‌کرد. کلود سعی کرد مؤدب و معقول با او حرف بزند. اما حواسش به صدای خنده‌های فروخورده‌ای بود که از طبقه‌ی بالا شنیده می‌شد. احتمالاً گلا دیس و انید داشتند در مورد حضور پیلِس در آن‌جا حرف می‌زدند و می‌خندیدند. به هر حال دخترها خیلی وقیح هستند!

مردم می‌آمدند پشت پنجره‌های روبه خیابان تا سورتمه‌ای را که جلینگ جلینگ‌کنان از خیابان‌های روستا بالا و پایین می‌رفت، تماشا کنند. وقتی شهر را پشت سر گذاشتند، پیلِس پیشنهاد کرد از کنار خانه‌ی ترور^۱ بگذرند و دخترها شروع کردند به حرف‌زدن درباره‌ی این دو جوان نیوانگلندی، ترور و بروستر^۲، که وقتی فرانکفورت هنوز یک شهر مهاجرنشین مرزی خطرناکی به حساب می‌آمد، این‌جا زندگی می‌کردند. این روزها همه درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زدند. چون چند روز پیش خبر آمده بود که یکی از شرکا، آموس بروستر، در دفتر وکالتش در هارت‌فورد^۳ مرده است. سی سال می‌گذشت از وقتی ترور و دوستش سعی کرده بودند در فرانکفورت دآمداری راه بیندازند و با ساختن خانه‌ای روی تپه‌ای در قسمت شرقی شهر با شوق و ذوق پول کلانی به هدر داده بودند. پدر کلود همیشه می‌گفت پولی که آن‌ها با اسراف و افراط در نوشخواری از دست دادند، در مقابل ضررهای ناشی از اقدامات تجارتنی بی‌پروایشان ناچیز بوده و معتقد بود این منطقه بعد از رفتن آن دو تا دیگر هرگز مثل قبل نشده. خوش داشت درباره‌ی

زمانی که آن دو تصمیم گرفته بودند گوسفندداری را تجربه کنند، تعریف کند؛ با قیمتی گزاف، قوچ اصیلی را از اسکاتلند وارد کردند. وقتی قوچ رسید، آن قدر برای استفاده از آن عجله داشتند که به محض این که قوچ از جعبه‌ی مخصوص حمل و نقلش آمد بیرون، یکراست فرستادنش سراغ میش‌ها. در نتیجه تمام بره‌ها در فصل نامناسب به دنیا آمدند؛ اول مارس و توی برف و بوران شدید. و میش‌ها هم در آن هوای بد و نامساعد تلف شدند. ترور شجاع اسبی برداشت و مهمیز زنان تمام آن منطقه را زیر پا گذاشت؛ از یک خانه‌ی دهقانی به خانه‌ی دیگر تاخت می‌کرد و شیشه‌های شیر و پستانک می‌خرید تا بتواند به بره‌های یتیم شیر بدهد.

الان سال‌ها بود که زمین پایین دست حاصلخیز ترور را به یک سبزیکار اجاره داده بودند؛ خانه‌ی راحت با قسمت ضمیمه‌ای مخصوص بازی بلیارد - یک پدیده‌ی خارق‌العاده که در روزگار خودش باعث رشک مردم آن حوالی بود - متروک مانده بود و پنجره‌هایش را تخته کرده بودند. خانه در بالاترین قسمت تپه‌ای کوچک واقع شده بود و پشت آن هم یک بیشه‌ی درختان چوب‌پنبه بود. امشب همان طور که کلود به طرف آن می‌رفت، تپه با درخت‌های بلند و صافش مثل یک کلاه‌پوست بزرگ به نظر می‌رسید که روی برف گذاشته باشند.

انید گفت: «چرا کسی تا حالا اون خونه رو نخریده و تعمیر نکرده؟ هیچ ملکی این نزدیکی‌ها نیست که با اون قابل مقایسه باشه. از اون جاهاییه که باید محل زندگی اعیان و اشراف شهر باشه.»

پلیس با لحن محتاطانه‌ای گفت: «خوشحالم که تو نظرت اینه. من همیشه یواشکی چشمم دنبال اون خونه بوده. صاحب‌های قبلی نمی‌خواستن بفروشش. اما دیگه باید تکلیف ملک روشن می‌شد. من دیروز خریدمش. قباله الان برای امضا تو راه هارت فورده.»

انید روی صندلی‌اش چرخ می‌زد و به عقب برگشت: «عجب، پلیس، واقعاً جدی می‌گی؟ فکر شو بکن، آدم بدون مقدمه خونه‌ی ترور رو، انگار که یه ملک معمولیه، بخره! می‌خوای خونه رو درست کنی و یه روزی توش زندگی کنی؟»

«هنوز نمی‌دونم که می‌خوام توش زندگی کنم یا نه. پیاده تا محل کارم راه زیادیه، جاده‌های پایین دست هم تو بهار واسه ماشین سواری خیلی گل و شل می‌شن.»

«راهش دور هم نیست. کم‌تر از یک کیلومتر. آگه من صاحب این ملک بودم، امکان نداشت بذارم کس دیگه‌ای توی اون زندگی کنه. حتی کاری^۱ هم این خونه رو یادش نرفته. خیلی وقت‌ها تو نامه‌هاش می‌پرسه هنوز کسی خونه‌ی ترور رو نخریده؟»

کاری رو یس، خواهر بزرگ‌تر انید، در چین مبلغ مذهبی بود.
پلیس تصدیق کرد: «خب، من اون رو برای سرمایه‌گذاری نخریدم. هرچه قیمتش بود، تمام و کمال پرداختم.»
انید رو کرد به گلا دیس که ظاهراً به این حرف‌ها گوش نمی‌داد و گفت:
«طراحی نقشه‌ی یک خونه‌ی اشرافی بالای تپه‌ی ترور کار خودته. تو همیشه ایده‌های نو و جالبی برای طراحی خونه داری.»

گلا دیس به آرامی جواب داد: «آره، انگار تموم آدم‌هایی که خودشون خونه‌ای ندارن، معمولاً درباره‌ی ساختن خونه‌ها اظهار نظر می‌کنن. اما من خونه‌ی ترور رو همین‌طور که هست دوست دارم. از فکر این‌که یکی از اونا مرده خیلی ناراحت می‌شم. همه می‌گن اونا روزگار خوشی رو اون بالا می‌گذروندن.»

پلیس غری زد و گفت: «آگه می‌خوای اسمش رو روزگار خوش بذار. وقتی من تازه به فرانکفورت اومده بودم، بچه‌ها هنوز شیشه‌های نوشیدنی از توی زیرزمین بیرون می‌کشیدن. البته آگه تصمیم بگیرم که اون‌جا زندگی کنم، اون تله‌موش کهنه رو خراب می‌کنم و یه خونه‌ی مدرن می‌سازم.» پلیس همیشه جلوی مردم با همین لحن خشن با گلا دیس حرف می‌زد.

انید سعی کرد که راننده را هم وارد بحث کند. «کلود، به نظرم این‌جا یه اختلاف نظری پیش اومده.»

گلا دیس با بی‌توجهی گفت: «چی بگم؟ این ملک پلیسه. یا به همین زودی‌ها می‌شه. هر جور دلش خواست می‌تونه اون رو بسازه. همیشه می‌دونستم که یه روز یه کسی اون رو از دست من درمی‌آره. برای این اتفاق خودم رو آماده کرده بودم.»

پلیس تعجب‌زده زیر لب گفت: «از دست تو درمی‌آره؟»

«آره. تا وقتی کسی اون رو نخریده بود و خراب نکرده بود، این خونه همون قدر به من تعلق داشت که به هرکس دیگه‌ای.»

انید با لحنی شوخ گفت: «کلود، حالا که هر دو تا برادرت از خودشون خونه دارن، تو کجا می‌خوای خونه‌ات رو بسازی؟»

کلود با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «نمی‌دونم اصلاً می‌خوام خونه‌ای داشته باشم یا نه. فکر می‌کنم قبل از این که برای زندگیم نقشه بکشم می‌خوام به کم دنیا رو بگردم.»
 گلا دیس با لحن کسی که ناگهان دچار بی‌زاری و خستگی شده باشد گفت: «من رو هم با خودت ببر، کلود!» انید از زمزمه‌ی بی‌روح گلا دیس احساس کرد که پیلِس زیر روانداز پوست بوفالو، دست گلا دیس را گرفته است.

در بین مسافران سورتمه کدورتی به وجود آمده بود. حتی انید که حساسیت لازم را برای درک احساسات بیان‌نشده نداشت، متوجه شد که فشار ناراحت‌کننده‌ای به وجود آمده است. باد تنیدی بلند شده بود. پیلِس دو بار پیشنهاد کرد که برگردند. اما برادرش جواب می‌داد «همین الان»، و به رفتن ادامه می‌داد. می‌خواست پیلِس به اندازه‌ی کافی باد بخورد تا سیر بشود. تا این که انید سرزنش‌کنان آهسته گفت: «فکر می‌کنم که واقعاً باید برگردی. ما همه سردمون شده.» و کلود آن وقت تازه متوجه شد که سورتمه‌سواری را برای همراهانش به یک تنبیه تبدیل کرده! هیچ دلیلی وجود نداشت که کلود بخواهد انید را تنبیه کند؛ چون انید هر کاری از دستش بر می‌آمد، کرده بود. حتی سعی کرده بود که رفتار بد کلود کم‌تر به چشم بیاید. وقتی کلود جلوی خانه‌ی کنار آسیاب، انید را از سورتمه پیاده کرد، زیر لب شکسته‌بسته از او معذرت خواست. در طول راه درازی که تا خانه در پیش داشت، افکار تیره و تلخی همسفرش بودند.

به قدری از دست گلا دیس عصبانی بود که نتوانسته بود حتی با او خداحافظی کند. هر چیزی که در بین راه گفته بود مثل گزنه او را نیش زده بود. اگر خیال داشت با پیلِس عروسی کند، پس باید تظاهرش را نسبت به آزادی‌خواهی و استقلال‌طلبی می‌گذاشت کنار. و اگر قصد نداشت، پس چرا از او هدیه می‌گرفت و به او اجازه می‌داد که سرزده برود به خانه‌ی آن‌ها و جعبه‌ی آبنبات روی میز بگذارد. کاری که همه‌ی جوانان فرانکفورت وقتی به نامزدبازی می‌رفتند، می‌کردند. مسلم بود که گلا دیس نمی‌تواند وانمود کند از مصاحبت پیلِس خوشش می‌آید!

وقتی آن‌ها در دبیرستان فرانکفورت همشاگردی بودند، گلا دیس نماینده‌ی حس زیباشناسی کلود بود. برای یک پسر برازنده نبود که خیلی تمیز باشد یا در مورد لباس پوشیدن و رفتارش بیش از اندازه دقت به خرج بدهد. اما اگر دختری را انتخاب می‌کرد که از این نظرها بی‌عیب و نقص بود و تکالیف درس لاتین و تمرین‌های آزمایشگاه را با او انجام می‌داد، آن وقت تمام جذابیت‌های شخصیت آن دختر به پای پسر هم نوشته می‌شد. این طور که پیدا بود، گلا دیس قدر این افتخاری را که کلود به او داده بود می‌دانست، و فقط محض دل خودش نبود که وقتی به گردش‌های علمی گیاه‌شناسی می‌رفتند، آن لباس‌های زیبای اتوزده‌ی ململ را می‌پوشید.

بعد از آن سورت‌مه‌سواری ناراحت‌کننده، در راه بازگشت به خانه، کلود با خود گفت باید سعی کند این واقعیت را به خودش بقبولاند که تمام این مدت در مورد گلا دیس اشتباه کرده و «گول خورده» است. او قبلاً بی‌هیچ چون و چرایی به احساسات لطیف گلا دیس معتقد بود. اما حالا می‌دانست گلا دیس چندان احساس والایی ندارد که وقتی به اندازه‌ی کافی چیزی حاصلش می‌شود، بتواند از به‌جیب‌زدنش خودداری کند. اما حتی وقتی این حرف‌ها را بارها و بارها با خودش تکرار می‌کرد، باز هم تصور قبلی‌اش از گلا دیس، در عمق افکارش، بدون تغییر باقی می‌ماند که این خودش وضعیت روحی‌اش را دردناک‌تر می‌کرد. خیلی آزرده بود – و وقتی یک جوان آزرده می‌شود، به دلایلی دوست دارد فکر کند به او خیانت شده است.

دفتر دوم



انید

۱۵۰

در یکی از بعدازظهرهای بهار آن سال، کلود روی ردیف بلندی از پله‌های گرانیت، که به مجلس ایالتی دنور منتهی می‌شد، نشسته بود. آمده بود که کلکسیون آثار کلیف دولر^۱ را که در مرکز ایالت نگهداری می‌شد، تماشا کند و بعد وقتی بیرون آمده و به آفتاب قدم گذاشته بود، بوی ملایم علف‌های تازه‌چیده به مشامش خورده بود و ترغیبش کرده بود که کمی در همان حوالی پرسه بزند. باغبان‌ها اولین هَرس بهاره‌ی زمین‌ها را شروع کرده بودند. چمن‌های روی تپه‌ها، با گل‌های نرگس زرد و سنبل، رنگ زنده‌ای پیدا کرده بودند. نسیم لطیف و گرمی که از روی چمن‌ها می‌وزید، قطرات آب را خشک می‌کرد. بعدازظهر رگباری زده بود و آسمان که گهگاه از لابه‌لای توده‌های بزرگی از ابر که به سرعت در حال حرکت بودند پیدا می‌شد، آبی ملایمی بود که هنوز رنگی از باران داشت.

حالا یک ماه می‌شد که کلود از خانه‌اش دور بود. پدرش فرستاده بودش تا از رالف و مزرعه‌ی تازه دیدن کند و از آن‌جا سفر کرده بود به کلرادو اسپرینگز^۲ و شهر ترینیداد^۳ و از مسافرتش هم لذت برده بود. اما حالا که دوباره برگشته بود به دنور، همان احساس غربتی را داشت که اغلب پسرهای روستایی در شهرها دارند؛ احساس این‌که به هیچ‌کس و به هیچ چیزی تعلق ندارند و وجودشان برای کسی مهم

نیست. وقتی در اطراف کلرادو اسپرینگز گشت و گذار می‌کرد، آرزو می‌کرد که کاشکی بعضی از این آدم‌ها که به خانه‌ها رفت و آمد می‌کنند را می‌شناخت و کاشکی می‌توانست با این دخترهای خوشگل که در ماشین خودشان در شهر پرسه می‌زدند، حتی اگر چند کلام هم شده صحبت کند. یک روز صبح، وقتی بیرون از شهر بین تپه‌ها قدم می‌زد، دختری از کنارش گذشته بود. و بعد سرعت ماشینش را کم کرده بود و از کلود پرسیده بود می‌تواند او را به جایی برساند؟ کلود اول فکری بود که او از آن نوع دخترهایی نیست که اتومبیل را جلوی پایش نگه دارد و او را سوار کند — اما دختر این کار را کرده بود، و در تمام راه تا شهر هم با خوشرویی با کلود حرف زده بود. با وجود این که این گفت‌وگو بیش‌تر از بیست دقیقه طول نکشیده بود، اما به تمام اتفاقاتی که در این سفر برایش افتاده بود می‌ارزید. وقتی دختر از او پرسیده بود کجا می‌تواند او را پیاده کند، کلود گفته بود جلوی آنتلرز^۱ و چنان از خجالت سرخ شده بود که دختر قاعدتاً بلافاصله متوجه شد که او آن‌جا اقامت ندارد.

آن روز بعد از ظهر کلود از خودش می‌پرسید تا حالا چند تا جوان ناامید این‌جا روی پله‌های مجلس ایالتی نشسته‌اند و خورشید را تماشا کرده‌اند که پشت کوه‌ها غروب می‌کند؟ همیشه همه می‌گفتند جوانی چه چیز خوبی است؛ اما جوانی دردناک هم بود. باور نمی‌کرد که حتی آدم‌های مسن هم بتوانند این‌قدر درمانده باشند! آن روبه‌رو، در نور طلایی آفتاب، کوه‌ها به چهار رشته‌ی جدا از هم تقسیم می‌شدند. و همان‌طور که خورشید پایین‌تر می‌رفت، قله‌ی کوه‌ها هم، یکی بعد از دیگری، در چشم‌انداز افق به صورت مشخصی به چشم می‌خوردند. شکوه غمگینی که فقط دردی را که در سینه داشت تشدید کرد. ملتسمانه از خودش می‌پرسید که دردش چیست. باید حتماً قبل از آن‌که برگردد خانه، جواب این سؤال را پیدا کند.

آن پایین وسط میدان، مجسمه‌ی کیت کارسون^۲ سوار بر اسب، به طرف غرب اشاره می‌کرد؛ اما دیگر غربی به آن معنا در کار نبود. امریکای جنوبی هنوز دست‌نخورده بود؛ شاید می‌توانست زیر کانال ایستموس^۳ چیزی پیدا کند. این‌جا

1. Antlers 2. Kit Carson 3. Isthmus

آسمان مثل سرپوشی بود که روی دنیا گذاشته باشند؛ مادرش مقدسان و شهدا را در پشت آن می دید.

فکر می کرد به موقعش او هم این مسائل را پشت سر می گذارد. حتی پدرش هم در جوانی آرام و قرار نداشته و به منطقه‌ی جدیدی فرار کرده بود. این توفانی بود که بالاخره آرام می گرفت - اما چه حیف بود اگر با آن هیچ کاری نمی کرد! به هدر دادن نیرو بود! - چون این خودش یک جور نیرو به حساب می آمد. یکمرتبه از جایش بلند شد و با سگرمه‌های درهم به نور سرخ‌رنگ آفتاب نگاه کرد. آن قدر غرق افکار خودش بود که مردی را که از پله‌ها آمده بود بالا و حالا ایستاده بود و او را تماشا می کرد، ندید.

غریبه با علاقه کلود را به دقت و رانداز می کرد و مرد جوانی را می دید که با سر برهنه، بالای پله‌ها ایستاده و انگار در هنگامه‌ی یک زد و خورد یکمرتبه از حرکت بازمانده باشد، مشت‌هایش را گره کرده است - موهای حنایی، چهره‌ی برنزه و اندام منقبض‌اش که در پرتوهای اریب نور به رنگ مس درآمده بودند. کلود اگر می دانست که از چشم این غریبه چطور به نظر می رسید، تعجب می کرد.

۲

روز بعد، کلود در فرانکفورت از قطار پیاده شد و قبل از این که شهر از خواب بیدار بشود، صبحانه‌اش را در ایستگاه قطار خورد. خانواده‌اش منتظر آمدنش نبودند. برای همین فکر کرد پیاده به خانه برود و سر راهش در آسیاب سری به انید بزند. هرچه باشد، دوستان قدیمی بهترین دوستان هستند.

کلود شهر را از راه جاده‌ی شیداری که همراه نهر پیچ و تاب می خورد، پشت سر گذاشت. همه طرف درخت‌های بید با برگ‌های تازه‌ی سبز روشن به چشم می خورد و غنچه‌های چسبناک درختان چوب‌پنبه در آستانه‌ی شکفتن بودند. پرنده‌ها همه جا می خواندند. هرازگاهی از میان ترکه‌های پر غنچه‌ی بید، سرخی خیره‌کننده‌ی بال سهره‌ای به چشم می خورد.

روی تمام کشتزارهای غبارگرفته و خاکی‌رنگ را مه سبز لطیفی گرفته بود - میلیون‌ها انگشت کوچک سبز خودشان را از زمین بالا کشیده بودند و زیر آفتاب آرام دست تکان می دادند. کلود در دو سمتش از شمال و جنوب ذرت‌کارانی را

می دید که در خط‌های مستقیم روی زمین قهوه‌ای حرکت می کردند. خاک چنان خوب نرم شده بود که با حرکتشان به شکل ابرهای غبار به کنار جاده می رسید. وقتی باد تندی بلند می شد، گردبادهای کوچک و شادی به دشت وسیع گسیل می شدند، و مارپیچ‌هایی از خاک نرم در هوا چرخ می زدند و ناگهان دوباره به زمین می نشستند. انگار روی هر تیر پرچینی، چکاوکی نشسته بود و به جای هر چیزی که خاموش بود آواز می خواند؛ برای کشتزارهای عظیم شخم زده، برای اسب‌های تنومندی که در شیارها حرکت می کردند و مردهایی که اسب‌ها را هدایت می کردند. در کناره‌ی جاده، از زیر علف‌های خشک و دسته‌های خشکیده‌ی علوفه، نرگس‌های زرد صورت پاک و روشن خودشان را بیرون آورده بودند. اگر کلود تصادفاً یکی از آن‌ها را زیر پایش لگد می کرد، بوی گس آن او را به یاد ماهیلی می انداخت که احتمالاً همین امروز صبح هم از خانه بیرون آمده بود و داشت با کارد شکسته‌ی قصابی‌اش زمین را شیار می داد و برگ‌های قاصدک را در پیشبندش می چپاند. ماهیلی همیشه مخفیانه به دنبال علف‌های صحرایی می رفت. صبح خیلی زود از خانه بیرون می زد و دزدانه کنار جاده روی زمین دولا می شد. انگار ممکن بود پیدایش کنند و جلوی‌اش را بگیرند یا این که قاصدک‌ها موجوداتی وحشی باشند که باید وقتی خوابند غافلگیرشان کرد.

کلود همین طور که راه می رفت با خودش فکر می کرد که آن وقت‌ها چقدر دوست داشت با پدرش برود آسیاب. آن روزها تمام مراحل آسیاب کردن به نظرش مرموز جلوه می کرد. خانه‌ی کنار آسیاب و زن آسیابان مرموز بودند، و حتی کمی هم انید - تاروزی که او را زیر آفتاب روشن با خودش وسط گیاه‌های دم‌گربه برد و از آن به بعد دیگر ترسش از او ریخت. آن‌ها با هم بین لاوک‌های گندم پاک کرده بازی می کردند، آردها را که از ناودانک آسیاب بیرون می ریخت تماشا می کردند و سر تا پایشان را گردی سفید می پوشاند.

بیش تر از هر چیز، کلود دوست داشت برود کنار چرخ آب که در غار کوچکی بود و قطره قطره از آن آب می چکید، و پرتوهای لرزان آفتاب از میان شکاف‌ها توی غار می تابید و روی سبزی لیز خزه‌ها و گل‌های حنای خالدار که در تاریکی روی سنگ‌های رسی روییده بودند، بازی می کرد. آسیاب محل تضادهای شدید بود؛ آفتاب روشن خیره کننده و سایه‌ی عمیق تیره، غرش‌های شدید و سکوت سنگین،

همراه با چک‌چک آب. یادش می‌آمد چقدر تعجب کرده بود روزی که دیده بود آقای رویس با دستکش و عینک محافظ سنگ‌های آسیاب را تمیز می‌کند، و تازه کشف کرده بود که این سنگ‌ها چه ظاهر بی‌خطری دارند. آقای رویس با چکشی تیز چنان محکم روی سنگ می‌کوبید که جرقه از آن بلند می‌شد، و هنوز کلود روی دستش یک نقطه‌ی آبی داشت از تراشه‌ی سنگی، که وقتی زیادی نزدیک شده بود، پریده و زیر پوستش خلیده بود.

احتمالاً جیسون رویس آسیابش را به خاطر دلخوشی خودش هنوز فعال نگه داشته بود، چون حالا دیگر پول زیادی از آن به دست نمی‌آمد. اما آسیابانی اولین حرفه‌اش بود و چیزهای زیاد دیگری در زندگی‌اش پیدا نشده بود که با آن دلش را خوش کند. هنوز هم گاهی ممکن بود او را با لباس آسیابانی آردی‌اش ببینی که به کارگرش یک روز مرخصی داده است. مدت‌ها بود که آسیابش دیگر به بالا و پایین رفتن آب لاولی کریک متکی نبود و از موتور گازیلی استفاده می‌کرد. سد قدیمی که حالا رویش علف و خار و خاشاک درآمده بود به قول یکی از کارگرانش «مثل دندون‌های کسی بود که هوار می‌زنه».

زندگی خانوادگی آقای رویس هیچ‌وقت به خوبی کسب و کارش پیش نرفته بود. خداوند پسری به او نداده بود و از پنج تا دخترش، فقط دو تا دختر را به ثمر رسانده بود. مردم عقیده داشتند که آن آسیاب نمود برای سلامتی مضر است. آقای رویس تا زمانی که خانه‌ی کوچک دیگری ساخت و اداره‌ی آسیاب را به یک مرد متأهل واگذار کرد، هیچ‌وقت نمی‌توانست برای مدتی طولانی آسیابان‌هایش را نگه دارد. همه از دلگیری خانه شکایت داشتند و می‌گفتند پولی که به‌شان می‌دهند شکم‌شان را هم سیر نمی‌کند. خانم رویس تابستان‌ها به یک آسایشگاه گیاه‌خواری در میشیگان^۱ می‌رفت. آن‌جا یادش می‌دادند چطور رژیم خشکبار و غلات بوداده بگیرد. البته برای خانواده‌اش غذا درست می‌کرد، اما در حین روز هیچ‌وقت غذای لذیذی در خانه طبخ نمی‌شد که مردی با اشتیاق منتظر خوردنش باشد یا به خاطرش با رضایت سر میز بنشیند. آقای رویس معمولاً در شهر و در رستوران هتل غذا می‌خورد. با وجود این، همسرش برای طبخ چند چیز بخصوص شهرت داشت.

نان‌هایی که می‌پخت نقص نداشتند. وقتی قرار بود برای کلیسا شام تهیه بشود، همیشه او را خبر می‌کردند که سس مایونز بی‌نظیرش یا کیک سفیده‌ی تخم‌مرغش — که بدون شک سبک‌ترین و اسفنجی‌ترین کیک در بین کیک‌های دیگر بود — را درست کند.

دل‌نگرانی و وسواس زیاد درباره‌ی وضعیت سلامتی‌اش باعث شده بود خانم رویس مثل زنی به نظر برسد که غمی پنهانی دارد یا قربانی ندامتی است که او را از درون تحلیل می‌برد، و در پرده‌ای از نوعی بی‌احساسی پیچیده بودش. زندگی‌اش با زندگی دیگران تفاوت داشت و این مسئله او را به همه بی‌اعتماد و گوشه‌گیر کرده بود. فقط وقتی که در آسایشگاه و زیر نظر پزشک‌هایی بود که آن‌ها را می‌پرستید، احساس می‌کرد او را درک می‌کنند و در محیطی دوستانه قرار گرفته است. این عدم اعتماد به دخترهایش هم سرایت کرده بود و از راه‌های کوچک و زیادی روی احساس آن‌ها در زندگی تأثیر گذاشته بود. آن‌ها در زیر سایه‌ی «تفاوت» بودن بزرگ شده بودند و هیچ دوست نزدیکی نداشتند. گلا دیس فارمر تنها دختر فرانکفورت بود که تا حالا چندین بار به خانه‌ی آن‌ها رفته بود. وقتی کارولین رویس، دختر بزرگ‌تر، به عنوان میسیونر مذهبی به چین رفت، هیچ‌کس از این که مادرش بدون اعتراضی به او اجازه داده بود که برود، تعجب نکرد. مردم می‌گفتند به هر حال زن‌های خانواده‌ی رویس عجیب و غریب هستند؛ بعد از رفتن کاری، همه امیدوار بودند که انید وقتی بزرگ شد به مردم عادی شبیه‌تر بشود. انید خوش لباس بود و اغلب با ماشینش به شهر می‌رفت و همیشه آماده بود که در کلیسا و کتابخانه‌ی عمومی خدمت کند.

به علاوه، در فرانکفورت همه معتقد بودند که انید خیلی خوشگل است — ویژگی‌ای که به خودی خود می‌توانست او را به دیگران نزدیک کند. باریک و بلند بود و سری کوچک و خوش‌فرم، پوستی صاف و رنگ‌پریده، چشم‌های درشت و مات و تیره و مژه‌های پرپشتی داشت. فاصله‌ی طولانی از زیر نرمه‌ی گوش‌هایش تا نوک چانه به چهره‌اش خشکی خاصی می‌داد، اما از نظر خانم‌های سالمند شهر که در این موارد قضاوتشان از همه معتبرتر است، این به معنی اراده‌ای قوی و وقار بود. نرم و چالاک حرکت می‌کرد و به جای لمس کردن اشیا به نرمی از کنارشان می‌گذشت، به طوری که احساس می‌شد اندام باریکش همیشه می‌لغزد و از هر چه

اطرافش هست می‌گریزد. یکشنبه‌ها در کلاس تعلیمات دینی، وقتی «تابلو»^۱ اجرا می‌کردند، انید برای نقش نیدیا^۲، دختر کور شهر پمپئی، و برای نقش شهید در «مسیح یا دیانا»^۳ انتخاب می‌شد. رنگ‌پریدگی چهره‌اش و شیب روبه پایین پیشانی و چشم‌های تیره‌ی ثابتش آدم را به یاد چهره‌های دوران «صدر مسیحیت» می‌انداخت.

در این صبحگاه ماه مه، وقتی کلود با قدم‌های بلند از جاده‌ی آسیاب بالا می‌آمد، انید در باغ کنار داربستی که برای پیچک‌ها، نزدیک پرچین، دور از سایه‌ی سنگین درخت‌ها درست کرده بودند ایستاده بود و داشت با شن‌کش زمینی را که روز قبل بیل زده بودند، شیار می‌کرد تا در گودی‌ها دانه بکارد. کلود از پیچ جاده، و از کنار درختان بید پیر و گره‌دار، پیراهن صورتی آهارزده و کلاه آفتابی کوچک و سفید او را دید و سرعتش را زیاد کرد.

وقتی به پرچین رسید صدا زد: «سلام، داری چیزی می‌کاری؟»
 انید که خم شده بود، به سرعت کمرش را صاف کرد. اما جا نخورد. «ای وای، کلود! فکر می‌کردم رفتی به جایی طرف غرب. واقعاً غافلگیر شدم.» خاک‌های دستش را تکاند و با انگشتان سفید و بی‌حالش با کلود دست داد. دست‌هایش که از آرنج به پایین لخت بودند، نازک و یخ‌کرده به نظر می‌رسیدند، انگار پیش از وقت پیراهن تابستانی پوشیده باشد.

«همین امروز صبح برگشتم. دارم پیاده می‌رم خونه. چی می‌کاری؟»
 «گل نخود.»

«همیشه بهترین گل‌های نخود این منطقه رو تو پرورش می‌دی. وقتی به دسته از این گل‌های شما رو توی کلیسا یا هر جای دیگه می‌بینم، فوراً می‌شناسم.»
 انید حرف او را تصدیق کرد. «آره، گل‌های نخودم واقعاً خوب عمل می‌آن. این جا خاک حاصلخیزی داره. گل‌ها آفتاب زیادی می‌گیرن.»

«فقط گل‌های نخود نیستن. هیچ‌کسی این یاس‌های بنفش و رزهای رَونده رو نداره. فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که تو این منطقه پیچک و یستریا^۴ داره.»
 «مادرم، خیلی وقت پیش، همون اوایلی که به این جا نقل مکان کرده بودیم، اون

رو کاشته. عاشق و یستریاست. می ترسم توی یکی از این زمستون‌های سخت خشک بشه.»

«نه، خیلی حیف می شه! خوب از شون مواظبت کن. به هر حال برای مراقبت از این قبیل چیزها باید خیلی وقت صرف کرد.» در صدای کلود یک جور حس تحسین وجود داشت.

انید به پرچین تکیه داد و کلاه کوچکش را از پیشانی اش بالا زد. «شاید من به گل‌ها بیش‌تر از آدم‌ها توجه دارم. همیشه به تو حسودیم می شه، کلود؛ تو توی زندگیت علایق زیادی داری.»

کلود سرخ شد. «من؟ پناه بر خدا! من علایق زیادی ندارم. یه آدم بیش از حد ناراضی هستم، مثلاً علاقه‌ای به کالج نداشتم تا مجبور شدم ازش دست بکشم. اون وقت اوقاتم تلخ شد چون نمی‌تونستم دوباره برگردم کالج. فکر می‌کنم تموم زمستون گذشته به خاطر همین اوقاتم تلخ بود.»

انید با تعجبی خاموش به او نگاه می‌کرد. «نمی‌دونم چرا باید ناراضی باشی؛ تو خیلی آزادی.»

«خب، مگه تو آزاد نیستی؟»

«نه برای هر کاری که دلم بخواد. تنها کاری که واقعاً دلم می‌خواد بکنم اینه که برم چین و به خواهرم تو کارش کمک کنم. مادرم فکر می‌کنه بنیه‌ی من به اندازه‌ی کافی قوی نیست. اما کاری هم وقتی این‌جا بود، چندان قوی نبود. حالش تو چین بهتر شده. فکر می‌کنم برای من هم همین‌طوره.»

کلود احساس نگرانی کرد. از شب سورتمه‌سواری که سرخوش‌تر از معمول بود تا حالا انید را ندیده بود. الان به نظر می‌رسید که انید از همیشه غمگین‌تر است و در بی‌حالی و رخوت فرو رفته. «باید این فکرها را بریزی دور، انید. لازم نیست تک و تنها توی دنیا سرگردون بشی. این کار باعث می‌شه مردم به‌ات مشکوک بشن. مگه همین‌جا هم کارهای میسیونری وجود نداره؟»

انید آهی کشید. «همه همین حرف رو می‌زنن. اما به همه‌ی ما فرصتی داده شده که اگه بخواهیم می‌تونیم از اون استفاده کنیم. اما اون‌جا چنین فرصتی به اونا داده نشده. آدم از فکر این‌که میلیون‌ها نفر توی جهل و تاریکی زندگی می‌کنن و می‌میرن، به وحشت می‌افته.»

کلود به خانه‌ی دلگیر کنار آسیاب، که پشت صنوبرهای بلند پنهان بود، و بعد به کشتزارهای خاکی روشن نگاه کرد. احساس کرد که در افسردگی انید، او هم کمی مقصر است. سال گذشته حق همسایگی‌اش را به جا نیاورده بود. «مردم این جا هم توی جهل و تاریکی زندگی می‌کنن، مگه این‌که باهاش بجنگن. برای نمونه من رو ببین. به تو گفتم که تمام زمستون زانوی غم بغل گرفته بودم. همه‌ی ما خیال می‌کنیم که به قدر کافی با هم صمیمی هستیم. اما همه سرمون به کار خودمونه و هیچ وقت دور هم جمع نمی‌شیم. تو و من دوست‌های قدیمی هستیم. با وجود این، خیلی کم پیش می‌آد که هم رو ببینیم. مادرم می‌گفت دو ساله به‌اش قول دادی بری دیدنش. چرا نمی‌آی؟ خوشحال می‌شه.»

«حتماً می‌آم. مادرت رو خیلی دوست دارم.» لحظه‌ای مکث کرد و با حواس پرتی نخ کلاهش را تاب داد و بعد با یک حرکت سریع کلاه را از سرش برداشت و در نور آفتاب، مستقیم به صورت کلود نگاه کرد. «کلود، تو که واقعاً یکی از اون آزاداندیش‌ها نیستی؟»

کلود درجا خنده‌ای سرداد. «چرا؟ چی باعث شده که این طور فکر کنی؟»
 «همه می‌دونن که ارنست هاول این طور فکر می‌کنه و مردم می‌گن شما با هم از اون جور کتاب‌ها می‌خونین.»

«این مسئله به دوستی من و تو ارتباط داره؟»
 «بله، داره. دیگه نمی‌تونستم مثل قبل به تو اعتماد کنم. راجع به این مسئله خیلی نگران بودم.»

کلود بلافاصله گفت: «خب، پس دیگه نگران نباش.» و به سرعت اضافه کرد:
 «من ارزشش رو ندارم.»

«معلومه که داری! اگه نگرانی من دردی رو دوا بکنه...» و سرش را به نشانه‌ی سرزنش تکان داد.

کلود تیرک پرچینی را که حائل آن‌ها بود با هر دو دستش گرفت. «نگرانیت خیلی هم مؤثره! دیدی به‌ات گفتم که کارهای میسیونری همین جا هم پیدا می‌شه؟ برای همین بود که این چند سال گذشته این قدر خودت رو از من می‌کشیدی کنار؟ فکر می‌کردی من کافرم؟»

انید زیر لب گفت: «نه، اصلاً. می‌دونی، من هیچ وقت ارنست هاول رو دوست نداشتم.»

وقتی کلود آسیاب را ترک کرد و راه افتاد به طرف خانه، احساس کرد چیزی پیدا کرده که این تابستان به او کمک کند. چقدر شانس آورده بود که انید را تنها دیده بود و بی هیچ مزاحمتی با او صحبت کرده بود — بدون این که حتی یک دفعه صورت همیشه پوشیده از پودر خانم رویس را ببیند که از پشت کرکره‌های بسته دزدکی به او نگاه می‌کند. خانم رویس همیشه پیر به نظر می‌رسید. حتی سال‌ها پیش که با دخترکوچولوهایش به کلیسا می‌آمد — زنی ریزنقش با کفش‌های پاشنه‌بلند و کلاهی بزرگ که پرهای رویش تکان‌تکان می‌خوردند، و پیراهنی مشکی و پوشیده از منجوق‌ها و نگین‌های سیاه که جلینگ‌جلینگ می‌کردند و برق می‌زدند و باعث می‌شدند او شبیه یک حشره‌ی سخت‌پوست شود.

بله، باید مراقب باشد که انید بیش‌تر از خانه بیرون بیاید و با دیگران معاشرت کند. زیاده از حد با مادرش و افکار خودش تنها مانده بود. گل‌ها و میسیون‌های خارجی — باغش و امپراتوری بزرگ چین؛ چیزی غیرعادی و در عین حال لطیف در اشتغالات فکری انید وجود داشت. چیزی که خیلی هم جذاب بود. زن‌ها باید مذهبی باشند؛ ایمان چاشنی طبیعی ذهن زن‌هاست. هرچه اعتقاداتشان باورنکردنی‌تر، سلوک مذهبی‌شان هم دوست‌داشتنی‌تر. برای کلود داستان «بهشت گمشده» به همان اندازه‌ی «اودیسه» غیرواقعی و افسانه‌ای بود؛ با وجود این، وقتی مادرش با صدای بلند آن را می‌خواند، نه تنها زیبا بود بلکه واقعی هم جلوه می‌کرد. زنی که درباره‌ی مسائل اسرارآمیز، افکار مقدسی نداشته باشد، زنی ملال‌آور و خالی از تخیل خواهد بود، شبیه یک مرد.

۳

در چند هفته‌ی بعد، کلود غروب‌هایی که هوا خوش و دل‌انگیز بود، اغلب با ماشینش به خانه‌ی کنار آسیاب می‌رفت و با چرب‌زبانی، انید را تشویق می‌کرد که با او به فرانکفورت برود تا فیلمی تماشا کنند یا به شهرک‌های همسایه سری بزنند. امتیاز این نوع مصاحبت این بود که کسی را مقید به گفت‌وگو با دیگری نمی‌کرد. انید به گونه‌ی تحسین‌برانگیزی می‌توانست ساکت بماند. نه سکوت و نه گفت‌وگو

هیچ وقت ناراحتش نمی کرد. خونسرد بود و تحت هر شرایطی اعتماد به نفس داشت. به همین دلیل هم بود که این قدر خوب رانندگی می کرد - مسلماً خیلی بهتر از کلود.

یک روز یکشنبه، وقتی بعد از مراسم کلیسا همدیگر را ملاقات کردند، انید گفت خیال دارد برای خرید برود هستینگ و قرار گذاشتند که کلود روز پنجشنبه با ماشین بزرگ پدرش او را ببرد. شهر هستینگ در ۱۲۶ کیلومتری شمال شرقی آن‌ها واقع بود و نمی شد از فرانکفورت با قطار راحت به آن جا رفت.

پنجشنبه صبح، درست وقتی خورشید روی کشتزارهای نمناک طلوع می کرد، کلود به آسیاب رسید. انید که روی لباس بهاره اش کت ضخیمی تنش کرده بود، روی تراس جلوی خانه منتظرش بود. دوان دوان از در ورودی گذشت و به نر می روی صندلی کنار کلود نشست.

«صبح به خیر، کلود. هنوز کسی از خواب بیدار نشده. فکر نمی کنی امروز روز خیلی قشنگی می شه؟»

«بهترین روز. اما برای این موقع از سال یه کمی گرمه. همین روزها دیگه به این کت احتیاجت نمی شه.»

یک ساعت اول، جاده خالی بود. تمام کشتزارها از شب‌نم، خاکستری به نظر می رسیدند. آفتاب صبحگاهی، مثل نور شفاف آتشی که تازه روشن کرده باشند، روی هر چیزی شعله می کشید. همان طور که اتومبیل بی صدا کیلومترها را پشت سر می گذاشت، آسمان کم کم ژرف تر و آبی تر می شد و گل های کنار جاده، روی علف های مرطوب می شکفتند. کم کم دیگر روی هر تپه ای، مردی یا اسبی به چشم می خورد. طولی نکشید که از کنار بچه هایی گذشتند که به مدرسه می رفتند و با ظرف غذاهای فلزی براقشان برای این دو مسافر دست تکان می دادند. ساعت ده صبح به هستینگ رسیدند.

در اثنایی که انید سرگرم خرید بود، کلود هم برای خودش چند جفت کفش سفید و شلوار نازک تابستانی خرید. حالا بیش تر از معمول به لباس پوشیدنش اهمیت می داد. برای ناهار در هتل به هم ملحق شدند. هر دو خیلی گرسنه و از پیشرفت کار صبحشان راضی بودند. کلود همان طور که در سالن غذاخوری هتل روبه روی انید نشسته بود، با خودش فکر می کرد که آن‌ها مثل دختر و پسر دهاتی

که به شهر آمده باشند به نظر نمی‌رسند، بلکه مثل آدم‌های باتجربه‌ای هستند که با ماشینشان به گشت‌وگذار آمده‌اند.

وقتی منتظر دسرشان بودند، انید پرسید: «بعد از ناهار همراه من می‌آی بریم دیدن کسی؟»

«من می‌شناسمش؟»

«معلومه. برادر ولدن به این شهر آمده. دوره‌ی کارش تموم شده. می‌ترسیدم مبادا از این‌جا رفته باشه. اما چند روز منزل خانم گلیسون^۱ می‌مونه. چند تا از نامه‌های کاری رو با خودم آوردم که به اون بدم بخونه.»

کلود شکلکی درآورد. «از دیدن من خوشحال نمی‌شه. ما توی کالج خیلی خوب با هم کنار نمی‌اومدیم.» و با لحنی مصمم اضافه کرد: «اگه بخوای بدونی، یکی از اون استادهای ناشیه.»

انید با دقت او را ورنده کرد. «از این حرف تعجب می‌کنم. چون اون واعظ خیلی خوبیه. بهتره با من بیای. خیلی احمقانه‌ست که با معلم سابقت سرسنگین باشی.»

یک ساعت بعد در سالن پذیرایی نیمه‌تاریک خانم گلیسون، جناب کشیش آرتور ولدن، که به نظر می‌رسید به اندازه‌ی خود خانم خانه آن‌جا احساس راحتی و صاحب‌خانه‌بودن می‌کند، دو جوان را به حضور پذیرفت. خانم میزبان مدت کوتاهی صمیمانه با مهمان‌ها گپی زد و بعد اجازه‌ی مرخصی گرفت. چون باید می‌رفت به جلسه‌ی «پی.ای.او.»^۲. وقتی اتاق را ترک می‌کرد، همه جلوی پایش بلند شدند. آقای ولدن به انید نزدیک شد و دستش را گرفت و درحالی که سرش را خم کرده بود، با لبخند کمرنگی به انید نگاه کرد. «چه سعادت غیرمنتظره‌ای که شما را دوباره می‌بینم، خانم انید.» و درحالی که کمی به طرف کلود برمی‌گشت، اضافه کرد: «تو رو هم همین‌طور، کلود. در چنین روز زیبایی با هم از فرانکفورت به این‌جا اومدید؟» از لحن صدایش چنین برداشت می‌شد که «چقدر به‌تان خوش گذشته!»

روی صحبتش بیش‌تر با انید بود و مثل همیشه از نگاه کردن به کلود پرهیز

می‌کرد، به جز وقتی که مشخصاً روی صحبتش با او بود. «امسال داری کشت و زرع می‌کنی، کلود؟ تصور می‌کنم برای پدرت رضایت خاطر بزرگی باشه. خانم ویلر حالشون خوبه؟»

آقای ولدن مسلماً نیت بدی نداشت، اما همیشه اسم کلود را درست مثل لغت «کلاد»^۱ تلفظ می‌کرد که کلود را دلخور می‌کرد. البته انید هم اسم او را با همین تلفظ ادا می‌کرد، اما یا کلود به آن توجهی نمی‌کرد یا اهمیتی نمی‌داد که انید این‌طور صدایش بزند. کلود هم کلاه رانندگی‌اش را روی زانویش گذاشته بود و توی یک کاناپه‌ی سیاه فرو رفته بود. برادر ولدن یکی از صندلی‌ها را کشیده بود کنار پنجره‌ی بازِ اتاق نیمه‌تاریک و مشغول خواندن نامه‌ها بود. برادر ولدن بدون این‌که کسی از او خواسته باشد، نامه‌ها را با صدای بلند می‌خواند و هرازگاهی مکشی می‌کرد تا درباره‌ی آن اظهارنظر کند. کلود در نهایت تأسف می‌دید که انید درست مثل خانم ویلر، مانند تشنه‌ای، تمام حرف‌های پیش‌پا افتاده‌ی او را سرمی‌کشد. کلود تا حالا هیچ‌وقت برای مدتی طولانی به ولدن نگاه نکرده بود. نور مستقیماً روی سرِ گلابی‌شکل و موهای کم‌پشت مجعدِ کشیش جوان افتاده بود. چطور امکان داشت که زن‌های عاقلی مثل مادرش و انید رویس این موجودی را که مثل گربه خُر خُر می‌کرد و کراوات سفید می‌بست، تحسین کنند؟ چشم‌های تیره‌ی انید با احترامی عمیق به او دوخته شده بود. با چنان احساسی به او نگاه می‌کرد و با او حرف می‌زد که تا حالا هیچ‌وقت نسبت به کلود ابراز نکرده بود.

انید صادقانه گفت: «می‌دونید برادر ولدن، من ذاتاً زیاد نسبت به مردم کششی ندارم. برای من مشکله که این‌جا اون‌طور که باید و شاید نسبت به کلیسا علاقه و توجه نشان بدم. انگار همیشه خودم رو برای خدمت در کشورهای خارجی آزاد نگه داشتم — منظورم اینه که با فرار از ایجاد وابستگی‌های شخصی، خودم رو آزاد نگه داشتم. اگه گلا دیس فارمر بره چین، همه دلشون براش تنگ می‌شه. توی دبیرستان هیچ‌کس نمی‌تونه جای اون رو پر کنه. یه جور جاذبه‌ای داره که همه رو به خودش جلب می‌کنه. اما من همیشه خودم رو آزاد نگه داشتم تا همون کاری رو دنبال کنم که خواهرم می‌کنه. می‌دونم که اون‌جا می‌تونم مفید باشم.»

کلود می‌دید برای انید آسان نیست که این‌طور درباره‌ی احساسش صحبت کند. در تلاش برای این‌که به کشیش جوان توضیح بدهد که دقیقاً چه در سرش می‌گذرد، چهره‌اش درهم رفته بود و ابروهای تیره‌اش با زاویه‌ای تند به هم رسیده بودند. برادر ولدن به روال همیشگی لبخندزنان با دقت به او گوش می‌داد و در عین حال کاغذهای تاشده‌ی نامه‌ها را صاف می‌کرد، و زیر لب می‌گفت: «بله. می‌فهمم. جداً خانم انید؟»

وقتی انید با اصرار از او درخواست کرد که توصیه‌ای کند، برادر ولدن گفت همیشه آسان نیست که شخص بتواند بفهمد در چه زمینه‌ای می‌تواند مفیدتر باشد؛ شاید همین خویشتنداری یک انضباط روحی در او به وجود می‌آورد که به‌خصوص به آن نیاز دارد. ولدن مراقب بود که خود را درگیر نکند و به‌جز توصیه به عبادت توصیه‌ی قاطعانه‌ای ننماید.

«فکر می‌کنم که همه‌چیز موقع دعا کردن برای ما روشن می‌شه، دوشیزه انید.» انید دست‌هایش را در هم گره کرد. پریشانی‌اش خطوط چهره‌اش را سخت‌تر کرده بود. «اما وقتی دعا می‌کنم، این ندا رو با قوت بیش‌تری احساس می‌کنم. انگار انگشتی اون‌طرف رو به من نشون می‌ده. هر وقت برای هدایت‌شدن در مورد کارهای کوچک دعا می‌کنم، چیزی احساس نمی‌کنم جز این‌که وظیفه‌ی من جایی در دور دست‌ها مشخص شده و برای این کار قدرت لازم به من داده خواهد شد، و تا این راه رو در پیش نگیرم، مسیح خودش رو از من دریغ می‌کنه.»

آقای ولدن با لحنی که انگار خیالش از بابت چیزی راحت شده و چیز مبهمی برایش روشن شده باشد، جواب داد: «در این صورت، دوشیزه انید، نیازی به تشویش نداریم. اگر این ندا در دعاها‌ی شما تکرار بشه و این اراده‌ی نجات‌دهنده‌ی شما باشه، اون وقت می‌تونیم اطمینان داشته باشیم که راه و وسیله‌ی آن به شما نشان داده خواهد شد. همین الان گفته‌ی یکی از پیامبران به خاطر ام آمد "و بنگر که راهی پیش پای تو باز می‌شود؛ آن راه را در پیش گیر." می‌شود گفت که این قول در اصل خطاب به انید رویش بوده! فکر می‌کنم خداوند دوست دارد ببیند که ما سخنان او را شخصاً خطاب به خودمان تلقی می‌کنیم.» این آخرین تذکر را آقای ولدن همراه با طنزی ادا کرد. انگار این هم یک جور بذله‌گویی مسیحی بود. از جا بلند شد و نامه‌ها را به انید پس داد. معلوم بود که مصاحبت به پایان رسیده است.

انید همان طور که دستکش هایش را دستش می کرد، به ولدن گفت که صحبت کردن با او برایش کمک بزرگی بوده، و انگار همیشه همان توصیه هایی را به او می کند که به آن ها احتیاج دارد. کلود حیران بود که ولدن چه توصیه ای کرده بود؟ چون متوجه شده بود هیچ کاری نکرده بود جز این که از جواب به سؤال های مشتاقانه ای انید طفره برود. خود کلود با وجود «کافر» بودن، می توانست حمایت روحی قوی تری به انید بدهد.

ماشین کلود جلوی خانه ی گلیسون زیر درخت های افرا پارک شده بود. قبل از آن که سوار بشوند، کلود توده ی بزرگی از ابرهای توفان را در سمت غرب به انید نشان داد.

«به نظرم می خواد توفان بشه. شاید بهتر باشه که امشب تو هتل بمونیم.»

«ای وای، نه. نمی خوام. من هیچ وسیله ای با خودم نیاوردم.»

کلود به او گوشزد کرد که می تواند چیزهایی که برای شب احتیاج دارد، همین جا بخرد.

انید با قاطعیت گفت: «دلم نمی خواد یه جای غریبه بدون وسایل شخصی خودم بخوابم.»

«به نظرم قراره درست بریم وسط توفان. امکان داره که یکی از اون توفان های سخت باشه — اما هرچی تو بگی.» دستش را روی دستگیره ی در ماشین گذاشته بود و هنوز مردد بود.

انید با صدای مصمم و آرامی گفت: «من عقیده دارم سعی خودمون رو بکنیم.» کلود هنوز نمی دانست که انید همیشه به مقابله ی اتفاقات غیرمنتظره می رود و اصلاً تحمل نمی کند که نقشه هایش به دست آدم ها یا شرایط تغییر کنند.

کلود یک ساعت با بالاترین سرعت ممکن می راند و با نگرانی ابرها را تماشا می کرد. پهنه ی زمین از کران تا کران زیر نور آفتاب می درخشید، و خود آسمان هم به خاطر توده ی بنفش بخاری که غلطان از طرف غرب پیش می آمد و کناره هایش مثل سربی که تازه بریده شده باشد می درخشید، حتی تابان تر از معمول به نظر می رسید. کلود نود و چند کیلومتر رانده بود که هوا ناگهان سرد شد و ظرف ده دقیقه سرتاسر آسمان درخشان، از تکه های ابر پوشیده شد. کلود به سرعت از اتومبیل پرید پایین و چرخ های اتومبیل را با جک زد بالا. به محض این که چرخ ها از زمین

بلند شدند، انید زنجیرها را جا انداخت. کلود به او گفت تا حالا به این سرعت زنجیر چرخ نبسته بوده. کلود بسته‌های خرید روی صندلی عقب را با مشمع پوشاند و به پیشواز توفان رفت.

باران موج‌موج به آن‌ها هجوم می‌آورد. به نظر می‌رسید که آب هم از ابرها پایین می‌بارد و هم از سطح مرغزار بر می‌خیزد. هشت کیلومتر دیگر هم پیش رفتند؛ از میان تالاب‌ها به سختی حرکت می‌کردند و روی جاده‌ی گل‌آلود لیز می‌خوردند. ناگهان اتومبیل سنگین و زنجیرها و هرچه بود از یک لبه‌ی نیم‌متری بالا پرید و قبل از آن‌که ترمز بگیرد، ده دوازده متر روی زمین لغزید. بعد نیم‌چرخ‌ی زد و ایستاد. انید ساکت و بی‌حرکت نشسته بود.

کلود نفس عمیقی کشید. «اگه وقتی از روی یه پل رد می‌شدیم ماشین این‌طوری می‌شد، ما الان توی کانال افتاده بودیم و اتومبیل هم برگشته بود روی ما. اصلاً نمی‌تونم اتومبیل رو کنترل کنم. تمام لایه‌ی بالای خاک شل و آبکیه. هیچ چیز سفتی هم نیست که چرخ‌ها به‌اش گیر کنن. اون طرف خونه‌ی تامی رایسه^۱. بهتره ازش خواهش کنیم که امشب پیشش بمونیم.»

انید مخالفت کرد و گفت: «این‌که از هتل هم بدتره. اونا آدمای خیلی تمیزی نیستن و کلی هم بچه دارن.»

کلود با صدایی آهسته گفت: «شلوغی که بهتر از مردنه. از این به بعد دیگه همه‌چیز به شانس بستگی داره. ممکنه سر از هر جایی دربیاریم.»
«فقط هجده کیلومتر با خونه‌ی شما فاصله داریم. امشب می‌تونم پیش مادرت بمونم.»

«خیلی خطرناکه، انید. نمی‌خوام این مسئولیت رو قبول کنم. پدرت به خاطر این بی‌احتیاطی من رو سرزنش می‌کنه.»

انید با لحنی کاملاً منطقی گفت: «می‌دونم که به خاطر من نگرانی. ناراحت نمی‌شی اگه یه مدتی من بروم؟ فقط سه تا تپه‌ی ناجور باقی مونده. فکر کنم بتونم از دامنه‌ی تپه برم پایین. تا حالا زیاد این کار رو کردم.»

کلود از اتومبیل بیرون آمد و گذاشت انید بنشیند روی صندلی‌اش. اما بعد از

این‌که انید فرمان اتومبیل را گرفت، کلود دستش را گذاشت روی بازوی او و با التماس ازش خواهش کرد که این کار احمقانه را نکند.

انید لبخندی زد و سرش را تکان داد. انید خوشرو بود، اما انعطاف‌پذیر نبود.

کلود دست به سینه نشست و گفت: «خب، راه بیفت.»

از سرسختی او برآشفته بود. اما توانایی انید در راندن اتومبیل تحسین‌برانگیز بود. در پایین‌ترین قسمت یکی از بدترین تپه‌ها، یک پل سیمانی تازه بود که گل روان رویش را پوشانده بود و هیچ‌چیز سختی وجود نداشت که زنجیر به آن گیر کند. اتومبیل به کناره‌ی پل لغزید و درست روی لبه‌ی آن ایستاد. وقتی از طرف دیگر تپه به زحمت بالا می‌رفتند، انید گفت: «خوب شد که استارت‌تر اتومبیلت خوب کار می‌کند. وگرنه با کوچک‌ترین تگون چپ کرده بودیم.»

درست قبل از این‌که هوا تاریک بشود، رسیدند به مزرعه‌ی ویلر. خانم ویلر دوان دوان درحالی‌که یک کت لاستیکی کشیده بود روی سرش، به استقبالشان آمد. خانم ویلر انید را بغل کرد و با صدای بلند گفت: «بچه‌های خیس بیچاره! چطور تونستین خودتون رو به خونه برسونین؟ امیدوار بودم که توی هستینگ مونده باشین.»

کلود گفت: «انید رسوندمون خونه. این دختر واقعاً سر نترسی داره، یه نفر باید سر عقل بیاردش. اما راننده‌ی خوبیه.»

انید درحالی‌که حلقه‌ی موی خیسی را از پیشانی‌اش می‌زد کنار، خندید. «البته حق با تو بود. عاقلانه‌تر این بود که می‌رفتیم خونه‌ی رایس. اما من دلم نمی‌خواست.»

همان روز بعد از غروب آفتاب، کلود خوشحال بود که نرفته بودند خانه‌ی رایس. برایش دلپذیر بود که در خانه باشد و انید را ببیند که سر میز شام طرف راست پدرش نشسته و لباس خانه‌ی تازه و خاکستری مادرش را پوشیده. اگر خانه‌ی رایس مانده بودند، اوقات ملال‌آوری در انتظارشان بود، چون تخت‌خوابی هم در کار نبود؛ تمام تخت‌خواب‌ها را بچه‌های خانواده‌ی رایس اشغال کرده بودند. انید تا حالا در اتاق مهمان مادر کلود نخوابیده بود و کلود از فکر این‌که انید چقدر توی این اتاق احساس راحتی می‌کند، خوشحال بود.

اوایل شب، خانم ویلر شمعی برداشت تا مهمانش را به اتاق خواب راهنمایی

کند؛ انید وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، از کنار صندلی کلود گذشت و به شوخی پرسید: «من رو بخشیدی؟»

«چی تو رو این قدر کله‌شق کرده بود؟ می‌خواستی من رو بترسونی؟ یا این‌که به من نشون بدی چقدر خوب رانندگی می‌کنی؟»

«هیچ‌کدوم. می‌خواستم برگردم خونه. شب به‌خیر.»

کلود راحت توی صندلی‌اش نشست و دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت. پس انید احساس می‌کرد که این خانه‌ی اوست! انید از شوخی‌های پدر او نترسیده بود و لبخندهای معنی‌دار ماهیلی پریشانش نکرده بودند. احساس راحتی انید در بین خانواده‌اش کلود را خیلی خوشحال کرده بود. کتابی برداشت، ولی نخواندش. وقتی نیم ساعت بعد مادرش برگشت به اتاق، کتاب همان‌طور روی زانویش باز بود.

«وقتی بالا می‌ری، سرو صدا نکن، کلود. انید اون قدر خسته بود که ممکنه همین الان خوابش برده باشه.»

کلود کفش‌هایش را درآورد و با نهایت دقت از پله‌ها بالا رفت.

۴

یک روز تابستانی، ارنست هاول داشت مزرعه‌ی روشن و آفتابگیر تازه‌ی ذرتش را آماده‌ی کشت می‌کرد و پیش خودش یک ترانه‌ی قدیمی آلمانی را با سوت می‌زد که به نحوی با تصویری که در خاطرش مجسم شده بود ارتباط داشت؛ تصویری از دورترین خاطره‌اش از شخم‌زدن.

منظره‌ی نیم‌دایره‌ای از تپه‌ای سبز را می‌دید. هنوز برف در شکاف‌های تپه‌های بلندتر باقی مانده بود. پشت تپه، دیواری از کوه‌های نوک‌تیز دیده می‌شد که پوشیده از درخت‌های کاج تیره‌رنگ بودند. در چمنزار پایین دامنه‌ی تپه، نهر مارپیچی بود با درختچه‌های بید هرس‌شده‌ای که برگ‌های تازه‌شان هنوز زرد مایل به سبز بود، و کشتزارهایی قهوه‌ای‌رنگ. او خودش هنوز پسر بچه‌ی کوچکی بود که کنار نهر بازی می‌کرد و پدر و مادرش را تماشا می‌کرد که با دو تا گاو تنومند نر که سر و شاخ‌های بلندشان با طناب بسته شده بود، زمین را شخم می‌زدند. مادرش با پاهای برهنه کنار گاوها راه می‌رفت و آن‌ها را راه می‌برد؛ پدرش پشت سر راه

می‌رفت و خیش را هدایت می‌کرد. پدرش همیشه نگاهش به زمین بود. چهره‌ی مادرش تقریباً مثل خاک مزرعه قهوه‌ای و پر از شیار بود و چشم‌های آبی‌اش هم مثل آسمان اوایل بهار آبی روشن بودند. هر دو در همین حالت تمام صبح را بالا و پایین می‌رفتند بدون این‌که حرفی بزنند، مگر با گاوها. ارنست آخرین فرزند خانواده‌ای پرجمعیت بود و همان‌طور که کنار نهر بازی می‌کرد با خودش فکر می‌کرد چرا پدر و مادرش آن‌قدر پیر به نظر می‌رسند.

لئونارد داوسون با ماشین به طرف پرچین مزرعه‌ی ارنست رفت و با فریادش ارنست را از خواب و خیال بیرون آورد. ارنست اسب‌هایش را نگه داشت و دوید به کناره‌ی مزرعه.

لئونارد فریاد زد: «سلام ارنست. خبر داری کلود ویلر پریروز زخمی شده؟»
 «نه بابا! نباید اتفاق بدی افتاده باشه، والا به من خبر می‌دادن.»

«فکر نمی‌کنم چیز خیلی بدی باشه. اما بدجوری صورتش رو با سیم‌خاردار خراشیده. این عجیب‌ترین اتفاقی بود که تا حالا دیده بودم. با الاغ‌ها و یه خیش سنگین داشت توی جاده‌ی کنار اون شکاف عمیق بین خونه‌ی خودشون و خونه‌ی ما کار می‌کرد که یک کامیون گازوییلی سر رسید، که احتمالاً بیش از حد معمول سرو صدا می‌کرد. اما الاغ‌ها با صدای کامیون گازوییلی آشنا بودن و رفتار این بارشون لجبازی محض بود. عقب عقب به طرف شکاف عمیق رفتن و افتادن توی اون. من که داشتم توی مزرعه‌ی ذرتم کار می‌کردم سر راننده‌ی کامیون داد زدم که جلوتر نره. اما اون صدای من رو نشنید. کلود پرید و دهنه‌ی آن دو تا حیوون رو چسبید. اما دیگه تمام بدنش توی افسارها گیر کرده بود. اون دو تا الاغ لعنتی کلود رو از زمین کندن و شروع کردن به دویدن. از شیب شیار رفتن پایین و دوباره او مدن بالا و طول مزرعه رو رفتن و تیغه‌ی بزرگ خیش، با هر پرشی، یه متر توی هوا می‌پرید. مطمئن بودم که تیغه یا شکم یکی از الاغ‌ها رو پاره می‌کنه یا این‌که صاف می‌ره تو بدن کلود؛ اگه کلود دهنه رو محکم نگرفته بود، حتماً همین‌طور هم می‌شد. همین جور که کلود تو هوا تاب می‌خورد، اون رو این طرف و اون طرف کشیدن و بالاخره هم انداختنش توی سیم‌های خاردار پرچین که صورت و گردنش رو برید.»

«عجب! بدجور زخمی شده؟»

«نه، نه خیلی. اما دیروز صبح که داشت ذرت می کاشت، تمام صورتش پر از نوارچسب بود. می دونستم که کار احمقانه ای می کنه؛ زخم سیم خاردار اگه توی گرما و خاک و خل باشی، خیلی خطرناکه. اما آدم نمی تونه به ویلرها حرفی بزنه. حالا می گن صورتش باد کرده و خیلی اذیتش می کنه، واسه همین رفته شهر که دکتر ببیندش. بهتره امشب سری به اش بزنی و ببینی می تونی وادارش کنی از خودش مواظبت کنه.»

لئونارد به راهش ادامه داد و ارنست هم برگشت پیش اسب هایش. با خودش فکر می کرد «ماجرای این پسر هم عجیبه. درشت و قوی هیكله. درس هم خونده و ملک به این خوبی هم داره. اما به نظر نمی رسه که تونسته باشه خودش رو با محیط وفق بده.» گاهی فکر می کرد که دوستش بدشانس است. وقتی این فکر به ذهنش خطور می کرد، آهی می کشید و آن را از سرش بیرون می کرد. چون ارنست اعتقاد داشت برای چنین چیزی راه چاره ای نیست؛ چیزی بود که منطق جوابی برایش نداشت.

بعد از ظهر روز بعد، اتومبیل کوپه ای انید رويس وارد حیاط مزرعه ی ویلر شد. خانم ویلر دید که انید از اتومبیل پیاده شد. نفس زنان و نگران به استقبالش از تپه پایین آمد. «ای وای، انید! شنیدی برای کلود چه اتفاقی افتاده؟ اصلاً مراقب خودش نیست. حالا باد سرخ گرفته. نمی دونی پسر بیچاره چه دردی می کشه!»

انید بازوی او را گرفت و هر دو به طرف خانه از تپه بالا آمدند. «خانم ویلر، می تونم کلود رو ببینم؟ می خوام این گل ها رو به اش بدم.»

خانم ویلر مردد بود. «عزیزم، نمی دونم به تو اجازه می ده که ببینیش یا نه. خیلی اصرار کردم تا حاضر شد ارنست رو دیشب برای چند دقیقه ببینه. انگار روحیه اش خیلی خرابه. اون جوری که صورتش باندپیچی شده، خیلی حساسیت پیدا کرده. می رم به اتاقش و ازش می پرسم.»

«نه. خواهش می کنم اجازه بدین که من هم با شما بیام. اگه با شما وارد اتاق بشم، دیگه فرصت نمی کنه جنجال راه بندازه. اون وقت اگه دلش نخواست، نمی مونم. اما می خوام حتماً ببینمش»

خانم ویلر از پیشنهاد انید نگران شد. اما انید تردید او را ندیده گرفت و با هم رفتند به طبقه ی سوم و انید خودش تلنگری به در زد.

« منم، کلود. ممکنه یه دقیقه پیام تو؟ »

صدای گرفته و بی میلی پاسخ داد: « نه، می‌گن مُسریه، انید. به هر حال ترجیح می‌دم من رو با این قیافه نبینی. »

انید بدون این‌که منتظر بشود، با فشار در را باز کرد. کرکره‌ها بسته بودند و اتاق پر از بوی قوی و تلخی بود. کلود طاقباز دراز کشیده بود روی تخت و سر و صورتش باندپیچی شده بود، طوری‌که فقط چشم‌ها و نوک بینی‌اش قابل دیدن بود. خمیر قهوه‌ای‌رنگی که به صورتش مالیده بودند، از کناره‌های گاز پانسمان زده بود بیرون و پانسمانش را نامرتب و کثیف جلوه می‌داد. انید تمام این جزئیات را در یک نظر دید.

« نور چشمت رو اذیت می‌کنه؟ بذار یکی از این کرکره‌ها رو یه لحظه باز کنم. می‌خوام این گل‌ها رو ببینی. اولین گل‌های نخودم رو برات آوردم. »

کلود درحالی‌که پلک‌هایش را به هم می‌زد، به دسته گل روشن و شادی که انید جلوی رویش نگه داشته بود نگاه کرد. انید گل‌ها را تا نزدیک صورت کلود جلو برد و از او پرسید که می‌تواند با وجود بوی دواهایش، بوی آن‌ها را تشخیص بدهد؟ در یک لحظه تمام احساس خجالت کلود ناپدید شد. مادرش یک گلدان شیشه‌ای آورد و انید گل‌ها را در گلدان مرتب کرد و آن را گذاشت روی میز کوچک کنار تخت‌خواب.

« حالا می‌خوای دوباره اتاق رو تاریک کنم؟ »

« نه الان. یک دقیقه بشین با من حرف بزن. من نمی‌تونم زیاد حرف بزنم. چون صورتم رو نمی‌تونم تکون بدم. »

« آره، می‌شد حدس زد. دیروز لئونارد داوسون رو توی جاده دیدم و به من گفت که بعد از جراحی صورتت، بازم تو مزرعه کار کردی. می‌خوام حسابی سرزنشت کنم. »

« آره، سرزنشم کن. شاید حالمو بهتر کنه. » دست انید را گرفت و لحظه‌ای کنار خودش نگه داشت. « اینا همون گل‌های نخودی هستن که وقتی من از غرب به خونه برمی‌گشتم می‌کاشتی؟ »

« فکر نمی‌کنی که خیلی خوب رشد کردن که به این زودی گل دادن؟ »

کلود آهی کشید. « کم‌تر از دو ماه. خیلی عجیبه. »

«عجیب؟ چی عجیبه؟»

«این که یه مشت تخم گل در عرض چند هفته چیزی به این قشنگی به وجود می آرن ولی یه آدم این قدر طول می کشه تا کاری رو به سرانجام برسونه - تازه نتیجه ی کار خیلی هم ارزشی نداره.»

انید اعتراض کرد و گفت: «نباید این جور ی به مسائل نگاه کرد.»

انید خیلی آراسته و راست نشسته بود روی یک صندلی، پایین تخت کلود. لباس ارگاندی گلدارش درست مثل دسته گلی بود که با خودش آورده بود و کلاه حصیری نرمش هم یک پاپیون بزرگ بنفش رنگ داشت. برای کلود تعریف می کرد که پدرش چندین بار دچار حمله ی باد سرخ شده. کلود گوش می داد. اما حواسش جای دیگری بود. اصلاً باور نمی کرد که انید با این قید و بند زیادش در مورد آداب معاشرت و نزاکت، به اتاقش بیاید و این طور کنار تختش بنشیند. متوجه شده بود که مادرش هم به همین اندازه تعجب کرده و بعد از این که چند دقیقه دور و بر انید راه رفت و وقتی مطمئن شد که انید کاملاً احساس راحتی می کند، به طبقه ی پایین و سر کار خودش برگشت. کلود آرزو می کرد کاشکی انید اصلاً حرف نمی زد. فقط می نشست آن جا و می گذاشت کلود تماشایش کند. آفتابی که انید گذاشته بود به درون اتاق بتابد و وجود آرام و معطرش به کلود آرامش می داد. یکدفعه متوجه شد که انید دارد چیزی از او می پرسد.

«چی گفتی، انید؟ دواهایی که به من می دن پاک خنگم می کنه. درست متوجه

حرف ها نمی شم.»

«ازت پرسیدم که شطرنج بازی می کنی؟»

«خیلی بد.»

«پدرم می گه بازی من بدک نیست. وقتی بهتر شدی، باید بذاری مهره های

شطرنج عاجم رو که کاری از چین برام فرستاده با خودم بیارم. خیلی قشنگ حکاکی شدن. حالا دیگه باید برم.»

بلند شد و مهربانانه چند بار روی دست کلود زد و گفت باید در مورد ملاقات

آدم ها لجبازی را کنار بگذارد. «نمی دونستم تو این قدر در مورد ظاهرت حساسیت داری. پانسمان هیچ کس رو خوشگل نمی کنه. حالا می خوای دوباره کرکره رو ببندم؟»

«بله، لطفاً. حالا دیگه چیزی نیست که بخوام به اش نگاه کنم.»

«چی شده کلود؟ کم کم داری از اون مردها می شی که دوست دارن زن ها مدام

دور و برشون باشن!»

در لحن انید چیزی بود که باعث شد کلود کمی اخم کند و احساس کرد صورت ملتهبش باز هم گرم تر شده. حتی بعد از آن که انید به طبقه ی پایین رفته بود، آرزو می کرد کاش انید این حرف را نزده بود.

مادرش آمد به اتاق تا دواهایش را بدهد و کنارش ایستاد تا کلود دواها را قورت داد. وقتی لیوان دوا را از کلود می گرفت، گفت: «انید رویس دختر واقعاً عاقلیه...» بالا رفتن آهنگ کلامش بیش تر نشانه ی سردرگمی و حیرتش بود، و نه اعتقادش.

انید هر روز بعد از ظهر به دیدن کلود می آمد و کلود با بی قراری چشم به راه آمدنش بود؛ این دیدارها تنها چیز خوشایندی بود که داشت و باعث می شد که شرم و تحقیری را که از صورت چرک کرده و از ریخت افتاده اش احساس می کرد فراموش کند. از خودش بدش می آمد؛ وقتی تاول های روی پیشانی و زیر موهایش را لمس می کرد، احساس کثیفی و حقارت می کرد. شب ها که تبش بالا می رفت و درد سر و گردنش شدت می گرفت و از شدت درد به خود می پیچید، مثل سگ بولداگی که با بولداگ دیگری می جنگد، با این وضع و حال دست و پنجه نرم می کرد. فکرش در اطراف داستان های تیره و تار شکنجه ها و هرچه تا به حال درباره ی دوران تفتیش عقاید خوانده بود، درباره ی چرخ و چهارمیخ، دور می زد.

وقتی انید، با وقار و با طراوت، با لباس های قشنگ تابستانی اش وارد اتاق می شد، روحش به استقبال او از جا می جهید. نمی توانست زیاد حرف بزند، اما همان طور دراز می کشید و به انید نگاه می کرد و با رضایت خاطری شیرین نفس می کشید. طولی نکشید که آن قدر حالش خوب شده بود که با لباس راحتی روی صندلی تاشو بنشیند و با انید شطرنج بازی کند.

یک روز بعد از ظهر، کنار پنجره ی غربی اتاق نشیمن نشسته بودند و صفحه ی شطرنج بین آن ها باز بود و کلود باید اعتراف می کرد که باز هم بازی را باخته است. همان طور که قطرات عرق را از پیشانی اش پاک می کرد، زیر لب گفت: «لابد از بازی کردن با من حوصله ات سر می ره.» صورتش حالا تمیز شده بود و به قدری

سفید بود که کک و مک‌هایش هم دیده نمی‌شدند. دست‌هایش، مثل دست‌های آدم‌های مریض، نرم و بی‌حال بودند.

انید به او اطمینان داد: «وقتی قوی‌تر بشی و بتونی فکرت رو متمرکز کنی، حتماً بهتر بازی می‌کنی.» او از این مسئله متعجب بود، چون کلود برای بعضی از چیزها هوش خوبی داشت، اما در مورد بازی شطرنج هیچ استعدادی نداشت و کاملاً معلوم بود که هیچ‌وقت هم بازیکن خوبی نمی‌شود.

کلود آهی کشید و به صندلی تکیه داد. «درسته، فکر می‌تونم متمرکز کنم. اون جا توی افق به مزرعه‌ی گندم من نگاه کن. قشنگ نیست؟ اما حالا دیگه نمی‌تونم محصولش رو درو کنم. گاهی فکر می‌کنم که هیچ‌وقت می‌تونم کاری رو که شروع کردم به سرانجام برسونم؟»

انید مهره‌های شطرنج را دوباره در جعبه‌شان گذاشت. «حالا که حالت بهتر شده، دیگه نباید غصه بخوری. پدرم می‌گه کسانی که این بیماری رو می‌گیرن، دچار افسردگی می‌شن.»

کلود سرش را که به صندلی تکیه داده بود تکان داد. «نه، دلیلش این نیست. دلیل افسردگیم اینه که وقت زیادی برای فکر کردن داشتم. ببین انید، تا حالا هیچ کاری نکردم که من رو ارضا کنه. لااقل باید برای یه کاری خوب باشم. وقتی بی‌حرکت دراز می‌کشم و فکر می‌کنم، حیرت می‌کنم و از خودم می‌پرسم این زندگی و این اتفاقات داره برای من می‌افته یا یه کس دیگه؟ به نظر نمی‌آد که این اتفاق‌ها به من خیلی ربطی داشته باشن. شروع چندان جالبی نداشتم.»

«تو هنوز بیست و دو سالت هم نشده. خیلی وقت داری که زندگی رو شروع کنی. تمام مدت داری به این موضوع فکر می‌کنی؟» و انگشتش را به سمت او تکان داد.

«تمام مدت دربارهی دو چیز فکر می‌کنم. این یکی از اوناست.» خانم ویلر لیوان شیر ساعت چهار کلود را آورد؛ این اولین روزی بود که کلود آمده بود طبقه‌ی پایین.

وقتی هنوز بچه بودند و کنار سد آسیاب بازی می‌کردند، آینده در نظر کلود تصویری مبهم و نورانی بود که در آن او و انید همیشه کارها را با هم انجام می‌دادند.

بعد زمانی رسید که دلش می‌خواست همه‌ی کارها را با ارنست انجام بدهد و دخترها یا مزاحم بودند یا باعث دردسر. و تمام روابطش را با انید گذاشت کنار، اما می‌دانست که یک روز باید دوباره با آن تصویر قدیمی روبه‌رو شود.

حالا به خودش می‌گفت همیشه می‌دانسته که انید یک روز به زندگی‌اش برمی‌گردد. و انید آن بعدازظهری که به آن اتاقِ پر از بوی دوا وارد شده بود و گذاشته بود آفتاب به داخل بتابد، دوباره به زندگی‌اش قدم گذاشته بود. انید این کار را برای هیچ‌کس دیگری غیر از او نمی‌کرد. دختری نبود که به‌آسانی قیود اجتماعی را که در نظرش معتبر هم بودند، کنار بگذارد. کلود یادش می‌آمد که انید سرِ تمرین «روز کودکان» با بقیه‌ی دخترکوچولوهای کلاس خردسالان، در لباس سفید آهارزده و جوراب‌هایی که کوچک‌ترین چین یا پیچ‌خوردگی در آن‌ها دیده نمی‌شد، از پله‌های سکو بالا می‌رفت و رفیق‌های کوچکش را با حالتی جدی و رضایتی که در چهره‌اش دیده می‌شد، با نظم و ترتیب اداره می‌کرد و انگار به آن‌ها می‌گفت «چقدر دلپذیر است که هر کاری را به نحو درستی انجام بدهیم!»

آن روزها، آقای اسمیت^۱ پیر، مرد خوبی که زن عصبی و تندمزاجش مدام او را این‌طرف و آن‌طرف می‌کشید، مدیر مدرسه بود. این مرد عادت داشت نگاه مشتاقش را به انید کوچک بدوزد، چون در او به قول خودش نمونه‌ای از یک «زن باتقوا و مطیع مسیحی» می‌دید. کلود که در کلاس پسران، آن‌طرف سالن نشسته بود، همیشه سربه‌سر انید می‌گذاشت و سعی می‌کرد حواسش را پرت کند. اما به جدیت او در کارش احترام می‌گذاشت.

وقتی با هم بازی می‌کردند، انید منصف بود. اگر صدمه می‌خورد، گریه و زاری راه نمی‌انداخت و هیچ‌وقت به خاطر دختربودنش خودش را از انجام کارهای ناخوشایند معاف نمی‌کرد. آرام بود، حتی آن روزی که افتاد توی سد آسیاب و کلود او را بیرون کشید؛ به محض این‌که حالت خفگی‌اش برطرف شد و آب‌های گل‌آلودی که بلعیده بود را برگرداند، صورتش را با زیرپوش کوچک خیسش پاک کرد و درحالی‌که از سرما می‌لرزید، همان‌طور نشسته بود و مدام می‌گفت: «وای،

کلود، کلود!« حالا اتفاق‌هایی مثل این در نظر کلود خیلی مهم و سرنوشت‌ساز جلوه می‌کردند.

نیروی کلود به طرز چشمگیری برگشت. درحالی‌که بدنش هنوز ضعیف بود، به نظرش می‌رسید که خون در بدنش با شدت بیش‌تری به جریان افتاده است. هجوم سرزندگی بدنش را به لرزه می‌انداخت. هرچند هنوز بدنش ناتوان بود، شور زندگی در رگ‌هایش می‌جوشید. امواج جوانی به او هجوم می‌آوردند و او را خسته به جا می‌گذاشتند. وقتی انید در کنارش بود این احساسات چندان قوی نبودند؛ حضور انید تعادل او را برمی‌گرداند – تقریباً. اما این واقعیت او را متحیر نمی‌کرد؛ از روی محبت آن را به چیز زیبایی نسبت می‌داد که در طبیعت این دختر بود – خصوصیتی چنان دوست‌داشتنی و لطیف که نمی‌شد برایش اسمی گذاشت.

در اولین روزهای بهبود، کلود هیچ کاری نمی‌کرد به‌جز این‌که از خزیدن دوباره‌ی زندگی در وجودش لذت ببرد. تنفس برایش لذت جسمانی ملایمی بود. شب‌هایی که به نظرش طولانی می‌آمدند و نمی‌توانست یکسره بخوابد، دوست داشت تصور کند روی ابری که به آرامی در آسمان شب شناور است دراز کشیده. در عمق این لختی و بی‌حالی، ناگهان فکر انید مثل درد شیرین و سوزنده‌ای شعله می‌کشید و با احساساتی که نه می‌توانست جلوییشان را بگیرد و نه آن‌ها را تحت اختیار خودش درآورد، به تاریکی کشیده می‌شد. آن موقعی که می‌توانست در مزرعه‌ی گندم شخم بزند و گاه دسته کند و تا حد توان از خودش کار بکشد، ارباب خودش بود. اما این روزها احساساتش اختیار او را در دست گرفته بود. انید برای او مقدر شده بود و خودش به دنبال کلود آمده بود؛ دیگر هرگز نمی‌گذاشت انید از او جدا بشود. انید هرگز نباید بفهمد که او چقدر مشتاقش بوده. انید قادر نبود حتی ذره‌ای از آنچه او احساس می‌کرد را درک کند؛ از این مسئله اطمینان داشت. این کار مدت‌ها زمان می‌برد. اما کلود می‌توانست بی‌نهایت صبور باشد، بی‌نهایت با او مهربان باشد. کلود بود که باید رنج می‌برد، نه انید. حتی در رؤیاهایش هیچ‌وقت انید را از خواب بیدار نمی‌کرد، بلکه به او همان‌طور بی‌حرکت و بیهوش، مثل یک مجسمه، عشق می‌ورزید. خیال داشت آن‌قدر عشق به پای انید بریزد که بالاخره گرم بشود و تغییر کند، بی‌آن‌که خودش بداند چرا.

گاهی وقتی انید از همه‌جایی خبر کنارش نشسته بود، یکدفعه خون به چهره‌ی

کلود می‌دوید و احساس می‌کرد در مقابل انید گناهکار است و خجالت‌زده و سرافکنده می‌شد؛ انگار باید برای گناهی از انید طلب بخشش کند. بیش‌تر اوقات، وقتی انید می‌رفت و او را تنها می‌گذاشت تا در تنهایی خودش به او فکر کند، خوشحال می‌شد. بودن انید کلود را سر عقل می‌آورد و او باید قدر این را می‌دانست. وقتی با انید بود، فکر می‌کرد انید کسی است که می‌تواند او را با دنیا آشتی بدهد و باعث شود که کلود جای خودش را در محیط پیرامونش پیدا کند. کلود مادرش را رنج داده بود و پدرش را از خودش ناامید کرده بود. اگر ازدواج می‌کرد شاید اولین عمل طبیعی، وظیفه‌شناسانه و مورد انتظار زندگی‌اش را انجام می‌داد. شاید آغازی می‌شد برای مفیدبودن و رضایت از زندگی، و به قول آن سرود مذهبی که مادرش مدام تکرار می‌کرد، می‌توانست «آرامش را به روح او برگرداند». تقریباً مطمئن بود که انید تقاضایش را رد نمی‌کند فداکاری‌های انید در دوران مریمی‌اش احتمالاً از نظر دوستانش چیزی معادل نامزدی تلقی می‌شد.



بعد از بهبود، اولین سفر کلود به فرانکفورت برای این بود که موهایش را اصلاح کند. بعد از این‌که مغازه‌ی سلمانی را ترک کرد، با موهای براق و معطر وارد دفتر جیسون رویس شد. آقای رویس همان‌طور که در گاو صندوقش را می‌بست، برگشت و با مرد جوان دست داد.

«سلام کلود. خوشحالم که دوباره سالم و سر حال می‌بینمت! بیماری نمی‌تونه کشاورز جوون و قوی‌هی‌کلی مثل تو رو از پابنده. در مورد آدم‌های پیر قضیه فرق داره. داشتم می‌رفتم پایین نهر سری به یونجه‌هام بزنم. بیا سوار شو با هم بریم.» از دفتر بیرون آمدند و به طرف وانت روبازی که کنار پیاده‌رو بود راه افتادند. توی ماشین، وقتی داشتند از کنار مزارع آماده‌ی برداشت عبور می‌کردند، کلود سکوت را شکست: «آقای رویس، فکر می‌کنم می‌دونید درباره‌ی چه چیزی می‌خوام با شما صحبت کنم.»

مرد مسن‌تر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. از وقتی راه افتاده بودند، چهره‌اش گرفته و فکرش مشغول بود.

کلود متواضعانه ادامه داد: «احتمالاً اگه بگم که به انید دلبستگی پیدا کردم

تعجب نمی‌کنین. هنوز به خودش حرفی نزدم ولی اگه شما مخالفتی ندارین، می‌خوام راضیش کنم که با من ازدواج کنه.»

آقای رويس گفت: «ازدواج به تصمیم خیلی اساسیه، کلود.» سر جایش قوز کرده بود و به جاده‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کرد. حواسش به کل جای دیگری بود و چهره‌اش گرفته‌تر و غمگین‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. بی‌مقدمه گفت: «می‌دونی انید گیاه‌خواره؟»

کلود لبخندی زد. «برای من چه فرقی می‌کنه آقای رويس؟»

آقای رويس به آرامی سرش را تکان داد. «می‌دونم. توی این سن و سال فکر می‌کنی فرقی نداره. اما این چیزها بی‌تأثیر نیستن.» سیگار برگ نیمه‌خاموشش را روی لب گذاشت و تا مدتی دیگر حرفی نزد.

بالاخره گفت: «انید دختر خوبیه. به طور قطع می‌تونم بگم که عقل و شعورش بیش‌تر از اونه که یه دختر به‌اش احتیاج داره. اگه خانم رويس دختر دیگه‌ای تو خونه داشت، من انید رو می‌بردم دفتر خودم. علقش خوب کار می‌کنه. به نظرم حتی شاید انید کسب و کار رو بهتر از خونه اداره کنه.» این حرف‌ها را که زد، اخم از صورتش پاک شد. سیگارش را از لب برداشت و نگاهی به آن انداخت و بدون آن‌که روشنش کند، دوباره لای دندان‌هایش گذاشت.

کلود متعجب او را نگاه می‌کرد. آن وقت با صدایی هیجان‌زده گفت: «حرف انید نیست، آقای رويس. من نیومدم که در مورد انید از شما سؤال کنم. اومدم از شما بپرسم مایل هستین من رو به‌عنوان داماد قبول کنین؟ شما می‌دونین و من هم می‌دونم که انید خیلی کارهای بهتری می‌تونه انجام بده تا این‌که با من عروسی کنه. حرفی نیست که من تا حالا خیلی چیزی از خودم نشون ندادم.»

آقای رويس اعلام کرد: «رسیدیم. ماشین رو می‌ذارم زیر این درخت نارون و با هم می‌ریم انتهای شمالی مزرعه تا به نگاهی به یونجه‌ها بندازیم.»

از زیر سیم پرچین به حالت خزیده رد شدند و روی خاک ناهموار از میان زمینی پر از گل‌های بنفش به راه افتادند. ابرهایی از پروانه‌های زردرنگ دسته‌دسته از جلوی پایشان به هوا بلند می‌شدند. به‌سختی راه می‌رفتند و قشر خاک آفتاب‌خورده و سفت‌شده زیر پایشان خرد می‌شد و به لایه‌ی نرم خاک زیرین می‌رسید. آقای رويس سیگار تازه‌ای روشن کرد و همان‌طور که چوب کبریت را

دور می انداخت، دستش را روی شانهِی مرد جوان گذاشت و گفت: «همیشه به پدرت حسودی می کردم. از وقتی به پسر بچه‌ی کوچولو بودی، دوستت داشتم. همیشه به ات اجازه می دادم که بیایی و چرخ‌های آسیاب رو تماشا کنی. وقتی نیروی آب رو کنار گذاشتیم و برای آسیاب موتور نصب کردیم، به خودم می گفتم "فقط به نفر تو این منطقه هست که برای ازدست رفتن چرخ‌های قدیمی آب متأسف می شه. اون هم کلود ویلره."»

در همان حالی که با قدم‌های سنگین راه می رفتند، کلود گفت: «امیدوارم فکر نکنین برای من خیلی زوده که ازدواج کنم.»

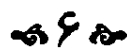
آقای رویس با سرسختی اعتراض کرد: «کاملاً درست و قابل قبوله که به مرد جوون ازدواج کنه. من به هیچ وجه مخالف ازدواج نیستم. امکان داره به خاطر انگیزه‌های میسیونری انید قدری با مخالفت روبه‌رو بشی. نمی دونم اون حالا در این مورد چی فکر می کنه. من کنجکاوی نمی کنم ولی اگه ببینم از این خیالات دست کشیده، خوشحال می شم. به همچین کاری برای یک زن اصلاً فایده‌ای نداره.»

«می خوام به انید کمک کنم که این فکرها رو از سرش بیرون بکنه. اگه شما مخالفتی ندارین امیدوارم بتونم راضیش کنم که امسال پاییز با من ازدواج کنه.» جیسون رویس رویش را سریع به طرف همراهش برگرداند و لحظه‌ای چهره‌ی بی‌آلایش و امیدوار او را به دقت زیر نظر گرفت و بعد با سگرمه‌های درهم کشیده رویش را برگرداند.

مزرعه‌ی یونجه به سمت بالا شیب داشت و مثل دستمال سبز و بنفشی به نظر می رسید که روی دامنه‌ی تپه پهن کرده باشند. در بالاترین گوشه‌ی آن، یک درخت چوب‌پنبه‌ی باریک و جوان بود که برگ‌هایش مثل فوجی از پروانه‌های سفید و کوچک بودند که روی مزرعه‌ی شبدر پرواز کنند. آقای رویس به سمت آن درخت راه افتاد. کت سیاهش را درآورد، آن را لوله کرد و زیر سایه‌ی لرزان درخت، رویش نشست. پیراهنش جا به جا خیس شده بود، و قطرات درشت عرق روی چین‌های گردن آفتاب سوخته‌اش می غلتیدند. دست‌هایش را دور زانوهایش قفل کرده بود، پاشنه‌هایش در خاک نرم فرو رفته بودند و با نگاهی مات به مزرعه‌ی روبه‌رویش خیره شده بود. به هیچ وجه نمی توانست راهی برای انتقال حجم عظیم تجاربش به کلود پیدا کند. مثل عذابی جسمانی روی سینه‌اش سنگینی می کردند و میل سوزانی

به حرف زدن در دلش می جوشید اما کلمه‌ای برای بیان حرفش و راهی برای رساندن منظورش پیدا نمی کرد. هیچ استدلالی در دست نداشت. دلش می خواست زندگی را آن طور که خودش درک کرده بود مثل تابلویی جلوی دوست جوانش بگذارد، تا بدون شرح و توضیح به او درباره‌ی ناامیدی‌های دلخراش سر راهش هشدار بدهد. اما می دید که این کار عملی نیست. این که سالمندان بخواهند با جوانان از تجاربشان حرف بزنند مثل این بود که مردگان بخواهند با زنده‌ها صحبت کنند. تنها راهی که کلود می توانست به اسرار او پی ببرد، این بود که خودش زندگی کند. دندان‌های محکم و زردش را محکم و محکم تر روی سیگارش که مثل سیگار قبلی خاموش شده بود، می فشرد. نگاهش به کلود نبود، اما در حین این که نگاه می کرد که باد شیارهای نرمی در مزرعه ایجاد می کند، چهره‌ی پسر به وضوح جلوی نظرش بود؛ آن غرور خاموش که کم کم به آرزوی مقبولیت تغییر می کرد، و خشکی خفیف شانه‌هایش که نشانه‌ی وفاداری سرسختانه‌اش بود. کلود روی خاک کنار او دراز کشید. از راهپیمایی در زیر آفتاب خسته بود. غم خفیفی در دلش احساس می کرد، گرچه خودش هم نمی دانست چرا.

پس از مدتی طولانی آقای رویس دست‌های پهن کارگری‌اش را با آن انگشت‌های کلفت از دور زانوهایش باز کرد و یک لحظه سیگار خیس خورده‌اش را از دهان بیرون آورد و با لحنی شاد و قاطعانه گفت: «خیلی خوب، کلود. از این به بعد رفاقت بین ما بیش تر از رابطه‌ی یه داماد و پدرزنه. تو بعداً می فهمی که تقریباً هر عقیده‌ای که در مورد زندگی داشتی — به خصوص ازدواج — دروغه. نمی دونم چرا این طوره، اما مردم ترجیح می دن توی همچین دنیایی زندگی کنن.»



بعد از گفت و گویش با آقای رویس، کلود مستقیماً رفت به خانه‌ی کنار آسیاب. همین طور که از زیر سایه‌ی درخت‌ها از جاده بالا می رفت، امیدش ناامید شد، چون به جای یک لباس سفید، درخشش دو تا لباس سفید به چشمش خورد که توی باغ آفتابی و پرگل این طرف و آن طرف می رفتند. مهمانِ انید گلا دیس فارمر بود که این روزها تعطیلی داشت. صبح زود در هوای خنک پیاده راه افتاده بود به طرف خانه‌ی انید تا آن روز را با او بگذرانند. داشتند می رفتند شاهی آبی بچینند و سر راه در باغ

ایستاده بودند تا اسطوخودوس‌ها را بو کنند. در این بعدازظهر سوزان، عطر اسطوخودوس بنفش در باغچه پراکنده بود و گونه‌هایشان را با نفسی گرم نوازش می‌کرد. دخترها همزمان سرشان را بلند کردند و کلود را دیدند و برایش دست تکان دادند و با عجله به طرف در ورودی باغ آمدند تا به خاطر بهبودش به او تبریک بگویند. کلود سطل‌های کوچکشان را از دستشان گرفت و به دنبال آن‌ها به طرف بالای سد قدیمی و تنگه‌ی باریک شنی کنار نهری زلال و باریک که درست بالای آسیاب، زمزمه‌کنان به لاولی کریک می‌ریخت، به راه افتاد. رسیدند به یک تپه‌ی شنی؛ جایی که نهر از چشمه‌ای که زیر ریشه‌های عریان دو درخت نارون بیرون می‌جوشید، سرچشمه می‌گرفت. روی تمام زمین‌های اطراف چشمه و در کناره‌ی ماسه‌ای این نهر کم‌عمق، شاهی‌های آبی تر و تازه و سبز رویده بودند.

گلادیس که شمی قوی در تشخیص مکان‌ها داشت، با رضایت نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «انید، بین تمام جاهایی که توی بچگی عادت داشتیم با هم بازی کنیم، این جا محل محبوب من بود.»

کلود پیشنهاد کرد: «بهتره شما دخترها روی ریشه‌های نارون بشینین. روی شن‌های نرم هر جا پا بذارین، آب جمع می‌شه و کفش‌های سفیدتون خراب می‌شن. من براتون شاهی آبی می‌چینم.»

گلادیس همان‌طور که می‌نشست، گفت: «تا اون جا که می‌تونی سطل من رو پر کن.» و به انید گفت: «تعجب می‌کنم. چرا این جا روی این تپه این همه گل انگشتونه درمی‌آد؟ از وقتی ما بچه بودیم، بوته‌های این جا قدیمی و مقاوم بودند. خیلی از این جا خوشم می‌آد.»

گلادیس تکیه داد به سینه‌ی گرم و درخشان تپه. خورشید با انواری سرخ‌رنگ از نوک درختان نارون به پایین می‌تابید. زیر نورش تمام سنگ‌ریزه‌ها و خرده‌کوارتزشا درخشش خیره‌کننده‌ای داشتند. آن پایین، در کناره‌ی نهر، هر جا آفتاب به آب می‌تابید، آب مثل طلایی که رنگش تار شده باشد برق می‌زد. همان‌طور که کلود در اطراف تکه‌زمین‌های سبز این طرف و آن طرف می‌رفت، لکه‌های نور خورشید روی موهایحنایی و شانه‌های خمیده‌اش می‌افتاد، و شلوار تابستانی کرباسش زیر نور از آنچه بود خیلی سفیدتر به نظر می‌رسید. گلادیس فقیرتر از آن بود که بتواند مسافرت کند. اما توانسته بود تا چند کیلومتری اطراف

فرانکفورت چیزهای زیادی ببیند. و قوه‌ی تخیل قوی‌اش به او کمک می‌کرد تا زندگی را برای خودش جالب‌تر کند. محرمانه با انید در میان گذاشته بود که خیال دارد به کلرادو سفر کند؛ از این‌که تا حالا از نزدیک هیچ کوهی ندیده بود خجالت می‌کشید.

کلود از ساحل نهر با دو تا سطل درخشان که از شان آب می‌چکید بالا آمد. «حالا می‌تونم یه دقیقه کنار شما بشینم؟»

انید درحالی‌که خودش را کنار می‌کشید تا برای کلود جایی باز کند، متوجه شد که صورت باریک کلود از دانه‌های عرق پوشیده شده و دستمالش هم خیس و پراز ماسه است. بنابراین دستمال خودش را با حالتی که تعلق خاطرش را به کلود نشان می‌داد به او داد. «عجب کلود، خیلی خسته به نظر می‌آی! بیش از اندازه از خودت کار کشیدی؟ قبل از این‌که بیای این‌جا کجا بودی؟»

«با پدرت رفته بودیم تا به مزرعه‌ی یونجه‌هاش سری بزنیم.»

«حدس می‌زنم پدرم کل مزرعه، تو رو زیر آفتاب راه برده؟»

کلود خندید. «آره اتفاقاً.»

«خیلی خب، امشب برای این کار سرزنشش می‌کنم. تو این‌جا بمون و

استراحت کن. من گلا دیس رو می‌رسونم خونه.»

گلا دیس اول اعتراض کرد. اما بالاخره رضایت داد که هر دو با اتومبیل کلود او را برسانند خانه. گرچه باز هم کمی آن‌جا ماندند و به صدای زمزمه‌ی نرم و دلنواز چشمه‌گوش دادند؛ زمزمه‌ی خردمندان و آرامش‌بخشی که شب و روز، بی‌وقفه، با صدایی ملایم برای مردمی که حرف‌های او را درک نمی‌کردند، حقیقت را بازگو می‌کرد.

موقع برگشتن، انید ایستاد تا برای خانم فارمر یک دسته گل اسطوخودوس بچیند — گرچه با غروب آفتاب دیگر آن عطر تندشان از میان رفته بود. انید و کلود گلا دیس و گل‌ها و شاهی‌های آبی‌اش را گذاشتند جلوی در خانه‌ی کوچک و سفید که حالا پشت پیچک گل‌شیپوری رنگارنگی نیمه‌پنهان بود.

کلود دور زد و در نور غروب در جاده‌ی نیمه‌تاریک با انید به طرف خانه راه افتادند. «معمولاً از دیدن گلا دیس خوشحال می‌شم. اما وقتی امروز بعد از ظهر اون رو با تو دیدم، یه لحظه خیلی سرخورده شدم. چند ساعت پیش داشتم با پدرت

صحبت می‌کردم و تصمیم داشتم یگراست پیام پیش‌ت. انید، فکر می‌کنی بتونی با من عروسی کنی؟»

انید با صدایی غم‌زده گفت: «فکر نمی‌کنم کار درستی باشه، کلود.»
 کلود دست بی‌احساس او را گرفت و گفت: «چرا نه؟»
 «نقشه‌های دیگه‌ای تو سرم هست. ازدواج برای خیلی از دخترها کار درسته. اما برای من نه.»

انید کلاهش را از سرش برداشته بود. در نور ضعیف غروب، کلود صورت رنگ‌پریده‌ی او را زیر موهای قهوه‌ای‌رنگش به‌دقت نگاه کرد. در نحوه‌ی نگاه‌داشتن سرش چیز دلپذیر و جذابی وجود داشت. چیزی که هم نشانه‌ی تسلیم بود و هم سرسختی.

«من هم از این رویاهای دور و دراز زیاد داشتم، انید. اما حالا فکرم از تو دور‌تر نمی‌ره. اگه تو حتی یه کمی هم به من علاقه‌مند باشی که بتونیم یه زندگی رو شروع کنیم، من حاضرم بقیه‌ی عواقبش رو به عهده بگیرم.»

انید آهی کشید. «تو خودت می‌دونی که به تو علاقه‌مندم. و هیچ‌وقت هم سعی نکردم این رو مخفی کنم. اما ما همین‌طور که هستیم خوشحالیم. نیستیم؟»
 «نه. من نیستم. باید برای خودم یه زندگی راه بندازم. و آلا خرد می‌شم. اگه تو من رو قبول نکنی، می‌رم امریکای جنوبی و دیگه برنمی‌گردم تا یه پیرمرد بشم و تو هم یه پیرزن.»

انید به او نگاه کرد و هر دو لبخند زدند.

خانه‌ی کنار آسیاب به‌جز چراغی در یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالا، تاریک تاریک بود. کلود از اتومبیلش بیرون پرید و انید را به آرامی پیاده کرد. در نور پریده‌رنگ و کم‌رنگ آسمان غروب که فقط با چند ستاره‌ی سفید روشن شده بود و با خنکی نهر که در هوا احساس می‌شد، انید به نظر کلود مثل شب‌کوچک و لرزانی می‌آمد که از میان نیزاری که حالا به جای سد قدیمی آسیاب رویده بودند، بیرون آمده باشد. غم و حشتناکی به قلب پسر چنگ زد. تصور نمی‌کرد مثل این باشد. با احساس ناتوانی و درهم‌شکستگی به‌طرف خانه راه افتاد. یعنی در دنیای خارج هیچ چیزی وجود نداشت که به احساساتش جواب بدهد؟ قرار بود در هر خم زندگی، ناامیدی تازه‌ای در انتظارش باشد؟ چرا زندگی به‌طور اسرارآمیزی این‌قدر

مشکل بود؟ نگاهی به دور و برش انداخت و فکر کرد این منطقه خیلی غم‌انگیز است و همان‌طور که نمی‌شود داستان غم‌انگیزی را که در چهره‌ی مرد بدبختی خوانده می‌شود، تغییر داد، این‌جا را هم نمی‌شد عوض کرد. از ته دل آرزو می‌کرد هنوز در بستر بیماری بود؛ دنیا ناهموارتر از آن بود که به آسانی بشود در آن راه به جایی پیدا کرد.

آن شب فقط یک نفر در دنیا بود که دلش به حال کلود می‌سوخت. گلا دیس فارمر مدت زیادی کنار پنجره‌ی اتاق خوابش نشسته بود و به ستاره‌ها نگاه می‌کرد و به چیزی که آن روز بعد از ظهر به وضوح دیده بود فکر می‌کرد. انید را از وقتی هر دو شان دختر بچه‌های کوچکی بودند دوست داشت – و همه چیز را درباره‌ی او می‌دانست. با این ازدواج کلود به یکی از مرده‌هایی تبدیل می‌شد که در خیابان‌های فرانکفورت راه می‌روند؛ هر چه خاص کلود بود از بین می‌رفت و فقط جلدش برای پنجاه سال می‌آمد و می‌رفت و می‌خورد و می‌خوابید. گلا دیس در کلاسش به بچه‌های خیلی از این مرده‌های مرده درس داده بود و برای خودش به فلسفه‌ی پیچیده‌ای رسیده بود که پر بود از اعتقادات محکم و ارقام مغشوش. عقیده داشت که تمام چیزهایی که امکان دارد بتواند دنیا را زیبا کند – مثل عشق و محبت و رفاه و هنر – در یک زندان محبوس است و مرده‌های موفقی مثل پِلیس ویلر کلید آن زندان را در دست دارند. آن‌هایی که دست و دل بازتر بودند و دلشان می‌خواست درهای این زندان را بگشایند و مردم را خوشحال کنند، هر کدام به شکلی ضعیف بودند و نمی‌توانستند میله‌های زندان را بشکنند. حتی زندگی کوچک خودش هم، به شکلی غیرطبیعی، به دست اقتدار مرده‌هایی از قبیل پِلیس در هم ریخته بود. برای مثال جرئت نکرده بود بهار آن سال برای شرکت در سه کنسرت گروه اپرای شیکاگو به او ماها برود. چون احتمال داشت این زیاده‌روی‌ها روحیه‌ی مداخله‌گر دوستانش و همین‌طور هیئت امنای مدرسه را برانگیزاند و تصمیم بگیرند اضافه‌حقوق کوچکی را که برای سال آینده روی آن حساب می‌کرد از او دریغ کنند.

البته در فرانکفورت کسانی هم پیدا می‌شدند که قوه‌ی تخیل و انگیزه‌های سخاوتمندانه‌ای داشته باشند، اما مجبور بود اعتراف کند که همه‌شان انسان‌هایی

بسی نفوذ و شکست خورده بودند؛ خانم لیوینگستون^۱، پیردختر آتشین مزاج احساساتی که نمی توانست حقیقت را بازگو کند؛ آقای اسمیت^۲، وکیل پیری که مراجعه کننده نداشت و تمام روز در دفتر خاک گرفته اش شکسپیر و درآیدن^۳ می خواند؛ بابی جونز^۴، کارمند زن صفت شرکت دارویی که شعر سفید می گفت و فیلم نامه می نوشت و در باجه ی فروش نوشابه های گازدار کار می کرد.

تنها امیدش کلود بود. از وقتی از دبیرستان فارغ التحصیل شده بودند و تمام این چهار سالی که مشغول درس دادن بود، منتظر بود که کلود از قالب خودش بیرون بیاید و لیاقتش را ثابت کند. دلش می خواست کلود از پیلِس موفق تر بشود، اما باز همان کلود بماند. حاضر بود هر فداکاری ای که از دستش برمی آمد برای کمک به او انجام بدهد تا او راه بیفتد. اگر یک پسر قوی مثل کلود با این همه استعداد خوب و سرِ نترس شکست می خورد - فقط به این دلیل که در طبیعتش همان «خصوصیت لطیف» را داشت - بنابراین برای قلب های مشتاقی مثل او این زندگی به این همه رنج و اندوه نمی ارزید.

گلادیس خودش را روی تخت انداخت. اگر کلود با انید عروسی کند، دیگر همه چیز تمام شده است. با ظاهری قوی و تنومند، مثل آقای رویس این طرف و آن طرف خواهد رفت؛ ماشینی بزرگ که فترهایش از درون شکسته اند.

۷

کلود آن قدر سلامتی اش را به دست آورده بود که پیش از تمام شدن فصل درو به سر کارش در مزرعه برگردد. اواسط ژوئیه شده بود و هنوز کشاورزها در کار جمع آوری غلات بودند. محصول گندم و جو به قدری زیاد بود که به اندازه ی کافی ماشین برای کوبیدن آن ها در همان مدت زمان معمول وجود نداشت. مردها باید منتظر نوبت می شدند و غلاتشان زیر آفتاب می ماند، تا یک موتور سیاه من هن کنان و لوق زنن به مزرعه شان می رسید. اگر باران می بارید مصیبت به بار می آورد. اما آن سال به قول کشاورزها یکی از «سال های خوب» بود و همه چیز بر وفق مراد پیش می رفت. وقتی به باران احتیاج داشتند، باران فراوانی باریده

بود، اما حالا روزها به طور معجزه‌آسایی گرم و خشک و درخشان بود.

هر روز صبح خورشید مثل توپی سرخ بالا می‌آمد و به سرعت شب‌نم‌ها را سر می‌کشید و هیجان پرجنب و جوشی در تمام موجودات زنده به وجود می‌آورد. در فصل درویی چنین پربار، گرما و نور شدید و اهمیت کار دست‌به‌دست هم داده بودند و مردم را به یکدیگر نزدیک‌تر کرده و دوستی گرم‌تری بین آن‌ها به وجود آورده بودند. همسایه‌ها به همدیگر کمک می‌کردند تا بتوانند حریف درو پرزحمت محصول فراوان غله‌ای بشوند که غذای مردم بود. زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردها هم به آن‌ها ملحق شده بودند و هرچه می‌توانستند ذخیره و انبار می‌کردند. حتی اسب‌ها هم بیش‌تر از معمول کار می‌کردند و حضور پررنگ‌تری داشتند. از مزرعه‌ای به مزرعه‌ی دیگر می‌رفتند که به اسب‌های همسایه کمک کنند تا گاری‌ها و دستگاه‌های پشته کردن علوفه و خوشه‌چین‌ها را بکشند. پوزه‌شان را به پوزه‌ی کره‌اسب‌های دیگر، دوستان قدیمشان، می‌مالیدند، از آخور غریبه آب و غذا می‌خوردند یا از خوردن آب از آبشخور غریبه سرباز می‌زدند. حتی اسب‌های سالخورده و ازکارافتاده که بازنشسته شده بودند - مثل مالی، مادیان و یلرها که یک پایش خشک شده بود، و بیلی^۱ لئونارد داوسن که نفس نفس می‌زد و سرفه‌های خشکش از کیلومترها شنیده می‌شد - حالا به کار گرفته شده بودند. مایه‌ی تعجب بود که چطور این حیوانات زمین‌گیر می‌توانستند پایه‌پای مادیان‌های جوان و اسب‌های اخته کار کنند. مطیعانه سر خم می‌کردند و بار می‌کشیدند؛ انگار ساییده‌شدن زه‌بند روی گردنشان برایشان لذت‌بخش باشد.

خورشید مانند شخصیتی مهم و بزرگ به دیدارشان می‌آمد و نیرو را در حیوانات برمی‌انگیخت و بعد از آن‌ها می‌ستاند. غروب‌ها وقتی شئل عظیم خودش را می‌گستراند و از کناره‌ی کشتزارها قدم بیرون می‌گذاشت، دنیای خسته و ازپاافتاده‌ای را پشت سرش به جا می‌گذاشت. اسب‌ها و مرد‌ها و زن‌ها، که تمام روز عرق می‌ریختند، لاغر می‌شدند. بعد از شام، هر جا بودند می‌افتادند و می‌خوابیدند تا سپیده‌ی سرخ‌رنگ دوباره از شرق مثل سرو صدای سازهای بادی بدمد و اعصاب و عضلات را با گرمای خورشید به جنب و جوش دریاورد.

چند هفته‌ای کلود وقت روزنامه خواندن نداشت؛ بسته‌های روزنامه دست‌نخورده گوشه و کنار خانه پخش بودند. چون حالا نات ویلر هم به مزرعه آمده بود و مثل یک غول بزرگ کار می‌کرد. تقریباً هر روز غروب کلود به آسیاب می‌رفت تا انید را چند دقیقه‌ای ببیند؛ از ماشینش پیاده نمی‌شد. انید هم می‌نشست روی پلکان دوطرفه‌ی قدیمی که از دوران اسب‌سواری به یادگار مانده بود و با او حرف می‌زد. انید صراحتاً گفته بود که از مردها، وقتی که از کار درو برمی‌گردند، خوشش نمی‌آید و کلود هم او را سرزنش نمی‌کرد. چون خودش هم وقتی عرق بدنش به لباس‌هایش خشک می‌شد، از خودش بدش می‌آمد. اما یکی دو ساعتی که بین شام خوردن و خوابیدن داشت، تنها زمانی بود که می‌توانست کسی را ببیند. شب‌ها مثل پهلوانان باستان به خواب می‌رفت؛ چنان در رختخوابش فرو می‌رفت که انگار روی زمین جز خواب آرزویی نداشت. و برای یک لحظه‌ی لذتبخش، شیرینی خواب را، قبل از آن‌که او را در خودش غرق کند، می‌چشید. صبح وقتی صدای زنگ گوشخراش ساعت شماطه‌دار را می‌شنید، احساس می‌کرد ساعت‌ها طول می‌کشد تا از اعماق خوابی که در آن غوطه می‌خورد بیرون بیاید. بین اولین زنگ ساعت تا وقتی که آن‌قدر بیدار می‌شد که دستش را دراز کند و ساعت را خاموش کند، در عالم خواب و بیداری، خواب‌هایی بی‌سروته می‌دید. برای مثال خواب می‌دید که غروب است و او طبق معمول به دیدار انید رفته و درحالی‌که انید از جاده‌ی ورودی خانه به‌طرفش می‌آید، متوجه می‌شود که حتی یک تکه لباس هم به تن خودش نیست! آن‌وقت با سرعتی اعجاب‌آور از روی دیرک پرچین می‌پرد توی کپه‌ی گیاه کرچک و همان‌جا در هوای گرگ و میش می‌ماند و سعی می‌کند که خودش را مثل حضرت آدم در باغ عدن با برگ‌ها بپوشاند و درحالی‌که دندان‌هایش به هم می‌خورند، با انید حرف‌های معمولی رد و بدل می‌کند و می‌ترسد انید هر آن متوجه وضع ناهنجار او بشود.

خانم ویلر و ماهیلی هم مثل اسب‌ها همیشه در ایام خرمن‌کوبی لاغر می‌شدند. امسال نات ویلر ششصد جریب گندم زمستانه داشت که در هر جریب، نزدیک سی بوشل^۱ گندم بود. درویی به این مقیاس، به همان اندازه که برای مردها مشکل بود،

۱. bushel: پیمانه‌ی غله در حدود ۳۵ لیتر.

برای زن‌ها هم سخت بود. اوایل کار زن لئونارد داوسون، سوزی، به کمک خانم ویلر می‌آمد. اما پاییز قرار بود زایمان کند و گرما بیش‌تر از حد تحملش بود. بعد یکی از دخترهای یودر به کمک آمد. اما این دختر آلمانی که طبق قواعد بسیار منظمی کار می‌کرد، از روش ماهیلی به قدری گیج می‌شد که خانم ویلر گفت برایش آسان‌تر است خودش کار کند تا این‌که مدام مجبور باشد درباره‌ی طرز فکر ماهیلی به کسی توضیح بدهد. هر روزه تا مرد گرسنه در آشپزخانه دور میز غذاخوری بزرگ می‌نشستند. خانم ویلر با حداکثر سرعتی که اجاق‌ها اجازه می‌دادند، پای و کیک و نان می‌پخت و از صبح تا شب چراغ خوراک‌پزی، مثل کوره‌ی لکوموتیو، کار می‌کرد. ماهیلی آن‌قدر گردن مرغ‌ها را با دست پیچانده بود که، به قول خودش، میج دستش «مته یه مار جعفری» باد کرده بود.

تا اواخر ژوئیه هیجان کار کمی خوابید. قسمت‌های تاشویی را که به میز غذاخوری اضافه کرده بودند برداشتند و فقط اسب‌های خانواده‌ی ویلر در اصطبل بودند و دوره‌ی ترور و وحشت در مرغانی به آخر رسید.

یک روز غروب، آقای ویلر با یک دسته روزنامه زیر بغلش برای شام پایین آمد. «کلود، این‌طور که پیداست وحشت جنگ توی اروپا روی بازار اثر کرده و قیمت گندم بالا رفته. توی شیکاگو هشتاد و هشت سنت می‌دن. بهتره قبل از این‌که قیمت‌ها دوباره نزول کنه، چند صد بوشل رو بفروشیم. خوبه از همین فردا صبح مشغول بارزدن بشیم. من و تو می‌تونیم با عوض کردن اسب‌هامون روزی دوبار به ویکنت^۱ بریم - کیفیت گندم هم مسئله‌ای نیست.»

خانم ویلر در حال قهوه‌ریختن خشکش زد. همان‌طور که قهوه‌جوش را در هوانگه داشته بود و انگار اصلاً فراموش کرده بود دستش است، نشست روی صندلی و بالحن ملایمی زمزمه کنان گفت: «اگه واقعاً این فقط یک وحشته که روزنامه‌ها به راه انداختند، هیچ دلیلی نداره که روی بازار اثر بذاره. مطمئناً بانکدارهای بزرگ نیویورک و بوستون می‌تونن شایعه رو از حقیقت تشخیص بدن.» شوهرش با بی‌حوصلگی گفت: «خواهش می‌کنم یک فنجان قهوه به من بده. لازم نیست دلیل اتفاقات بازار رو بدونم، کافیه بتونم از شون سود ببرم.»

«اما اگر دلیلی وجود نداشته باشه، چرا باید گندم هامون رو به ویکنت بکشیم؟ فکر نمی‌کنی که این یک نقشه‌ست که غله فروش‌ها زیر شایعه‌ی جنگ پنهون کردن؟ تا حالا شده که اقتصاددان‌ها یا مطبوعات این جور ی مردم رو فریب بدن؟»

«من اصلاً از این چیزها خبر ندارم، اوانجلین. از پیش خودم هم حدس نمی‌زنم. یه ساعت پیش به بازار غله تلفن زدم. به من گفتن هفتاد سنت برای اون به من می‌دن، اما این بستگی به مظنه‌ی سهام فردا صبح داره.» و چشمکی به کلود زد و گفت: «بهتره امشب به آسیاب نری، کلود. زودتر بخواب. اگه ساعت شش صبح توی جاده باشیم، قبل از گرمای روز می‌رسیم شهر.»

«چشم قربان. می‌خوام بعد از شام، یه نگاهی به روزنامه‌ها بندازم. از خرمن‌کوبی تا حالا هیچی به‌جز عنوان مقاله‌ها نخوندم. ارنست درباره‌ی قتل گراند دوک خیلی هیجان‌زده شده بود و می‌گفت اتریشی‌ها ممکنه سرش جنجال راه بندازن. اما من فکر نمی‌کردم واقعاً چیزی از توش دریاد.»

پدرش درحالی‌که دستش را دراز می‌کرد تا بیسکویت گرمی بردارد گفت:

«به‌هرحال فعلاً گالنی هفتاد سنت از توش درمی‌آد.»

خانم ویلر متفکرانه گفت: «اگه قیمت‌ها این‌همه بالا رفته، می‌ترسم که بیش‌تر از یه شایعه باشه.» روزنامه‌ای برداشته بود و آن را نامنظم ورق می‌زد. انگار بخواهد هجوم افکار پریشان‌کننده را از خودش دور کند.

آقای ویلر پیشنهاد کرد: «می‌تونی به ارنست تلفن کنی و پرسی که مطبوعات بوهم درباره‌ی این قضیه چی می‌گن.»

کلود رفت که تلفن بزند، اما نتوانست با خانواده‌ی هاول تماس بگیرد. احتمالاً به مهمانی رقصی رفته بودند که در قسمت بوهمی شهر در یک انبار برپا شده بود. کلود به طبقه‌ی بالا رفت و جلوی یک صندلی دسته‌دار پر از روزنامه نشست؛ از تلگرام‌های پر از شایعه‌ای که با خط درشت در صفحه‌های اول روزنامه‌ی ورلد هرالد^۱ او‌ماها نوشته شده بود، چیزی دستگیرش نشد. لشکر آلمان وارد لوکزامبورگ شده بود؛ نمی‌دانست لوکزامبورگ کجاست؛ یک کشور بود یا یک شهر؟ به طور مبهمی به نظرش می‌آمد که باید نام یک قصر باشد! مادرش به

«کتابخانه‌ی ماهیلی» در اتاق زیرشیروانی رفته بود تا بلکه یک نقشه‌ی اروپا پیدا کند - چیزی که کشاورزهای نبراسکا زیاد به آن احتیاج پیدا نمی‌کردند. اما آن شب در خیلی از خانه‌های روستایی دشت، زن‌ها، چه امریکایی و چه خارجی، دنبال نقشه‌ی اروپا می‌گشتند.

کلود آن‌قدر خوابش می‌آمد که منتظر برگشتن مادرش نشد. تلوتلوخوران خودش را به طبقه‌ی بالا رساند و در تاریکی لباس‌هایش را درآورد. هوا گرم و شرجی بود. ابرهای باران‌زایی وقفه با آذرخش‌های پرنور سرتاسر افق آسمان غرب را روشن می‌کردند. در طول روز پشه‌ها به اتاقش راه پیدا کرده بودند و وقتی خودش را برهنه روی تخت انداخت، بالای سرش با وزوز زیر و آزاردهنده‌ای به پرواز درآمدند. کلود مدام از یک دنده به دنده‌ی دیگر غلت می‌زد و سعی می‌کرد گوش‌هایش را با بالش بپوشاند. این صدای مزاحم همراه با حروف درشت صفحات اول روزنامه‌ها در مغز خواب‌آلودش رخنه کرده بود؛ انگار که آن حروف چاپی سیاه با صدای آهسته و زیر و با وزوزی یکنواخت دور سرش در پرواز بودند.

۸

اواخر بعدازظهر ششم اوت، کلود با گاری خالی‌اش در جاده‌ی صافِ دشت‌های مسطح بین ویکنت و دره‌ی لاولی کریک تلق‌تلق‌کنان حرکت می‌کرد. آن روز دو مرتبه به شهر رفته بود. گرچه قوی‌ترین اسب‌هایش را برای حمل بار بعدازظهر در هوای گرم نگه داشته بود، اما باز هم اسب‌ها خسته‌تر از آن بودند که آن‌ها را وادار به راه‌رفتن کند. گردنشان پوشیده از قطرات عرق بود و خاک سفیدی که با هر قدم به هوا بلند می‌شد به کپل‌هایشان چسبیده بود. سرشان آویزان و نفس‌هایشان عمیق و کند بود. چوب سبزرنگ نیمکت گاری آن‌قدر داغ شده بود که دست را می‌سوزاند. کلود روی یک طرف آن نشسته بود و کلاهش را از سرش برداشته بود تا باد ملایمی که هرازگاهی می‌وزید، عرق کردن و چانه‌اش را خشک کند و زحمت بیرون‌آوردن دستمال و خشک کردن عرق را از دوشش بردارد. کشتزارهایی که گندمشان درو شده بود از هر سمت جاده تا کیلومترها ادامه داشت. پشته‌های کاه زردرنگ تنها زیر آفتاب ایستاده بودند و سایه‌های درازشان روی زمین افتاده بود. کلود، با نگاهی منتظر، پرچین‌های افاقیا را که مسیر جاده را معین می‌کردند دنبال می‌کرد؛ ارنست به

او قول داده بود جایی در راه برگشت، کلود را ببیند. یک هفته بود که ارنست را ندیده بود. از آن وقت تا حالا، زمان شگفتی‌های بزرگی به بار آورده بود.

بالاخره از دور اسب‌های هاول را تشخیص داد. کنار پرچین تیغ‌داری ایستاد و منتظر ارنست شد و در عین حال متفکرانه به دور و برش نگاه می‌کرد. خورشید که دیگر در افق پایین رفته بود، روی مزارع دروشده و تافته از گرما، سرخ و شیرین‌رنگ، مثل تصویر خورشیدی که در آب خاکستری‌رنگی منعکس شده باشد، آویزان بود. در شرق، ماه کامل تازه طلوع کرده بود و سطح نازک و نقره‌فام آن آرام‌آرام به رنگ صورتی درآمده تا جایی که ماه درست شبیه خورشید شد که داشت در سوی دیگر غروب می‌کرد. اگر به خاطر جای هرکدامشان در آسمان نبود، کلود نمی‌توانست آن‌ها را از هم تشخیص بدهد. آن‌ها در دو سر افق دنیا، مثل دو سپر درخشان، ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند — انگار آن دو هم با هم قرار ملاقات داشتند.

کلود و ارنست درست هم‌زمان از روی گاری پایین پریدند و با هم دست دادند. احساس می‌کردند انگار مدت‌هاست همدیگر را ندیده‌اند.

«خب ارنست، تو در مورد این جریانات چی فکر می‌کنی؟»

مرد جوان سرش را متفکرانه تکان داد، اما جوابی نداد. اسب‌هایش را نوازش کرد و تسمه‌ی گردنشان را کمی شل کرد.

«توی شهر منتظر شدم تا بلکه روزنامه‌ی هستینگ رو گیر بیارم.» کلود بی‌صبرانه ادامه داد: «دیشب انگلستان اعلان جنگ کرده.»

ارنست گفت: «آلمانی‌ها تو لی‌یژ^۱ هستن. من می‌دونم لی‌یژ کجاست. وقتی می‌اوادم امریکا از آنت‌ورپ سوار کشتی شدم.»

«آره، خبرش رو خوندم. بلژیکی‌ها می‌تونن کاری بکنن؟»

«ابدأ.» ارنست به چرخ‌گاری تکیه داد و با طمأنینه پیش را از جیش درآورد و سر صبر پرش کرد. «از دست هیچ‌کسی کاری ساخته نیست. ارتش آلمان هر جا دلش بخواد می‌تونه بره.»

«اگه اوضاع به این بدیه، پس اصلاً چرا بلژیکی‌ها دارن می‌جنگن؟»

«نمی‌دونم. کار درستی می‌کنن، اما آخر سر به جایی نمی‌رسن. بذار درباره‌ی ارتش آلمان یه چیزی به‌ات بگم، کلود.» و درحالی‌که کنار پرچین اقاها این طرف و آن طرف می‌رفت همان بحث بزرگ را پیش کشید؛ آمادگی، تشکیلات، تمرکز، منابع تمام‌نشدنی و افراد خستگی‌ناپذیر. در اثنايي که مشغول حرف‌زدن بود، خورشید ناپدید شد و ماه، منقبض و منجمد، به آرامی در آسمان پریده‌رنگ بالا آمد. کشتزارها هنوز از انعکاس نور بی‌رمقی که از روز به جا مانده بود می‌درخشیدند، و افق دوردست در سایه فرو رفته بود — هنوز تاریک نشده بود، اما خواب‌آلود به نظر می‌رسید.

ارنست حرف‌هایش را جمع‌بندی کرد و گفت: «اگه من توی بوهم بودم، همین الان به ارتش اتریش ملحق شده بودم. حدس می‌زنم که همین الان هم تمام پسرعموها و پسرخاله‌ها و برادرزاده‌هام یا دارن با روس‌ها می‌جنگن یا با بلژیکی‌ها. تو خودت دلت می‌خواست به یه کشور صلح طلب مثل این‌جا توی گیر و دارِ فصل درو حمله کنی و محصولاتشون رو نابود کنی؟»

«معلومه که این کار رو نمی‌کردم. ترجیح می‌دادم فرار کنم و تیربارون بشم.»
 «اون وقت خونواده‌ات رو اذیت و آزار می‌کردن. برادرت رو، حتی پدرت رو و ادار می‌کردن که گماشته‌ی افسرهای اتریشی بشن و با لگد می‌زدن تو دهنشون.»
 «من به این مسئله اهمیتی نمی‌دادم. اجازه می‌دادم که مردهای خونواده‌ام خودشون تصمیم بگیرن که چقدر می‌خوان تو دهنی بخورن.»

ارنست شانه‌هایش را انداخت بالا. «شما امریکایی‌ها مثل پسر بچه‌ها لاف می‌زنن؛ فلان کار را می‌کردین یا نمی‌کردین! به تو بگم، هیچ‌کسی دلش نمی‌خواد این کار رو بکنه. این محصول تمام چیزهایی که قبلاً کاشته شده. فکر نمی‌کردم تو دوره‌ی زندگی من چنین اتفاقی بیفته، اما می‌دونستم که ناچار یه روزی پیش می‌آد.»
 پسرها باز هم مدت کوتاهی همان‌جا ماندند و درخشش ملایم آسمان را تماشا کردند. هیچ‌جا ابری به چشم نمی‌خورد. درخشش کم‌سوی روی کشتزارها به مهتابی کامل و خالص تبدیل شده بود. طولی نکشید که هر دو گاری در جاده‌ی سفید، آهسته به راه افتادند. روی نیمکت بدون پشتی هر کدام از گاری‌ها، راننده‌اش قوز کرده و غرق در افکار خودش بود. وقتی به سر پیچی رسیدند که ارنست باید می‌رفت به طرف جنوب، با صدای آهسته به همدیگر شب‌به‌خیر گفتند. اسب‌های

کلود انگار در خواب راه بروند، آهسته به جلو می‌رفتند؛ حتی از ابر خاکی که از زیر سُم پاهای سنگینشان به هوا بلند می‌شد، عطسه نمی‌کردند — صدای پایشان تنها صدایی بود که در این پهنه‌ی وسیع آرام شب به گوش می‌رسید.

کلود متحیر بود که چرا ارنست نسبت به او بی‌تابی نشان داده بود. کلود نمی‌توانست تظاهر کند که دقیقاً احساس ارنست را دارد. هیچ پشتوانه‌ای نداشت که به افکارش یا احساسش درباره‌ی این‌که در اروپا چه می‌گذرد شکل و رنگ بدهد. فقط می‌توانست آن را روز به روز احساس کند. همیشه به او یاد داده بودند که مردم آلمان، در فضائلی که امریکایی‌ها بیش از هر چیزی ستایش می‌کردند، از همه برترند؛ یک ماه پیش می‌توانست بگوید که آن‌ها تمام خصوصیت‌هایی را که یک پسر امریکایی حاضر است برای آن‌ها بجنگد دارند. حمله به بلژیک با اخلاق آلمانی‌هایی که در بین همسایه‌ها و دوستانش می‌شناخت مغایرت داشت. هنوز این امید را در دلش می‌پروراند که اشتباهی رخ داده باشد، و این مردم بی‌نظیر عذرخواهی کنند و سوء تفاهمشان را با دنیا برطرف نمایند.

وقتی کلود گاری را به حیاط اصطبل می‌برد، آقای ویلر بدون کت و کلاه از تپه پایین آمد. «حتماً خسته شده‌ای. من اسب‌ها رو سرو سامون می‌دم. چه خبر؟»
«انگلیس اعلان جنگ کرده.»

آقای ویلر یک لحظه ساکت ایستاد و سرش را خاراند. «فکر می‌کنم لازم نیست فردا صبح زود بلند بشی. اگه این جنگ واقعی باشه، نرخ گندم از این هم بالاتر می‌ره. تا حالا فکر می‌کردم فقط یه بلوف باشه. روزنامه‌ها رو برای مادرت ببر بالا.»

۹

انید و خانم رویس به آسایشگاه میشیگان رفته بودند. معمولاً قسمتی از تابستان را آن‌جا می‌گذرانیدند و تا اکتبر بر نمی‌گشتند. تمام توجه کلود و مادرش به گزارش‌های جنگ بود. دو هفته‌ی اول اوت، هر روز اخبار ناراحت‌کننده‌ای از شهرهای کوچک به روستا می‌رسید.

در اواسط ماه، خبر سقوط پادگان‌های لی‌یژ به آن‌ها رسید که بعد از تحمل نه روز حملات مداوم، بالاخره بعد از چند ساعت درگیری با توپ‌های جنگی که آلمانی‌ها از عقب جبهه آورده بودند، تسخیر شده. توپ‌هایی که از قرار معلوم

می توانستند هر نوع استحکاماتی را که تا به حال ساخته شده بود و از این به بعد ساخته می شد، از بین ببرند. این توپ های جنگی که لیژ را بمباران کرده بودند، حتی به نظر این مردم آرام گندم کار هم خیلی خطرناک بودند؛ نه برای امنیت خودشان یا محصولاتشان، بلکه برای طرز فکر مطمئن و شکل گرفته ای که به آن عادت داشتند. توپ ها نیرویی عظیم تر از نیروی آدم ها عرضه کرده بودند. از این به بعد هم پشت سر هم به میدان این جنگ گسیل می شدند و تأثیرشان مثل بلایای طبیعی غیر قابل پیش بینی، مثل زلزله، توفان یا آتش فشان، بود.

روز بیست و سوم، خبر سقوط سنگرهای نامور^۱ هشدار مجددی بود که افسار یک نیروی مخرب بی سابقه در جهان گشوده شده است. چند روز بعد داستان انهدام کامل مقر صلح طلب قدیمی آموزش لوون^۲ معلوم کرد که بی شک و شبهه این نیرو به سوی پایانی باور نکردنی پیش می رود. در همین اثنا، روزنامه ها هم پر از خبرهایی در مورد نابودی مردم غیر نظامی بودند که نشان می داد نیرویی تازه و صد البته شیطانی در بین ابنای بشر به کار افتاده است. کسی نمی توانست اسمی برایش پیدا کند. هیچ کدام از واژه های قدیمی و متداول که می شد رفتار انسان را با آن توصیف کرد جوابگوی آن نبود. صفت هایی که برای شخصیتی مثل «آتیلا» به کار می رفت زیادی فردی، بیش از اندازه غلو آمیز و پر از احساسات تند و قدیمی و مانوس انسانی بودند.

یک روز بعد از ظهر در اولین هفته ی ماه سپتامبر، خانم ویلر در آشپزخانه خیار شور درست می کرد که صدای اتومبیل کلود را شنید که از فرانکفورت برگشته بود. چند لحظه بعد کلود وارد شد و بدون توجه گذاشت در توری آشپزخانه با صدای بلند به هم کوبیده بشود و یک دسته روزنامه را روی میز پرت کرد.

«می دونی چی شده، مادر؟ فرانسوی ها مقر حکومت رو منتقل کردن به بور دو^۳! معلومه دیگه امیدی ندارن که بتونن پاریس رو نگه دارن.»

خانم ویلر صورت رنگ پریده و عرق کرده ی خودش را با گوشه ی پیشبندش پاک کرد و روی نزدیک ترین صندلی نشست. «منظورت اینه که پاریس دیگه پایتخت فرانسه نیست؟ یعنی ممکنه؟»

«ظاهراً که این طوره. هرچند روزنامه‌ها می‌گن که این فقط یک حرکت احتیاطیه.»

خانم ویلر از جایش بلند شد. «بیا بریم بالا و به نقشه نگاه کنیم. درست یادم نمی‌آد بور دو کجاست. ماهیلی، می‌شه مواظب باشی سرکه‌ی من نسوزه؟»
کلود به دنبال مادرش به اتاق نشیمن رفت؛ نقشه‌ی تازه‌ی مادرش روی دیوار بالای کاناپه‌ی قالی‌پوش آویزان بود و درحالی‌که به پشتی صندلی ننویدی حصیری تکیه داده بود، انگشتش را بر سطح رنگارنگ و درخشان نقشه می‌گرداند و با صدایی آهسته با خودش می‌گفت: «آره، این جا بور دوئه، کاملاً در قسمت جنوبی. این هم پاریس.»

کلود پشت سرش ایستاده بود و از روی شانه‌ی مادرش به نقشه نگاه می‌کرد. «فکر می‌کنی اونا پاریس رو دودستی تقدیم آلمانی‌ها می‌کنن؟ فکر می‌کنم اول اون رو آتیش بزنن. همون کاری که روس‌ها با مسکو کردن. حالا بهتر هم می‌شه این کار رو کرد. می‌تونن شهر رو با دینامیت منفجر کنن!»

خانم ویلر خودش را توی صندلی حصیری انداخت. «این طوری حرف نزن.» حالا که اجاق و گرمای آشپزخانه را ترک کرده بود، متوجه شد که چقدر خسته است، و بایی حالی بادبزین برگ نخلش را جلوی صورتش تکان‌تکان می‌داد. «می‌گن شهر قشنگیه. شاید آلمانی‌ها مثل بروکسل^۱ از خراب‌کردنش صرف‌نظر کنن. تا حالا دیگه باید از خرابکاری سیر شده باشن. دایرةالمعارف رو بیار بینم چی نوشته. من عینکم رو طبقه‌ی پایین جا گذاشتم.»

کلود یک جلد دانشنامه را از قفسه‌ی کتاب آورد و نشست روی کاناپه و شروع کرد به خواندن. «پاریس، پایتخت فرانسه و حوزه‌ی رودخانه‌ی سن... می‌تونم از تاریخش صرف‌نظر کنم؟»
«نه. همه رو بخون.»

کلود گلوش را صاف کرد و دوباره شروع کرد به خواندن: «در ابتدای پیدایش این شهر در تاریخ، نشانه‌ای نبود که حکایت از اهمیت نقشی کند که این شهر در اروپا و جهان بازی خواهد کرد...»

خانم ویلر در صندلی اش تاب می خورد و خودش را باد می زد. چنان آشپزخانه و خیارها را فراموش کرده بود که انگار هیچ وقت وجود نداشتند. بدن خسته اش در حال استراحت بود و فکرش که انگار خستگی ناپذیر بود، مشغول روایات حکومت های اولیه ی مذهبی در سال های سلطنت امپراتور مروینجیان^۱ بود. همیشه از نگاه کردن به گردن آفتاب سوخته و شانه های کمان شکل پسر موقرمزش لذت می برد.

کلود تندتر و تندتر می خواند تا این که با نفس عمیقی دست از خواندن کشید. «مادر، صفحات زیادی درباره ی امپراتورها نوشته. اینا رو می تونیم بعداً بخونیم. می خوام بدونم الان چه جور شهریه و اصلاً شهری به جا می مونه که تاریخش ادامه داشته باشه یا نه.» انگشتش را روی ستونی از نوشته ها بالا و پایین می برد. «آهان، به نظرم این جا به درد ما می خوره. دفاع: در بررسی های اخیر آلمان برای شناسایی بزرگ ترین استحکامات جهان، پاریس دارای سه حلقه ی دفاعی اصلی است.» این جمله را که خواند از خواندن دست کشید. «عجب! اینو چی می گی؟ بررسی های اخیر آلمان! و تازه این کتاب انگلیسیه! در عموم این مدت دنیا خیلی ساده در مورد آلمانی ها دچار اشتباه بوده. درست مثل اینه که ما همسایه ای رو به خونه دعوت کنیم و گله و طویله هامون رو نشونش بدیم و اون تمام مدت تو این فکر باشه که چطور شب با چماق بیاد سراغمون.»

خانم ویلر دستش را روی پیشانی اش کشید. «با وجود این، ما این همه همسایه ی آلمانی داریم و همه شون مهربون و کمک حال ما بوده ان.»

«می دونم. هر چیزی که خانم ارلیش درباره ی آلمان برای من تعریف می کرد باعث می شد دلم بخواد اون جا رو ببینم. مردمی که چنین آوازه های قشنگی درباره ی زن ها و بچه ها می خونن، رفتن به روستاهای بلژیک و...»

«از این حرف ها زن.» مادرش دستش را دراز کرد. انگار می خواست جلوی کلماتی را که از دهان او بیرون می آمد بگیرد. «درباره ی دفاع پاریس بخون؛ چیزی که الان باید به اش فکر کنیم اینه. ایمان دارم یه دژ دیگه هم هست که آلمانی ها مشخصاتش رو به دست نیاوردن و اون دژ می تونه جلوشون بایسته. همه می دونیم

که پاریس شهر گناه‌آلودیه. اما مردم خداترس زیادی هم اون‌جا زندگی می‌کنن و خداوند به خاطر اونا پاریس رو تموم این سال‌ها حفظ کرده. توی روزنامه دیدی که کلیساها شبانه‌روز پر از زن‌هاییه که دست به دعا برداشتن. «به جلو خم شد و لبخند محبت‌آمیزی به کلود زد. «تو عقیده داری که این دعاها به جایی نمی‌رسه، پسرم؟» کلود مثل اغلب اوقاتی که مادرش روی بعضی موضوعات خاص انگشت می‌گذاشت، بابی قراری توی صندلی‌اش جنجید.

«خب می‌دونین، نمی‌شه فراموش کرد که آلمانی‌ها هم مشغول دعا کردن هستن. حدس هم می‌زنم که اونا طبیعتاً خیلی باتقواتر از فرانسوی‌ها هستن.» کتاب را دوباره برداشت و یک بار دیگر شروع به خواندن کرد: «روی زمین‌های پست در باریک‌ترین قسمت قوس رودخانه‌ی مارن^۱...»

کلود و مادرش قبل از این‌که اسم مارن تیتِرِ روزنامه‌های چند روز بعد را به خودش اختصاص دهد با اسم این رودخانه آشنایی داشتند و اهمیت استراتژیک آن را می‌دانستند.



شخم پاییزی طبق معمول شروع شد. آقای ویلر تصمیم گرفته بود دوباره ششصد جریب را به زیر کشت گندم ببرد. هر اتفاقی که در آن طرف دنیا می‌افتاد، به هر حال آن‌ها به نان احتیاج داشتند. اسب سوم را خودش برمی‌داشت و هر روز صبح به مزرعه می‌رفت تا به دان و کلود کمک کند. همسایه‌ها می‌گفتند که هیچ‌کسی به جز قیصر قادر نیست نات ویلر را مجبور کند که تن به کار منظم بدهد.

از آن جایی که همه‌ی مردها در مزرعه بودند، حالا خانم ویلر هر روز تا صندوق پست نبش جاده در نیم‌کیلومتری خانه می‌رفت تا روزنامه‌های روز قبل او‌ما‌ها و کانزاس را بردارد که پستی‌چی در صندوق گذاشته بود. از سر اشتیاق، روزنامه‌ها را در مسیرش به خانه باز می‌کرد و می‌خواند و قدم‌های نامطمئنش گاهی او را از مسیر منحرف می‌کردند و به میان آفتابگردان‌ها و گل‌های صحرایی می‌کشاندند. یک روز واقعاً کنار جاده روی پشته‌ای از علف‌های قرمز رنگ نشست و تمام اخبار جنگ را بدون این‌که از جایش بجنبد خواند. در حال خواندن،

ملخ‌ها روی دامنش جست و خیز می‌کردند و موش‌های کیسه‌دار سرشان را از سوراخ‌هایشان در می‌آوردند و پلک‌زنان به او نگاه می‌کردند. آن روز ظهر وقتی کلود را دید که اسب‌ها را به آب‌شخور می‌برد، بدون این‌که برای برداشتن کلاهش معطل بشود، دوان‌دوان به طرفش رفت و نفس‌نفس‌زنان کنار آسیاب بادی به کلود رسید.

«کلود، فرانسوی‌ها از عقب‌نشینی دست کشیده‌ان و کنار رودخانه‌ی مارن ایستاده‌ان و می‌جنگن. جنگ شدیدی درگرفته. روزنامه‌ها نوشته‌ان که ممکنه تکلیف جنگ رو تعیین کنه. میدان نبرد اون‌قدر به پاریس نزدیکه که بعضی از ارتشی‌ها با تاکسی به اون‌جا رفت و آمد می‌کنن.»

کلود بلند شد. «به هر حال تکلیف پاریس رو مشخص می‌کنه، نه؟ چند تالشکر هستن؟»

«نتونستم بفهمم. ارقام خیلی درهم‌برهمه. اما فقط تعداد کمی انگلیسی بینشون هست. تعداد فرانسوی‌ها هم نسبت به آلمانی‌ها خیلی کمه. پدرت قبل از تو اومد خونه. روزنامه‌ها رو با خودش برده بالا.»

«این روزنامه‌ها بیست و چهار ساعت از تاریخشون می‌گذره. غروب بعد از این‌که کارم رو تموم کردم، می‌رم و یکنه و روزنامه‌ی هستینگ رو می‌گیرم.»

شب، وقتی کلود از شهر برگشت، دید پدر و مادرش منتظرش هستند. سر راهش یک لحظه در اتاق نشیمن ایستاد. «خبر زیادی نیست، جز این‌که جنگ ادامه داره و عملاً تمام ارتش فرانسه در حال جنگه. تعداد آلمانی‌ها نسبت به فرانسوی‌ها پنج به سه‌ست. هیچ‌کس خبری از نسبت تعداد توپ‌های جنگی نداره. ژنرال ژوفر^۱ می‌گه فرانسه از این بیش‌تر عقب‌نشینی نمی‌کنه.» کلود نشست و یگراست به اتاق خودش در طبقه‌ی بالا رفت.

خانم ویلر چراغ را خاموش کرد. لباس‌هایش را عوض کرد و دراز کشید. اما نه برای این‌که بخوابد. مدتی بعد، کلود صدای آرام بسته‌شدن پنجره را شنید و در تاریکی لبخند زد. می‌دانست که مادرش همیشه پاریس را یک شهر گناه‌آلود می‌دانسته. پایتختِ سبکسری‌ها، می‌گساری‌ها و مردمان کاتولیکی که مسئول کشتار

دسته جمعی سنت بارتولومئو^۱ بودند و شهر ولتر^۲؛ خدانشناسی که به دنیا پوزخند زده بود. اما طی دو هفته‌ی گذشته، از وقتی فرانسوی‌ها از لورن^۳ شروع به عقب‌نشینی کردند، با شیطنت متوجه تشدید دلوپسی‌های مادرش برای پاریس شده بود. همین‌طور که در تاریکی بیدار دراز کشیده بود، فکر می‌کرد که عجیب است، انگار نتیجه‌ی انتقال چهار روز پیش پایتخت از پاریس به بور دو این بود که پاریس دیگر فقط پایتخت فرانسه نبود، بلکه ناگهان بدل به پایتخت تمام جهان شده بود! مطمئن بود او تنها پسر کشاورزی نیست که آرزو می‌کرد امشب کنار رودخانه‌ی مارن باشد. این حقیقت که این رودخانه اسم قابل تلفظی داشت – با آن «ر» سخت خاص مردم غرب امریکا که مثل شاه‌کلیدی در وسط اسم «مارن» قرار گرفته بود – به نحوی در ذهن آدم تصویر ملموس‌تری از شرایط به دست می‌داد. درحالی‌که بی‌حرکت دراز کشیده بود و افکارش به سرعت در حرکت بودند، احساس کرد که حتی او هم می‌تواند سد «ادب و نزاکت» فرانسوی‌ها را بردارد – که خیلی ترس‌آورتر از گلوله‌های آلمانی‌ها بود – و بدون جلب توجه به ارتش کم‌تعداد فرانسه ملحق بشود. در این شب، شب هشتم دسامبر ۱۹۱۴، در مارن کسی به ادب و نزاکت اهمیتی نمی‌داد. در دنیا هیچ‌چیز برایش خوشایندتر از این نبود که تبدیل به اتم کوچکی بشود در آن دیوار گوشت و خون که در برابر این شهر سر بر می‌کشید، فرو می‌ریخت و دوباره از نو سر بر می‌آورد. پیش روی شهری که با تمام اهمیتش، در تمامی قرون هرگز به اندازه‌ی امروز اهمیت نداشت. شهری که اسم آن به خلوص و پاکی یک عقیده‌ی ذهنی تبدیل شده بود. در قاره‌های بزرگ خواب‌آلود، در دهکده‌های کشاورزیِ دورافتاده از همه‌جا و در جزایر کوچک وسط دریا، چهار روز بود که آدم‌ها با نگرانی به این اسم چشم دوخته بودند؛ مثل شبی که بیرون بایستند و در انتظار عبور شهابی یا سقوط ستاره‌ای به آسمان نگاه کنند.

۱۰

یکشنبه بعد از ظهر کلود به خانه‌ی کنار آسیاب رفته بود. چون روز قبل انید و مادرش از میشیگان برگشته بودند. خانم ویلر راحت نشسته بود روی صندلی

ننویی و مشغول خواندن بود. آقای ویلر، با یک لا پیراهن و یقه‌ی روزهای یکشنبه‌اش که دگمه‌اش باز بود، نشسته بود پشت میز تحریر چوب‌گردوی خودش و سرگرم بررسی ستون‌هایی از ارقام بود. بعد از مدتی از جایش بلند شد و خمیازه‌ای کشید و دست‌هایش را بالای سرش کش داد.

«کلود خیال داره همین روزها ساختن خونه‌اش رو توی زمین کنار جنگلِ درخت‌های الواری شروع کنه. داشتیم مقدار الواری رو که لازم داره حساب می‌کردم. مصالح ساختمونی حالا خیلی ارزونه. واسه همین فکر می‌کنم بهتره بذارم کارش رو شروع کنه.»

خانم ویلر با حواس پرتی سرش را از روی کتاب بلند کرد. «خب آره فکر کنم.» شوهرش مثل کسی که بخواهد روی اسب بنشیند، پاهایش را گذاشت در دو طرف صندلی و برعکس روی صندلی نشست و بازوهایش را به پشتی آن تکیه داد و به زنش نگاه کرد. «تو درباره‌ی این ازدواج چی فکر می‌کنی؟ هیچ‌وقت در این مورد حرفی ازت نشنیدم.»

«انید دختر مؤمن خوبیه...» خانم ویلر مصممانه جمله‌اش را شروع کرد. اما در آخر جمله صدایش حالت پرسشی به خود گرفت.

آقای ویلر بابتی تابی کمی سر جایش جنبید. «آره، می‌دونم. اما به پسر قلچماق مثل کلود برای چی باید دختری مثل انید رو انتخاب کنه؟ چرا، اوانجلین؟ خیلی زود انید درست مثل همون مادر پیرش می‌شه!»

ظاهراً این احساس دلشوره برای خانم ویلر تازه نبود. چون دستش را دراز کرد که جلوی حرف زدن او را بگیره و با آشفتگی شدید زیر لب گفت: «هیچی نگوا! اصلاً هیچی نگوا!»

«خب، من که دخالت نمی‌کنم. هیچ‌وقت نمی‌کنم. به هر حال ترجیح می‌دم پدرشوهر انید باشم تا شوهرش. کلود احمق‌تر از اونه که فکر می‌کردم.» کلاهِش را برداشت و سلانه‌سلانه به طرف اصطبل رفت. اما همسرش به این آسانی نتوانست دوباره آرامش خودش را به دست بیاورد. از روی صندلی، که به امید استراحت رویش نشسته بود، بلند شد. گردگیر را برداشت. با حواس پرت دور اتاق راه می‌رفت و مبل‌ها و اسباب‌خانه را گردگیری می‌کرد. هر وقت اخبار جنگ بد بود یا وقتی به خاطر کلود ناراحت می‌شد، مشغول نظافت خانه می‌شد یا کشوهای

قفسه‌ها را بیرون می‌کشید و دوباره منظم می‌کرد و از این‌که می‌تواند در این دنیای به‌هم‌ریخته چند تا چیز کوچک را در جای درستشان بگذارد شکرگزار بود. به محض این‌که کشت پاییز به آخر رسید، کلود چاه‌کن‌ها را از شهر آورد تا چاه تازه‌ی او را حفر کنند. وقتی آن‌ها سرگرم کارشان بودند، خودش شروع کرد به حفر کردن زیرزمین. می‌خواست خانه‌اش را در زمینی مسطح کنار جنگل الوار پدرش بسازد. چون وقتی پسر بچه‌ی کوچکی بود، فکر می‌کرد این بیشه‌ی کوچک زیباترین نقطه‌ی دنیاست؛ زمینی چارگوش در حدود سی جریب در میان جنگلی از درخت‌های زبان‌گنجشک و افرای سیاه و سپیدار که در قسمت جنوبی، پرچین پرپشتی از درختچه‌های تمشک داشت. سال‌های گذشته به درخت‌ها توجه نشده بود، اما اگر او آن‌جا زندگی می‌کرد، می‌توانست آن‌ها را هرس بکند و هرازگاهی به آن‌ها رسیدگی کند.

حالا هر روز صبح با اتومبیل فورد به آن‌جا می‌رفت و روی زیرزمین خانه کار می‌کرد. شنیده بود که هرچه زیرزمین عمیق‌تر باشد بهتر است؛ و خیال داشت که این زیرزمین را به اندازه‌ی کافی عمیق حفر کند. یک روز لئونارد داوسون سر راهش سری به او زد تا ببیند کارهایش چطور پیش می‌رود. درحالی‌که لبه‌ی گودال ایستاده بود، فریاد زنان به پسری که آن پایین عرق می‌ریخت گفت: «پناه ببر خدا، کلود. زیرزمین به این گودی رو برای چی می‌خوای؟ وقتی به سر زنت بزنی که بره چین، می‌تونی درش رو مثل تله باز کنی و بندازیش اون تو!»

کلود کلنگش را به گوشه‌ای پرت کرد و از نردبان بالا رفت و با عصبانیت گفت:

«انید همچین خیالاتی تو سرش نداره.»

«خب، لازم نیست عصبانی بشی. خوشحالم این حرف رو می‌شنوم. وقتی اون یکی دختر هم رفت، خیلی متأسف شدم. همیشه به نظرم می‌اومد که انید تصمیمش رو برای رفتن به چین گرفته. اما مدت زیادی که ندیدمش — از همون وقتی که با خانم پیره رفت میشیگان.»

پس از رفتن لئونارد، کلود به سرکارش برگشت. اما هنوز اوقاتش تلخ بود. روی هم‌رفته از دست انید دل‌چرکین بود. هر وقت به خانه‌ی کنار آسیاب می‌رفت، وقت خدا حافظی اغلب این آقای رویس بود که سعی می‌کرد او را تشویق کند که بیش‌تر بماند، نه انید. و آقای رویس بود که او را تا پایین جاده و در ورودی بدرقه

می‌کرد و از رفتنش متأسف به نظر می‌رسید. نمی‌توانست بگوید که انید به کارهای او بی‌علاقه است. اتفاقاً انید به هیچ‌چیزی جز خانه‌ی جدید فکر نمی‌کرد و مدام درباره‌اش حرف می‌زد و بیش‌تر پیشنهادهایش هم خوب و بجا بودند. گاهی کلود آرزو می‌کرد کاش انید چیز غیر منطقی یا بیش از اندازه پرخرجی از او بخواهد. اما انید به هیچ‌وجه هوس‌های خودخواهانه نداشت و حتی اصرار می‌کرد اتاق خواب راحت طبقه‌ی بالا، که کلود با دقت زیادی نقشه‌ی آن را طرح کرده بود، اتاق مهمان باشد.

از وقتی خانه شروع به شکل‌گرفتن کرده بود، انید اغلب با اتومبیلش می‌آمد آن‌جا تا ببیند کارِ خانه چطور پیش می‌رود. یا نمونه‌های کاغذدیواری‌ها و پرده‌ها و صندلی کنار پنجره‌ای را که از مجله‌ای بریده بود نشان کلود بدهد. و هیچ‌جای شک و شبهه نبود که انید از تمام جزئیات کار احساس غرور می‌کند. اما مسئله‌ی ناامیدکننده این بود که علاقه‌ی انید به خانه بیش‌تر از علاقه‌اش به کلود بود. این ماه‌هایی که آن‌ها می‌توانستند هر قدر دلشان می‌خواست با هم باشند، در نظر انید فقط دورانی بود که باید به ساختن خانه اختصاص پیدا می‌کرد.

کلود به خودش می‌گفت که وقتی عروسی کنند همه‌چیز درست می‌شود. به نیروی تحول ازدواج به همان اندازه معتقد بود که مادرش به اثرات معجزه‌آسای غسل تعمید و ایمان‌آوردن. ازدواج در نظر او در تمام زن‌ها یک وجه مشترک به وجود می‌آورد؛ یک دختر خونسرد و ازخودراضی را به یک زن مهربان و فداکار تبدیل می‌کرد. این کاملاً طبیعی بود که انید الان از تحولی که بعد از ازدواج در او ایجاد می‌شد بی‌خبر باشد، و کلود به خودش می‌گفت که دوست ندارد غیر از این هم باشد.

با تمام این‌ها، احساس می‌کرد تنهاست. و با دست و دل‌بازی بی‌مضایقه‌ای تمام توجه و علاقه‌اش را، که به نظر می‌آمد انید احتیاجی به آن ندارد، نثار خانه‌ی کوچک می‌کرد. بالای سر نجارها می‌ایستاد و مصرّانه از آن‌ها می‌خواست که نهایت دقت و ظرافت را در رنگ و جلای گنجه‌های لباس و قفسه‌های ظروف و دسترسی آسان طبقات گنجه‌ها و اتصال دقیق چوب‌های زیر پنجره‌ها به کار ببرند. بیش‌تر اوقات بعد از آن‌که کارگرها با چکمه‌های پرسر و صدایشان به خانه‌هایشان می‌رفتند تا شام بخورند، کلود تا دیروقت شب همان‌جا می‌ماند. روی خربا یا

اسکلت ایوان بالایی می‌نشست و در فکر و خیال اتفاقاتی غرق می‌شد که چشم‌به‌راهشان بود و انگار هرچه می‌رفت به‌شان نمی‌رسید. نوری که اندک‌اندک کم‌سو تر می‌شد و ستاره‌های خاموشی که یک‌به‌یک در آسمان پیدا می‌شدند، دوست‌های مهربان و همدلش بودند. یک شب پرنده‌ای داخل ساختمان شد. بین دیوارک‌های اتاق‌ها وحشت‌زده بال‌بال می‌زد و از ترس جیغ می‌کشید، تا این‌که راهی به بیرون یافت و از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا به دل تاریکی پرواز کرد.

وقتی نجارها آماده بودند که پله‌ها را نصب کنند، کلود به انید تلفن زد و از او خواست که بیاید آن‌جا و بگوید که دقیقاً می‌خواهد ارتفاع پله‌ها چقدر باشد. مادرش همیشه مجبور بود از پله‌هایی که برایش خیلی بلند بودند بالا برود. ساعت چهار، انید اتومبیلش را جلوی دبیرستان فرانکفورت نگه داشت و گلا دیس را راضی کرد که همراهش بیاید.

وقتی آن‌ها رسیدند، دیدند کلود روی نرده‌ی ایوان پشتی کار می‌کند. انید خندید. «کلود مثل حضرت یونس می‌مونه. می‌خواد این‌جا بوته‌ی کدو بکاره که از روی نرده‌ی ایوون بره بالا و اون رو سایه کنه. ولی به نظر من پیچک‌های تزینی بهترن.»

کلود چکشش را پایین گذاشت و با چرب‌زبانی گفت: «انید، تا حالا یه بوته‌ی کدو که از جایی که بالا رفته باشه دیدی؟ باور نمی‌کنی که چقدر خوشگل می‌شه. تمام برگ‌های سبز پهن و کدوها و گل‌های زرد اون از بالا تا پایین آویزون می‌شه. یه پیرزن آلمانی، که یه ده‌ی غذافروشی رو تو یکی از ایستگاه‌های سر راه لینکلن اداره می‌کنه، از این کدوها کاشته که از بالکن پشت خونه‌اش بره بالا. از وقتی دیدمش، همیشه دلم خواسته که من هم یه روز از اونا بکارم.»

انید با تسامح لبخند زد. «خب، به هر حال امیدوارم به من هم اجازه بدی روی ایوون جلوی ساختمان، پیچک کلماتیس^۱ بکارم. کارگرا می‌خوان کم‌کم برن. بهتره ببینیم پله‌ها چطور شدن.»

بعد از آن‌که کارگرا رفتند، کلود دخترها را با نردبان به طبقه‌ی بالا برد. از یک ورودی کوچک گذشتند و به اتاق بزرگی وارد شدند که به وسعت سالن جلویی و

پشتی طبقه‌ی اول بود. نجارها اسمش را گذاشته بودند «سالن بیلارد». دو تا پنجره‌ی قدی داشت که به سقف تراس جلوی خانه باز می‌شدند و روی سقف شیبدارش، دو پنجره‌ی زیرشیروانی بود که یکی باز می‌شد به طرف شمال و بیشه‌ی درخت‌های الواری و دیگری به طرف جنوب و لاولی کریک. گلا دیس با این که آن جا هنوز گچکاری نشده و خالی بود، فوراً متوجه لطف خاص این اتاق شد و هیجان زده گفت: «چه اتاق قشنگی!»

کلود مشتاقانه دنباله‌ی حرفش را گرفت: «جداً قشنگه، نه؟ می‌دونی، من می‌خواستم طبقه‌ی دوم رو به جای این که مثل بقیه به اتاق‌های کوچک تقسیم کنم، کلاً به خودمون اختصاص بدم. می‌تونیم این جا بیاییم و مزرعه و آشپزخونه و مشکلاتمون رو فراموش کنیم. برای هرکدوم یه گنجه‌ی بزرگ لباس ساختن و سعی کردم همه چیز درست همون طور که باید باشه. حالا انید می‌خواد این اتاق رو برای واعظان نگه داره!»

انید خندید. «کلود، هم برای اونا، هم برای گلا دیس وقتی می‌آد دیدن ما — دیدی که گلا دیس از این جا خوشش اومده — هم برای وقت‌هایی که مادرت می‌آد یه هفته‌ای پیش ما بمونه و استراحت کنه. فکر نمی‌کنم درست باشه که ما بهترین اتاق رو برای خودمون برداریم.»

کلود اعتراض کرد: «چرا که نه؟ دارم تمام این خونه رو برای خودمون می‌سازم. گلا دیس بیا بیرون روی سقف تراس. برای شب‌های گرم جای خوبی نیست؟ می‌خوام دورش نرده بکشم که بشه یه بالکن. اون وقت می‌تونیم توش صندلی راحتی و ننوی طنابی بذاریم.»

گلا دیس روی لبه‌ی کوتاه پنجره نشست. «انید، دیوونه‌ای اگه این اتاق رو برای مهمون بذاری. هیچ کس نمی‌تونه به اندازه‌ی شما از این جا لذت ببره. از این جا تمام منطقه رو می‌شه دید.»

انید لبخند زد. اما هیچ اثری از تسلیم در او دیده نمی‌شد. «بیایید یه کم این جا بمونیم و غروب رو تماشا کنیم. کلود مواظب باش. وقتی می‌بینم اون جا خوابیدی نگران می‌شم.»

کلود روی لبه‌ی ایوان دراز کشیده بود، یک پایش را آویزان کرده بود و دستش را مثل متکا زیر سرش گذاشته بود. کشتزارهای مسطح گل‌رنگ شده بودند. از آن

دور، درخشش سفید آسیاب بادی به چشم می خورد و اندک اندک ابرهای کوچک صورتی رنگی بالای سرش در آسمان پیدا می شدند.

کلود با صدایی آهسته گفت: «اگه من این جا رو بالکن بکنم، نوک شیروونی سقف همیشه بعد از ظهرها روی اون سایه می اندازه. ستاره ها هم شب ها درست بالای سرمون هستن. برای خوابیدن تو فصل درو جای خیلی خوبیه.»

انید به سرعت گفت: «آره، می تونی همیشه شب های گرم بیای این جا بخوابی.»
«اون جوری خیلی فرق می کنه.»

نشسته بودند و تاریک شدن آسمان را تماشا می کردند. کم کم سردی غروب پاییز در هوا محسوس شد و انید و گلادیس خودشان را به هم نزدیک کردند. هر سه دوست به یک چیز فکر می کردند؛ با این حال، اگر با سحر و جادو کاری می کردی که افکارشان را با صدای بلند به زبان بیاورند، همه شان متعجب و دلگیر می شدند. افکار انید از همه معصومانه تر بود. بحث درباره ی اتاق مهمان او را به یاد برادر ولدن انداخته بود. سپتامبر که همراه خانم رویس به میثیگان می رفت، یک روز در لینکلن توقف کرده بود تا با آرتور ولدن مشورت کند که صلاح هست با مردی که به قول او مرد «نجات یافته» ای نبود عروسی کند یا نه؟ آقای ولدن با این مسئله خیلی محتاطانه روبه رو شده بود. اما وقتی فهمیده بود مرد مورد نظر کلود ویلر است، برخلاف معمول خیلی از او طرفداری کرده بود. ظاهراً معتقد بود که ازدواج انید با کلود به نحوی تنها راه برگرداندن او به کلیسا است. و بدون هیچ تأملی گفته بود که مهم ترین کاری که یک دختر مؤمن می تواند برای کلیسا انجام بدهد، این است که یک مرد جوان آتیه دار را به حمایت از کلیسا وادارد. انید حتی پیش از آن که با او مشورت کند، اطمینان داشت که آقای ولدن تصمیم او را تأیید می کند. اما تأیید او همیشه غرورش را ارضا می کرد. انید گفته بود که وقتی خانه ای از خودش داشته باشد، خوشحال می شود آقای ولدن بخشی از تعطیلات تابستانش را در خانه ی آنها بگذرانند، و آقای ولدن در حالی که سرخ شده بود، تمایلش را به قبول دعوت او اظهار کرده بود.

گلادیس هم غرق افکار خودش بود. با رختی که تقریباً او را سست و بی حال نشان می داد، نشسته بود و سرش را به قاب خالی پنجره تکیه داده بود و رویش به طرف خورشیدی بود که داشت غروب می کرد. چشم های قهوه ای اش در اثر

بازتاب سرخ آفتاب، مثل مس کهنه می درخشیدند و غمی در آن‌ها خوانده می شد. انگار در فکرش با چیزی در جدال بود. وقتی کلود نگاهش به او افتاد، به نظرش آمد این سرنوشت سختی است که کسی در اجتماع شخصیتی استثنایی و بااستعدادتر و باهوش تر از دیگران باشد و برای یک دختر این مشکل دوچندان می شد. ناگهان بلند شد نشست و سکوت را شکست.

«انید، فراموش کردم. یه چیزی باید به ات بگم. دیروز توی بیشه‌ی الوارها به یه دسته بلدرچین برخوردم؛ حسابی از من ترسیدن. باید آخرین بلدرچین‌هایی باشن که این طرف‌ها باقی موندن، شک هم دارم که هیچ وقت از بیشه رفته باشن بیرون. علف‌های این جا مدت‌هاست کوتاه نشده - لااقل از وقتی من رفتم کالج؛ لابد تخم علف‌ها رو می خوردن. البته تابستون‌ها توت هم می تونستن بخورن.»

انید در این فکر بود که آیا این پرنده‌ها آن قدر دنیا را شناخته بودند که بدانند نباید از بیشه بیرون بیایند. کلود اطمینان داشت که این طور بوده.

«هیچ کس به این جا نزدیک نمی شه، به جز پدرم که گاهی این جا کمی توقف می کنه. ممکنه پدرم اونا رو دیده، اما کلامی به زبون نیاورده. این دقیقاً روحیه‌ی پدرمه.» و به آن‌ها گفت که مقداری دانه‌ی ذرت برای بلدرچین‌ها پاشیده توی علف‌ها تا وسوسه نشوند که به مزرعه‌ی ذرت لئونارد داوسن پرواز کنند. «اگر لئونارد اونا رو ببینه، احتمال زیاد داره که با تیر بزندشون.»

انید پیشنهاد کرد: «چرا به اش نمی گی این کار رو نکنه؟»

کلود خندید. «این خواهش بزرگیه. اگه مردی از شکار خوشش بیاد و یه دسته بلدرچین از روی مزرعه‌اش به هوا بلند بشن، واقعاً منظره‌ی وسوسه‌انگیزیه. گلادیس، اگر تابستون آینده اومدی این جا، یه پیک‌نیک برات ترتیب می دم. توی بیشه جاها‌ی قشنگی پیدا می شه.»

گلادیس از جایش بلند شد. «عجب! به این زودی شب شد! این جا خیلی قشنگه، اما انید تو باید من رو برسونی خونه.»

طبقه‌ی پایین کاملاً تاریک بود. کلود انید را از پله‌ها پایین برد و به اتومبیلش رساند. بعد دنبال گلادیس رفت. گلادیس جلوی نردبان کف اتاق نشسته بود. کلود دستش را به او داد و از زمین بلندش کرد.

بالحن سپاسگزاری به گلادیس گفت: «پس تو خونه‌ی کوچیک ما رو دوست داری.»

«آره. معلومه، آره!» صدایش پر از احساس بود. اما به خودش زحمت نداد که بیش‌تر از این چیزی بگوید. کلود جلوی او از پله‌های نردبان پایین می‌رفت تا نگذارد پای او سُر بخورد. وقتی کلود او را از میان در اتاق‌ها که برایش غریبه بودند و از روی کپهی تخته‌ها که روی زمین ریخته بود راهنمایی می‌کرد، گلادیس انگار کمی ترسیده باشد، قدری خودش را عقب کشید. کنار پرتگاه ورودی زیرزمین کمی ایستاد و با خستگی یک لحظه به بازوی کلود تکیه داد. حرفی نزد، اما کلود متوجه شد که خانه‌ی تازه‌اش گلادیس را غمگین کرده؛ گلادیس هم در زندگی به جایی رسیده بود که باید راه و روش گذشته را ترک می‌کرد. کلود آرزو می‌کرد کاش می‌توانست در گوش او زمزمه کند و التماس کند که با برادرش عروسی نکند. در تاریکی ناشیانه این‌پا و آن‌پا می‌کرد و دودل بود. گلادیس همان حساسیت نفرین‌شده‌ی او را داشت؛ اگر انتظار زیادی از زندگی داشته باشد، حتماً ناامید می‌شود. دلش نمی‌خواست پیش از این‌که حرفش را به گلادیس بگوید، او را به هوای خنک غروب برساند. می‌خواست از بین اتاق‌ها و راهروهای متعدد راهش را طولانی‌تر کند. شاید هم به خاطر این بود که نیرویی در درونش چیزی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرده بود؛ نیرویی که حتی در این فرصت کوتاه در او به جریان افتاده بود و خودش را نشان داده بود و احساس جذبه‌ی مبهم و غریبی را در او به جوش آورده بود. کلود از خودش به شدت تعجب کرد.

۱۱

انید تصمیم گرفته بود که هفته‌ی اول ماه ژوئن عروسی کند. اوایل ماه مه، گچکارها و نقاش‌ها در خانه‌ی تازه مشغول کار شدند. دیوارها شروع به درخشیدن کردند؛ کلود تمام روز مشغول روغن‌زدن و صیقل دادن چوب کاج کف اتاق‌ها و روکش دیوارها بود. هیچ خوش نداشت که کسی پایش را کف اتاق‌ها بگذارد. اطراف ایوان پستی، بوته‌های کدو و پیچک کلماتیس و بوته‌های یاس بنفش کاشته بود. یک باغچه‌ی سبزیجات هم درست کرده بود. قرار بود او و انید برای ماه‌عسل به دنور و کلرادو اسپرینگز بروند. رالف که در این مدت قرار بود خانه باشد،

قول داده بود روزهای گرم به این جا بیاید و گل ها و بوته ها را آب بدهد. وقتی کلود مشغول ساییدن چوب های داخل خانه یا کندن زمین و کاشتن گل و گیاه بود، انید بیش تر اوقات کارهای خیاطی اش را می آورد و می نشست روی پله های ایوان جلویی و خیاطی می کرد. این بهترین دوران نامزدی شان بود. به نظرش می آمد که هیچ وقت روزهایی به این خوشی در عمرش نگذرانده. اگر انید نمی آمد، نگاهش مدام به جاده و گوش به زنگ بود، و از یک کار به کار دیگری می پرید و کارش اصلاً پیش نمی رفت. وقتی انید در ایوان نشسته بود و تورها و روبان ها و پارچه های ململ روی زانویش بودند، کلود احساس می کرد پر از انرژی است. هر وقت از خانه بیرون می رفت یا وارد خانه می شد، کنار انید که می رسید چند لحظه پیش او می ایستاد. و به نظر می رسید که انید هم از حضور کلود در کنارش خوشحال می شد. دوست داشت کلود از سوزن دوزی هایش تعریف کند و در نشان دادن زیگزاگ ها و برودری دوزی هایی که روی لباس های زیر تازه اش می کرد، تردیدی به خودش راه نمی داد. کلود از نگاه هایی که بین نقاش ها رد و بدل می شد، می توانست بفهمد که به نظر آن ها برای کسی که به زودی عروس می شد این رفتار درستی نیست. از نظر کلود این رفتار خیلی هم خوشایند بود، گرچه هرگز از انید انتظار آن را نداشت. وقتی می دید انید تا چه حد به او اعتماد دارد و از او نمی ترسد، قلبش تندتر می پیید. انید به او اجازه می داد که دور و برش بپلکد و بالای سرش بایستد و به انگشت های چابکش نگاه کند، یا روی زمین کنار پای او بنشیند و به پارچه های ململ روی زانویش که به هم سنجاق شده بودند خیره بشود، تا این که وجدانش وادارش می کرد بلند شود و سر کار خودش برود و احساسات نقاش ها را بیش تر از این خدشه دار نکند.

یک بعد از ظهر گرم و پرباد، کلود خودش را کنار پای انید روی زمین انداخت و از او پرسید: «کی می آی با هم بریم به بیشه ی درخت های الواری؟» انید کف تراس نشسته بود و پشتش را به ستونی تکیه داده بود و پاهایش را گذاشته بود روی کپه ای خرفه؛ از آن ها که در خاک سخت و کوبیده می روید. «اون دسته ی بلدرچین رو دوباره پیدا کردم. توی علف های بلند، کنار یه خندق که بیش تر مواقع سال آب داره، زندگی می کنن. می خوام اون جا چند ردیف نخود بکارم تا کنار خونه شون غذا داشته باشن. فکر می کنم مزرعه ی ذرت لئونارد خطر بزرگیه.

نمی‌دونم می‌تونم به لئونارد اعتماد کنم و مسئله رو باهاش در میون بذارم یا نه؟»
 «ولی فکر می‌کنم به ارنست هاول گفتمی.»

کلود در حالی که سعی می‌کرد نشان ندهد که متوجه نیش کلام انید شده، جواب داد: «آره! ارنست کاملاً قابل اعتمادده. اون جا بهشت پرنده‌هاست. درخت‌ها پر از لونه هستن. صبح زود می‌تونن اون جا وایستی و به صدای جیک‌جیک جوجه‌های سینه‌سرخ‌ها گوش کنی که دارن صبحونه می‌خورن. دلت می‌خواد فردا صبح زود بیای با هم بریم اون‌جا؟ اما باید کفش ضخیم بپوشی. توی علف‌های بلند، زمین خیسده.»

در اثنايي که آن‌ها با هم صحبت می‌کردند، ناگهان باد تندی از کناره‌ی خانه بلند شد و کپه‌ی کوچک پارچه‌های توری لباس زیر را بلند کرد و روی زمین خاکی باغ پخش کرد. کلود کیسه‌ی گلدانِ پارچه‌ای انید را برداشت و دنبالشان دوید و آن‌ها را که میان علف‌ها با باد این طرف و آن طرف می‌رفتند یکی‌یکی جمع کرد و داخل کیسه جا داد. وقتی برگشت، انید جعبه‌ی گلدوزی‌اش را بسته بود و داشت کلاهش را سرش می‌گذاشت. بالبخندی گفت: «متشکرم. همه رو پیدا کردی؟»
 «فکر کنم.» و به سرعت به طرف اتومبیل رفت تا انید احساس گناه را در چهره‌اش نبیند. کلود یکی از لباس‌های توری را نگذاشته بود توی کیسه و آن را در جیبش چپانده بود.
 روز بعد انید صبح زود آمد تا در بیشه به صدای پرنده‌ها گوش کند.

۱۲

شب قبل از عروسی، کلود سرشب رفت بخوابد. تمام روز با رالف با اتومبیل رفته بود این طرف و آن طرف تا آخرین کارها را انجام بدهد. خیلی خسته بود و تقریباً بلافاصله خوابش برد. زن‌های خانه نمی‌توانستند به این آسانی اتفاق بزرگ فردا را فراموش کنند. بعد از این که ظرف‌های شام شسته شد، ماهیلی به زحمت خودش را به اتاق زیرشیروانی رساند تا روانداژ تکه‌دوزی شده را، که این همه وقت برای هدیه‌ی عروسی کلود نگه داشته بود، پایین بیاورد. آن را از صندوق درآورد و قبل از این که بسته‌بندی‌اش کند، بازش کرد و ستاره‌های روی آن را شمرد — شمارش یکی از چیزهایی بود که از دانستن آن احساس غرور می‌کرد. این چهل تکه فردا باید با

هدیه‌های دیگر به خانه‌ی کنار آسیاب فرستاده می‌شد. خانم ویلر آن شب چندین مرتبه به رختخواب رفت و دوباره بلند شد. مدام به یاد چیزی می‌افتاد که باید به آن سرکشی می‌کرد. از جا بلند می‌شد تا مطمئن بشود که اگر اتفاقاً در کوهستان هوا سرد بود، لباس‌های زیر کلفتِ کلود در چمدان باشد. یا بی‌سر و صدا به طبقه‌ی پایین می‌رفت تا مطمئن بشود شش تا جوجه‌ی کباب‌شده‌ای که باید سر شام عروسی سرو بشود، از دسترس گربه‌ها محفوظ باشد. همان‌طوری که این کارها را انجام می‌داد تمام مدت دعا می‌کرد. از زمان جنگ مارن این چنین طولانی و از ته دل دعا نکرده بود.

صبح روز بعد، رالف اتومبیل بزرگ را با هدایا و سبدهای غذا پر کرد و به خانه‌ی رویس رفت. دو تا ماشین دیگر جلوی خانه توقف کرده بودند، و یک دسته دختر را با تمام رزهای ماه ژوئن فرانکفورت با خودشان از شهر آورده بودند تا خانه را برای عروسی آماده کنند. وقتی رالف بوق زد، شش هفت تا دختر دویدند بیرون تا به او سلام کنند و او را سرزنش کردند که چرا برادرش را با خودش نیاورده. رالف فوراً به کار گماشته شد؛ نردبان دوطرفه‌ی تاشو را هرجا می‌گفتند می‌برد، میخ می‌کوبید و شاخه‌ی بلند تیغ‌دار رُزهای رونده را دور ستون‌های بین اتاق پذیرایی جلویی و عقبی می‌پیچید تا طاق‌گلی که مراسم عروسی قرار بود زیر آن برگزار بشود را درست کند.

گلادیس فارمر نتوانسته بود کلاس درس دبیرستان را ترک کند و در این کار دوستانه شریک بشود. اما ساعت یازده، یک اتومبیل کرایه‌ای از راه رسید که لبریز از گل‌های سفید و صورتی صدتومنی بود که گلادیس از باغچه‌ی جلوی خانه چیده بود و یک جعبه گل گلخانه‌ای هم بود که گلادیس سفارش داده بود تا از هستینگ برای انید بیاورند. دخترها از گل‌ها خیلی تعریف کردند. اما گفتند که گلادیس طبق معمول زیاده‌روی کرده و گل‌های خانه‌اش واقعاً کافی بودند. اتومبیل را پسر ژولیده‌ی درازی می‌راند که در گاراژ شهر کار می‌کرد و لقبش «ایرو^۱ بی صدا» بود. چون هیچ‌کسی نمی‌توانست او را به حرف‌زدن وادار کند. تقریباً هیچ صدایی نداشت — به جز جیغ آهسته و زیری که از ته گلو ادا می‌شد و به نفس خفیه‌ی کسی

شباهت داشت که در حال خلسه باشد. وقتی با یک بغل گل صدتومنی وارد حیاط جلویی شد، فقط موفق شد با صدای خس خسی بگوید: «این گل‌ها از طرف میس فارمر هستن. باز هم یه مقدار گل اون پایین باقی مونده.»

دخترها به طرف اتومبیلش رفتند و او جعبه‌ی چارگوشی را به آن‌ها داد که با روبان‌های سفید و زنگ‌های نقره‌ای بسته شده بود و داخل آن دسته گل عروس بود. رالف از پسرک لاغر پرسید: «چطور شد که این‌ها رو آوردی؟ قرار بود من برم و اونا رو از شهر بیارم.»

پسرک پیام آور آب دهانش را قورت داد. «میس فارمر به من گفت اگه گل‌های دیگه‌ای هم توی ایستگاه واسه این خونه بود، اونا رو هم با خودت ببر.» «خیلی لطف کرد.» دستش را توی جیب شلوارش کرد. «چقدر می‌شه؟ بذار تا یادم نرفته حسابت رو تسویه کنم.»

سرخی ملایمی به صورت رنگ‌پریده‌ی پسر دوید و صورت ظریفش که زیر موهای ژولیده‌اش پنهان بود، با اخمی از نارضایتی در هم کشیده شد. چشم‌هایش همیشه نیمه‌بسته بود، انگار دلش نمی‌خواست دنیای اطرافش را ببیند یا دنیا او را ببیند؛ و مثل کسی که در خواب راه می‌رود، این طرف و آن طرف می‌رفت. پسرک بیچ‌کنان گفت: «میس فارمر پول من رو داده.»

یکی از دخترها هیجان‌زده گفت: «خب گلادیس فکر همه‌چیز رو می‌کنه. قدیم‌ها که مدرسه می‌رفتی توی کلاس گلادیس بودی، مگه نه ایرو؟» «بله خانم.» و بدون این‌که در ماشین را باز کند، سوار شد و مثل مارماهی پشت فرمان لغزید و راه افتاد.

دخترها به دنبال رالف از جاده‌ی شنی به طرف خانه رفتند. یکی در گوش دیگری گفت: «فکر می‌کنی گلادیس امشب با بیلیرس ویلر می‌آد؟ من فکر می‌کردم گلادیس همیشه ته دلش کلود رو دوست داره.»

دیگری موضوع را عوض کرد. «باورم نمی‌شه که چطور ایرو این قدر حرف زد. گلادیس باید جادوش کرده باشه.»

دختری که از پسر کم حرف سؤال کرده بود گفت: «گلادیس توی مدرسه همیشه با اون مهربون بود و می‌گفت درس‌هاش خیلی خوبه. اما خجالت می‌کشه و هیچ وقت نمی‌تونه جلوی کلاس با صدای بلند درس‌هاش رو جواب بده. برای

همین به‌اش اجازه می‌داد که جواب‌ها رو سر میزش روی کاغذ بنویسه. «
 رالف برای ناهار همان‌جا ماند و دور و بر دخترها پلکید تا این‌که مادرش به او
 تلفن زد. «حالا دیگه باید برم خونه و به برادرم برسم. والا امشب بایه پیرهن راه‌راه
 سرو کله‌اش پیدا می‌شه.»
 دخترها یکصدا پشت سرش فریاد زدند: «سلام مارو به کلود برسون و بگو دیر
 نکنه.»

وقتی رالف به مزرعه نزدیک می‌شد، دان را دید که چمدان کلود را به شهر
 می‌برد. سرعتش را کم کرد و فریاد زد: «پیغامی نداری؟»
 نیش دان باز شد. «نه. وقتی داشتم می‌اومدم، اون دقیقاً به همون وضعی که
 انتظار می‌ره بود.»

خانم ویلر روی پله‌ها به رالف برخورد. «کلود بالا توی اتاقشه. شکایت داره که
 کفش‌های تازه‌اش خیلی تنگ هستن. فکر می‌کنم فقط عصبی شده. رالف، شاید
 بذاره تو ریشش رو بتراشی. چون مطمئنم خودش حتماً صورتش رو می‌بره.
 کاشکی سلمونی اون قدر موهاش رو کوتاه نمی‌کرد. از این مد جدید که پشت گوش
 مردها رو از ته می‌تراشن متنفرم. پشت گردن زشت‌ترین قسمت سر یه مرده.» با
 چنان تنفیری حرف می‌زد که رالف زد زیر خنده.

«عجب مادر. فکر می‌کردم همه‌ی مردها برای تو شکل هم هستن! به هر حال
 کلود همچین تیکه‌ای هم نیست.»

«کی می‌خوای بری حموم؟ باید ترتیبی بدم که همه همزمان از من آب داغ
 نخوان.» رالف رویش را به آقای ویلر کرد که نشسته بود پشت میز تحریرش و چک
 می‌نوشت. «پدر، می‌تونی همین الان حموم کنی که توی دست و پامون نباشی؟»
 آقای ویلر فریاد زنان گفت: «حموم؟ من احتیاجی به حموم ندارم! امشب که
 قرار نیست من عروسی کنم. فکر می‌کنم لازم نیست همه‌ی خونه رو برای انید
 بجوشونیم.»

رالف یواشکی دررفت و از پله‌ها بالا دوید و دید که کلود روی تخت نشسته.
 یک لنگه کفش را پایش کرده و لنگه‌ی دیگر را هنوز پوشیده و یک کپه جوراب هم
 روی فرش این‌طرف و آن‌طرف افتاده. یک چمدان که درش باز بود روی یک
 صندلی و یک کیف سفری سیاه روی صندلی دیگر قرار داشت.

رالف پرسید: «مطمئنی که کفش‌ها برات خیلی تنگه؟»
«حدود چهار نمره.»

«خب، چرا کفش اندازه خودت نگرفتی؟»

«همین کار رو کردم. اون مردک شاید، هستینگ، وقتی حواسم نبوده، یک جفت دیگه رو به من قالب کرده، ولی مهم نیست.» و کفشی را که برادرش از زمین برداشته بود تا امتحان کند با شدت از دستش قاپید.

«همین قدر که بتونم با او نا و ایسم کافیه. تو بهتره بری به ایستگاه قطار تلفن کنی و ببینی که قطار سر وقت حرکت می‌کنه یا نه؟»

«هنوز نمی‌دونن. هفت ساعت به حرکت قطار مونده.»

«پس بعداً تلفن کن. اما یه جوری ساعت حرکت قطار رو پیدا کن. نمی‌خوام توی اون ایستگاه معطل و ایستم و منتظر قطار باشم.»

رالف سوتی زد. کاملاً معلوم بود که داماد جوان را نمی‌شد به آسانی به راه آورد. برای آرام کردن او حمام را پیشنهاد کرد. نه، کلود حمامش را کرده بود. خب آیا چمدانش را بسته بود؟

«چطور می‌تونم این لعنتی رو ببندم وقتی نمی‌دونم می‌خوام چه چیزهایی توش بذارم؟»

«باید یه پیراهن بذاری و یه جفت جوراب. من این ریخت و پاش‌ها رو از سر راهت برمی‌دارم.» رالف یک مشت جوراب را برداشت و سرگرم جفت کردن آن‌ها شد. خیلی از جوراب‌ها در محل انگشت شست لکه‌ی قرمز روشنی داشتند. رالف شروع کرد به خندیدن.

«فهمیدم چرا کفش‌ها پات رو اذیت می‌کنه. برای این‌که انگشت پات رو بریدی!»

کلود، مثل این‌که زنبوری گزیده باشدش، از جا پرید و فریاد زد: «ممکنه از این جا بری بیرون و من رو به حال خودم بذاری؟»

رالف ناپدید شد. به مادرش گفت که الان لباسش را می‌پوشد. چون ممکن است در آخرین دقیقه مجبور باشند به زور کلود را وادار به لباس پوشیدن بکنند.

مراسم عروسی قرار بود ساعت هشت برگزار بشود و بعد از آن شام سرو می‌شد و کلود و انید ساعت ده و بیست و پنج دقیقه فرانکفورت را با قطار

سریع‌السير دنور ترک می‌کردند. سر ساعت شش، وقتی رالف در اتاق برادرش را زد، دید کلود ریشش را تراشیده و موهایش را شانه زده و لباسش را پوشیده. فقط کتش را نپوشیده بود. پیراهنش صاف و بدون چروک بود و کراواتش گره منظمی داشت. کفش‌های چرمی نوک‌تیز مد روزش را پایش کرده بود؛ حالا خدا می‌داند توی این کفش‌های نرم و براق چقدر درد پنهان بود.

رالف متعجب پرسید: «چمدونت رو بستی؟»

«تقریباً. اما دلم می‌خواد تو هم به اون یه نگاه بندازی که اگه می‌تونی مرتب‌ترش کنی. خوشم نمی‌آد با این وضع، یه دختر توش رو ببینه. سیگارهام رو کجا بذارم؟ هر جا بذارم همه‌چی بوی سیگار می‌گیره.» و با اوقات تلخی جمله‌اش را این‌طور تمام کرد: «تمام لباس‌های من یا بوی آشپزخونه و غذا می‌ده یا بوی آهار یا یه بوی دیگه. نمی‌دونم ماهیلی چی به سر اونا می‌آره.»

رالف عصبانی شد. «خب! چقدر قدرشناسی! ماهیلی یه هفته‌ست که داره این پیرهن‌های کهنه‌ی لعنتی تو رو اتو می‌زنه.»

«آره، آره، می‌دونم. این قدر سر من جیغ نکش. یادم رفت دستمال‌هام رو توی چمدون بذارم. باید یه جایی پیدا کنی که همه‌شون رو بچپونی.»

آقای ویلر در آستانه‌ی در ظاهر شد. کمر شلوار سیاه روزهای یکشنبه‌اش را بیش از حد روی پیراهن سفیدش بالا کشیده بود، و از موهای چین و شکن‌دارش بوی عطر سنگین روغن مو در هوا پخش می‌شد، و یک کاغذ تاشده را با ظرافت بین انگشت‌های خپلش گرفته بود.

«دفترچه‌ی حسابت کو، پسر جون؟»

کلود شلواری را که انداخته بود روی زمین برداشت و یک دفترچه‌ی چارگوش چرمی از جیبش بیرون آورد. پدرش آن را گرفت و یک تکه کاغذ را با یک چک بانکی لای آن گذاشت و گفت: «ممکنه بخوای یه چیز کوچیکی که همسرت دلش می‌خواد براش بخری. بلیت قطارت این جاس؟ این قبض چمدونه که دان برگردونده. فراموش نکن، من اونا رو کنار بلیت گذاشتم، روش علامت سی. دابلیو. داره که با چک انید قاطی نشه.»

«بله قربان. متشکرم قربان.»

کلود تمام پولی را که احتیاج داشت از بانک برداشت کرده بود. این چک بانکی

اضافه‌ی آقای ویلر یک نوع معذرت‌خواهی به حساب می‌آمد. چون چند روز پیش، وقتی فهمیده بود کلود یک کوپه‌ی درجه‌یک در قطار سریع‌السیر دنور رزرو کرده، چند بار اشاره‌های طعنه‌آمیزی کرده بود. و کلود هم خشک و صریح جواب داده بود که وقتی انید و مادرش به میشیگان می‌روند، کوپه‌ی درجه‌یک می‌گیرند، و او حاضر نیست از انید بخواهد که با او با آسودگی کم‌تری سفر کند.

ساعت هفت خانوادگی ویلر با دو اتومبیل که کنار آسیاب بادی منتظرشان بود به راه افتادند. آقای ویلر کادیلاک بزرگ را می‌راند و رالف ماهیلی و دان را با فورد می‌برد. وقتی به خانه‌ی آسیاب رسیدند، چیزی نگذشت که حیاط بیرونی پر از ماشین سیاه شد. تراس و اتاق‌های پذیرایی هم پر از مهمان‌هایی بود که مشغول گپ‌زدن بودند و این طرف و آن طرف می‌رفتند.

کلود مستقیماً به طبقه‌ی بالا رفت. رالف هم دست‌به‌کار شد تا مهمان‌ها را بنشانند و صندلی‌های تاشو را طوری چید که یک راه از پایین پله‌ها تا طاق‌گلی که آن روز صبح درست کرده بود، باز بماند. کشیش انجیلش را در دست داشت و زیر چراغ ایستاده بود و دنبال قسمتی می‌گشت که خیال داشت آن را بخواند. انید ترجیح می‌داد که آقای ولدن را از لینکلن بیاورند تا مراسم ازدواجش را اجرا کند. ولی این کار باعث رنجش عمیق آقای اسنوبری^۱ می‌شد. و هرچند در سخنوری به مهارت آرتور ولدن نبود، اما بالاخره کشیش انید بود. آقای اسنوبری نسبت به اکثر مردم تسلط کم‌تری به زبان انگلیسی و کاربرد واژه‌ها داشت. حتی همان واژه‌های محدود هم به آسانی به فکرش نمی‌رسیدند. وقتی بالای منبر بود، در ذهنش آن قدر به دنبال لغات می‌گشت و با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد، تا قطرات عرق از پیشانی‌اش سرازیر می‌شد و روی ریش قهوه‌ای زیر و پرپشتش می‌غلطید. اما به آنچه می‌گفت ایمان داشت. تسلطش به زبان به قدری محدود بود که هیچ وقت وسوسه نمی‌شد بیش‌تر از آنچه شخصاً به آن ایمان داشت حرفی به زبان بیاورد. در جنگ‌های داخلی، طب‌ل‌زن جناح بازنده بود، و مردی بود ساده و شجاع.

رالف هم وظیفه‌ی راهنمایی مهمان‌ها را به عهده داشت و هم ساق‌دوش داماد

بود. گلا دیس فارمر نمی توانست ساقدوش عروسی باشد، چون قرار بود آهنگ عروسی را بزند.

ساعت هشت، انید و کلود که رالف آن‌ها را راهنمایی می کرد، همراه چهار تا دختر که مثل عروس لباس سفید پوشیده بودند و دنبالشان می آمدند، از پله‌ها با هم پایین آمدند. سر جای خودشان زیر طاق گل و در مقابل کشیش ایستادند. کشیش صحبتش را با سفر پیدایش آغاز کرد که درباره‌ی خلقت انسان و داستان دنده‌ی حضرت آدم بود، و به سختی پیش می رفت، انگار خودش هم نمی دانست چرا این آیه را انتخاب کرده بود و در اصل دنبال چیزی بوده که پیدایش نکرده. عینکش از روی بینی مدام روی کتاب باز می افتاد. در تمام مدت درازی که با دستپاچگی به کارش ادامه می داد، انید آرام ایستاده بود و با حالت احترام آمیزی به کشیش نگاه می کرد؛ زیر توری کوتاه سرش خیلی خوشگل شده بود. رنگ کلود به قدری پریده بود که غیر طبیعی به نظر می رسید - هیچ کس تا حالا کلود را در این حال ندیده بود. چهره اش بین لباس سیاه و موهای صافحنایی اش، سفید و جدی بود و به پرسش‌ها با صدای خالی از احساسی جواب می داد. ماهیلی که دم در اتاق نشسته بود و کلاه سیاهی سرش گذاشته بود که رویش انگور فرنگی داشت، بلند شده بود تا چیزی از چشمش پنهان نماند. چنان به آقای اسنوبری نگاه می کرد که انگار امیدوار بود نشانه‌ای قابل رؤیت از معجزه‌ای که او در حال انجامش بود به چنگ بیاورد. همیشه از خودش می پرسید چه جوری است که کشیش‌ها می توانند گناه‌آلودترین کار دنیا را به پرثواب‌ترین کار تبدیل کنند.

وقتی مراسم به آخر رسید، انید به طبقه‌ی بالا رفت تا لباس سفرش را بپوشد. رالف و گلا دیس هم مهمان‌ها را به سر میز شام هدایت کردند. درست بیست دقیقه بعد، انید پایین آمد و کنار کلود بالای میز بلند شام نشست. همه‌ی مهمان‌ها به سلامتی عروس و داماد از جا بلند شدند و پانچ آب انگور نوشیدند. گرچه آقای رویس، وقتی مهمان‌ها سر جای خودشان می نشستند، آقای ویلر را به زیرزمین برد و دو دوست قدیمی با هم نوشیدنی خوش عطر کنتاکی خوردند و دست دادند. وقتی دوباره سر میز برگشتند، گویی از موقعی که مهمان‌ها را ترک کرده بودند جوان‌تر به نظر می رسیدند. کشیش بوی الکل را استشمام کرد و احساس کرد که به او توهین شده و اندوهگین به لیوان سرخ‌رنگ خودش نگاه می کرد و به ازدواجی فکر می کرد

که در شهر کنعان صورت گرفته بود. همیشه سعی کرده بود گفته‌های انجیل را عملاً در زندگی به کار ببندد و گرچه جرئت نمی‌کرد این روزها کلامی درباره‌ی آن به زبان بیاورد، اما هیچ‌وقت نمی‌توانست بفهمد که چرا او حتی از عیسی مسیح هم بهتر است.

رالف به عنوان مدیر اجرایی مراسم حواسش کاملاً سر جا بود و هیچ چیزی را فراموش نمی‌کرد. وقتی زمان حرکتشان نزدیک شد، به شانه‌ی کلود زد و صحبت پدرش را که در حال تعریف کردن یکی از بهترین داستان‌هایش بود بُرید. برخلاف رسم متداول، قرار بود زوج تازه‌ازدواج کرده، بدون این که کسی مشایعتشان کند، به ایستگاه بروند. آن‌ها برای خدا حافظی فقط به مهمان‌ها سری تکان دادند و تبسمی کردند و از سر میز غیبتشان زد. رالف با عجله آن‌ها را به طرف اتومبیل روشنی برد که قبلاً کیف مسافرت انید را در آن گذاشته بود. فقط خانم رویس کوچک و چروکیده بی‌سر و صدا از آشپزخانه بیرون آمد تا با آن‌ها خدا حافظی کند.

آن روز غروب چند تا پسر شرور از شهر آمده بودند و خرده‌شیشه‌های ده دوازده بطری را کف جاده‌ی نزدیک آسیاب پخش کرده بودند و بعد لای بوته‌های آلوه‌ای جنگلی قایم شده بودند و انتظار می‌کشیدند تا تفریح کنند. اتومبیل رالف اولین اتومبیلی بود که از خانه خارج شد و گرچه نور چراغ‌های اتومبیلش جاده‌ی پوشیده از خرده‌شیشه‌های تیز را کاملاً روشن می‌کرد، اما دیگر وقتی برایشان نمانده بود که توقف کنند. دو طرف جاده شیب عمیقی بود، بنابراین مجبور بود مستقیم جلو برود و با چرخ‌های پنجر تا فرانکفورت راند. سوت قطار سریع‌السیر درست وقتی جلوی ایستگاه توقف کردند به صدا درآمد. رالف و کلود چهار تا چمدان دستی را برداشتند و داخل کوپه گذاشتند و انید را با کیف‌ها در کوپه تنها گذاشتند و بعد هر دو به سکوی پشت قطار و واگن تماشا رفتند تا در آخرین لحظه با هم حرف بزنند. رالف فهرست کارهایی که به کلود قول داده بود به آن‌ها رسیدگی می‌کند را با انگشت شمرد. کلود صمیمانه از او تشکر کرد. فکر کرد بدون رالف به هیچ وجه موفق نمی‌شد عروسی کند. آن‌ها هیچ‌وقت به اندازه‌ی دو هفته‌ی گذشته با هم احساس صمیمیت نکرده بودند.

چرخ‌های قطار به حرکت درآمد. رالف دست کلود را محکم فشرد و به جلوی واگن دوید و از قطار پایین پرید. وقتی کلود از کنارش می‌گذشت، رالف ایستاده بود

و دستمالش را برای او تکان می داد - در زیر نور ایستگاه، با لباس سیاه و کلاه حصیری سفت و سخت و پاهای کوتاهی که از هم باز گذاشته بود و حالت شوخ و شنگ همیشگی صورتش تقریباً قیافه‌ی مضحکی پیدا کرده بود.

قطار در حاشیه‌ی دره‌ی جنگلی رودخانه در دل تاریکی شب تابستان به نر می می لغزید و پیش می رفت. کلود روی سکو تنها مانده بود و با حالتی عصبی و هیجان زده سیگار می کشید. وقتی از بریدگی عمیقی گذشتند که از آن جا لاولی کریک به رودخانه می ریخت، کلود لحظه‌ای از دور نور چراغ‌های خانه‌ی آسیاب به چشمش خورد.

هوای شب ساکن بود و از عطر شیرین شیدرهایی که کنار ریل راه آهن رشد کرده و بلند شده بودند و انگورهای وحشی خیس از شبنم، سنگین شده بود. مسئول قطار آمد تا بلیت‌ها را بگیرد و با لبخند عاقلانه‌ای گفت که همه جا دنبالش می گشته، چون نمی خواسته مزاحم خانم بشود.

بعد از این که مرد دور شد، کلود نگاهی به ساعتش کرد، ته سیگارش را دور انداخت و در کوپه‌ی درجه یک به راه افتاد. مسافرها خوابیده بودند؛ چراغ‌های سقف قطار از وقتی فرانکفورت را ترک کرده بود، طبق معمول کم نور شده بود. کلود راهش را از میان راهرویی که پرده‌های سبزش تاب می خوردند ادامه داد و به در کوپه تلنگری زد. انید لای در را فقط کمی باز کرد. لباس خواب پرچین سفید ابریشمی به تن داشت و دو بافته‌ی موهایش را روی شانه انداخته بود.

با صدایی آهسته گفت: «کلود، ناراحت می شی اگه امشب یک تخت خالی به جایی توی قطار پیدا کنی؟ کارگر قطار گفت همه‌ی تخت‌ها اشغال نشده. من حالم خوب نیست. فکر می کنم سس سالاد جوجه به کم برام چرب بوده.»

کلود بی اختیار جواب داد: «آره، حتماً. چیزی لازم نداری؟»

«نه، متشکرم. خواب از همه چیز برام بهتره. شب به خیر.»

در رابست و کلود صدای گردش قفل را شنید. لحظه‌ای به چوب صیقل خورده‌ی درگاه نگاه کرد و بعد بی اراده برگشت و در راهرویی که پرده‌های سبزش به نر می تکان می خوردند به راه افتاد. در واگن انتهای قطار روی دو تا صندلی حصیری دراز کشید و سیگار دیگری روشن کرد. ساعت دوازده کارگر قطار وارد شد.

«این جا شب‌ها بسته می‌شه، آقا. شما همون آقای هستین که کوپه‌ی درجه یک چهارده رو داره؟ یه کوپه‌ی پایین‌تر می‌خواین؟»

«نه، متشکرم. واگن دیگه‌ای برای سیگارکشیدن هست؟»

«اون مال سیگارکشیدن روزهاست. اما این موقع شب خیلی تمیز نیستش‌ها!»
 «عیبی نداره. جلوی قطاره؟» کلود با حواس‌پرتی سکه‌ای به او داد و کارگر قطار او را به واگن خیلی کیفی راهنمایی کرد که کف آن پوشیده از روزنامه و ته‌سیگار بود. بالشتک‌های چرمی‌اش از خاکه‌ی سیگار، خاکستری شده بودند. چندتا مرد که از قیافه‌هایشان به نظر می‌رسید آدم‌های بیچاره‌ای باشند آن‌جا دراز کشیده بودند. کفش‌هایشان را درآورده بودند و بند شلوارهایشان از پشت آویزان بود. دیدن آن‌ها به یادش انداخت که پای چپش خیلی درد دارد و مدت‌هاست که اذیتش می‌کند. کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را با جوراب‌های ابریشمی روی صندلی مقابلش گذاشت.

در آن سفر دور و دراز و کثیف و ناراحت، کلود با احساسات مختلفی دست‌به‌گریبان بود، اما دلتنگی برای خانه از همه شدیدتر بود. جریحه‌دارشدن غرورش از نوعی بود که او را وامی‌داشت تا با ترسی دردآلود به چیزهای مانوس و قدیمی که مثل آفتاب برایش محرز بودند رو بیاورد. ای‌کاش فقط این دشت‌هایی که سرتاسر آن مریم‌گلی روییده بود و بالای سر آن ستاره‌ها می‌درخشیدند، می‌توانست یکمرتبه تغییر شکل بدهد و به لاولی کریک پیچ در پیچ و خانه‌ی پدرش آن بالای تپه تبدیل بشود، که در این شب تابستان، تاریک و ساکت ایستاده بود! وقتی چشمش را بست، روشنائی اتاق مادرش پیش چشمش آمد و پایین‌تر، نور چراغ ماهیلی که کنار آن می‌نشست و چرت می‌زد و پیراهن‌های کهنه‌ی او را تعمیر می‌کرد. به خودش گفت محبت انسان‌ها چیز فوق‌العاده‌ای است و فوق‌العاده‌تر زمانی که چیزی در ازای آن طلب نمی‌شد.

صبح، توفان خشم و ناامیدی و سرخوردگی شدیدی که در همان لحظه‌های اولی که در واگن تماشا نشسته بود در وجودش می‌جوشید، فروکش کرده بود. اما یک چیز باقی بود؛ و آن خاطره‌ی لحن بی‌اعتنای عجیبی بود که همسرش، وقتی او را از کوپه بیرون انداخته بود، به کار برده بود. همان لحن بی‌احساسی که مردم وقتی می‌خواهند در مورد یک چیز روزمره حرف‌های بی‌اهمیتی رد و بدل کنند به کار می‌برند.

صبحی نقره فام روی مریم گلی های تابستانی طلوع کرد. آسمان صورتی رنگ شد و ماسه ها طلایی. نسیم سحر بوی عطر تلخ مریم گلی را از پنجره به درون می آورد؛ بویی که با حالتی خاص، صبحگاهان را شوق انگیز می کند و همیشه نوید دهنده ی آزادی است... فضاهای وسیع تر، شروع های تازه، و روزهای بهتر.

قرار بود قطار ساعت هشت به دنور برسد. درست سر ساعت هفت و نیم، کلود در کوپه رازد. این بار محکم تر. انید آماده و لباس پوشیده با چهره ای تر و تازه در حالی که کلاهش را به دست گرفته بود، با لبخندی از او استقبال کرد.

کلود پرسید: «بهتر شدی؟»

«آها، آره! امروز صبح حالم کاملاً خوبه. لباس هات رو برات گذاشتم بیرون؛

اون جا روی صندلیه.»

کلود نگاهی به لباس ها انداخت. «متشکرم. ولی فکر می کنم برای عوض کردن

لباس دیگه وقتی نداشته باشم.»

«ای وای، لباست رو عوض نمی کنی؟ متأسفم که دیشب یادم رفت کیف دستی

رو بهات بدم. اما باید لااقل یک کراوات دیگه بزنی. این جوری زیادی شبیه دامادها

هستی.»

کلود در حالی که لب هایش لرزش خفیفی داشتند، که به زحمت قابل تشخیص

بود، پرسید: «واقعاً؟»

هرچه لازم داشت منظم روی صندلی مخمل چیده شده بود. پیراهن، یقه،

کراوات، برس سر و حتی دستمال. دستمالی که تو جیبش بود از پاک کردن و تکاندن

خاکستر زغال ها، که تمام شب با باد به داخل قطار وزیده بود، سیاه شده بود. آن را به

کناری انداخت و دستمال تمیزی برداشت. لکه ی خیزی روی دستمال بود و وقتی

دستمال را باز کرد، بوی او دکلنی به مشامش خورد که اغلب انید به خودش می زد. به

دلیلی این بذل توجه کلود را خلع سلاح کرد. سوزش اشک را در چشمانش احساس

کرد و برای پنهان کردن آن، روی دستشویی فلزی خم شد و شروع به مالیدن

صورتش کرد. انید پشت سر او ایستاده بود و کلاهش را جلوی آینه روی سرش

مرتب می کرد.

«چقدر بوی سیگار می دی، کلود. امیدوارم قبل از صبحانه سیگار نکشیده

باشی؟»

«نه. مدتی توی واگن سیگار بودم. فکر می‌کنم لباس‌هام حسابی بوی دود گرفتن.»

«سرتاپای لباس‌ها هم پر از خاک و خاکستره.» و برس لباس را از روی رف برداشت و شروع به برس زدن آن‌ها کرد.

کلود دستش را گرفت و با تندی گفت: «خواهش می‌کنم این کار رو نکن. این کار پیشخدمت قطاره. اون می‌تونه این کار رو برام بکنه.»

انید زیرچشمی به کلود نگاه کرد که داشت چمدانش را می‌بست و تسمه‌اش را محکم می‌کرد. شنیده بود که مردها قبل از صبحانه خُلقشان تنگ است.

کلود قبل از آن‌که چمدان انید را ببندد، پرسید: «مطمئنی چیزی رو فراموش نکرده‌ای؟»

«آره. من هیچ وقت توی قطار چیزی جا نمی‌ذارم... تو چطور؟»

کلود درحالی که صدایش را کنترل می‌کرد و چفت چمدان را با صدای تقه‌ای می‌بست، بدون این‌که نگاهی به او بیندازد گفت: «گاهی.»

دفتر سوم



برآمدن آفتاب بر فراز دشت

۹۱

قرار بود کلود با پدرش به مزرعه‌داری ادامه بدهد، بنابراین بعد از این‌که از ماه‌عسل برگشت، فوراً مشغول کار شد. محصول تقریباً به فراوانی تابستان گذشته بود، و او شش روز هفته را در مزرعه کار می‌کرد.

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه اوت با اسب‌هایش به خانه برگشت و بعد از این‌که سرفرصت به آن‌ها آب و علف داد، از در عقب وارد خانه‌اش شد. می‌دانست که انید خانه نیست. به فرانکفورت رفته بود تا در گردهمایی گروه مخالف پیاله‌فروشی‌ها شرکت کند. آن تابستان، حزب منع مشروبات الکلی در نبراسکا فعالیتش را شروع کرده بود و آن‌ها می‌خواستند با گرفتن رأی، این ایالت را در سال بعد «عاری از الکل» اعلام کنند و در این کار موفق هم شدند.

آشپزخانه‌ی انید غرق آفتاب بعد از ظهر بود و با دیوارهای تازه‌نقاشی‌شده و کفپوش‌های لینولنوم تمیز و ظرف و ظروف آبی و سفید، آشپزخانه برق می‌زد. در اتاق غذاخوری، سفره روی میز پهن بود و میز با دقت برای یک نفر چیده شده بود. کلود در یخدان را باز کرد که انید شام شبش را توی آن گذاشته بود؛ یک بشقاب ماهی سالمون کنسرو با سس سفید، تخم‌مرغ‌های آب‌پز پوست‌گرفته که میان برگ‌های کاهو جا داده شده بودند، یک ظرف کوچک پر از گوجه‌فرنگی‌های رسیده، کمی شیربرنج سرد و خامه و کره. شامش را روی میز گذاشت. چند تکه نان برید و بعد از این‌که دست و رویش را سرسری شست، با همان لباس کارش سر میز نشست تا

شامش را بخورد. روزنامه را به پارچ شیشه‌ای قرمزی تکیه داد و در همان حالی که غذا می‌خورد، اخبار جنگ را هم خواند. وقتی صدای پاهای سنگینی به گوشش خورد که به خانه نزدیک می‌شدند، دلخور شد. لئونارد داوسن سرش را از در آشپزخانه به داخل آورد. کلود به سرعت از جایش بلند شد و دستش را دراز کرد که کلاهش را بردارد. اما لئونارد بدون دعوت داخل شد و نشست. پیراهن قهوه‌ای‌اش، در جایی که بند شلوارش از روی شانه‌اش می‌گذشت، خیس عرق بود. و صورتش، زیر کلاه حصیری پهنی که از سرش برنداشته بود، نتراشیده و پر از رگه‌های گرد و خاک بود.

گفت: «شامت رو تموم کن. این که زن آدم از خودش ماشین داشته باشه مثل اینه که اصلاً زن نداشته باشی. چقدر دوست دارن با ماشین این طرف و اون طرف بچرخن! کلی شکایت و ملامت شنیدم، اما مواظب بودم که سوزی یاد نگیره ماشین برونه. ببین کلود، کی می‌تونی خرمن کوب رو به من قرض بدی؟ همین زودی هاست که گندم من تو انبار شروع کنه به جوونه زدن. اگه من به شما کمک کنم، فکر می‌کنی پدرت حاضره روز یکشنبه کار کنه تا بلکه یه روز زودتر ماشین رو به من بدین؟»

«فکر نکنم. مادر خوشش نمی‌آد. ما هیچ وقت این کار رو نکردیم، حتی وقتی خیلی کار رو سرمون ریخته بود.»

«خب، فکر می‌کنم بهتره برم با مادرت صحبت کنم. اگه یه نگاه به انبار گندم من بندازه، شاید بتونم متقاعدش کنم. این وضعیت درست مثل اینه که گاو نر همسایه تون روز یکشنبه توی چاله افتاده باشه.»

«فکر خوییه. مادرم همیشه منطقیه.»

لئونارد از جایش بلند شد. «چه خبرها؟»

«آلمانی‌ها با اژدر یک کشتی مسافری به اسم آراییک^۱ رو زدن که تصادفاً به

این طرف هم می‌اومده.»

لئونارد گفت: «عیبی نداره. شاید امریکایی‌ها همین جا توی خونه‌ی خودشون بمونن و سرشون به کار خودشون باشه. برای من فرقی نمی‌کنه که اونا این جور

خرخره‌ی همدیگر رو می‌جون. اصلاً و ابداً! ترجیح می‌دم هرچه زودتر یا این یکی از نقشه‌ی دنیا پاک بشه، یا اون یکی.»

«پدربزرگ- مادر بزرگ‌ها انگلیسی بودن، مگه نه؟»

«این موضوع مال سال‌ها پیشه. آره. مادر بزرگم کلاه کوچیکی سرش می‌داشت و موهای سفید فرفری کوتاهی داشت. به سوزی می‌گم بدم نمی‌آد بچه‌ی من رنگ پوست مادر بزرگم رو داشته باشه. قشنگ‌ترین آب و رنگی رو داشت که تا حالا دیده‌ام.»

از در عقب خانه که بیرون آمدند، یک دسته مرغ سفید کاکل قرمز قدقدکنان به طرفشان دویند. ساعتی بود که معمولاً به مرغ‌ها دانه می‌دادند. لئونارد ایستاد تا آن‌ها را تحسین کند.

«دسته‌ی مرغ‌های خوبی داری. مرغ‌های لگ‌هورن^۱ رو همیشه دوست داشتم. خروس‌ها کجا هستن؟»

«ما فقط یه خروس داریم. اون هم توی لونه حبسه. مرغ‌های کرچ روی تخم خوابیدن. انید می‌خواد جوجه‌ی زمستونی پرورش بده.»

«فقط یه خروس؟ می‌شه بیرسم پس این مرغ‌ها چکار می‌کنن؟»

کلود خندید. «درست طبق معمول تخم می‌ذارن - حتی بهتر. تخم مرغ‌های نطفه‌دار توی گرمای تابستون خراب می‌شن.»

از قرار این جواب لئونارد را عصبانی کرد و خشمگین گفت: «هیچ وقت همچین مزخرفاتی نشنیده بودم. آدم یا با شرایط طبیعی مرغداری می‌کند یا اصلاً مرغ نگه نمی‌داره.» و از ترس این‌که مبادا حرف‌های بیش‌تری بزند، پرید توی ماشینش.

وقتی به خانه رسید، زنش داشت شام را حاضر می‌کرد و بغل دستش نوزادشان در کالسکه نشسته بود و با جفجغه‌ای بازی می‌کرد. لئونارد همان‌طور کثیف و عرق‌کرده نوزاد تمیز را از کالسکه‌اش بلند کرد و شروع کرد به بوسیدن و بوییدنش. چانه‌ی زبرش را به چین‌های نرم گردن بچه می‌مالید و دختر کوچولو از خوشحالی ذوق می‌کرد.

سوزی از کنار اجاق صدا زد: «برو برای شام دست و روت رو بشور، لِن^۱»
لئونارد بچه را پایین گذاشت و از روشویی حلبی چند مشت آب به صورتش زد و
همان‌طور با چشم‌های بسته شروع کرد به صحبت.

«سوزی، اوقاتم خیلی تلخه. دیگه تحمل این زن لعنتی کلود رو ندارم!»
سوزی درحالی‌که بلال‌های کباب‌شده را با سیخ از توی دیگ بزرگ آهنی
درمی‌آورد، از لابه‌لای بخارهای دیگ به او نگاه کرد. «چرا؟ مگه دیدیش؟ امروز
صبح که داشتم به تلفن گوش می‌دادم، شنیدم به پِلیس می‌گفت که تا دیروقت توی
شهر می‌مونه.»

«اون که بعله! رفته شهر. کلود هم داشت شام سردش رو تنهایی می‌خورد. این
زن خیلی متعصبه! فقط به این راضی نیست که جلوی مصرف الکل آدم‌ها رو بگیره.
حالا با مرغ‌ها هم کارش رو شروع کرده.» و درحالی‌که صندلی‌اش را کنار میز
می‌گذاشت و کالسکه‌ی بچه را کنار میز غذاخوری می‌آورد، روش مرغداری‌انید را
به سوزی توضیح داد. سوزی گفت از نظر او این مسئله به کسی ضرری نمی‌رساند.
«حالا راستش رو بگو، سوزی؛ تا حالا می‌دونستی که مرغ‌ها بدون خروس هم
تخم می‌ذارن؟»

«نه، نمی‌دونستم. اما من به روش قدیم بزرگ شدم. انید یه عالمه کتاب درباره‌ی
مرغ و خروس‌ها و باغداری و تمام این چیزها داره و مطمئنم که چیزهای زیادی از
این کتاب‌ها یاد می‌گیره. به هر حال تو مواظب باش. انید نزدیک‌ترین همسایه‌ی
ماست و من دلم نمی‌خواد باهاش درگیری داشته باشم.»

«پس مجبورم از سر راهش برم کنار. اگه بخواد واسه مرغ‌های من هم مبلغ
مذهبی بشه، چند تا از واقعیت‌های مسلم زندگی رو که شوهرش ترسو تر از اونه که
به‌اش بگه، صاف و پوست‌کنده می‌ذارم کف دستش. به گمونم همین الان هم پسرک
رو حسابی ترسونده.»

«بسه، لِن. خودت خوب می‌دونی که انید به مرغ‌های تو کاری نداره. تو دیگه
چیزی نگو.» بعد، درحالی‌که بشقاب غذای شوهرش را پر می‌کرد، اعتراف کرد: «اما
انگار کلود از مردم کنار کشیده. خانم جو هاوول می‌گه ارنست دیگه خونه‌ی کلود

1. Len (Leonard)

نمی‌ره. مثل این‌که انید رفته اون‌جا و از ارنست خواسته که چند تا پوستر تحریم مشروبات الکلی، که توش نوشته بوده ما پونزده میلیون مشروب‌خور داریم، بزنه به دیوار طویله‌شون تا واسه بوهمی‌ها عبرت بشه. ارنست این کار رو نکرده و به انید گفته که خیال داره به نفع پیاله‌فروشی‌ها رأی بده. خانم هاول گفت که انید خیلی کینه‌ی اون رو به دل گرفته. خیلی بد شد. چون اون دو تا پسر با هم دوست جون‌جونی بودن. هر وقت اونارو با هم می‌دیدم، خوشحال می‌شدم. «سوزی به قدری با محبت حرف می‌زد که شوهرش شرم‌زده نگاه محبت‌آمیزی به او انداخت.

«فکر می‌کنی کلود خوشحال بود که هنوز دو ماه از ازدواجشون نگذشته اون واعظه او‌مده بود خونه‌شون؟ هر روز هم وقتی کلود داشت توی مزرعه گندم درو می‌کرد، با اون کراوات سفیدش می‌نشست توی تراس جلوی خونه؟»

سوزی که می‌خواست به جنبه‌های مثبت قضیه اشاره کند گفت: «خب، به هر حال حدس می‌زنم لااقل وقتی برادر ولدن اون‌جا بوده، کلود غذای بیش‌تری گیرش می‌او‌مده. آقای کشیش حاضر نیست توی غذاخوردن حساب کالری، یا هر چیز دیگه‌ای که انید اسمش رو می‌ذاره، بکنه. زن کلود آشپزخونه‌ی ترو تمیزی داره. اما من هم اگه به اندازه‌ی اون آشپزی می‌کردم، می‌تونستم آشپزخونه‌ی تمیزی داشته باشم.»

لئونارد نگاه معناداری به او انداخت. «فکر نمی‌کنم خورش می‌او‌مد با مردی که می‌تونستی با کنسرو سیرش کنی زندگی می‌کردی.»

«نه، فکر نمی‌کنم خورش می‌او‌مد.» و کالسکه‌ی بچه را به طرفش هل داد. «بابا، بغلش کن. می‌خواد باهات بازی کنه.»

لئونارد بچه را روی شانهاش گذاشت و بیرون برد تا خوک‌ها را نشانش بدهد. سوزی همان‌طور که میز را جمع و جور می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست، با خودش می‌خندید. حرفی که شوهرش درباره‌ی جوجه‌ها به او زده بود خیلی باعث تفریحش شده بود.

اواخر شب، وقتی لئونارد به طرف اصطبل راه افتاد تا قبل از خوابیدن مطمئن بشود که همه چیز روبه‌راه است، متوجه شیء سیاهی شد که بی‌سر و صدا توی جاده زیر نور ماه حرکت می‌کرد و نقطه‌ی قرمز پشت آن چشمک می‌زد. سوزی را صدا زد که بیاید دم در.

«ببین، اوناهاش. داره می‌ره خونه که موفقیت جلسه رو به کلود گزارش کنه. فکر می‌کنی خوبه که زن آدم این‌طوری برگرده خونه‌اش؟»
 «خب، لئونارد. اگه کلود خوشش می‌آد...»
 «خوشش می‌آد؟» لئونارد گنده قامتش را راست کرد. «پسر بیچاره چکار می‌تونه بکنه؟ کلاه سرش رفته!»

۲۰۰

بعد از این‌که لئونارد آن‌جا را ترک کرد، کلود باقی‌مانده‌ی غذایش را جمع کرد و قبل از شیردوشیدن به بوته‌ی کدو آب داد. در حقیقت کدوی معمولی نبود بلکه یک نوع کدوی مسمایی بود که گردنش کمی تاب داشت و پوست زگیل‌دار نارنجی‌رنگی داشت. حالا بوته پر از کدوهای رسیده‌ای بود که از شاخه‌های محکمشان از لابه‌لای برگ‌های خشن و سبز و شاخه‌های زبرشان آویزان بودند و کلود رشد سریع و باز شدن غنچه‌ی زرد و چین و چروک خورده‌شان را تماشا می‌کرد و از این‌که چیزی با چنین حرارت و عشقی کاری را که علت وجودی‌اش بود انجام می‌داد، سپاسگزار بود. همین احساس را در مورد گاو کوچک شیرده‌ی خودش هم داشت که هر روز غروب با پستان‌های پر از شیر به خانه برمی‌گشت و با کمال میل شیرش را در اختیار می‌گذاشت و دمش را از صورت کلود دور نگه می‌داشت؛ کاری که فقط یک گاو خوب و خوش‌رفتار می‌کرد.

وقتی دوشیدن شیر تمام شد، روی ایوان جلویی نشست و سیگاری روشن کرد. همان‌طور که سیگار می‌کشید فقط به سکوت و خنک شدن تدریجی هوا و این‌که آرام‌نشستن چقدر خوشایند است فکر می‌کرد. ماه دامن‌کشان در پهنه‌ی آسمان مزارع برهنه‌ی گندم بالا می‌آمد، بزرگ و جادویی، مثل گلی درشت. کلود چند تا حوله‌ی حمام برداشت و به آن‌طرف باغ به سمت آسیاب بادی رفت. لباس‌هایش را درآورد و در آب‌شخور حلبی اسب‌ها رفت. آب که تمام بعدازظهر از حرارت آفتاب گرم شده بود، از گرمای بدنش خیلی خنک‌تر نبود. توی آب به بدنش کش و قوس داد و سرش را به لبه‌ی فلزی آب‌شخور تکیه داد. به پشت دراز کشید و به ماه نگاه کرد. رنگ آسمان یک‌جور آبی نیمه‌شب‌ی بود، مثل برکه‌ای گرم، عمیق و آبی، و ماه انگار نیلوفری آبی بود شناور روی آن، که با جریانی

نامرئی به پیش می‌رفت. انتظار داشتی شکفتن گلبرگ‌های عظیمش را ببینی. به دلیلی نامعلوم، کلود به یاد گذشته‌های دور و سرزمین‌هایی افتاد که این ماه بر آن‌ها تابیده بود. وقتی به خورشید فکر می‌کرد هیچ‌وقت یاد این نمی‌افتاد که از سرزمین‌های دور دست می‌آید یا در قرون گذشته هم در زندگی آدم‌ها حضور داشته است. برای او خورشید فقط به دور مزرعه‌های گندم می‌چرخید. اما ماه یک‌جوری از گذشته‌ای تاریخی سر می‌زد و باعث می‌شد او به مصر و فراعنه و بابل و باغ‌های معلقش فکر کند. به نظرش می‌آمد که ماه، به‌خصوص از آن بالا، به حماقت‌ها و شکست‌های آدم‌ها نگاه کرده است و به محل نگهداری اسرای زمان‌های پیش و به پنجره‌ی زندان‌ها، و به درون دژهایی که اسیران در آن رنج می‌کشیدند سرک کشیده است.

در قلب آدم‌های زنده هم اسیرانی هستند که رنج می‌کشند. بله، در دل مردمی که در روز روشن راه می‌روند و کار می‌کنند هم اسیرانی هستند که در تاریکی زندگی می‌کنند – و از تولد تا مرگ کسی آن‌ها را نمی‌بیند؛ ماه به درون این زندان‌ها هم سرک می‌کشد، و زندانی‌ها خودشان را کنار پنجره می‌کشند و با نگاهی حسرت‌زده به این گوی سفید نگاه می‌کنند که هیچ رازی را فاش نمی‌کند و همه‌چیز را هم درک می‌کند. شاید حتی در آدم‌هایی مثل خانم رویس و برادرش، پیلِس، هم چیزی شبیه این وجود داشته باشد – اما این تجسمِ رعشه‌ای به اندامش انداخت. با حرکت سریعِ دستش در آب آن خیال را از خودش دور کرد، سطح آب متلاطم شد، نور ماه را گرفت و بارنگ‌های سیاه و طلایی، مثل موجودی زنده، روی سینه‌ی او به رقص درآمد. روح زندانی در دل مادرش شاید حتی از وجود مادی او برای سایرین قابل لمس‌تر بود. کلود بارها و بارها، وقتی در شب‌های تابستانی، مثل امشب، کنار مادرش نشسته بود، وجود آن را احساس کرده بود. ماهیلی هم یک روح زندانی داشت. گرچه دیوارهای زندانش خیلی قطور بودند – و گلا دیس فارمر. بله! چقدر گلا دیس با این محرم رازش حرف داشت که بزند! آدم‌هایی که در دلشان هدف‌های والایی داشتند، به چنین رابطه‌ای احتیاج داشتند – آدم‌هایی که خواسته‌هایشان آن‌قدر زیبا بود که هیچ تجربه‌ای در این دنیا آن‌ها را راضی نمی‌کرد. و این فرزندان ماه، با آرزوهای برآورده‌نشده و رؤیاهای بی‌ثمرشان، نسبت به فرزندان خورشید از نژادی برتر بودند. درک این نکته قلب کلود را مثل طلوع ماه دیگری در بر گرفت و

نورش بی‌انتها و قوی در درونش جاری شد و او از ترس این‌که مبادا از دستش بدهد، مثل مرده‌ها آرام و بی‌حرکت دراز کشیده بود.

بالاخره سر و کله‌ی آن مکعب سیاه، که نگاه خشم‌آلود لئونارد داوسن را به خودش جلب کرده بود، از بالای جاده پیدا شد. کلود لباس‌ها و حوله‌اش را قاپید و به سرعت برق همان‌طور برهنه به سمت خانه دوید؛ مرد سفیدپوستی که از میان حیاط برهنه‌ی سفیدی می‌دود. به پناهگاه خانه که رسید ریدوشامبرش را پیدا کرد و به ایوان طبقه‌ی بالا گریخت و در نئو دراز کشید. همان‌وقت شنید که انید اسمش را طوری که شبیه «کلاد» می‌شد صدا می‌زند. زنش به طبقه‌ی بالا آمد و دنبالش گشت. کلود بی‌حرکت با چشمان بسته دراز کشیده بود. انید برگشت و رفت. وقتی همه‌چیز دوباره آرام گرفت، کلود به مزارع خاموش و به ماه که در آسمان نیلی تیره‌رنگ می‌تابید نگاه کرد. هنوز تمام بدنش تحت تأثیر این الهام، مثل زه‌کمانی که به شدت کشیده شده باشد، شدیداً حساس بود. فردا صبح یا همه‌چیز را فراموش کرده بود یا از افکاری که شب قبل به نظرش کاملاً درست و در عین حال منحصرأ متعلق به خودش بودند خجالت‌زده بود. پذیرفت که در کل بهتر است درباره‌ی چنین چیزهایی فکر نکند، و هر وقت می‌توانست سعی می‌کرد از فکر کردن پرهیز کند.

۳

بعد از تمام‌شدن کار سنگین درو، خانم ویلر اغلب شوهرش را راضی می‌کرد که وقتی با گاری‌اش به جایی می‌رود، او را با خودش تا خانه‌ی تازه‌ی کلود ببرد. خوشحال بود که انید اتاق نشیمن خانه‌اش را مثل خانم رويس تاریک‌نگه نمی‌دارد. درها و پنجره‌ها همیشه باز بودند. پیچک‌ها و گل‌های اطلسی شاخه‌بلند در گلدان‌های پشت پنجره در نسیم تکان می‌خوردند. اتاق‌ها غرق آفتاب بود و کاملاً منظم. وقتی انید مشغول کارهای خانه بود، پیراهن سفید می‌پوشید، همین‌طور کفش و جوراب سفید. و خانه را آسان و اصولی اداره می‌کرد. صبح دوشنبه، کلود قبل از این‌که به سر کار برود، ماشین رختشویی را راه می‌انداخت و تا ساعت نه صبح، لباس‌ها روی بند آویزان بودند. انید اتو کردن را دوست داشت و کلود تا به حال این همه پیراهن تمیز و اتوکرده را با چنین رضایتی نپوشیده بود. انید به او

گفته بود که لازم نیست در عوض کردن لباس کارش صرفه جویی کند. اتوزدن شش پیراهن با اتوزدن سه پیراهن فرقی نداشت.

گرچه فقط در عرض چند ماه، اتومبیل انید بیش تر از چهار هزار کیلومتر برای نهضت مبارزه با مصرف الکل سفر کرده بود، اما نمی شد گفت که انید به خاطر مقاصد اصلاحی اش از کارهای خانه داری غفلت کرده است. این که واقعاً او از مراقبت شوهرش غفلت کرده بود، بستگی به عقیده‌ی شخص درباره‌ی وظیفه‌ی زن نسبت به شوهرش داشت. وقتی خانم ویلر می دید که چقدر خانه‌ی کوچک آن‌ها خوب اداره می شود و اگر تصادفاً کسی سرزده به سراغ آن‌ها می رفت، انید چقدر خوشحال و جذاب به نظر می رسید، متحیر بود که چرا کلود خشنود نیست. کلود هم از خودش متعجب بود و به خودش می گفت که اگر ازدواجش از بعضی جهات او را ناامید کرده، او باید مرد باشد و به جنبه‌های خوب آن توجه کند. اگر زنش عاشق او نیست، به این خاطر است که معنای عشق از نظر کلود یک چیز بود و از نظر همسرش چیزی کاملاً متفاوت. انید به او افتخار می کرد. وقتی کلود از مزرعه به خانه برمی گشت، از دیدنش خوشحال می شد و در فکر آسایش او بود. اما هماغوشی با یک مرد برای انید نفرت انگیز بود؛ چیزی که مثل درد زایمان به زنان تحمیل شده بود — شاید به خاطر گناه حوا.

این احساس انزجار فراتر از تماس جسمانی بود. از هر احساس تند و پرحرارتی متنفر بود، حتی شور مذهبی. قبل از عروسی با کلود بیش تر از حالا به او علاقه داشت؛ اما انید امیدوار بود که خودش را دوباره وفق بدهد. شاید یک روز بتواند کلود را درست مثل سابق دوست داشته باشد. حتی برادر ولدن هم به او تذکر داده بود که به خاطر آرامش زندگی آینده‌شان باید با پسرک مدارا کند. و انید به نظر خودش این کار را کرده بود. نمی توانست سکوت‌های یأس آمیز کلود یا کنایه‌های تلخ و نیش داری را که هرازگاهی می پراند درک کند. اگر بعد از ظهر یک روز تعطیل به سراغ کلود می رفت که بیکار لای علف‌های بلند بیشه‌ی درختان الواری دراز کشیده بود، حضورش کلود را آزرده خاطر می کرد و او علتش را نمی فهمید.

کلود عادت داشت آن جا دراز بکشد و ابرها را تماشا کند و به خودش بگوید «همه چیز برای من تموم شده». غیر از او حتماً مردهای دیگری هم بودند که سرخورده شده باشند و کلود متعجب بود که آن‌ها چگونه می توانند یک عمر آن را

تحمل کنند. کلود همیشه پسر خوش رفتاری بود چون به زندگی دیدی آرمان‌گرایانه داشت؛ و انتظار داشت که در عشق فوق‌العاده خوشبخت باشد، چون لیاقت این خوشبختی را داشت. حتی به خواب هم نمی‌دید که غیر از این باشد. حالا گاهی که صبح‌های روشن تابستان به مزرعه می‌رفت، به نظرش می‌آمد که انگار طبیعت نه فقط به او پوزخند می‌زند، بلکه به قهقهه می‌خندد. غرورش جریحه‌دار شده بود. اما آرمان‌هایش، احساس مبهمش از آنچه زیبا بود، بیش‌تر صدمه دیده بود. انید، بی‌آن‌که خودش بداند، می‌توانست زندگی را برایش سیاه کند. در چنین اوقاتی از این‌که اصلاً چرا این محبتی را که انید با اکراه در اختیارش می‌گذاشت می‌پذیرفت، از خودش متنفر می‌شد. انگار داشت به بخشی از وجودش خیانت می‌کرد

هنوز انید برایش جذاب بود. و متحیر بود چرا هیچ احساسی در انید وجود ندارد که با لطف طبیعی‌اش، با نرمش حرکاتش و با شکل آرام و تقریباً پرتمنای بدنش — که گاهی کلود او را در این حالت‌ها غافلگیر می‌کرد — مطابقت داشته باشد. گاهی وقتی از کار برمی‌گشت و می‌دید که انید در ایوان جلویی نشسته و به ستونی تکیه داده و دست‌هایش را دور زانوهایش قفل کرده و سرش کمی به جلو خم شده، مشکل می‌توانست خشکی و بی‌احساسی انید را در هر برخوردی باور کند. شاید در کلود چیز زنده‌ای وجود داشت؟ آیا گذشته از همه‌ی این حرف‌ها، خود کلود مقصر بود؟ متوجه شده بود که انید به پدر او بیش از هر کس دیگری محبت می‌کند. آقای ویلر تقریباً هر روز سر راهش جلوی خانه‌ی آن‌ها توقف می‌کرد تا سری به انید بزند. حتی گاهی او را با گاری کهنه‌اش به گردش می‌برد. پیلِس بعضی وقت‌ها از شهر می‌آمد تا شام را با آن‌ها بخورد. غذاهای بدون گوشت انید به مذاقش می‌ساخت. و چون در فعالیت‌های نهضت منع مصرف الکل با انید همکاری داشت، همیشه درباره‌ی کارشان با هم حرف می‌زدند. پیلِس در ضدیت با الکل، چه از نظر اجتماعی و چه از نظر بهداشتی، تعصب داشت. اما تنفرش از الکل بیش‌تر به خاطر لذتی بود از آن به دست می‌آمد تا به خاطر ضررش. کلود مصرّانه از شرکت در فعالیت‌های ضد پیااله‌فروشی‌ها امتناع می‌کرد و حاضر نبود چیزهایی که انید و پیلِس اسمش را گذاشته بودند «بروشورهای ما» پخش کند.

در شهرهای کشاورزی واژه‌ی «بروشور» فقط به مطالب چاپ‌شده درباره‌ی

یک موضوع بخصوص گفته می‌شد؛ مثل بروشور ضد مصرف الکل، بروشور بهداشت روابط جنسی، و در دوران شیوع بیماری‌های دامی، بروشورهای بیماری‌های دهان و سُم گاو. در این موارد به کاربردن این واژه کلود را ناراحت نمی‌کرد. اما مادرش که یک معلم مدرسه‌ای قدیمی بود، درباره‌ی کاربرد این واژه شکایت داشت.^۱

انید نمی‌توانست بی‌اعتنائی کلود را در مقابل هدفی به این مهمی درک کند و فقط آن را به تأثیر ارنست هاول روی کلود تعبیر می‌کرد. گاهی از کلود می‌خواست که با او در یکی از جلسات گروه‌مایی شرکت کند. اگر یکشنبه بود، کلود می‌گفت که خسته است و می‌خواهد روزنامه بخواند. اگر در طول هفته بود، کاری داشت که باید در اصطبل انجام می‌داد یا این‌که خیال داشت بیشه‌ی درختان الواری را سر و سامان بدهد. و واقعاً هم چند تا شاخه‌ی خشک رااره کرد و یک درخت را هم که صاعقه به آن صدمه زده بود قطع کرد، اما بیش‌تر از این به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد که بیشه را تمیز کند؛ حاضر بود برای دفاع از آن تا پای جان بایستد.

بیشه‌ی الوار پناهگاهش بود. در آن جاهایی از بیشه که درخت نداشت و پر از علف‌های بلند بود و درختچه‌های زبان‌گنجشکی که برگ‌هایشان در حال زردشدن بود دورش را مثل دیوار گرفته بودند، کلود احساس می‌کرد هنوز ازدواج نکرده و آزاد است. آزاد است که هرچه دلش می‌خواهد سیگار بکشد، کتاب بخواند و در خواب و خیال‌های خودش غرق بشود. بعضی از خواب و خیال‌هایش می‌توانستند خون همسرش را از وحشت منجمد کنند – و بعضی قلب مادرش را از ترحم به درد آورند. خوابیدن زیر آفتاب داغ و نگاه کردن به آسمان آبی و بی‌ابر پاییز، گوش دادن به صدای خش‌خش برگ‌هایی که از شاخه‌ها به زمین می‌ریختند و صدای سنجاب‌های جسوری که از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند، درازکشیدن و آزادگذاشتن تخیلاتش تا به دلخواه بازی کنند، بهترین کاری بود که می‌توانست بکند. به خودش می‌گفت که افکارش به خودش تعلق دارد. کلود دیگر پسر نبود. به بیشه‌ی درختان الواری می‌رفت تا مرد جوانی را ملاقات کند که از خودش جالب‌تر و باتجربه‌تر بود و پابسته‌ی هیچ قید و بندی نشده بود.

۱. Literature: به معنی «ادبیات»، که برای هر چیز جایی هم استفاده می‌شد، و خانم ویلر از این کاربرد پیش‌پاافتاده اوقاتش تلخ بود.

۴

خانم ویلر از پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی بالا می‌توانست کلود را ببیند که در مزرعه‌ی غربی این طرف و آن طرف می‌رود و در شیارهای زمین گندم می‌کارد. احساس می‌کرد که دلش برای او تنگ شده. کلود آن قدرها که انتظار می‌رفت به خانه‌شان نمی‌آمد. کم‌کم این گمان برای مادرش پیش آمده بود که نکند کلود از آن آدم‌هایی باشد که همیشه ناراضی هستند؛ اما ناامیدی کلود هرچه بود، آن را در سینه‌اش مخفی می‌کرد. درست است که آدم باید از زندگی درس بگیرد، با وجود این، وقتی می‌دید که کلود در بیست و سه سالگی آن قدر بی‌جنب و جوش و بی‌اعتنا است، متأثر می‌شد.

بعد از آن‌که چند لحظه‌ای از پنجره به کلود نگاه کرد، به طرف تلفن رفت و به خانه‌ی کلود زنگ زد و از انید پرسید که اشکالی ندارد کلود آن روز ناهار را در خانه‌ی پدرش بخورد. و اضافه کرد: «من و ماهیلی این روزها که آقای ویلر بیش‌تر مواقع خونه نیست تنهایی دلمون می‌گیره.»

انید مثل همیشه با خوش‌خلقی جواب داد: «معلومه که اشکالی نداره، مادر ویلر. کسی رو دارین بفرستین مزرعه که به کلود خبر بده؟»

«فکر می‌کنم خودم بتونم برم، انید. اگه عجله نکنم دور نیست.»

خانم ویلر کمی قبل از ظهر از خانه بیرون آمد. کمی کنار نهر ایستاد تا قبل از آن‌که از راه طولانی تپه بالا برود، نفسی تازه کند. کنار مزرعه روی دیواره‌ای نشست که رویش علف سبز شده بود و منتظر رسیدن اسب‌ها شد که سُم‌کوبان در طول شیارها جلو می‌آمدند. کلود او را دید و افسار اسب‌ها را کشید تا بایستند.

صدا زد: «اتفاقی افتاده، مادر؟»

«نه! فقط او مدم تو رو برای ناهار ببرم خونه. به انید هم خبر دادم.»

کلود اسب‌ها را باز کرد و با مادرش پشت اسب‌ها راه افتادند که از تپه پایین بیایند. گرچه مدت‌ها بود مثل حالا با هم تنها نبودند، مادرش فکر کرد که بهتر است درباره‌ی موضوعات غیرشخصی با او حرف بزنند.

«یادم بیار که یه مقاله درباره‌ی اعدام اون پرستار انگلیسی رو بهات بدم بخونی.»

کلود با بی‌حوصلگی جواب داد: «ادیت کاول^۱؟ درباره‌اش خوندم. تعجبی

نداره. اگه آلمانی‌ها می‌تونن لوسیتانیا^۱ رو غرق کنن، معلومه که یه پرستار انگلیسی رو هم می‌تونن تیربارون کنن.»

مادرش با صدایی آهسته گفت: «فکر می‌کنم که این یه جور ی فرق می‌کنه. این قضیه درست مثل دارزدن جان براون^۲ می‌مونه. تعجب می‌کنم که واقعاً چه جور ی تونستن سربازهایی رو پیدا کنن که حکم رو اجرا کنن.»

«حدس می‌زنم آلمانی‌ها کلی از این سربازها دارن!»

خانم ویلر سرش را بالا گرفت و به کلود نگاه کرد. «فکر نمی‌کنم دیگه بشه خودمون رو از مهلکه دور نگه داریم. تو چی فکر می‌کنی؟ حتی اگه بتونیم سربازها رو به اون جا بفرستیم، باز هم ارتش ما مثل یه قطره توی دریاست. به ما می‌گن شما با منابع کشاورزی و صنعتی خودتون می‌تونین مفیدتر باشین تا این‌که عملاً وارد جنگ بشین. امیدوارم این حرف‌ها فقط برای تبلیغات انتخابی نباشه. من اصلاً به این دموکرات‌ها اعتماد ندارم.»

کلود خندید. «مادر، فکر می‌کنم این موضوع اصلاً به سیاست‌های حزبی کاری نداره.»

خانم ویلر سرش را تکان داد. «تا حالا به یه مسئله‌ی عمومی برنخوردم که پشتش سیاست‌های حزبی نباشه. خب، ما فقط می‌تونیم وظیفه‌ای رو که به ما محول شده انجام بدیم و به خدا ایمان داشته باشیم. کار این یه زمین هم که تموم بشه، کار پاییزه‌ات تموم می‌شه؟»

«آره. این جور ی وقت می‌کنم برای خونه یه کارهایی صورت بدم. می‌خوام یه انبار یخ بسازم و امسال زمستون برای خودم یخ انبار کنم.»

«نمی‌خوای یه سری به لینکلن بزنی؟»

«نه، فکر نکنم.»

خانم ویلر آهی کشید. از لحن کلود معلوم بود از تفریحات سابق و دوستان قدیمش دل‌کنده است.

«تو و انید برای دوره‌ی سخنرانی توی فرانکفورت کارت ورودی گرفتین؟»

کلود کمی کلافه جواب داد: «فکر کنم، مادر. به انید گفتم می‌تونه یه روز که تو شهر بود توی این کلاس‌ها شرکت کنه.»

مادرش پافشاری کرد: «درسته که بعضی از برنامه‌ها خیلی خوب نیستن، اما باید از اونا حمایت کنیم و از همین چیزی که داریم به بهترین وجهی استفاده کنیم.» کلود می‌دانست و مادرش هم می‌دانست که کلود اهل این نبود که به همان که دارد راضی باشد. اسب‌ها کنار آب‌شخور ایستادند. کلود گفت: «منتظر من نشو، مادر. یه دقیقه دیگه به شما می‌رسم.» و وقتی چهره‌ی غمگین مادرش را دید، لب‌خندی زد. «مهم نیست، مادر. وقتی داری سر من شیره می‌مالی و می‌خوای دواي تلخی رو توی یه قاشق عسل به من بخورونی، همیشه مچت رو می‌گیرم. یکی از ما باید خیلی زرنگ باشه که بتونه اون یکی رو گول بزنه.»

مادرش طوری لب‌خند زد که چشمانش تقریباً بسته شدند. «فکر می‌کردم این دفعه زرنگی کردم!»

همان‌طور که از تپه بالا می‌رفت، با خودش فکر کرد که چه خوب شد دوباره تنها گیرش آوردم و حتی اگر شده برای چند لحظه توانستم توجه‌اش را جلب کنم. وقتی کلود برای ناهار دست و رویش را می‌شست، ماهیلی با یک صفحه‌ی کاریکاتور روزنامه‌ای که وحشیگری‌های آلمانی‌ها را به تصویر کشیده بود پیش او آمد. برای ماهیلی کاریکاتور و عکس فرقی نداشت — چون به غیر از عکس گرفتن راهی برای ساختن تصویر نمی‌شناخت.

ماهیلی پرسید: «آفا کلود، چطوره که همه‌ی اون آلمانی‌ها این قدر قیافه‌هاشون زشتن؟ یودرها و آلمانی‌های دیگه‌ی این اطراف زشت نیستن!»

کلود با جوابی سرسری او را از سر خود باز کرد. «شاید فقط آلمانی‌هایی زشت هستن که جنگ راه انداختن و اونایی که توی خانه‌هاشون هستن، خوب و مهربونن، مثل همسایه‌های ما.»

ماهیلی با اوقات تلخی زمزمه کنان گفت، «پس چرا کاری نمی‌کنن سربازاشون تو خونه بمونن و نرن چیزهای مردم دیگه رو بشکنن و اونا رو از خونه‌هاشون بیرون کنن. می‌گن پارسال زمستون کلی بچه بیرون توی برف و سرما به دنیا اومدن و هیچ آتشی چیزی هم برا مادرای زانو نبوده. آفا کلود جنگ ما اصن این جوریه نبودش؛ سربازا به زنا و بچه‌ها هیچ کاری نداشتن. خیلی وقتا خونه‌ی ما پر از

سربازای شمالی بود. ولی اونا حتی یه تیکه از چینی‌های مادرمو نشکستن.»
 «ماهیلی یه دفعه سر فرصت باید برام دوباره تعریف کنی. الان باید غدام رو بخورم و برگردم سر کار. می‌دونی، اگه گندم‌ها رو جمع نکنیم، اون مردمی که اون‌جا هستن چیزی برای خوردن ندارن.»

عکس‌های روزنامه برای ماهیلی خیلی مهم بودند، چون به زحمت جنگ داخلی یادش می‌آمد. وقتی به دقت به عکس‌های اردوگاه‌های سربازها و میدان جنگ و روستاهای ویران‌شده نگاه می‌کرد، خاطراتش برایش زنده می‌شدند؛ دسته‌های کثیف و خاک‌آلود پیاده‌نظام ایالات متحد که گاهی توقف می‌کردند تا از چشمه‌ی خنک مادرش در کوه آب بخورند. ماهیلی این سربازها را دیده بود که چکمه‌هایشان را درمی‌آوردند و پاهای خون‌آلودشان را در آب روان می‌شویند. مادرش به پسری که تنش شپش زده بود، پیراهن تمیزی داده بود و منظره‌ی پشت او هیچ‌وقت از ذهن ماهیلی پاک نشده بود که «از بس خارانده بود مثل یک تیکه گوشت، قرمز و خون‌آلود به نظر می‌آمد» پنج تا از برادرهایش در ارتش جنوب بودند. وقتی یکی از آن‌ها در دومین جنگ بول‌ران^۱ زخمی شده بود، مادرش گاری و اسبی قرض کرده بود و با سفری سه‌روزه خودش را به بیمارستان صحرایی رسانده و از آن‌جا پسر را به خانه و به کوهستان آورده بود. ماهیلی یادش می‌آمد که خواهرهای بزرگ‌ترش به نوبت شب و روز آب سرد چشمه را روی پای برادرش که قانقار یا گرفته بود می‌ریختند. در همسایگی هیچ پزشکی نمانده بود و چون هیچ‌کسی نبود که پای پسر را قطع کند، پسرک ذره ذره جان کند و مرد. ماهیلی تنها عضو خانواده‌ی ویلر بود که جنگ را به چشم دیده بود و احساس می‌کرد که این مسئله برای او برتری خاصی محسوب می‌شود.

۵

یک سال و نیم از ازدواج کلود می‌گذشت که صبح یکی از روزهای ماه دسامبر از پدرزنش پیامی تلفنی گرفت که از او خواسته بود فوراً به فرانکفورت برود. وقتی رسید دید آقای رویس پشت میز کار در صندلی خودش فرو رفته و مثل همیشه

سیگار می‌کشید و چند تا نامه‌ی ظاهراً خارجی هم جلوی‌ش روی میز هستند. همان‌طور که آن‌ها را از پاکت‌هایشان بیرون می‌آورد و صفحات آن‌ها را منظم می‌کرد، کلود متوجه شد که چقدر دست‌هایش می‌لرزند.

یکی از نامه‌ها از پزشک سرپرست کارمندان میسیونری بود که کارولین آن‌جا درس می‌داد و به آقای رویس اطلاع داده بود که دخترش سخت مریض است و در بیمارستان میسیون بستری شده است. باید او را برای استراحت و معالجه به یک نقطه‌ی خوش آب و هوای کشور بفرستند و حداقل تا یک سال قادر نیست به سر کارش برگردد. اگر یکی از افراد خانواده برای نگهداری از او می‌آمد، بار نگرانی شدیدی از دوش مسئولان مدرسه برداشته می‌شد. نامه‌ای هم از یکی از معلمان همکارش و نامه‌ای تقریباً بی‌سر و ته هم از خود کارولین بود. بعد از این‌که کلود خواندن نامه‌ها را تمام کرد، آقای رویس جعبه‌ی سیگار را به طرف او هل داد و با درماندگی شروع کرد با صحبت کردن درباره‌ی میسیون‌ها.

«من حاضرم برم پیش کاری، اما چه فایده‌ای داره؟ من با نظرهای کاری به هیچ‌وجه موافق نیستم، این مسئله هم فقط باعث ناراحتی‌اش می‌شه. می‌بینی که کاری مصممه دیگه به خونه برنگرده. به نظر من هیچ‌کس نباید با فشار راه و روش خودش یا مذهبش رو به بقیه تحمیل کنه. من همچین آدمی نیستم.» نشسته بود و به سیگارنش نگاه می‌کرد. پس از سکوتی طولانی، ناگهان انگار طاقتش تمام شد و به حرف آمد: «اسم چین مدام کوبیده شده توی مغز من... برای جایی که آدم دنبال دردسر بگرده به کم راهش دوره، نه؟ زندگی آدم خیلی دست خودش نیست. اگه مسئله‌ی فقر یا مریضی نباشه که اون رو عذاب بده، به اسم روی نقشه‌ی جغرافی پیدا می‌شه که آزارش بده. اگه به خاطر چین و مسائل دیگه نبود، من می‌تونستم کاملاً موفق باشم... اگه کاری مجبور بود مثل دختر هریسون^۱ پیر به خاطر رخت و لباسش یا پرداخت چک‌های من درس بده، احتمالاً همین‌جا می‌موند. همیشه به چیزی هست. مطمئن نیستم درسته این نامه‌ها رو به انید نشون بدم یا نه.»

«خب، باید اون رو در جریان بذاریم، آقای رویس. اگه فکر کنه که باید بره پیش کاری، درست نیست که من دخالت کنم.»

آقای رویس سرش را تکان داد. «نمی‌دونم. انصاف نیست که چین توی زندگی تو هم سایه بندازه.»

وقتی کلود به خانه رسید، درحالی که نامه‌ها را به انید می‌داد، گفت: «پدرت خیلی از این موضوع ناراحت شده. هیچ وقت به اندازه‌ی امروز پیر و شکسته به نظرم نیومده بود.»

انید پشت میز کوچک و مرتبش نشست و درحالی که کلود تظاهر می‌کرد مشغول خواندن روزنامه است، نامه‌ها را به دقت خواند.

وقتی خواندنش تمام شد، گفت: «به نظرم روشنه کسی که باید بره منم.»

«فکر می‌کنی باید حتماً به نفر بره؟ من که فکر نمی‌کنم.»

انید با حرارت جواب داد: «اگه هیچ کدوم از ما نریم خیلی عجیب به نظر

می‌رسه.»

«چرا عجیب؟»

«چرا؟ چون اون وقت دوست‌ها و همکارهاش فکر می‌کنن که خانواده‌اش

هیچ احساسی نسبت به اون ندارن.»

«آهان، اگر فقط همین مهمه که هیچی.» و پوزخندی زد و روزنامه‌اش را

دوباره برداشت. «دارم فکر می‌کنم اگه تو بری و شوهرت رو تنها بذاری، برای مردم

این‌جا چطور به نظر می‌رسه.»

«چقدر بی‌انصافی، کلود!» انید به تندی از جایش بلند شد. بعد چند لحظه با

سرگشتگی سر جایش ایستاد. «مردم این‌جا من رو خوب می‌شناسن. تازه تو توی

خانه‌ی مادرت جات کاملاً راحت.» وقتی دید کلود سرش را از روی روزنامه‌اش

بلند نمی‌کند، به آشپزخانه رفت.

کلود بی‌حرکت نشسته بود و به صدای حرکات شتاب‌زده‌ی انید که در اجاق

را باز می‌کرد تا شام را بیرون بیاورد، گوش می‌داد. اتاق رفته‌رفته تاریک‌تر

می‌شد. بیرون، با سر رسیدن غروب، کشتزارها نرم‌نرمک در هم محو می‌شدند.

درختان جوان باغ زیر سوزِ باد شمال خم و راست می‌شدند و تازیانه می‌خوردند.

کلود اغلب با غرور به این نکته فکر می‌کرد که زمستان جلوی در ورودی خانه‌اش

تمام می‌شود؛ در خانه، نه راهرویی بود که کوران داشته باشد و نه گوشه و کنار

سردی. این دومین زمستانی بود که این جا زندگی می کردند. وقتی با اتومبیل به خانه برمی گشت، تصور این که برای مدت درازی از شر این خانه خلاص بشود هیجان مطبوعی در او به وجود آورده بود، اما حالا دلش نمی خواست آن را ترک کند. چیزی در وجودش نرم شده بود. پیش خودش فکر می کرد که شاید اگر دوباره سعی کنند بتوانند اوضاع را بهتر کنند. انید در آشپزخانه با صدای آهسته و غمگینی آواز می خواند. کلود از جا بلند شد و رفت که سطل شیر و کت مخصوص شیردوشی اش را بردارد. وقتی از کنار پنجره از نزدیک انید می گذشت، ایستاد و با حالت پرسش آمیزی دست هایش را به دور کمر او حلقه کرد.

انید سرش را بلند کرد. «خوبه. پس دیگه از این موضوع خیلی اوقات تلخ نیست. نه؟ می دونستم نظرت عوض می شه. پناه بر خدا، کت چقدر بوی بدی می ده، کلود! باید یه کت دیگه برات پیدا کنم.»

کلود این لحن را می شناخت. انید هیچ وقت در مورد درست بودن تصمیم هایش تردیدی به دلش راه نمی داد. وقتی تصمیمش را می گرفت دیگر هیچ چیز نمی توانست نظرش را عوض کند. کلود درحالی که دست هایش را چپانده بود توی جیب شلوارش و سطل براقش از بازویش آویزان بود، به طرف اصطبل راه افتاد. دوباره سعی کند... دیگر چه چیزی مانده بود که برای آن سعی کند؟ حرف های کلیشه ای، حقارت، فریبکاری... زندگی داشت خفه اش می کرد و جرئت نداشت از آن بپُرد. بگذار برود! حالا که می خواهد برود، بگذار برود!... در چه دنیای وحشتناکی به دنیا می آییم! یا فقط برای او وحشتناک بود؟ به هر کاری دست می زد اشتباه از آب در می آمد - همیشه همین جور بود.

یک ساعت بعد، وقتی در اتاق نشیمن عقبی سر میز شام نشسته بودند، انید خیلی خسته به نظر می رسید. انگار این بار تصمیمش برایش به قیمت از دست دادن چیزی تمام شده بود. بالحنی شاد سر صحبت را باز کرد: «فکر می کنم این زمستون توی خونه ی مادرت آسوده باشی. اون جا اندازه ی این جا کار روی دوش نیست. لازم نیست این جا چیزی رو جابه جا کنیم. فقط نقره ها رو می برم خونه ی مادرت، مابقی چیزها رو همین طور که هستن، همین جا می ذاریم. توی گاراژ پدرت برای ماشین من جا هست؟ شاید به درد بخوره.»

کلود در حالی که سعی می کرد خودش را بی اعتنا نشان بدهد، گفت: «نه، لازمش ندارم. می برم خونگی کنار آسیاب.»

همه ی اشیای آشنای دور و بر اتاق زیر نور چراغ ساکت تر و بی روح تر از همیشه به نظر می رسیدند. انگار نفسشان را در سینه حبس کرده بودند.

انید با همان صدای یکنواخت ادامه داد: «فکر کنم بهتره مرغ ها رو ببری خونگی مادرت. اما دلم نمی خواد با مرغ های پلیموت^۱ مخلوط بشن؛ الان حتی یه پررنگی هم تو تنشون نیست. به مادر ویلر بگو که همه ی تخم مرغ ها رو مصرف کنه و لطفاً نذاره مرغ های من بهار سال دیگه کرج بشن.»

کلود سرش را از روی بشقابش بلند کرد. «بهار سال دیگه؟»

«خب آره، کلود. اگه بخوام به کاری بیچاره واقعاً کمکی بکنم، فکر می کنم نتونم پیش از پاییز برگردم. اگه برای تو بهتره، سعی می کنم برای فصل درو این جا باشم.» از جا بلند شد که دسر را بیاورد.

کلود، همان طور که به همسرش خیره شده بود که از نظر ناپدید می شد، زیر لب گفت: «نه، به خاطر من لازم نیست عجله کنی!»

انید با پودینگ داغ و بساط قهوه ی بعد از شام برگشت و توضیح داد: «این اتفاق به قدری ناگهانی برای ما پیش اومد که باید فوراً برنامه هامون رو مشخص کنیم. فکر می کنم مادرت خوشحال می شه که رز رو برای مانگه داره؛ خیلی گاو خوبیه. تو هم هرچه دلت می خواد می تونی سرشیر بخوری.»

کلود فنجان کوچک لب طلایی را که انید به طرفش نگه داشته بود از او گرفت و با کج خلقی گفت: «اگه تو تا پاییز سال دیگه بر نمی گردی، من رز رو می فروشم.»

«آخه چرا؟ باید خیلی بگردی تا یه گاو دیگه مثل این پیدا کنی.»

«به هر حال می فروشمش. اسب ها هم که مال پدرم هستن؛ اون پولشون رو داده. اگه بری، ممکنه بخواد این جا رو هم اجاره بده. وقتی از چین برمی گردی، ممکنه ببینی این جا یه مستاجر نشسته.» کلود قهوه اش را سرکشید و فنجان را پایین گذاشت و به اتاق نشیمن جلویی رفت تا سیگاری روشن کند. توی اتاق این طرف و آن طرف می رفت و نگاهش را به همسرش دوخته بود که هنوز سر میز،

زیر دایره‌ای از نور که از چراغ بالای سرش می‌تابید، نشسته بود. سرش را کمی به جلو خم کرده بود، طوری که فرق تمیز و مرتب موهای قهوه‌ای‌اش دیده می‌شد. هر وقت پریشان و درمانده بود، خطوط چهره‌اش سخت‌تر و چانه‌اش درازتر به نظر می‌رسید.

کلود از اتاق دیگر به او گفت: «اگه تو هیچ احساسی نسبت به این خونه نداری، نباید انتظار داشته باشی که من این‌جا بمونم و از خونه نگهداری کنم. تمام مدتی که تو مشغول فعالیت‌های خودت بودی، من این‌جا نقش یه خونه‌دار رو بازی می‌کردم.»

انید چشمانش را تنگ کرد. اما چهره‌اش برافروخته نشد. کلود هرگز ندیده بود که موجی از رنگ گونه‌های پریده‌رنگ و صاف همسرش را گلگون کند. «بچه نباش. می‌دونی که من این خونه رو دوست دارم؛ این‌جا خونه‌ی ماست. اما اگر احساسی بخواد جلوی انجام وظیفه‌ام رو بگیره، احساس درستی نیست. تو حالت خوبه و خونه‌ی مادرت هم هست که بری اون‌جا بمونی، اما کاری مریضه و بین آدم‌های غریبه‌ست.»

انید مشغول جمع کردن بشقاب‌ها شد. کلود به سرعت آمد و زیر نور جلویش ایستاد. «مسئله فقط رفتنِ تو نیست. خودت می‌دونی که چی من رو ناراحت کرده. دلیل ناراحتی من اینکه که تو دلت می‌خواد بری. تو خوشحالی که فرصتی پیش اومده تا بتونی بین اون کشیش‌های چرب‌زبون و متظاهر باشی.»

انید سینی را برداشت. «اگه خوشحالم برای اینکه که تو حاضر نیستی زندگی ما رو طبق آرمان‌های مسیحیت اداره کنی. یه چیزی در تو هست که مدام سرکشی می‌کنه. از وقتی عروسی کردیم این همه مسائل مهم پیش اومده که تو با همه‌ی اون‌ها یا با بی‌اعتنایی یا با تمسخر برخورد کردی. تو دلت می‌خواد کاملاً خودخواهانه زندگی کنی.»

با عزمی راسخ از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت خودش به هم زد. بعداً، وقتی دوباره به اتاق برگشت، کلود دیگر آن‌جا نبود و کت و کلاهش هم به جالباسی دیده نمی‌شد؛ حتماً بی‌سر و صدا از در جلویی بیرون رفته بود. انید تا ساعت یازده بیدار نشست و بعد رفت بخوابد.

صبح روز بعد، وقتی از اتاق خواب بیرون آمد، دید کلود همان‌طور با پالتو

روی کاناپه خوابیده است. یک لحظه وحشت کرد و روی کلود خم شد، اما بوی الکل به مشامش نخورد. بی سر و صدا مشغول آماده کردن صبحانه شد.

انید وقتی تصمیمش را گرفت تا پیش خواهرش برود، دیگر اصلاً وقت تلف نکرد. برای خودش جایی در قطار رزرو کرد و به مدرسه‌ی میسیون تلگراف زد و یک هفته پیش از کریسمس فرانکفورت را ترک کرد. کلود و رالف او را به دنور رساندند و سوار قطار سریع‌السیر سراسری کردند. کلود بعد از رفتن انید، به خانه‌ی مادرش نقل مکان کرد و گاو و جوجه‌هایش را به لئونارد داوسن فروخت. حالا به جز واقعی که به دیدن آقای رویس می‌رفت، به‌ندرت از مزرعه بیرون می‌آمد و از همسایه‌ها دوری می‌کرد. احساس می‌کرد آن‌ها درباره‌ی مسائل خانوادگی او با هم حرف می‌زنند — که البته همین‌طور هم بود. می‌گفتند خانواده‌ی رویس و ویلر نمی‌توانند مثل دیگران رفتار کنند و هرچه هم سعی کنند باز هم بی‌فایده است. اگر کلود بهترین خانه‌ی این اطراف را ساخته، آخرش طبعاً در آن زندگی نمی‌کند. و اگر همسری هم دارد، طبعاً باید در چین باشد!

یک روز برفی، وقتی کسی آن دور و برها نبود، کلود اتومبیل بزرگ را برداشت و به خانه‌اش رفت تا آن را برای زمستان ببندد و کنسروهای سبزیجات و میوه را که در زیرزمین مانده بودند با خودش بیاورد. انید پیش از رفتن، بهترین ملافه‌هایش را بسته‌بندی کرده بود و توی صندوقچه‌ی چوب سدر گذاشته بود و آشپزخانه و قفسه‌های ظروف چینی را با کمال دقت مرتب کرده بود. کلود روی صندلی‌های پارچه‌ای و تشک‌ها را ملافه پوشاند و فرش‌ها را لوله کرد و پنجره‌ها را محکم بست. همین‌طور که مشغول کار بود، دست‌هایش کم‌کم بی‌حس و حال‌تر می‌شدند و قلبش مثل یک گلوله‌ی یخ شده بود. تمام چیزهایی که او با چنان توجهی تهیه کرده بود و نسبت به آن‌ها احساس غرور می‌کرد، حالا در نظرش از یک مشت تیر و تخته، که در هر مغازه‌ی دست‌دوم‌فروشی انبار می‌شوند، بالارزش‌تر نبود.

این اشیاء، حالا که احساسی که آن‌ها را بالارزش می‌کرد دیگر وجود نداشت، چه زشتی و ماتم ماندگاری داشتند! آت و آشغال‌های باقی‌مانده از زندگی آدم‌ها بی‌ارزش‌تر و زشت‌تر از چیزهای مرده‌ای است که در طبیعت در حال

پوسیدن هستند. یک مشت آشغال... کثافت... نمی توانست چیز دیگری را مجسم کند که این چنین بدبختی و ملالت و تکرار مکررات خسته کننده ای را که زندگی با آن ادامه پیدا می کند، بر ملا سازد و محکوم کند. کارهایی که هیچ معنی و مفهومی ندارند... وقتی به بیرون نگاه می کرد و از میان برف ملایمی که می بارید منظره ی خاکستری مزرعه را می دید، بی اختیار فکر می کرد که چقدر خوب بود اگر آدم ها می توانستند مثل مزارع، زیر لحافی از برف به خواب روند و با این احساس که قلبشان التیام یافته و سرخوردگی هایشان فراموش شده، دوباره از خواب بیدار شوند. از خودش می پرسید که چطور می تواند سال های پیش رویش را از سر بگذرانند، بی آن که خودش را از این انزجاری که در روحش به وجود آمده بود خلاص کند.

آخر سر در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و به بیشه ی درخت های الواری رفت تا سیگاری بکشد و با آن جا هم خدا حافظی کند. هشیار و با ذهنی روشن زیر درختان خمیده، با لانه های خالی پرندگان میان شاخه هایشان، یک ساعتی قدم زد. هر وقت به شکافی در میان انبوه گیاهان می رسید، خانه ی کوچک را می دید که مطیعانه خودش را تسلیم انزوا کرده بود. باور نداشت که دیگر هیچ وقت در این خانه زندگی کند. اما به هر جهت پولی که پدرش روی این خانه گذاشته بود به هدر نمی رفت؛ خیلی راحت می توانست مستأجر بهتری برای این خانه ی زیبا پیدا کند. چند تا از پسرهای همسایه خیال داشتند ظرف یک سال آینده عروسی کنند. آینده ی این خانه تأمین بود. و او؟ وسط راه رفتن یکدفعه ایستاد؛ در تمام سطح زمین برف پوش ردپاهای نامطمئن و بی هدفش دیده می شدند. با دیدن جای پاهایش پریشان شد. چه شده بود... چه به سرش آمده بود؟ چرا لااقل نمی توانست از این احساسات و امیدها دست بکشد؟ حالا دیگر چه چیزی مانده بود که به آن امید داشته باشد؟

صدای ناله ای به گوشش رسید. وقتی رویش را برگرداند، گربه ی انبار را دید که در این مدتی که تنها مانده بود مجبور شده بود خودش گلیمش را از آب بکشد. گربه آن طرف پرچین ایستاده بود. از دانه های برف خیس بود و موهای سیاه تنش را سیخ کرده بود. یکی از دست هایش را بالا گرفته بود و با وضع رقت باری میو می کرد. کلود به سمتش رفت و از زمین بلندش کرد.

«چی شده، بلکی^۱؟ موش‌های انبار کم شدن؟ ماهیلی می‌گه که تو بدشگونی. شاید هم درست می‌گه. اما تو تقصیری نداری، مگه نه؟» گربه را در جیب پالتویش گذاشت. بعداً وقتی می‌خواست سوار ماشینش بشود، سعی کرد گربه را از جیبش بیرون بیاورد و در یک سبد بگذاردش. اما گربه به لانه‌ی خودش در جیب کلود چسبیده بود و پنجه‌هایش را در آستر آن فرو کرده بود. کلود خندید. «خب، اگه تو بدشگونی، فکر می‌کنم فعلاً می‌خواهی همین جا پیش من بمونی!» گربه با چشمان وحشت‌زده و زردرنگش به کلود نگاه کرد و حتی میویی هم نکرد.



خانم ویلر نگران بود حالا که کلود مدتی از خودش خانه‌ای داشته، در خانه‌ی قدیمی خیلی راحت نباشد. بهترین صندلی ننویی و چراغ مطالعه را در اتاق خواب او گذاشته بود. کلود بیش‌تر موقع‌ها تمام عصر آن‌جا می‌نشست و دست‌ها را سایبان چشم‌هایش می‌کرد و وانمود می‌کرد کتاب می‌خواند. مادرش و ماهیلی شب‌های معدودی را که کلود بعد از شام در طبقه‌ی پایین می‌ماند غنیمت می‌دانستند. علاوه بر عکس‌های جنگ، حالا ماهیلی بین مجلات قدیمی که در اتاق زیرشیروانی بودند، دنبال عکس‌های چین هم می‌گشت. روی تقویم بزرگ آشپزخانه‌اش، روزی را که قرار بود انید به هنگ‌کنگ برسد را علامت زده بود.

وقتی کنار ظرفشویی ایستاده بود و ظرف‌های شام را می‌شست می‌گفت: «آفا کلود اون‌جایی که انید خانم هس الان روز روشن، مگه نه؟ این واسه اینه که دنیا گرده و خورشید الان داره برا مردم زرد می‌تابه.»

هرازگاهی که با خانم ویلر مشغول کاری بودند، خانم ویلر هرچه از رسم و رسوم چینی‌ها می‌دانست به ماهیلی توضیح می‌داد. پیرزن تا حالا هم‌زمان با دو تا مسئله‌ی جالب توجه غیرروزمه روبه‌رو نشده بود، و درست نمی‌دانست با هر دوی آن‌ها چه بکند. نیمی با خودش و نیمی با کلود زمزمه می‌کرد: «اون‌جایی که انید خانم هس، جنگ نمی‌کنن. درسته؟ اون هم مجبور نیس لباسای اونا رو بپوشه. چون انید خانم یه زن سفیده. نمی‌ذاره دختر بچه‌هاشونو بکشن و کارای

بدی که همیشه می‌کردن بکنن. نمی‌ذاره جلوی بت‌های سنگی شون دعا کنن. چون اونا نمی‌تونن هیچی به اونا کمک کنن. به نظرم انید خانم همش داره یه عالمه کارای خوب می‌کنه.»

هرچند ماهیلی پشت این پرحرفی‌های سیاستمداران‌هاش عقاید خودش را داشت و خیلی از رفتن انید سرافکنده شده بود. می‌ترسید مردم بگویند که زن کلود «در رفته و اونی ول کرده»؛ در کوهستان‌های ویرجینیا، جایی که الگوهای اجتماعی ماهیلی شکل گرفته بود، اگر زن یا شوهری به این شکل همسرش را تنها می‌گذاشت، دیگری به شدت مورد تمسخر قرار می‌گرفت. یک بار خانم ویلر را در گوشه‌ی تاریکی از زیرزمین گیر آورد و یواشکی از او پرسید: «زن آقا کلود که نمی‌خواد مثل خواهرش همه‌ی عمرش اون‌جا بمونه. می‌خواد؟»

اگر یکی از پسرهای یودر یا سوزی داوسون اتفاقاً برای ناهار در خانه‌ی ویلرها بودند، ماهیلی از این‌که با صدایی بلند به انید اشاره کند هیچ‌وقت غفلت نمی‌کرد. «زن آقا کلود سبب‌زمینی‌هاشو خام‌خام خرد می‌کنه و تو تابه سرخ می‌کنه. اونا رو مثل من اول آب‌پز نمی‌کنه. می‌دونم که اون حسابی آشپز خوبیه. آره، می‌دونم.» احساس می‌کرد که این اشارات ساده به زن غایب باعث می‌شد اوضاع بهتر به نظر برسد.

این روزها ارنست هاول گاهی به دیدن کلود می‌آمد، اما نه زیاد. هر دو احساس می‌کردند که تجدید دوستی گذشته کار درستی نیست. ارنست هنوز در مورد ممنوعیت آبجو خاطرش آزرده بود. انگار انید پیاله‌ی آبجو را شخصاً با دست اصلاح‌گرش از دهان او قاپیده بود. او هم مثل لئونارد معتقد بود که کلود در انتخاب همسرش اشتباه کرده است؛ اما به جای این‌که برای او متأسف باشد، می‌خواست کلود اشتباهش را بپذیرد و به خاطر آن تنبیه بشود. کلود با ازدواجش با انید به اصول آزادیخواهی پشت پا زده بود. حق این بود که غرامت این خیانتش را بپردازد. بعد از نقل مکان کلود به خانه‌ی سابق، اولین شبی که ارنست آمد تا شب را در خانه‌ی ویلرها بگذرانند، سعی کرد تا دلایل مخالفتش با قانون منع مصرف الکل را به کلود توضیح بدهد. اما کلود شانه‌هایش را بالا انداخت.

«چرا اصلاً از این موضوع نگذیریم. این موضوع برای من جالب نیست. چه این طرفی چه اون طرفی.»

ارنست دلخور شد و تقریباً برای یک ماه به خانه‌ی آن‌ها نرفت — واقعاً نرفت تا روزی که این خبر که آلمانی‌ها تمام آب‌های آزاد را منطقه‌ی جنگی اعلام کرده‌اند، باعث شد همه‌ی مردم چشم به همسایه‌هایشان بدوزند که آن‌ها چه می‌کنند.

شب بعد از این‌که این خبر در مناطق روستایی پخش شد، ارنست وارد آشپزخانه‌ی ویلرها شد و دید کلود و مادرش پشت میز نشسته‌اند و دارند روزنامه‌ها را قسمت به قسمت با صدای بلند برای همدیگر می‌خوانند.

هنوز ارنست روی صندلی نشسته بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. کلود به تلفن جواب داد. همان‌طور که گوشی را سر جایش می‌گذاشت گفت: «تلگرافچی فرانکفورت بود. پیغامی که پدر با تلگراف فرستاده رو برای من خونند: پس فردا برمی‌گردم. روزنامه‌ها را بخوانید. منظورش چیه؟ خیال می‌کنه ما داریم چه کار دیگه‌ای می‌کنیم؟»

خانم ویلر از جایش بلند شد و با حواس‌پرتی به طرف تلفن رفت. انگار با نزدیک شدن به دستگاه تلفن از وضعیت روحی شوهرش چیزهای بیش‌تری دستگیرش می‌شد. «این یعنی این‌که وضعیت به نظرش خیلی وخیمه. به جز وقت‌های مریضی، عادت نداره تلگراف بزنه.»

«اما چه پیام عجیب و غریبی! پیام رو هم برای تو فرستاده، نه من.»

«به خاطر اینکه که می‌دونه من چه احساسی در این باره دارم. چند تا از دوستای پدرت دریانوردهایی بودن که از بندر پورتسموت^۱ سفر می‌کردن. پدرت می‌دونه که وقتی به ما می‌گن کشتی‌هامون توی اقیانوس کجا اجازه دارن برن و کجا نرن چه معنایی داره. غیرممکنه واشینگتن حاضر باشه همچین توهین آشکاری رو بپذیره. فکرش رو بکن که از شانس بد، درست تو همین موقع باید حکومت دست دموکرات‌ها باشه!»

کلود خندید. «بشین، مادر. یکی دو روز صبر داشته باش. به اونا فرصت بده.»

ارنست با صدایی غمگین گفت: «تا واشینگتن تصمیم بگیره که کاری انجام بده، جنگ تموم شده، خانم ویلر. انگلیس از گرسنگی مرده، فرانسه هم زیر حملات فلج شده. تمام ارتش آلمان الان تو جبهه‌ی غربی هستن. امریکا چه کار می‌تونه

بکنه؟ می‌دونین چقدر طول می‌کشه که یک ارتش تشکیل بشه؟»
 خانم ویلر در بین قدم‌زدن‌های بی‌قرارش از حرکت ایستاد و به چشم‌های غمگین ارنست نگاه کرد. «ارنست، من از همه چیز خبر ندارم، اما به انجیل معتقدم و به این جمله ایمان دارم که در طرفه‌العینی ما متبدل خواهیم شد!»
 ارنست نگاهش را به زمین دوخت. به مذهب احترام می‌گذاشت و همیشه می‌گفت، که یا باید به مذهب احترام گذاشت یا آن را تحقیر کرد. چون کار دیگری نمی‌شود کرد.

کلود نشسته بود و آرنج‌هایش را به میز تکیه داده بود. «همیشه همه چیز به یه جا ختم می‌شه، مادر. تازه حتی اگه یه ارتش بی‌تجربه کاری از دستش بریاد، چطور می‌تونیم اونا رو به اون‌جا برسونیم؟ این‌جا نوشته یکی از مسئولان نیروی دریایی گفته که آلمانی‌ها روزی سه تا از زیردریایی‌های ما رو برمی‌گردونن. احتمالاً اگه به قدر کافی تسلیحات دریایی نساخته بودن که بتونن اقیانوس‌ها رو کنترل کنن، این مسئله رو به ما اعلام نمی‌کردن.»

«تظاهر نمی‌کنم که می‌دونم ما چه کارهایی می‌تونیم بکنیم، پسر. اما اخلاقاً باید طرف یکی رو بگیریم. مدام به ما گفتن اگه وارد جنگ نشیم، برای متفقین بیش‌تر فایده داره، چون می‌تونیم اسلحه و مهمات برای اونا بفرستیم. اگه موافقت کنیم که این کمک رو هم از اونا دریغ کنیم، پس واقعاً طرف کی هستیم؟ تمام مدتی که تظاهر می‌کنیم سرمون به کار خودمون گرمه، در حقیقت داریم به آلمانی‌ها کمک می‌کنیم! اگه تنها راهی که برای ما باقی مونده اینه که ته دریا باشیم، پس بهتره باشیم!»

«مادر، خواهش می‌کنم آرام باش! ما امشب نمی‌تونیم این مسائل رو حل کنیم. هیچ وقت تو رو این قدر هیجان‌زده ندیده بودم.»

«پدرت هم هیجان‌زده شده. و الا هیچ وقت این تلگراف رو نمی‌زد.» خانم ویلر با بی‌میلی سبد کارش را برداشت و پسرها با همان راحتی و صمیمیت قدیمشان مشغول گفت‌وگو شدند.

وقتی ارنست راه افتاد که برود، کلود تا نزدیکی‌های مزرعه‌ی یودر او را بدرقه

کرد و بعد از میان مزارع برف‌پوش زیر درخشش یخ‌زده‌ی ستاره‌های زمستان به خانه برگشت. وقتی به ستاره‌ها نگاه می‌کرد، بیش‌تر از همیشه احساس می‌کرد که آن‌ها باید به نحوی با سرنوشت ملت‌ها و چیزهای غیرقابل درکی که در دنیا اتفاق می‌افتد ربط داشته باشند. در این کهکشانی که با چنین نظم و ترتیبی اداره می‌شد، باید اندیشه‌ای باشد که معمای این کره‌ی بیچاره را درک کند و بداند در همین لحظه چه چیزی در قسمت تاریک آن در حال شکل‌گرفتن است. پرسشی در هوا موج می‌زد؛ پرسشی که این‌جا و در این محیط آرام دور و برش و روی سرش، حتی روی سر مادرش، سایه انداخته بود. برای کشورش نگران بود؛ درست مثل آن غروبی که روی پله‌های مجلس ایالتی دنور ایستاده بود، که هنوز هیچ‌کس حتی خواب این جنگ را هم نمی‌دید و نطفه‌ای بود که هنوز در رحم زمان پنهان بود.

کلود و مادرش لازم نبود خیلی انتظار بکشند. سه روز بعد خبردار شدند که سفیر آلمان را از امریکا اخراج کرده‌اند و سفیر امریکا از برلین احضار شده. برای مردهای مسن‌تر این اتفاق موضوعی بود که درباره‌ی آن به فکر فرو بروند و بحث کنند؛ اما برای جوان‌هایی مثل کلود، مسئله‌ی مرگ و زندگی بود، مسئله‌ی تقدیر.

۷

یک روز توفانی، کلود گاری بزرگ را به شهر می‌برد تا یک بار الوار را به خانه بیاورد. برف جاده‌ها شروع به آب‌شدن کرده بود و همه‌جا سیاه و کثیف به نظر می‌رسید. این‌جا و آن‌جا، روی گل‌های سیاه، قشر نازکی از برف یخ‌زده‌ی خاکستری‌رنگ به جا مانده بود که مثل لانه‌ی زنبور سوراخ‌سوراخ شده بود و علف‌های خیس از سوراخ‌ها سرشان را بیرون آورده بودند. همان‌طور که گاری در بالای ارتفاعات فرانکفورت غرغزکنان پیش می‌رفت، کلود متوجه پرچم براق تازه‌ای شد که از سردر دبیرستان آویزان بود. تا حالا به‌جز در مواقعی مثل چهارم ژوئیه یا یک رژه‌ی سیاسی پرچم را در حال احتزاز ندیده بود. و امروز درست مثل این بود که کلود برای اولین بار آن را می‌بیند؛ نه دسته‌ای و نه باندموزیکی و نه سروصدا و نه سخنرانی‌ای، فقط یک لکه‌ی بی‌قرار رنگین در مقابل آسمان لبریز از باران ماه مارس.

راهش را کمی کج کرد تا از کنار دبیرستان عبور کند. دهنه‌ی اسب‌ها را کشید و

چند دقیقه منتظر شد تا زنگ ناهار به صدا درآمد. اول پسرها و دخترهای بزرگ‌تر با غوغایی از بارانی‌ها و چترها بیرون آمدند. همان موقع چشمش به گلا دیس فارمر افتاد که کت بارانی زردی پوشیده بود و کلاهی برزنتی به سرش گذاشته بود و برایش دست تکان داد. گلا دیس کنار گاری آمد.

کلود نگاهی به سر در مدرسه انداخت و گفت: «از تزئین تون خوشم اومد.»
 «از پارچه‌ی ابریشمه. پسرهای سال‌بالایی با پولی که از بازی‌های ورزشی خودشون جمع کرده بودن خریدنش. به شون نصیحت کردم که توی این هوای توفانی اون رو آویزان نکنن. اما نماینده‌ی کلاس گفت که اونا دقیقاً این پرچم رو برای همچین روزهایی درست کردن.»
 «سوار شو. می‌رسونمت خونه.»

گلا دیس دست کلود را که به طرفش دراز شده بود گرفت، یک پایش را روی توپی چرخ گذاشت و کنار کلود روی نیمکت نشست. کلود به اسب‌ها هی زد.
 «پس پسرهای مدرسه‌ی شما این روزها هوای جنگ برشون داشته؟»
 «حسابی. تو چی فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم به زودی فرصتی پیدا می‌کنن که این احساساتشون رو ابراز کنن.»
 «واقعاً این طوری فکر می‌کنی، کلود؟ خیلی غیر واقعی به نظر می‌رسه.»
 «هیچ چیز دیگه‌ای هم این روزها واقعی به نظر نمی‌رسه. دارم می‌رم که الوار بار کنم. اما اصلاً فکر نمی‌کنم که حتی فرصت کنم به اون بکوبم. فقط به کار هست که وظیفه داریم انجام بدیم و فقط همین به کاره که مهمه. همه‌مون هم می‌دونیم اون چیه.»

«تو فکر می‌کنی که روز به روز به‌اش نزدیک‌تر می‌شیم؟»
 «هر روز.»

گلا دیس جوابی نداد. فقط با چشم‌های قهوه‌ای آرام و مهربانش کلود را غم‌زده نگاه کرد. در مقابل خانه‌ی کم‌ارتفاع که پنجره‌هایش پر از گل بودند، نگه داشتند. گلا دیس دست کلود را گرفت و از گاری پایین پرید و در همان حالی که با او خداحافظی می‌کرد، چند لحظه دست کلود را در دستش نگه داشت. کلود برگشت و به طرف انبار الوار راه افتاد. در جایی مثل فرانکفورت، پسری که زنش در چین باشد نمی‌تواند به راحتی و بدون پیچ‌پیچ‌های درگوشی به دیدن گلا دیس فارمر برود!

۸

در روزهای تیره و تار ماه مارس، آقای ویلر تقریباً هر روز با گاری چارچرخه‌اش به شهر می‌رفت. برای اولین بار در زندگی‌اش دلشوره‌ای پنهانی داشت. یکی از افراد خانواده‌اش که تا حالا هیچ‌وقت کوچک‌ترین دردسری برایش درست نکرده بود، یعنی پسرش پیلِس، حالا در مظان اتهام قرار گرفته بود.

پیلِس طرفدار عدم مداخله در جنگ بود و مدام به این و آن می‌گفت که اگر ایالات متحد خودش را از این جنگ کنار بکشد و هرچه را که اروپا هدر می‌دهد جمع‌آوری کند، به‌زودی می‌تواند تمام سرمایه‌ی دنیا را در اختیار بگیرد. در حرف‌های پیلِس نوعی منطق بود که این عقیده‌ی تزلزل‌ناپذیر نات ویلر را، که همه‌ی عقاید در جای خودشان خوبند و زیاد فرقی با هم ندارند، به لرزه درآورده بود. وقتی پیلِس با مصرف‌الکل و سیگار می‌جنگید، ویلر فقط می‌خندید. این مسئله که پسر او تبدیل به یک آدم مخالف مصرف‌الکل بشود فقط برایش یک شوخی بود که باعث تفریحش می‌شد. اما نظریات پیلِس در این حالت بحرانی ناراحتش می‌کرد. هر روز پشت سر هم در دفتر کارش می‌نشست و بحث و جدل‌های پیلِس را با نقل داستان‌های خنده‌دار قطع می‌کرد. تمام ماه مارس، پیلِس به خانه نرفت و به پدرش می‌گفت: «نه، مادر خیلی تنده. بهتره نیام.»

کلود و مادرش غروب‌ها روزنامه می‌خواندند. اما درباره‌ی چیزهایی که خوانده بودند کم‌تر حرف می‌زدند. به‌طوری‌که ماهیلی هیچ‌ان‌زده می‌پرسید که هنوز هم آن‌جا دارند جنگ می‌کنند یا نه. وقتی لحظه‌ای کلود را تنها گیر می‌آورد، عکس‌های ضمیمه‌ی روزنامه‌های یکشنبه از روستاهای ویران‌شده را می‌آورد و از کلود می‌خواست به او بگوید که سرنوشت این خانواده که عکس آن‌ها را در بین خرابه‌های خانه‌شان گرفته‌اند، و این پیرزن که با بقچه کنار خیابان نشسته، چه می‌شود. «اصلاً کجا می‌خواد بره؟ نیگا کن، آقا کلود، این پیرزن بیچاره دیگ آه‌نیشم همراهه. بیچاره داره اون رو همه‌جا دنبال خودش می‌کشه!»

عکس‌های سربازهایی که ماسک ضدگاز به صورتشان زده بودند برای ماهیلی معمای بود. در جنگ داخلی، ماهیلی چیزی درباره‌ی گاز نشنیده بود و پیش خودش این‌طور دلیل می‌آورد که این ماسک‌های آشپزهای ارتش است که آن را به صورتشان می‌زنند تا وقتی پیاز خرد می‌کنند چشمشان را اذیت نکند! و برای

خودش دلیل می آورد: «با این همه پیاز که اونا مجبورن خرد کنن، اگه چیزی به صورتشون نزنن، چشمشون کور می شه.»

روز هشتم آوریل، کلود صبح زود به طبقه‌ی پایین رفت و مشغول تمیز کردن چکمه‌هایش شد که گل روشن خشک شده بود. ماهیلی جلوی اجاقش چمباتمه زده بود و توی آن فوت می کرد. روزهای سرد و ابری، آتش اجاق مشکل می گرفت. کلود یک کارد کهنه و برس کفش گیر آورد و کنار پنجره‌ی غربی یک پایش را گذاشت روی صندلی و بنا کرد به تراشیدن گل‌های چکمه‌اش. به ماهیلی فقط صبح‌به‌خیر گفته بود و بعد دیگر حرف نزده بود. شب قبل خوب نخوابیده بود و رنگ و رویش پریده به نظر می رسید.

ماهیلی غرغرکنان گفت: «آقا کلود، این اجاق مثل اجاق قدیمیم که آقا رالف ازم گرفت خوب هوا نمی کشه. هیچ کاری باهاش نمی‌تونم بکنم. شاید تو بتونی یکشنبه‌ی دیگه اونو واسم تمیز کنی.»

«اگر می‌خوای همین امروز برات تمیز می‌کنم. یکشنبه‌ی دیگه من این‌جا نیستم. دارم از این‌جا می‌رم.»

حالتی در آهنگ صدایش بود که باعث شد ماهیلی از جا بلند بشود، و درحالی که چشم‌هایش را به خاطر دود هنوز به هم می‌زد، با دقت به کلود نگاه کرد و با نگرانی پرسید: «داری می‌ری اون‌جا که انید خانم هس؟»

«نه، ماهیلی.» برس کهنه را زمین انداخت و درحالی که یک پایش هنوز روی صندلی و آرنجش روی زانویش بود، از پنجره به بیرون نگاه کرد. انگار خودش را فراموش کرده بود. «نه. چین نمی‌رم. دارم می‌رم کمک کنم با آلمانی‌ها بجنگیم.» هنوز به مزارع خیس بیرون پنجره خیره مانده بود. قبل از آن‌که بتواند جلوی ماهیلی را بگیرد، حتی قبل از آن‌که بداند او چه کار می‌خواهد بکند، ماهیلی دست ناقابل او را گرفت و بوسید.

هق‌هق‌کنان می‌گفت: «می‌دونسم این کارو می‌کنی. همیشه می‌دونسم. تو پسر خوب! ماهیل پیر می‌دونس!»

صورتش که به سمت کلود بالا گرفته بود به شدت می‌لرزید. دهانش، ابروهایش، حتی چین و چروک پیشانی کوتاهش در حال لرزش و جنبیدن بودند. کلود درحالی که با محبت به صورت او نگاه می‌کرد، احساس کرد بغضی گلایش را

می‌گیرد؛ پشت چشم‌های بی‌فروغ و زیر پیشانی کوتاه او که جای زیادی برای فکر کردن نبود، فکری با او در جدال بود و شکنجه‌اش می‌داد. همان فکری که کلود را هم شکنجه می‌کرد.

کلود در حالی که با محبت به پشت او می‌زد، زمزمه کنان گفت: «طوری نمی‌شه، ماهیلی.» و رویش را از ماهیلی برگرداند و گفت: «حالا عجله کن و صبحانه رو حاضر کن.»

ماهیلی با صدایی آهسته گفت: «هنوز به مادرت نگفتی؟»

«نه. نه هنوز. اما اون هم طوریش نمی‌شه.» کلاهش را برداشت و به اصطبل رفت تا به اسب‌ها رسیدگی کند. وقتی کلود برگشت، خانواده سر میز صبحانه نشسته بودند. آهسته به صندلی خودش خزید. کلود منتظر شد که مادرش اولین فنجان قهوه‌اش را بنوشد. بعد خطاب به پدرش گفت: «پدر، فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشه که صبر کنم تا سربازگیری کنن. اگه بتونین مرخصم کنین، می‌خوام وارد یه اردوگاه آموزشی بشم. فکر می‌کنم شانس این رو دارم که مأموریت بگیرم.»

آقای ویلر که داشت با دست و دل بازی روی پن‌کیکش شیره می‌ریخت گفت: «من که فکر می‌کنم بعید نیست مأموریت بگیری. نظر تو چیه، اوانجلین؟»

خانم ویلر که کارد و چنگالش را آهسته پایین گذاشته بود، در حالی که انگشتان بی‌قرارش روی سفره مدام حرکت می‌کردند، با ترس مبهمی به شوهرش نگاه کرد. کلود به سرعت ادامه داد: «فکر کردم بهتره فردا به اوماها برم و سر دربیارم که اردوگاه‌های آموزشی قراره کجا باشن و البته با متصدی اسم‌نویسی پاسگاه هم حرف بزنم.» و با لحن شادتری ادامه داد: «اصلاً ممکنه اونا من رو نخوان. هیچ نمی‌دونم شرایط لازم برای پذیرش چیه.»

آقای ویلر، که داشت پن‌کیک روی بشقابش را دور چنگال می‌پیچید تا توی دهانش بگذارد، گفت: «من هم چیز چندانی در این مورد نمی‌دونم.» و بعد از کمی جویدن گفت: «می‌خوای فردا بری؟»

«دلم که می‌خواد. به خودم زحمت بردن چمدون نمی‌دم — چند تا پیرهن و لباس زیر می‌ذارم تو کیف. اگه دولت من رو می‌خواد، خودش لباس تنم می‌کنه.»

آقای ویلر بشقابش را کنار زد. «خب، حالا فکر می‌کنم بهتره با هم ببریم بیرون و نگاهی به گندم‌ها بندازیم. مطمئن نیستم، اما به نظرم بهتره قسمت

جنوبی رو شخم بزنم و ذرت بکارم. فکر نمی‌کنم محصول خوبی بده.»
 وقتی کلود و پدرش از در بیرون رفتند، دان سریع‌تر از همیشه از جایش جهید
 و به دنبال آن‌ها راه افتاد. چون نمی‌خواست با خانم ویلر تنها بماند. خانم ویلر
 همچنان سر جایش پشت میز صبحانه نشسته بود. گریه نمی‌کرد. چشم‌هایش مطلقاً
 جایی را نمی‌دید. پشتش به قدری خمیده شده بود که انگار زیر بار سنگینی بود.
 ماهیلی آرام بشقاب‌ها را جمع کرد.

بیرون، میان مزارع گل‌آلود، کلود صحبتش را با پدرش تمام کرد و توضیح داد
 که می‌خواهد بدون خدا حافظی با کسی بی‌سر و صدا برود. و درحالی‌که صورتش
 سرخ شده بود گفت: «می‌دونین که من عادت دارم کارها رو شروع کنم و بعد
 نیمه کاره رهاشون کنم. نمی‌خوام تا مطمئن نشدم، چیزی در این باره گفته بشه.
 ممکنه به هر دلیل از پذیرش من امتناع کنن.»

آقای ویلر لبخندی زد. «فکر نمی‌کنم. اما به دان می‌گم که دهنشو ببندد. فقط
 می‌شه بری خونه‌ی لئونارد دوسن و آچاری رو که قرض کرده بود، پس بگیری؟
 الان نزدیک ظهره. احتمالاً خونه‌س.»

کلود لئونارد گنده را دید که داشت کنار آسیاب بادی به اسب‌هایش آب می‌داد.
 وقتی لئونارد از او پرسید که درباره‌ی پیام رئیس‌جمهور چه فکر می‌کند، فوراً
 بی‌اختیار از دهانش پرید و به او گفت که دارد به او ماها می‌رود تا اسم‌نویسی کند.
 لئونارد دستش را دراز کرد و دسته‌ی کنترل چرخشی را که دیگر تقریباً از حرکت
 افتاده بود کشید.

«بهتره چند هفته صبر کنی تا من هم با تو پیام می‌خوام شانسم رو برای
 عضو شدن توی نیروی دریایی امتحان کنم. از شون خوشم می‌آد.»
 کلود که لبه‌ی مخزن آب ایستاده بود، نزدیک بود از عقب بیفتد. «چرا، چی...
 برای چی؟»

لئونارد نگاهی به او انداخت. «پناه بر خدا، کلود. نکنه خیال می‌کنی توی این
 حوالی فقط تو هستی که مردونگی داری؟ برای چی؟ خب، پس بذار به‌ات بگم
 برای چی.» و سه تا از انگشت‌های سرخ و بزرگش را به حالت تهدید بالا گرفت.
 «بلژیک، لوسیتانیا، ادیت کاول. این کثافت‌کاری‌ها دیگه جونم رو به لبم رسونده.
 ذرت‌هام رو می‌کارم و بعد سوزی رو تا وقتی برگردم می‌سپرم به پدرم.»

کلود نفس عمیقی کشید. «خب، لئونارد، تو من رو گول زدی. تمام شوخی‌ها ت رو درباره‌ی این‌که اهمیت نمی‌دی کی خرخره‌ی اون یکی رو می‌جووه باور کرده بودم.»

لئونارد اعتراض‌کنان گفت: «حالا هم بیش‌تر از اون موقع اهمیت نمی‌دم. حتی یه ذره! اما هر چیزی اندازه‌ای داره. از وقتی لویتانیا رو غرق کردن، حاضر بودم که برم. دیگه اصلاً توی خونه و زندگیم دلم خوش نیست. سوزی هم همین‌طور.»

کلود به همسایه‌ی غول‌پیکرش نگاهی انداخت و گفت: «خب، لئونارد، من فردا دارم راه می‌افتم. به پدر و مادرم نگو، اما اگه نتونستم وارد ارتش بشم، توی نیروی دریایی اسم‌نویسی می‌کنم. اونا همیشه آدم‌های قوی رو استخدام می‌کنن. دیگه بر نمی‌گردم این‌جا.» دستش را به‌طرف لئونارد دراز کرد و لئونارد محکم با او دست داد.

«خدا به همراهت، کلود. شاید همدیگه رو یه جایی توی مملکت غریب ببینیم. خیلی بامزه می‌شه، نه؟ اگه به انید نامه نوشتی، سلام من رو هم برسون. دختر خوبیه، گرچه در مورد ممنوعیت مصرف الکل باهاش موافق نبودم.» کلود بدون فکر و بی‌آن‌که بداند به کجا می‌رود، از میان مزرعه رد شد. نگاهش به درون ذهنش و متوجه صحنه‌ها و وقایعی بود که هنوز خواب و خیالی بیش نبودند.

۹

یک روز روشن و آفتابی از ماه ژوئن، آقای ویلر ماشینش را جلوی ساختمان آجری جدید دادگستری فرانکفورت بین ردیفی از اتومبیل‌های دیگر پارک کرد. ساختمان دادگستری در میدانگاه بزرگی قرار داشت که دور تادورزش را درختان چوب‌پنبه گرفته بود. چمن‌ها را تازه زده بودند و باغچه‌ها پر از گل‌های شکوفان بود. وقتی آقای ویلر به طبقه‌ی بالا رفت و وارد سالن دادگستری شد، تقریباً نیمی از سالن از کشاورزها و شهرنشین‌هایی پر بود که با صدایی آهسته با همدیگر صحبت می‌کردند. مگس‌های تابستانی و زوزکنان از پنجره‌ی باز سالن بیرون می‌رفتند و دوباره بر می‌گشتند.

قاضی مرد یک‌دستی بود با موهای سفید و خط ریش بلند. پشت میزش نشسته بود و با دست چپش مشغول نوشتن بود. از ساکنان قدیمی ناحیه‌ی فرانکفورت

بود، اما با آن کت فراک و حالت باوقارش، فکر می‌کردی که به‌جای سی سال پیش، همین دیروز از کتاکتی آمده. امروز قرار بود به اتهام خیانت دو نفر آلمانی در دادگاه رسیدگی کند. یکی از متهم‌ها اوگوست یودر، نزدیک‌ترین همسایه‌ی خانوادگی ویلر، بود و دیگری ترویلیوس اوبرلیس^۱، یک آلمانی ثروتمند قسمت شمالی ناحیه.

اوبرلیس مزرعه‌ی زیبایی داشت و در خانه‌ی بزرگ سفیدی زندگی می‌کرد که روی تپه‌ای بنا شده بود و یک باغ بزرگ میوه، ردیف‌های کندوی عسل، چندین اصطبل و انبار غله و مرغدانی داشت. بوقلمون و کبوتر پشتکزن پرورش می‌داد و تعداد زیادی غاز و اردک در آبگیرهای چراگاهش شنا می‌کردند. همیشه مباحثات می‌کرد از این‌که «مثل امپراتور آلمانی خودمون» شش تا پسر دارد. همسایه‌هایش از خانه‌ی او احساس غرور می‌کردند و آن را به غریبه‌ها نشان می‌دادند و تعریف می‌کردند که وقتی اوبرلیس به فرانکفورت آمد، مرد فقیری بود و ثروتش را با کوشش و هوش به دست آورده. دو بار از اقیانوس گذشته بود تا دوباره به دیدن وطنش برود، و وقتی به خانه‌اش در دشت‌های نبراسکا برگشته بود، برای همه هدیه آورده بود؛ برای وکیلش، بانکدارش و تمام تجّاری که با آن‌ها در فرانکفورت و ویکنت معامله داشت. تمام همسایه‌ها در اتاق‌های مهمانی‌شان یک چوبکاری یا دست‌دوزی یا یک اسباب‌بازی مکانیکی مبتکرانه داشتند که اوبرلیس از آلمان برایشان آورده بود. از یودر مسن‌تر بود. ریش کوتاهی داشت که مثل موهایش سفید و فرفری بود و گرچه قامت کوتاهی داشت، صورت پف‌کرده و سرخ و چشمان آبی درشتش و نحوه‌ی راه‌رفتن مغرورانه‌اش به او ابهت می‌بخشید. لاف‌زن و تندخو بود، اما تا وقتی جنگ در اروپا شروع نشده بود، هیچ‌کس با او مشکلی نداشت. از آن وقت به بعد، مدام دنبال بهانه و شکایت بود — همه‌چیز در موطن قدیمی‌اش از این‌جا بهتر بود.

آقای ویلر به شهر آمده بود تا در صورتی که یودر احتیاج داشته باشد کمکش کند. سی سال بود که آن‌ها در مزارع کنار هم کشت می‌کردند. ویلر از این‌که همسایه‌اش برای خودش در دسر درست کرده بود در عجب بود. چون او مثل

اوبرلیس اهل قلدری نبود، بلکه مرد تنومند و ساکتی بود با چهره‌ای جدی و درشت، و دهانی به هم فشردۀ که به ندرت باز می‌شد. آن قدر صورتش سخت و محکم بود که انگار آن را از ماسه سنگ سرخ ساخته باشند. یودر و اوبرلیس نشسته بودند روی دو تا صندلی چوبی، آن طرف قسمت نرده‌داری که میز قاضی قرار داشت.

در همین موقع قاضی از نوشتن دست کشید و گفت که آماده است اتهامات اوبرلیس را بشنود. چند تا از همسایه‌ها به ترتیب در مقابل قاضی قرار گرفتند؛ شکایت‌هایشان در هم و مغشوش و تقریباً مضحک بود. اوبرلیس گفته بود که امریکا در جنگ بازنده‌ست و این برایش درس خوبی می‌شود؛ امریکا کشور خوبی‌ست اما حکومتش دست یک مشت احمق افتاده و اگر آلمان حکومت این‌جا را در دست بگیرد، بهترین اتفاقی‌ست که می‌تواند برای این کشور بیفتد. شاهد ادامه داد و گفت از آن جایی که اوبرلیس ثروتش را در این کشور به دست آورده...

در این جا قاضی حرف او را برید: «خواهش می‌کنم فقط به مطالبی بپردازید که از نظر شما خیانت شمرده می‌شود و توسط متهم در حضور شما صورت گرفته.» همان‌طور که شاهد‌ها حرفشان را از سر گرفتند، قاضی عینکش را برداشت و روی میز گذاشت و با دستمالی ابریشمی شروع به تمیز کردن شیشه‌های آن کرد و دوباره آن را به چشمش امتحان کرد و از نو آن را پاک کرد؛ انگار این کار به روشن‌بینی‌اش در صدور حکم کمک کند.

دومین شاهد شنیده بود که اوبرلیس گفته امیدوار است زیردریایی‌های آلمان چند تا کشتی سرباز امریکایی را غرق کنند؛ شاید این امریکایی‌ها را بترساند و به آن‌ها درسی بدهد که توی خانه‌هایشان بمانند و سرشان به کار خودشان باشد.

شاکی سوم می‌گفت که یکشنبه بعد از ظهر، پیرمرد در ایوان جلویی خانه‌اش نشسته بوده و برای آزار همسایه‌هایش آهنگ «نگهبان رودخانه‌ی راین»^۱ را با ترومبون نواخته است. در این جانات ویلر روی زانویش زد و قهقهه‌ای بلند سرداد. کرکر خنده در تمام سالن پخش شد. چون گونه‌های پف‌کرده و سرخ متهم انگار ساخته شده بود برای این که از ساز ترومبون صدایی تند و تیزتر درآورد.

وقتی از او پرسیدند در مقابل این اتهامات چه می‌گوید، پیرمرد از جایش بلند

1. "Die Wacht am Rhein"

شد، سینه‌اش را سپر کرد و نگاه ستیزه‌جویانه‌ای به جمعیت سالن انداخت و با صدایی بلند گفت: «شما می‌تونین دارایی‌های من رو ازم بگیرین. می‌تونین من رو زندونی کنین. اما من هیچ توضیحی نمی‌دم و هیچ‌کدوم از حرف‌هام رو پس نمی‌گیرم.»

قاضی با تبسم نگاهی به شیشه‌ی دواتش انداخت. «شما درست متوجه منظور این دادگاه نشده‌اید، آقای اوبرلیس. از شما خواسته نشده که از حرف‌های خودتون پوزش بخواهید. فقط از شما می‌خواهیم که بیش‌تر به خاطر راحتی و امنیت خودتون و همچنین برای مراعات احساسات همسایه‌هاتون در آینده از چنین اظهارات خائنانه‌ای خودداری کنید. حالا به اتهامات آقای یودر گوش می‌کنم.»

یکی از شهود اظهار داشت که آقای یودر گفته امیدوار است حالا که امریکا خودش را به انگلیسی‌ها فروخته، به جهنم واصل شود، و وقتی شاهد به او تذکر داده بود که اگر قیصر را با گلوله بزنند جنگ تمام می‌شود، یودر جواب داده بود که اول خویش، دوم درویش. و آرزو کرده بود که یک نفر یک گلوله نصیب رئیس‌جمهور کند.

وقتی یودر را به جایگاه فراخواندند، بلند شد و مثل صخره‌ای در مقابل قاضی ایستاد. «من حرفی ندارم که بزنم. این اتهامات درست هستن. خیال می‌کردم این‌جا کشوری که هرکسی می‌تونه عقیده‌ی خودش رو اظهار کنه.»

«بله، هرکسی می‌تونه عقاید خودش رو بیان کنه، اما حتی این‌جا هم باید عواقب اون رو تحمل کنه. خواهش می‌کنم بنشینید.» قاضی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و به دو مردی که در مقابلش بودند نگاهی انداخت و نتایج بررسی‌اش از جرائم را اعلام کرد: «آقای اوبرلیس و آقای یودر. هر دوی شما می‌دونید و دوستان و همسایگان شما هم می‌دونند که چرا شما این‌جا هستید. شما مبنایی رو که بایست تقریباً در تمام مناسبات اجتماعی در زندگی رعایت بشه و بسیاری از قوانین مدنی ما بر پایه‌ی اون بنا شده، تشخیص ندادید. شما اجازه دادید که احساساتتون که به سهم خودشان محترم‌اند، شما رو منحرف کنند و باعث بشوند اظهارات افراط‌آمیزی که مطمئنم هیچ‌یک از شما واقعاً قصدی در ابراز اون‌ها نداشتید به زبون بیارید. هیچ‌کس نمی‌تونه از شما انتظار داشته باشه که دیگه تعلق خاطری به کشوری که در آن متولد شدید نداشته باشید، اما حالا که از منافع زندگی در این

کشور برخوردار می‌شید، نباید برای ستودن حکومت کشور دیگه‌ای، به حکومت این کشور توهین کنید. هر دوی شما اعتراف کردید که چنین اظهاراتی که من فقط می‌تونم خائنانه تعبیرشون کنم به زبون آوردید. برای شما جریمه‌ای معادل سیصد دلار تعیین می‌کنم که با توجه به شرایط، جریمه‌ی بسیار سبکیه. اگر موقعیتی پیش اومد که برای دومین بار جریمه‌ای برای شما تعیین کنم، این بار بسیار سنگین‌تر خواهد بود.»

پس از آن‌که دادگاه به نتیجه رسید، آقای ویلر دم در به همسایه‌اش ملحق شد و با هم از پله‌ها پایین آمدند.

آقای یودر پرسید: «خب، از کلود چه خبر؟»

«هنوز تو پادگان ... مونده - منتظره قبل از این‌که سوار کشتی بشه، به‌اش مرخصی بدن که بیاد خونه. گاس، باید یکی از پسرهای رو به من قرض بدی که ذرتم رو بکارم. علف‌های هرز دارن همه جا رو می‌گیرن.»

یودر با کج خلقی گفت: «باشه. هرکدوم از پسرهای رو که بخوای می‌تونی انتخاب کنی - تا قبل این‌که به خدمت احضار بشن.»

«اگر من به جای تو بودم، خودم رو نگران این موضوع نمی‌کردم. یه کمی آموزش نظامی برای هر پسری خوبه. شماها که خودتون این رو خوب می‌دونین.» آقای ویلر چشمکی زد و یک گوشه‌ی دهان جدی یودر به حالت تبسم قدری کشیده شد.

آن شب سر میز شام، آقای ویلر تمام اتفاقات دادگاه را برای همسرش تعریف کرد تا بتواند درباره‌ی آن برای کلود نامه بنویسد. خانم ویلر، که همیشه ذاتاً بیش‌تر یک معلم مدرسه بود تا یک زن خانه‌دار، در نوشتن دستی توانا و چابک داشت و در نامه‌های بلندش به کلود تمام کارهای همسایه‌هایشان را گزارش می‌داد. بیش‌تر مطالب را آقای ویلر برایش تعریف می‌کرد. قبلاً مثل خیلی از مردهایی که مدت‌هاست ازدواج کرده‌اند، عادت داشت اخبار همسایه‌ها را از همسرش مخفی کند. اما از وقتی کلود رفته بود، اتفاق‌هایی را که فکر می‌کرد برای پسرش جالب است، به همسرش گزارش می‌داد؛ خانم ویلر به طور موزی در یکی از نامه‌هایش به کلود نوشته بود: «پدرت در خانه خیلی بیش‌تر از سابق حرف می‌زند. گاهی فکر می‌کنم که می‌خواهد جای تو را بگیرد.»

۱۰

روز اول ژوییه، کلود ویلر نشسته بود در قطار سریع السیر اوماها و برای یک هفته مرخصی به خانه برمی‌گشت. ژوییه‌ی ۱۹۱۷ لباس سربازی هنوز منظره‌ای ناآشنا بود. هنوز هیچ‌کس را به خدمت احضار نکرده بودند و پسرهای جوانی که برای اسم‌نویسی عجله به خرج داده بودند، هنوز در اردوگاه‌های مخصوص آموزش سربازها بودند، که از این‌جا فاصله‌ی زیادی داشت. بنابراین یک جوان کله‌قرمز با پاهای کشیده و صاف در پایچ سربازی و شانه‌های ستبر و نیرومندی که معلوم بود از پس کارهای زیادی برمی‌آیند، در لباس تنگ و چسبان خاکی‌رنگ سربازی، در بین مسافران انگشت‌نما بود. پسر بچه‌ها و دخترهای جوان از بالای صندلی‌هایشان سرک می‌کشیدند و او را تماشا می‌کردند. و مردها در راهروی قطار می‌ایستادند تا با او حرف بزنند. زن‌های مسن عینک‌هایشان را به چشمشان می‌زدند و با دقت او را ورنانداز می‌کردند؛ لباس و ساک برزنتی‌ی قطور سربازی‌اش، و حتی کتابش که مدام باز می‌کرد اما حواسش پرت می‌شد و نمی‌خواندش.

مناطق روستایی که به سرعت از هر طرف مسیر قطار از پیش چشمش می‌گذشتند، برای چشم باتجربه‌ی او جالب‌تر از صفحات هر کتابی بودند. خوشحال بود که در فصل درو از میان این کشتزارها می‌گذشت - فصلی که بیش‌تر از همه‌ی فصل‌ها برای خودش شخصیت داشت. متوجه شد که محصول ذرت از هر سال بیش‌تر است - خیلی از گندم‌های زمستانی یخ زده بودند و از بین رفته بودند، و مزارع را در بهار دوباره شخم زده بودند و ذرت کاشته بودند. علف چراگاه‌ها به همین زودی آفتاب‌سوخته و زرد شده بود. یونجه‌ها بعد از چین اول، دوباره سبز شده و بالا آمده بودند. ماشین‌های خرمن‌کوب و دروگران بیرون و وسط مزارع گندم و جو سرگرم کار بودند و خوشه‌های نرم و نازک غلات را در بازوهای ستبرشان دسته می‌کردند. وقتی قطار برای عبور از زیر خرک کوچکی در یک مزرعه‌ی گندم از سرعتش کاست، دروگرها با پیراهن‌ها و شلوارهای سرهمی آبی و کلاه‌های حصیری پهنشان دست از کار کشیدند تا به مسافران دست تکان بدهند.

کلود رویش را به طرف مرد مسنی که روبه‌رویش نشسته بود برگرداند و گفت: «وقتی این کشاورزها رو می‌بینم، فکر می‌کنم از خواب بیدار شدم و می‌بینم لباس‌هام عوضی تنمه.»

مرد از این حرف خوشحال شد و تبسمی کرد. «پس اون لباسیه که به‌اش عادت داشتی؟»

کلود تصدیق کرد و گفت: «مسلماً تو ماه ژوویه، لباسی جز این تنم نبود. وقتی خودمو می‌بینم که وسط فصل درو توی قطارم و دارم سعی می‌کنم صرف افعال فرانسه رو یاد بگیرم، مطمئن می‌شم که دنیا واقعاً زیر و رو شده!»

مرد مسن با اصرار سیگاری به او تعارف کرد و بنا کرد از او سؤال کردن. کلود، مثل قهرمان اودیسه در راه سفرش به خانه، اغلب برای دیگران توضیح داده بود که اهل کجاست و پدر و مادرش چه کسانی هستند. در حین مرور کتاب عبارات فرانسوی (شامل جملات برگزیده‌ای که برای سربازها مفید باشند - مثل «Non, jamais je ne regarde les femmes.»^۱) بارها با سؤال‌های کنجکاوانه‌ی غریبه‌ها روبه‌رو شده بود. کلود و سائلش را جمع کرد و با مرد مسن دست داد و کلاهش را سرش گذاشت - که همان کلاه استتسون^۲ قدیمی بود که نوارهای طلایی و دوتا منگوله‌ی فلزی به حالت ساده‌ی مخروطی آن اضافه شده بود. «باید توی این ایستگاه پیاده بشم و منتظر قطار باری فرانکفورت بشم؛ ما به‌اش می‌گیم دم‌پنبه‌ای.»

مرد مسن آرزو کرد که در خانه به او خوش بگذرد و خدا پشت و پناهِش باشد. وقتی با کیف سفری در یک دست و ساک برزنتی سربازی در دست دیگرش روی سکوی ایستگاه قدم گذاشت، مسافران قطار همه به او لبخند می‌زدند. دوست قدیمی‌اش، خانم ویگت، همان پیرزن آلمانی ایستاده بود جلوی رستورانش و زنگش را به صدا درآورده بود که اعلام کند ناهار برای مسافران حاضر است. یک دسته پسر نوجوان توی پیاده‌رو دورش جمع شده بودند و می‌خندیدند و با صدای زننده‌ای هو می‌کشیدند و فریاد می‌زدند. وقتی کلود نزدیک شد، یکی از آن‌ها زنگ را از دست پیرزن قاپید و دوید و از ریل رد شد و به آن طرف رفت و زنگ را توی مزرعه‌ی ذرت پرتاب کرد. پسرهای دیگر هم به دنبالش رفتند و یکی از آن‌ها فریاد زد: «سرکار، این جا غذا نخور. اون جاسوس آلمانی هاس. توی غذات خرده‌شیشه می‌ریزه.»

۱. نه، من هیچ وقت به خانم‌ها نگاه نمی‌کنم.

کلود وارد غذاخوری شد و ساکش را روی زمین انداخت. «چی شده، خانم وُیگت؟ می‌تونم کاری براتون بکنم؟»

خانم وُیگت روی یکی از چارپایه‌هایش نشسته بود و به طرز دلخراشی گریه می‌کرد. موهای فرکرده‌اش به هم ریخته بودند. سرش را بلند کرد و با شناختن کلود از خوشحالی جیغ کشید: «خدارا شکر هستم که این شما هس و نه دردسر تازه. شما می‌دونین من جاسوس یا هیچی نیستم. مثل این حرفی که اون پسرها می‌زنن. این جوونا خیلی وحشتناک با من هس. از وقتی نی‌نی بودن، من به اونا شیرینی فروختم. حالا اونا با من این جور بدی می‌کنن. من رو صدا زد هیندنبورگ^۱ و خبرچین قیصر!^۲ و دوباره شروع کرد به گریه کردن. انگشتان کوتاه و خپلش را چنان در هم می‌پیچید که انگار می‌خواست آن‌ها را بکند.

«خانم، اول به غذایی به من بدین. بعد می‌رم و این دسته‌ی اوباش رو می‌شونم سر جاشون. من خیلی وقت بود از خونه دور بودم. وقتی از قطار پیاده شدم و پیچک کدوی شمارو دیدم که مثل قدیم از روی نرده‌ی ایوون رفته بالا، احساس کردم دیگه به خونه رسیده‌ام.»

«آها؟ شما یادت می‌آد؟» چشم‌هایش را پاک کرد. «امروز کلوچه‌ی گوشت دارم و نخود سبز، فقط به کمی، از باغچه‌ی خودم چیدم.»

«لطفاً بیارینشون. توی اردوگاه چیزی جز غذای کنسرو گیرمون نمی‌آد.»
چندتا مرد که در ایستگاه قطار کار می‌کردند، برای ناهار وارد غذاخوری شدند. خانم وُیگت به کلود اشاره کرد که به آخر پیشخان برود. بعد از این‌که به مشتری‌هایش رسید، آمد کنار کلود نشست و با صدایی آهسته با او مشغول صحبت شد.

درحالی‌که به آستین کلود می‌زد گفت: «به‌به، این لباس چه بهات می‌آد. من هم یک جنگ‌هایی یادم هس. وقتی ما شهرهایی که ناپلئون از ما گرفت پس گرفتیم، آلزاس^۲ و لورن، اون پسرها به من خبر دادن یک شب می‌آن رو من قبر می‌ریزن. من زیاد می‌ترسم تو رختخواب باشم. فقط خودمو تو لحاف می‌پیچم و می‌نشینم تو صندلی قدیمی.»

«به این بچه‌ها محل نذارین. با کاسب‌های این جا که مشکلی ندارین؟»
 «نه نه، مشکل نمی‌شه گفت.» و کمی مکث کرد. آن وقت بی اختیار روی پیشخان خم شد و در گوش او گفت: «اما تو آلمان خیلی مثل این که می‌گن بد نیست. مردم فقیر برده نیستن. این قدر هم بیچاره نیستن مثل این که اینا می‌گن. همیشه جنگلبان‌ها می‌ذارن مردم فقیر بیان به جنگل و شاخه‌های خشک درختایی که می‌افته و درختای مرده رو بَرَن واسه خودشون. اگه یه کشاورز پولدار کود حیوانی زیادی داره که نمی‌خوادش، می‌ذاره مردم فقیر بیان برا مزرعه‌شون بَرَن. ملت بدبخت به اندازه‌ی این جا دستمزد گیرشون نمی‌آد. اما به همین راحتی این جا زندگی می‌کنن. اون کفش چوبی هم که اینا این قدر مسخره می‌کنن، تمیزتر از کفش چرمی هس که تو گل و کود با اون راه برن. آن قدر خیس نمی‌شه و بوی گند نمی‌ده.»

کلود احساس کرد که دل خانم ویگت پر از غم غربت و پر از خاطرات دور سرزمین دوران جوانی‌اش است. قبل از این هیچ وقت درباره‌ی این چیزها با او صحبت نکرده بود. اما حالا در ددل‌های محرمانه‌اش مثل سیلی جاری شده بود؛ از مزرعه‌ی دامپروری بزرگی می‌گفت که وقتی دختر بچه‌ای بود آن جا کار می‌کرده، و تعریف می‌کرد که چطور از نه تا گاو نگهداری می‌کرده، و گرچه گاوها جثه‌ی کوچکی داشتند، خیلی پرزور بودند. تمام روز خیش را می‌کشیدند، اما غروب‌ها طوری شیر می‌دادند که انگاری تمام روز را توی چراگاه چریده باشند! مردم دهات هیچ وقت پول بابت دوا و درمان نمی‌دادند. تمام مریضی‌هایشان را با ریشه و برگ گیاهان دارویی معالجه می‌کردند. و اگر آدم‌های پیر روماتیسم می‌گرفتند «یکی از اون خوک بچه‌های هندی» را با خودشان به رختخواب می‌بردند و خوکچه‌ی هندی درد را از تنشان بیرون می‌کشید.

کلود دلش می‌خواست بیش‌تر به حرف‌های او گوش کند. اما می‌خواست قبل از این که قطارش سر برسد، بچه‌هایی که پیرزن را آزار می‌دادند پیدا کند. و سائلش را به او سپرد و از ریل قطار رد شد و رد صدای گاه و بی‌گاه جلینگ جلینگ زنگ در مزرعه‌ی ذرت را دنبال کرد و به دسته‌ی پسرها رسید که ده دوازده نفر بودند و در آبراهه‌ی کم عمقی دراز کشیده بودند که از کنار مزرعه جاری شده بود و تا مرتع باز ادامه داشت. کلود روی لبه‌ی آبراهه ایستاد و همان‌طور که به آهستگی تهِ سیگارش

رامی‌کند و آن را روشن می‌کرد، به آن‌ها که آن پایین دراز کشیده بودند نگاه می‌کرد. پسرها به او لبخند می‌زدند و سعی می‌کردند وانمود کنند که خونسرد و بی‌اعتنا هستند.

پسری که زنگ در دستش بود پرسید: «دنبال چیزِ بخصوصی می‌گردی، سرکار؟»

«آره اتفاقاً. دارم دنبال اون زنگوله می‌گردم. باید برش گردونی سر جاش. تک‌تک شما می‌دونین که اون زن آزارش به هیچ‌کس نمی‌رسه.»

«مگه غیر از اینه که اون آلمانیه و ما داریم با آلمانی‌ها می‌جنگیم؟»
 «فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت هیچ‌کدوم از شما با آلمانی‌ها بجنگه. شماها بیش‌تر از ده دقیقه تو ارتش امریکا دووم نمی‌آرین. شماها از قماش ما نیستین. فقط یه ارتش تو دنیا هست که مردهایی رو که زورشون به پیرزن‌ها می‌رسه می‌خواد. شما شاید اون جابتونین کاری واسه خودتون دست و پا کنین.»

پسرها کروکر خندیدند. کلود بی‌صبرانه به پسرک اشاره‌ای کرد و گفت: «بچه، اون زنگ رو وردار و بیا.»

پسر آهسته از جایش بلند شد و از کناره‌ی آبراهه آمد بالا. وقتی از میان مزرعه برمی‌گشتند، کلود ناگهان به‌طرف پسر برگشت. «ببینم، از خودت خجالت نمی‌کشی؟»

پسر درحالی‌که زنگ را مثل توپ بالا می‌انداخت و دوباره می‌گرفت، با بی‌خیالی جواب داد: «نه به نظرم.»

«خب باید خجالت بکشی. توقع نداشتم قبل از رسیدن به جبهه با چنین چیزهایی روبه‌رو بشم. من یه هفته‌ی دیگه برمی‌گردم. هرکسی که مزاحم اون شده باشه، روزگارش رو سیاه می‌کنم.» قطار کلود به ایستگاه نزدیک می‌شد و او دوید که اسباب‌هایش را بردارد.

وقتی در قطار باری «دم‌پنبه‌ای» نشست، دیگر وارد نواحی آشنای خودش شد؛ جایی که هر مزرعه‌ای را که از کنارش عبور می‌کرد می‌شناخت – حتی اگر صاحب آن را نمی‌شناخت، می‌دانست که چه محصولی در آن می‌کارند و چقدر ارزش دارد. اما از دیدن آن مزارع آن لذتی را نمی‌برد که پیش‌بینی کرده بود. چون از توهین‌هایی که دل خانم و یگت را شکسته بود هنوز عصبانی بود. هنوز تب و تاب کسی را داشت

که برای اولین بار در ارتش اسم‌نویسی کرده است. باور داشت در خدمت ارتشی به خارج اعزام می‌شود که عاری از خشم کور و با جوانمردی و سخاوت و انعطاف‌ناپذیری انکارنشدنی می‌جنگد.

اغلب رفقاییش در اردوگاه هم همین عقاید آرمان‌گرایانه و دن‌کیشوت‌وار او را داشتند. آن‌ها از مزارع، مغازه‌ها، آسیاب‌ها و معادن دور هم جمع شده بودند. پسرهایی که از کالج آمده بودند و پسرهایی که در شهرهای بزرگ به کارهای سخت اشتغال داشتند؛ چوپان‌ها، راننده‌های اتوبوس، پادوها، شاگردلوله‌کش‌ها و کارکنان باشگاه‌های بیلیارد. کلود صدها نفر از آن‌ها را، در همان روزهای اولی که به این اردوگاه آمده بودند، دیده بود. معرکه‌گیرهایی که لباس‌های پر زرق و برق ورزشی پوشیده بودند، پسرهایی که در مزرعه‌ها کار می‌کردند، با همان جلیقه‌های دستبافشان، مکانیک‌هایی که دست‌هایشان هنوز کثیف و روغنی بود، کارگرهای مزارع، مثل دان، با همان یک دست‌کت روزهای یکشنبه‌شان. بعضی‌ها چمدان‌های مقوایی داشتند که آن را با طنابی بسته بودند و بعضی‌ها تمام مایملک خودشان را در یک دستمال آبی پیچیده بودند. اما همه به این جا آمده بودند که چیزی ایثار نکنند، نه این‌که چیزی به چنگ بیاورند. و چیزی که می‌خواستند ایثار نکنند خودشان بودند؛ دست‌های سرخ و بزرگشان، پشت نیرومندشان و نگاه مصمم و صادق و محجوبشان. هر وقت کلود به دکتری که مشغول معاینه‌ی سربازها بود کمک می‌کرد، نگرانی را در صورت مردهایی که در یک صف طویل ایستاده بودند می‌دید. انگار می‌گفتند: «اگه به دردبخور هستم، من رو قبول کنین. من در مقابل دشمن مقاومت می‌کنم.» و هر وقت با آن‌ها کار می‌کرد هم همین احساس را داشت؛ آماده به خدمت، خوش‌خلق و مشتاق آموختن بودند. اگر درباره‌ی جنگ، یا دشمنی که داشتند آماده می‌شدند تا با او بجنگند، حرف می‌زدند، معمولاً صحبت‌هایشان جنبه‌ی شوخی داشت. می‌گفتند داریم می‌رویم که «قیصر رو بندازیم تو هلفدوننی» یا ولیعهد را مجبور کنیم که برای نان شبش کار کند. کلود مردهایی را که کنارشان آموزش می‌دید واقعاً دوست داشت - و هیچ گروه دیگری را برای معاشرت به آن‌ها ترجیح نمی‌داد.

قطار باری در دره‌ی رودخانه پیچ و تاب می‌خورد و معنی‌اش رسیدن به خانه بود - جایی که ذهن بعد از سفری هرچند دور و دراز و پرماجرا به آن

باز می‌گشت. کشتزارها به سرعت از پیش چشمش می‌گذشتند - پشته‌های علف، مزارع ذرت، طولیله‌های آشنای قرمز رنگ - بعد انبارهای دراز زغال و منبع آب، و قطار ایستاد.

روی سکوی ایستگاه، رالف و آقای رویس را دید که منتظر بودند تا به او خوشامد بگویند. آن طرف‌تر پدر و مادرش در ماشین نشسته بودند. پدرش پشت فرمان بود. یک ردیف ماشین کنار پیاده‌رو ایستاده بود. کلود اولین سربازی بود که به خانه برمی‌گشت و بعضی از مردم شهر آمده بودند آن‌جا که او را در لباس سربازی ببینند. از یک ماشین، سوزی داوسن برایش دست تکان داد و از ماشین دیگری گلادیس فارمر. در اثنایی که کلود ایستاده بود و با آن‌ها صحبت می‌کرد، رالف وسایل او را برداشت و داخل ماشین گذاشت. آقای ویلر صدا زد: «راه بیفتید، پسرها.» و بوق زد، و در چشم‌به‌هم‌زدنی سرباز را از آن‌جا دور کرد و فقط ابری از گرد و خاک پشت سرش به جا گذاشت.

آقای رویس رفت سمت اتومبیل داوسن پیر و تقریباً با حالتی مثل بچه‌ها گفت: «فکر نمی‌کنین کلود قد کشیده؟ لابد به این خاطره که به شون یاد می‌دن چطور هی‌کلشون رو موقع راه رفتن صاف بگیرن. کلود همیشه قیافه‌ی مردونه‌ای داشت.»

سوزی هیجان‌زده گفت: «فکر می‌کنم مادرش از داشتن پسری مثل اون خیلی احساس غرور می‌کنه. حیف که انید نیست کلود رو ببینه. اگه می‌دونست این اتفاق‌ها می‌افته، هیچ وقت نمی‌رفت.»

سوزی از این حرف قصد ناراحت کردن کسی را نداشت اما حرفش تأثیرش را گذاشت. آقای رویس رویش را برگرداند و به زحمت سیگاری روشن کرد. طی سال گذشته، لرزش دستش بیش‌تر شده بود. گرچه اصرار داشت وضع سلامتی‌اش مثل همیشه خوب است. همین‌طور که پیرتر و پیرتر می‌شد، این فکر که زن‌های خانواده‌اش چیز زیادی به شادی و راحتی کسی در این دنیا اضافه نکرده بودند بیش‌تر غمگینش می‌کرد. زن‌ها این یک کار را باید انجام دهند، حالا هر کار دیگری که دلشان می‌خواهد بکنند. احساس می‌کرد که باید از خانواده‌ی ویلر و از دوستان قدیمی‌اش معذرت بخواهد. به نظر می‌رسید انگار دخترانش اصلاً دلی در سینه‌شان نبود.

۱۱۵

عادت‌های اردوگاه هنوز در کلود باقی مانده بود. روز اولی که در خانه بود، قبل از این که حتی ماهیلی از جا بجنبند، از پله‌ها پایین آمد و از در بیرون رفت تا نگاهی به اصطبل و دام‌ها بیندازد. خورشید سرخ‌رنگ، درست همان موقعی که کلود به طرف آغل دام‌ها از تپه پایین می‌رفت، سرزد. کلود در ملک پدرش احساس خوشایند بودن در خانه را داشت. چرا این قدر رضایت‌بخش بود که آدم بتواند بگوید: «تپه‌ی ما» و «نهر ما اون پایین»؟ و چرا شنیدن صدای خردشدن این گِل خشک مخصوص زیر چکمه‌ها چنین لذت‌بخش بود؟

وقتی وارد اصطبل شد تا اسب‌ها را ببیند، اول از همه چشمش افتاد به همان دو تا الاغ گنده‌ای که آن بار رَم کرده بودند. آن‌جا نزدیک اتاقک‌های اسب‌ها کنار در ایستاده بودند. ناگهان مثل برق از ذهنش گذشت که این دو چارپای قوی‌هیکل طراح واقعی سرنوشت او بودند. اگر آن روز صبح، او را پرت نکرده بودند روی سیم‌خاردار پرچین، انید دلش برایش نمی‌سوخت و هر روز به دیدنش نمی‌آمد، و شاید زندگی‌اش به نحو دیگری پیش می‌رفت. شاید اگر بزرگ‌ترها کمی بیش‌تر صداقت داشتند و به یک پسر جوان یاد نمی‌دادند که در زنان دقیقاً دنبال همان صفاتی باشد که بعداً می‌توانند باعث بدبختی‌اش شوند... البته او دیگر به حال خودش تأسف نمی‌خورد. ولی آیا این درست مثل همه‌ی کارهای دیگرش نبود که به وسیله‌ی یک جفت الاغ به پای از دواج کشیده بشود؟

وقتی به آن‌ها نگاه کرد، خنده‌اش گرفت. «ای شیطون‌های پیر! شماها هنوز خیلی وقت دارید که تا مدت‌ها برای جوونک‌های ساده‌لوح حقه سوار کنید. حسابی شیشه خرده دارید.»

یکی از الاغ‌ها گوشش را تکان داد و به حالت تهدیدآمیزی گلویش را صاف کرد. الاغ‌ها می‌توانند موجودات خیلی مهربانی باشند. اما از آدم‌های خودبین بدشان می‌آید. دشمن کسانی هستند که خودشان را از دیگران بالاتر می‌دانند. و به نظر می‌رسید که این جفت حیوان در وجود کلود به همان چیزی که پدرش «غور کاذب» می‌خواند، پی برده بودند. وقتی او هنوز پسر بچه بود، این الاغ‌ها همیشه باعث خجالتش بودند. در محل‌های عمومی عرعر می‌کردند و با لجبازی از راه رفتن سرباز می‌زدند و سعی می‌کردند در انبار فروش الوار یا جلوی پستخانه خودنمایی کنند.

در انتهای آخور، کلود مالی پیر را دید؛ همان مادیان خاکستری را که پایش آسیب دیده بود و حالا به جای سُم قدیمی اش که افتاده بود یک سُم جدید درآورده بود، موفقیتی که کم تر اسبی می توانست به آن ببالد. مطمئن بود که مالی او را شناخته؛ بینی اش را به دست و بازوی او مالید و لب بالایی اش را عقب داد و دندان های فرسوده و زردش را به نمایش گذاشت.

کلود همان طور که او را نوازش می کرد گفت: «نباید این کار رو بکنی، مالی. سگ ها می تونن بخندن، اما یه اسب اگه بخنده احمق به نظر می آد. به نظرم دان فقط هفته ای یه بار تو رو قشو می کنه!» یک برس از بالای طاقچه ای که پشت تیر سقف بود برداشت تا به پوست پیر اسب دستی بکشد. سراسر موهای سفیدش پر بود از خط های کوتاه و ریزی به رنگ فلز زنگ زده. انگار با یک قلم موی ظریف با مرکب چین، روی بدنش خط های کوچکی کشیده بودند. رنگ یال و دمش هم تغییر کرده بود و به رنگ زرد مایل به سبز درآمده بود. کلود همان طور که کپل های گرد و سنگین او را قشو می کرد با خود حساب کرد که مالی الان باید هجده سالش شده باشد. رالف و او وقتی بچه های پابره نه ای بودند، خیلی وقت ها برای رفتن به خانه ی یودرها، سوارش می شدند و به پهلوهای این کره اسب بلند قامت لگد می زدند و با افسار هدایتش می کردند.

وقتی کلود وارد آشپزخانه شد و از ماهیلی برای شستن دست هایش آب گرم خواست، ماهیلی با نارضایتی او را بو کشید.

«پناه بر خدا، آقا کلود. اون مادیون پیرو قشو کردی و موهای سفیدش چسبیده به لباسای سربازیت. سر تا پاتو گرفته!»

اگر لباس سربازی کلود در دیگران احساس احترام ایجاد می کرد، ماهیلی را مسحور می کرد. به قدری مات و مبهوت آن شده بود که در تمام این مدتی که کلود به خانه آمده بود، حتی یک بار هم نتوانسته بود با دقت جزئیات آن را ورنده کند. قبل از این که نگاهش از پایپ های او بالاتر بیاید، چشمش از هیجان تیره و تار می شد و ذهنش درست مثل میمونی که در قفس باشد جست و خیز می کرد. انتظار داشت که لباس سربازی کلود، مثل لباس سربازهایی که یادش مانده بود، آبی باشد. و شب قبل وقتی کلود وارد آشپزخانه شده بود، نمی توانست از قضیه سر در بیاورد. و بعد از این که خانم ویلر به او توضیح داد که حالا دیگر سربازهای امریکایی لباس آبی

نمی پوشند، ماهیلی با خودش تکرار می کرد که این لباس های قهوه ای وقتی خاکی شوند کیفی شان معلوم نمی شود و کلود هیچ وقت مثل آن زنده پوش هایی که عادت داشتند کنار چشمه ی مادرش توقف کنند و آب بخورند به نظر نمی آید.

«اون پایپچ های چرمی واسه اینه که خار و خاشاک ها پاتو خراش ندن، مگه نه؟ فکر می کنم اون جا یه عالمه خار و خاشاک هس، مثل شاخه های دراز تمشک تو زمین های ویرجینیا. مادرت می گه سربازا حالا هم شپیش می زنن، مثل جنگ ما. تو فقط یه شیشه روغن زغال بذار تو جیب و شبا بمال به سرت. نمی ذاره شپش ها از تخم در بیان.»

در گوشه ی آشپزخانه روی یک بشکه ی آرد، ماهیلی یک پوستر صلیب سرخ چسبانده بود؛ طرحی زغالی از پیرزنی که با یک تکه چوب در کپه ی گچ و خاک و چوب های کج و کوله که روزی خانه اش بود، جست و جو می کرد. کلود درحالی که دست هایش را خشک می کرد، به آن طرف آشپزخانه رفت تا نگاهی به پوستر بیندازد.

«این عکس رو از کجا گیر آوردی؟»

«آقا کلود، این زن همون جاس که تو داری می ری. داره دنبال یه چیزی می گرده که باهاش غذا بپزه. نه اجاق داره نه ظرف و ظروف نه هیچی — همشون شیکسه. حتماً وقتی ببینه تو داری می آی خیلی خوشحال می شه.»

صدای پاهای سنگینی روی پله ها شنیده شد و ماهیلی با عجله پچ پچ کنان گفت: «روغن زغال یادت نره. اگه تونستی سعی کن شپیش نرنی، جون دلم.» از نظر او شپش مثل شوخی های مستهجن بود؛ از آن چیزهایی که باید درگوشی ازشان حرف زد.

بعد از صبحانه، آقای ویلر کلود را به مزرعه برد. رالف داشت بر کار دروگران نظارت می کرد. مدتی ماشین خرمن کوب را تماشا کردند و بعد راه افتادند که به پشته های کاه و یونجه سر بزنند. در کناره ی مزرعه ذرت قدم زدند و خوشه های جوان را واریسی کردند. آقای ویلر، انگار که کلود یک غریبه بود، مزرعه را نشانش می داد و همه چیز را توضیح می داد؛ کلود احساس عجیبی داشت، انگار پدرش داشت به طور رسمی این ملک را به او معرفی می کرد، ملکی که هر تابستان از وقتی آن قدر بزرگ شده بود که بتواند برای دروگرها آب خوردن ببرد، روی آن کار کرده

بود. پدرش به او توضیح می‌داد که آن‌ها صاحب چه مقدار زمین هستند و این ملک چقدر ارزش دارد و به جز یک چهارم جریب، که به خاطر خریدن مزرعه‌ی کلرادو به گرو گذاشته بود، هیچ‌کدام از زمین‌ها زیر رهن نبودند.

پدرش گفت: «وقتی برگردی، تو و رالف لازم نیست دنبال کار بگردین. هر دوی شما به اندازه‌ی کافی تأمین هستین. حالا بهتره سر راحت به خونه‌ی داوسن پیر بری و به سر به سوزی بزنی. تمام مردم این جا وقتی لئونارد رفت خیلی تعجب کردند.» تا آخر زمینش، جایی که به مرز زمین‌های داوسن رسیدند، همراه کلود رفت. بعد دوباره برگشت و گفت: «راستی، یادت نره که تا هستی به سری هم به خانواده‌ی یودر بزنی. گاس از وقتی به دادگاه کشوندنش، خیلی اوقاتش تلخه. از مادر بزرگ پیر هم احوال‌پرسی کن. یادت می‌آد که اون هیچ وقت انگلیسی یاد نگرفت. حالا هم که به‌اش گفتن آلمانی حرف زدن خطرناکه، دیگه اصلاً حرف نمی‌زنه و خودشو از همه قایم می‌کنه. اگه صبح زود که داره باغچه رو و جین می‌کنه از اون جاها رد بشم، فرار می‌کنه و چمباتمه می‌زنه تو بوته‌های انگور فرنگی تا من دور بشم.»

کلود تصمیم گرفت همان روز به دیدن خانواده‌ی یودر برود و فردا به خانواده‌ی داوسن سر بزنند. دلش نمی‌خواست در خانه‌ای که این قدر اوقات خوشی را در آن گذرانده بود و هر وقت در خانه خودشون حوصله‌اش سر می‌رفت برایش پناهگاهی به حساب می‌آمد، کسی از او دلگیر باشد. پسرهای یودر خیلی وقت قبل از دوران رواج ویکترولا^۱، یک جعبه‌ی موزیک و یک دستگاه نمایش اسلاید داشتند و مادر بزرگ پیر روی ملافه‌ای سفید تصویرهای جالبی با سایه درست می‌کرد و درباره‌ی آن‌ها قصه می‌گفت. عادت داشت نقشه‌ی اروپا را روی میز آشپزخانه سرو ته پهن کند و به بچه‌ها نشان بدهد که در این حالت اروپا درست شکل یک «یونگ فرا»^۲ است، و بعد یک شعر طولانی آلمانی را با صدای بلند می‌خواند که می‌گفت اسپانیا سر دختر، کوه‌های پیرنه تورهای لباسش، آلمان قلب و سینه‌اش، انگلیس و ایتالیا دو تا بازویش، و روسیه گرچه خیلی بزرگ است فقط دامن پف‌کرده‌ی اوست. این ترانه احتمالاً این روزها یک پروپاگاندا خطرناک محسوب می‌شد!

1. Victrola

۲. jung frau: دختر خانم جوان.

کلود همان‌طور که تنهایی قدم می‌زد، با خودش فکر می‌کرد که این ناحیه که روزی در نظرش کوچک و دلگیر می‌آمد، حالا به نظرش چقدر وسیع و پرتنوع است. طی ماه‌هایی که در اردوگاه بود، کاملاً جذب کارهای تازه و دوستی‌های جدیدش شده بود، و حالا سرزمین دور و بر خانه‌اش، با تازگی چیزهایی که مدت‌های مدیدی فراموش شده بودند، مثل یک تمامیت هماهنگ جلوی چشمش قرار داشت. او از این جا می‌رفت، و خاطره‌ی روستا را، که حالا برایش از همیشه عزیزتر شده بود، در ذهنش با خود می‌برد. لاولی کریک آن پایین شرشرکنان جریان داشت؛ جایی که او و ارنست معمولاً می‌نشستند و ناله سر می‌دادند که کتاب تاریخ به آخر رسیده و دنیا به عصر حرص و آز سابق برگشته و دوران ماجراجویی‌های مخاطره‌آمیز در راه اهداف والا برای همیشه مرده است. اما او داشت می‌رفت...

کلود بعد از ظهر را با مادرش گذراند. این اولین باری بود که مادرش با او تنها می‌ماند. رالف خیلی دلش می‌خواست بماند و بشنود که برادرش چه می‌گوید. اما ملاحظه‌ی احساسات مادرش را کرد و به مزرعه برگشت. تمام جزئیات کوچک زندگی کلود در اردوگاه از دید مادرش جالب و شنیدنی بودند. درباره‌ی دعای روزهای یکشنبه، آشپزی، شست‌وشوی لباس‌ها و همین‌طور وظایف کلود سؤال می‌کرد. و کلود را واداشت تا تمرین‌های جنگیدن با سرنیزه و طرز کار تفنگ‌های اتوماتیک را برایش توضیح بدهد.

خانم ویلر متفکرانه گفت: «نمی‌دونم ما چطور می‌تونیم دلهره‌ی سفر دریایی سربازها رو تحمل کنیم. اما همین که شماها رو به اون‌جا برسونن، دیگه نگران نیستیم؛ فکر می‌کنم که جوون‌های ما به خوبی بقیه‌ی جوون‌های دنیا هستن. اما با این‌که زیر دریایی‌ها سواحل ما رو زیر نظر دارن، از خودم می‌پرسیم که دولت چه جوری می‌خواد سربازها رو به سلامت برسونه اروپا. تصور جابه‌جا کردن چند هزار مرد جوون با کشتی چیز وحشتناکیه.» و به سرعت صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

کلود که روبه‌روی مادرش نشسته بود، با خودش فکر می‌کرد چه چیزی در دست‌های مادرش هست که با هر دستی که تابه حال دیده فرق می‌کند. همیشه می‌دانست که دست‌های مادرش مثل بقیه‌ی دست‌ها نیست. اما حالا باید با دقت به

آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌فهمید چرا. دست‌هایش باریک و همیشه سفید بودند؛ حتی موقع درست کردن ترشی و مربا که ناخن‌هایش رنگ می‌گرفتند. انگشت‌هایش در محل اتصال بندها به عقب خمیده بودند؛ انگار از تماس با هر چیزی خودشان را پس می‌کشیدند. آرام نداشتند، و وقتی حرف می‌زد، انگشتانش را اغلب به‌نرمی روی موها یا لباسش می‌کشید. هیجان‌زده که می‌شد، گاهی دست‌هایش را می‌گذاشت روی گلایش، یا حاشیه‌ی یقه‌ی لباسش را لمس می‌کرد؛ انگار دنبال سنجاق‌سینه‌ی گمشده‌ای بگردد. دست‌های حساسی داشت که در عین حال به نظر می‌رسید هیچ حسی در آن‌ها نیست؛ تقریباً مثل دست‌های یک شبیح که با انگشتانش چیزی را لمس کند.

«شما پسرها در این مورد نظرتون چیه؟»

کلود یکه خورد. «درباره‌ی چه چیزی، مادر؟ آها، انتقال سربازها! ما نگران‌ش نیستیم. این وظیفه‌ی دولته که ما رو به اون طرف آب برسونه. یه سرباز نباید به‌جز مسئولیت مستقیم خودش نگران چیزی باشه. اگه آلمانی‌ها چندتا کشتی حامل سرباز رو غرق کنن، واقعاً اتفاق ناگواریه، اما در برنامه‌ی درازمدت تأثیری نداره. انگلیسی‌ها دارن یه ناو هوایی عظیم برای حمل مسافر می‌سازن. اگه کشتی حمل سرباز ما غرق بشه، فقط کار رو یه کم به عقب می‌اندازه. سال دیگه یانکی‌ها با هواپیما به اون‌جا می‌رن. آلمانی‌ها نمی‌تونن جلوی ما رو بگیرن.»

خانم ویلر به جلو خم شد. «این حرف حرفِ جوون‌هاست، کلود. تو که واقعاً باور نمی‌کنی همچین چیزی امکان داشته باشه؟»

«چرا. مطمئنم. انگلیسی‌ها روی طراح‌های هواپیماشون حساب کردن که حتی اگه همه‌ی نقشه‌های دیگه شکست بخوره این یک کار رو به سرانجام برسونن. طبیعتاً هنوز کسی نمی‌دونه که زیردریایی‌ها چقدر به کارمون می‌آن.»

خانم ویلر دوباره دستش را سایبان چشمش کرد. «وقتی جوون بودم و هنوز توی ورمونت زندگی می‌کردم، همیشه آرزو داشتم کاشکی قدیم‌ترها توی دورانی به دنیا می‌اومدم که دنیا با سرعت خیلی زیادی پیشرفت می‌کرد. حالا احساس می‌کنم انگار چشم‌های من تاب دیدن شکوه این ضربان پیشرفت رو ندارن. به نظر می‌رسه انگار ما باید با قابلیت‌های تازه‌ای به دنیا بیاییم تا بتونیم درک کنیم که توی آسمان و زیر دریا چی می‌گذره.»

۱۲۵

آفتاب بعد از ظهر از پنجره‌ی انتهایی به اتاق نشیمن دراز و ناصاف خانم فارمر تابیده بود و باعث می‌شد که اتاق کم‌نور مثل غاری به نظر برسد که آخر آن آتشی روشن کرده باشند. اسباب و اثاثه‌ی اتاق همگی با روکش‌های خنکی از پارچه‌ی تابستانی قلمکار پوشیده شده بودند. گلدان‌های شیشه‌ای، که این جا و آن جا روی میزهای کوچکی قرار داشتند، زیر نور آفتاب مثل چراغ‌های کوچک می‌درخشیدند. کلود مدت زیادی بود که این جا نشسته بود و می‌دانست که دیگر باید برود. از پنجره‌ی کنار دستش می‌توانست ردیف گل ختمی پُرپر و برگ‌های پهن کاتالپا^۱‌های رونده و شاخه‌های درهم پیچیده‌ی باغچه‌ی نعنا را ببیند که همه در زیر گرد طلایی آفتاب، شفاف به نظر می‌رسیدند. با گلادیس درباره‌ی همه چیز حرف زده بودند، به جز چیزی که کلود به خاطر گفتن آن به این جا آمده بود. همان طور که به باغچه نگاه می‌کرد احساس کرد هرگز نمی‌تواند حرف دلش را بزند. در منظره‌ی بوته‌های نعنا که انگار در نور آفتاب شناور بودند و شعله می‌کشیدند چیزی بود که آدم را به جبر سرنوشت معتقد می‌کرد - و از دخالت می‌ترساند. اما کلود می‌دانست که وقتی از این جا دور شده است پشیمان می‌شود و تردید، مثل خاری که در انگشتش خلیده باشد، او را آزار خواهد داد.

یکمرتبه از جایش بلند شد و بدون عذرخواهی گفت: «گلادیس، کاش می‌تونستم مطمئن باشم که تو هیچ وقت با برادرم ازدواج نمی‌کنی.»
گلادیس جوابی نداد. در عوض روی صندلی راحتی‌اش نشسته بود و با آرامش عجیبی به او نگاه می‌کرد.

کلود با عجله ادامه داد: «همه‌ی مزیت‌ها رو می‌دونم. اما هیچ کدوم جبران بدی‌ها رو نمی‌کنه. اما این جور سازش و مصالحه توی زندگی بدبخت می‌کنه. مطمئنم.»

گلادیس با صدای آهسته و بم جواب داد: «فکر نمی‌کنم هیچ وقت با بلیس ازدواج کنم.» اما از تنفس تندش معلوم بود که کلود روی زخمی انگشت گذاشته است که برای گلادیس دردناک است. «به نظرم از اون سوءاستفاده کردم. چون برای

یه معلم مدرسه امتیاز بزرگیه که مردم فکر کنن هر وقت اراده کنه می‌تونه با مرد مجرد ثروتمند شهر عروسی کنه. اما فکر می‌کنم با اون ازدواج نمی‌کنم – چون از خانواده‌ی شما کسی که همیشه دوستش داشتم تو بودی.»

کلود رویش را به سمت پنجره برگرداند و زیر لب گفت: «چقدر هم که من مستحق این دوست داشتن بودم!»

«خب، به هر حال حقیقت داره. از وقتی دبیرستان می‌رفتیم همین احساس رو داشتم. از اون موقع هم احساسم تغییری نکرده. همیشه همه‌ی کارها ت به نظرم جالب و هیجان‌انگیزن.»

کلود احساس کرد عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته. حالا آرزو می‌کرد که کاش اصلاً نیامده بود. «اما اصلاً قضیه همین جاست، گلا دیس. من تا به حال چه کاری کردم به جز اشتباه پشت اشتباه؟»

گلا دیس به طرف پنجره آمد و کنار او ایستاد. «نمی‌دونم؛ اما شاید اشتباهات آدم‌ها باعث می‌شه که بهتر بشناسیمشون، کارهایی که نمی‌تونن انجام بدن. اگه تو هم مثل بقیه بودی، می‌تونستی به شیوه‌ی اونا زندگی کنی و این چیزیه که من تحملش رو نداشتم.»

کلود اخم کرده بود و به باغچه‌ی گر گرفته نگاه می‌کرد. حتی یک کلمه از جواب او رانشیده بود. با صدایی آهسته پرسید: «چرا اجازه دادی خودم رو مسخره کنم؟»
 «فکر می‌کنم سعی کردم مانع بشم – یه بار... به هر حال حالا کارها از اون چیزی که فکر می‌کردم بهتر شد. تو این جا پابند نشدی و جای خودت رو پیدا کردی. داری از این جا می‌ری و این تازه اول کاره.»
 «پس تو چی؟»

گلا دیس به ملایمت خندید. «خب، توی دبیرستان تدریس می‌کنم!»
 کلود دست او را گرفت، و در نور شناور طلایی که همه چیز را شفاف جلوه می‌داد روبه‌روی هم ایستادند و به دقت به یکدیگر نگاه کردند. کلود درست نفهمید که چطور کلاهش را پیدا کرد و از خانه بیرون رفت. فقط اطمینان داشت که گلا دیس همراه او تا دم در نیامده بود. یک بار دیگر به عقب نگاه کرد و سر گلا دیس را در مقابل پنجره‌ی نورانی دید.

گلا دیس دقیقاً همان جایی که کلود او را ترک کرده بود بی حرکت ایستاده بود و

فرار سیدن غروب را تماشا می کرد. حتی نفس کشیدنش هم نامحسوس بود. با خودش فکر می کرد از این به بعد، وقتی به طبقه ی پایین می آید، می بیند کلود این جا کنار پنجره ایستاده، یا او را می بیند که در گوشه و کنار این اتاق تاریک راه می رود؛ سرانجام همان کسی شده بود که باید - انسانی با عقاید محکم که راهش را برگزیده بود. حالا دیگر گلا دیس نمی گذاشت این خانه را به دلیل مالیات های عقب افتاده به فروش بگذارند. از حقوقش پس انداز می کرد و مالیات عقب افتاده را می پرداخت. از این به بعد دیگر هیچ اتاقی را به اندازه ی این اتاق دوست نخواهد داشت. این اتاق همیشه جایی بود که از فرانکفورت به آن پناه می آورد، و از این به بعد حضور پررنگ و دلگرم کننده ی کلود را هم این جا احساس می کرد. حضور او برایش همان قدر ملموس و واضح بود که پرتره ی قاب شده ی پدر بزرگش روی دیوار اتاق.

۱۳

یکشنبه آخرین روز اقامت کلود در خانه بود. با رالف و ارنست ساعت ها پیاده روی کردند. ارنست ترجیح می داد که رالف با آن ها نباشد. اما رالف تا از کار برداشت محصول فارغ می شد، مثل کنه به برادرش می چسبید. چیزی در مورد لباس تازه ی کلود و رفتار تازه اش بود که او را مسحور می کرد. و دچار یکی از آن تغییرات ناگهانی احساسات شده بود که اغلب در خانواده ها اتفاق می افتد. گرچه از زمان ازدواج کلود دوستی گرم تری بین آن ها به وجود آمده بود، اما رالف همیشه از بابت برادرش کمی خجالت زده بود. اغلب از خودش می پرسید که «چرا کلود به سر و وضعش نمی رسه و برای خودش آدمی نمی شه؟» و حالا با این واقعیت روبه رو شده بود که کلود واقعاً برای خودش آدمی شده.

دوشنبه صبح زود، خانم ویلر با احساس ضعفی در سینه اش از خواب بیدار شد. این روزی بود که باید خودش را به خوبی کنترل می کرد. این صبحانه آخرین وعده ی بود که کلود در خانه می خورد. ساعت یازده قرار بود پدرش و رالف او را به فرانکفورت ببرند تا سوار قطار بشود. لباس پوشیدن خانم ویلر بیش تر از معمول طول کشید. وقتی پایین آمد، کلود و ماهیلی داشتند با هم حرف می زدند. کلود در دستشویی مشغول ریش تراشیدن بود و ماهیلی با یک شقه ژامبون در دستش ایستاده بود و او را تماشا می کرد.

«به اونایی که اون جا هستن بگو من خیلی دلم برا اون زنای پیر می سوزه که بشقاب ها و اجاقشون شیکسه.»

کلود در حال تراشیدن چانه اش گفت: «خیلی خب، می گم.»
ماهیلی کمی این پا و آن پا کرد و خوش باورانه پیشنهاد کرد: «شاید تو بتونی کمکشون چیز هاشون رو تعمیر کنی. مثل وقتی برا من می کنی.»
کلود با حواس پرتی گفت: «شاید.»

خانم ویلر در ورودی راه پله به آشپزخانه را باز کرد و ماهیلی یواشکی جیم شد و برگشت سر اجاقش.

بعد از صبحانه، دان با دروگرهای دیگر به مزرعه رفت. رالف و کلود و آقای ویلر تمام صبح سرشان به ماشین گرم بود.

خانم ویلر مدام سربندش را روی سرش می انداخت و به پایین تپه می رفت تا ببیند آن ها چه کار می کنند. نمی دانست واقعاً موتور ماشین عیبی کرده یا مردها فقط این را بهانه کرده بودند تا با هم باشند و به خانه نیایند. احساس می کرد حضورش برای آن ها چندان خوشایند نیست. بالاخره به طبقه ی بالا رفت و فقط دلش را به این خوش کرد که از پنجره ی اتاق نشیمن آن ها را تماشا کند. همین موقع شنید که رالف از راه پله به طبقه ی سوم دوید. وقتی با بار و بندیل کلود پایین می آمد، سرش را داخل اتاق کرد و با خوشرویی به صدای بلند گفت: «عجله ای نیست. فقط اسباب ها رو پایین می برم که حاضر باشن.»

خانم ویلر دنبالش دوید و با صدای ضعیفی صدا زد: «صبر کن، رالف! مطمئنی که کلود همه ی وسایلش رو برداشته؟ نشنیدم که اون مشغول بستن اسباب هاش باشه.»

«همه چیز حاضره. می گه لازم نیست دوباره بره طبقه ی بالا. الان خودش می آد. هنوز خیلی وقت داریم.» رالف مثل گلوله از راه زیرزمین بیرون رفت.

خانم ویلر روی صندلی مطالعه اش نشست. می خواستند او را دور نگه دارند. و این کار آن ها کمی خودخواهی بود. چرا این ساعت های آخر را به جای این که مدام تو و بیرون بدوند و او را نگران کنند، نمی توانستند به آرامی در خانه بگذرانند؟ حالا صدای باز شدن آب گرم را از آشپزخانه شنید؛ احتمالاً آقای ویلر آمده بود که دست هایش را بشوید. بیش از آن احساس ضعف می کرد که بلند بشود و کنار پنجره ی

غربی برود تا ببیند او هنوز آن پایین جلوی گاراژ است یا نه. حالا دیگر بیش از چند لحظه نباید انتظار می کشید و از همین حالا نفسش بدجوری تنگ شده بود.

صدای سنگین میخ های چکمه ای را که به سرعت از پله ها بالا می آمد تشخیص داد. وقتی کلود کلاه در دست وارد شد، از طرز راه رفتن و حالت شانه ها و سرش فهمید که لحظه ی مقرر فرار رسیده است و کلود می خواهد هرچه ممکن است آن را کوتاه تر کند. همان طور که کلود به سمتش می آمد از جایش بلند شد و دستانش را از هم گشود و او را در آغوش گرفت. با چشمانی نیمه باز تبسم می کرد؛ همان تبسم ظریف و آشنا.

خانم ویلر زمزمه کنان گفت: «خب، این خدا حافظیه؟» دست هایش را از روی شانه های او تا روی پشت قوی و کمرش کشید. انگار می خواست جسم انسانی او را اندازه گیری کند و قالب بگیرد. چانه اش درست به جیب روی سینه ی کلود می رسید. چانه اش را به پارچه ی ضخیم مالید. کلود بی هیچ کلامی مادرش را نگاه می کرد. ناگهان حلقه ی دست هایش را به دور مادر تنگ کرد و او را به شدت در میان بازوانش فشرد.

همان طور که او را می بوسید زیر لب گفت: «مادر!» و از پله ها، بدون این که به عقب نگاه کند، پایین دوید و از خانه بیرون رفت.

خانم ویلر که روی صندلی افتاده بود به زحمت از جایش بلند شد و خودش را به کنار پنجره کشد؛ کلود داشت با تمام سرعت از تپه پایین می رفت. پیرید توی ماشین کنار پدرش. رالف نشسته بود پشت فرمان، و هنوز کلود درست سر جایش ننشسته بود که ماشین راه افتاد. از کنار نهر و روی پل گذشتند و بعد از تپه ی بلند جلوی خانه بالا رفتند. وقتی به تیغه ی تپه نزدیک شدند، کلود از سر جایش بلند شد و پشت سرش به خانه نگاه کرد و کلاهش را تکان داد. خانم ویلر از پنجره خم شد بیرون و به چشم هایش فشار آورد، اما اشک هایش همه چیز را تیره و تار کرد. به نظرش آمد آن اندام کشیده ی قهوه ای رنگ از ماشین بیرون آمد و بر فراز کشتزارها به پرواز درآمد. قبل از آن که او واقعاً رفته باشد، خانم ویلر دیگر نتوانست ببیندش. از پشت به لبه ی پنجره تکیه کرد و با هر دو دستش شقیقه هایش را فشرد و حق حق کنان با شور و حرارت فریاد زد: «ای چشم های پیر، چرا به من خیانت کردین؟ چرا من رو از دیدن آخرین منظره ی پسر عزیزم محروم کردین؟»

دفتر چهارم



سفر با آنکایزس

۱۰۵

قطاری طویل با واگن‌هایی مملو از سرنشینان همجنس، تقریباً هم‌سن و سال و همه با یک نوع لباس و کلاه، در ساعات پایانی بعد از ظهر روزی تابستانی آهسته از میان چمنزارهای سبز کنار دریا عبور می‌کند. داخل واگن‌ها: کش دادن پیاپی پاهای خسته، تغییر وضعیت شانه‌ها، کبریت زدن‌ها، دست به دست شدن سیگارها، شکایت‌ها از بی‌حوصلگی و گاه و بی‌گاه خنده‌های دسته‌جمعی بدون علت. یکمرتبه قطار از حرکت می‌ایستد. سرهایی با موهای کوتاه و چهره‌هایی آفتاب‌سوخته از هر پنجره بیرون می‌آیند. پسرها ناله و فریاد سر می‌دهند؛ دیگه چی شده؟

رئیس قطار از وسط واگن‌ها عبور می‌کند و درباره‌ی خراب‌شدن یک قطار باری در سر راهشان حرف‌هایی می‌زند؛ دستور دارد نیم ساعت این‌جا توقف کند. هیچ‌کس توجهی به حرف‌هایش ندارد. زمزمه‌ای از سر تعجب از یک طرف قطار بلند می‌شود. پسرها کنار پنجره‌های جنوبی جمع می‌شوند. بالاخره چیزی پیدا شده که تماشا کنند – گرچه منظره‌ای که می‌بینند به قدری بی‌سر و صداست که ابراز تعجب‌هایشان هم چندان بلند نیست.

قطارشان ایستاده کنار باریکه‌ای از دریا که تا ساحل سبز ادامه دارد. کنار آب راکد، بدنه‌ی چهارکشتی چوبی در دست ساخت قرار دارد. آن‌جا نه شهری هست و نه دودکش کارخانه‌ای – فقط تعداد کمی کارگر. کپه‌هایی از الوار این‌جا و آن‌جا روی چمن پراکنده است. یک موتور گازیلی زیر سرپوشی موقت در حال

حرکت دادن اهرم بالابرِ بلندی است که یک سرش به پشته‌های الوار می‌رسد. یک دسته الوار بلند می‌کند و بی‌سر و صدا و با دقت و تأنی آن را تا بالای اسکلت یکی از کشتی‌ها می‌برد و در یکی از این بدنه‌های بی‌حرکت پایین می‌گذارد. کنار بدنه‌های یکدست کشتی‌ها، چند پرچ کار مشغول کارند. پرچ‌کارها روی تخته‌ی معلق نشسته‌اند و مثل نقاش‌ها خودشان را با قرقره‌های بالابر، بالا و پایین می‌برند. فقط اگر کسی به دقت گوش بدهد، می‌تواند صدای ضربه‌ی چکش‌هایشان را بشنود. هیچ فرمانی با صدای بلند صادر نمی‌شود و صدای هیچ ماشین سنگین یا صدای گوشخراش دستگاه جوشکاری هوا را نمی‌شکافد. گویی این کشتی‌های شگفت‌انگیز خودبه‌خود ساخته می‌شوند.

چند تا از سربازها که از واگن‌ها بیرون آمده بودند، کنار ریل قطار می‌دویدند و از یکدیگر می‌پرسیدند چطور می‌شود روی چمنزار این‌طوری کشتی ساخت. ستوان کلود ویلر پاهایش را روی صندلی جلویی‌اش دراز کرد. همان‌طور آرام سر جایش کنار پنجره نشسته بود و به این منظره‌ی عجیب نگاه می‌کرد. همیشه تصور کرده بود که کشتی‌سازی یعنی سر و صدا، آهن‌کاری، ماشین‌های سنگین و تعداد زیادی کارگر. این منظره‌ای که جلوی رویش قرار داشت درست مثل خواب و خیال بود. به جز چمنزار سبز، آب راکد خاکستری، مه رقیقی که آرام در حال حرکت بود و نور خورشید در حال غروب کمی گلکونش کرده بود، و مرغ‌های دریایی که پرتو سرخ آفتاب بال و پرشان را رنگین کرده بود و مثل اشباح به آهستگی در حال پرواز بودند، چیزی به چشم نمی‌خورد – و این چهار بدنه‌ی کشتی، آرمیده روی داربست‌هایشان، رو به دریا به فکر فرو رفته بودند.

کلود از کشتی و کشتی‌سازی چیزی نمی‌دانست، اما به نظرش می‌آمد این کشتی‌ها انگار تخته‌هایشان به همدیگر میخ نشده و مثل مجسمه یکپارچه‌اند. او را به یاد خانه‌هایی می‌انداخت که به دست انسان‌ها ساخته نمی‌شوند. این کشتی‌ها مثل ایده‌هایی روشن و بزرگ بودند. مثل تصمیماتی بودند که به آهستگی در این سکوت و در کنار باریکه‌ای بی‌موج از دریای آتلانتیک شکل می‌گرفتند. چیزی از کشتی نمی‌دانست، اما لازم نبود بداند. شکل این بدنه‌ها – قدرتشان و خطوط غیرقابل انکارشان – داستان‌شان را برایش بازگو می‌کردند؛ داستان تمام خاطرات بشر از دریا.

کشتی‌های چوبین! وقتی در کشوری شور و شوق و آرمان‌های بزرگ به خروش می‌آید، اجسامی مثل این کشتی‌ها در کنار کرانه‌هایش شکل می‌گیرند که نیامی برای شمشیرِ دلاوری‌هایش باشند. هیچ‌کدام از چیزهایی کلود تا به حال دیده و شنیده و خوانده و تصور کرده بود، نتوانسته بود مانند منظره‌ی کف چوبی این کشتی‌های ناآزموده، این مفاهیم را چنین روشن در معرض دیدش قرار بدهد. آن‌ها خودِ انگیزه و حرکت بالقوه و مفهوم گسیل بودند؛ تیری آماده‌ی پرتاب، فریادی برنیامده، آن‌ها خودِ تقدیر، آن‌ها خودِ آینده بودند!...

لکوموتیو بر سر مسافران پراکنده‌اش جیغ کشید؛ مثل بوقلمون پیری که جوجه‌هایش را صدا می‌زند. سربازانِ جوان دوان‌دوان از کنار باریکه‌ی آب برگشتند و سوار قطار شدند. راننده‌ی قطار فریاد زد که برای شام به هوبوکن^۱ می‌رسند.

۲۵

نیمه‌شب بود. سربازها شامشان را خورده بودند و پتوهایشان را باز می‌کردند تا کف اتاق‌های درازِ سالنِ انتظارِ لنگرگاه بخوابند — جایی که زمانی لبریز از مردمی بود که به استقبال دوستان بازگشته به وطنشان یا به بدرقه‌ی دوستانی که خیال سفر به سواحل بیگانه را داشتند، می‌آمدند. کلود و چند تا از هم‌گروهان‌هایش راه افتادند تا به اطراف نگاهی بیندازند؛ اما چیز زیادی برای دیدن نبود. سینه‌ی یک کشتی که با نقش‌های درهم و برهم سفید و سیاه رنگ‌آمیزی شده بود از یک طرف اتاقک انبار بالا آمده بود. اما آب قابل رؤیت نبود. مدتی ایستادند و آن پایین، خیابان سنگفرش و صفی از بارکشان و کامیون‌ها را تماشا کردند که سرو صداکنان در حفره‌ای که با چراغ‌های الکتریکی روشن شده بود بی‌وقفه می‌رفتند. جایی که بشکه‌ها و صندوق‌های محتوی اجناس مختلف با برچسب «نیروی اعزامی امریکا» روی هم انبار می‌شدند؛ جعبه‌ی موتورهای الکتریکی از یکی از کارخانه‌های اوهایو، وسایل یدکی اتومبیل، محموله‌های اسلحه، وان حمام، وسایل بیمارستان، عدل‌های پنبه، جعبه‌های کنسرو و بشکه‌های خاکستری فلزی مایعات شیمیایی. کلود به سالن

انتظار برگشت. دراز کشید و با وجود نور زنده‌ی چراق الکتریکی قوسی که صاف به صورتش می‌تابید، به خواب رفت.

ساعت چهار صبح صدایش زدند و به او گفتند که باید خودش را به کدام ستاد معرفی کند. سروان ماکسی^۱ که پشت میزی در آن طرف بارانداز نشسته بود، به ستوان‌های تحت امرش توضیح داد که گروه آن‌ها قرار است ساعت هشت با کشتی آنکایزس^۲ عازم شود که یک کشتی کهنه‌ی انگلیسی بود که برای امور تجاری با استرالیا از آن استفاده می‌شد، و فقط گنجایش دوهزار و پانصد نفر مسافر را داشت. خدمه‌ی کشتی انگلیسی بودند، اما قسمتی از مواد مصرفی — گوشت، میوه‌های تازه و سبزیجات — از طرف دولت امریکا تهیه شده بود. شب گذشته سروان به کشتی سری زده بود و چندان از آن خوشش نیامده بود. انتظار داشت برای او یکی از آن کشتی‌های بزرگ را که بین هامبورگ و امریکا رفت‌وآمد می‌کردند در نظر گرفته باشند. کشتی‌ای که سالن‌های غذاخوری وسیعی داشته باشد با چوبکاری‌های صندل سرخ و تأسیسات تهویه‌ی مطبوع و دستگاه خنک‌کن و مثل ساختمان‌های اداری نیویورک، آسانسوری که مدام از طبقه‌ی پایین تا بالا در حال حرکت باشد. سروان گفت: «با وجود این، باید سعی کنیم با همین که هست بسازیم. این روزها از هر چیزی که می‌تونه رو آب شناور بشه، استفاده می‌کنن.»

گروهان کلود با اسباب و اثاثه و تفنگ‌هایشان برای حضور و غیاب در انتهای اتاقک انبار جمع شدند. همان‌طور که توی صف ایستاده بودند، صبحانه‌شان را برایشان آوردند. بعد از یک ساعت ایستادن روی کانکریت، نشانه‌ی دلگرم‌کننده‌ای به چشمشان خورد. دو تا تخته از دودر ورودی کشتی جنگی به صورت پلی آویزان شد و از هر کدام صفی فشرده از سربازهایی قهوه‌ای‌پوش با کلاه‌های خدمت بیرون آمدند. فوراً تشخیص دادند که آن‌ها باید گروه پیاده‌نظام کانزاس باشند و شروع به غرولند و شکایت کردند که چرا به آن‌ها هنوز کلاه‌های خدمتشان تحویل نشده بود و مجبور بودند با همان کلاه‌های استسون قدیمی به راه یفتند. طولی نکشید که آن‌ها هم به یکی از آن صف‌های قهوه‌ای‌پوش ملحق شدند که از پل ورودی بین دو کشتی مثل تسمه‌ی گردان یک دستگاه بی‌وقفه بالا می‌رفتند. روی عرشه یکی از

1. (Harris) Maxey 2. Anchises

خدمه ایستاده بود که سربازان را به طبقه‌ی پایین و داخل کشتی می‌فرستاد و دیگری در داخل کشتی افسران را به کابین‌هایشان راهنمایی می‌کرد. کلود را به یک اتاق چهار تختخوابه‌ی مخصوص افسران راهنمایی کردند. یکی از هم‌کابین‌هایش، ستوان فنینگ^۱، که از گروهان خودشان بود، آن‌جا داشت وسائل اندک‌ش را مرتب می‌کرد. خدمتکار کشتی به آن‌ها گفت که افسران در اتاق غذاخوری مشغول خوردن صبحانه هستند.

تا ساعت هفت تمام دسته‌های سربازان سوار کشتی شده بودند و به آن‌ها اجازه داده شد که به عرشه بروند. برای اولین بار کلود دورنمای شهر نیویورک را می‌دید که باریک و خاکستری در مقابل آسمان شیری‌رنگ صبح قامت افراشته بود. روزی گرم و مه‌آلود برآمده بود. هرچند خورشید دیگر کاملاً بالا آمده بود، اما مثل توپ سرخی بود با رگه‌هایی از ابرهای بنفش. ساختمان‌های بلندی که کلود این‌همه دربارهِی آن‌ها شنیده بود، به نظر خیالی و غیرواقعی می‌رسیدند – سایه‌هایی خاکستری و صورتی و آبی بودند که هر لحظه انتظار می‌رفت مه در خود حلشان کند و ناپدید شوند. پسرهای سرخورده شده بودند. آن‌ها اهالی غرب بودند و به نور تند کوهستان عادت داشتند. می‌خواستند شهر را واضح و روشن ببینند. از این برج‌های کوتاه و بلند که به صورتی محو از لابه‌لای بخار آب پیدا بود، چیزی دستگیرشان نمی‌شد. هرکسی سؤال داشت. کدام یک از این ساختمان‌های غول‌آسای رنگ‌پریده ساختمان سینگر^۲ بود و کدام وول‌ورث^۳؟ اسم آن گنبد طلایی که از پس مه درخشش نامحسوسی داشت چه بود؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. همه فکر می‌کردند چه حیف شد که نگذاشتند آن‌ها قبل از این‌که اعزام بشوند، یک روز در نیویورک بمانند. در پاریس، وقتی مجبور می‌شدند پیش دیگران اعتراف کنند که هرگز در خیابان برادوی حتی قدم هم نزده‌اند، چقدر احمق جلوه می‌کردند. منظره‌ی یدک‌کش‌ها و لنج‌ها و کشتی‌های زغال‌سنگ‌سوز که در طول رودخانه‌ی چرب و کثیف بالا و پایین می‌رفتند همه برایشان تازگی داشت. آن‌طرف کشتی‌های بخار کانارد^۴ و باراندازهای فرانسوی، چشمشان به اولین نمونه‌های استتار افتاد که این‌همه دربارهِی آن شنیده بودند؛ کشتی‌های بزرگی

با نقش‌هایی دیوانه‌وار و چشم‌آزار؛ بعضی سیاه و سفید و بعضی به رنگ‌های رنگین‌کمان.

یدک‌کشی بخارکنان رسید و خودش را به آن‌ها قلاب کرد. چند لحظه بعد، سر و کله‌ی مردی روی پل پیدا شد و با سروان مشغول صحبت شد. فنینگ جوان که از کنار کلود تکان نمی‌خورد، گفت که این مرد ناخدای کشتی است و رسیدن او به این معناست که آن‌ها به زودی حرکت می‌کنند. سازهای دسته‌ی موزیک که روی سینه‌ی کشتی تشکیل می‌شد به چشمشان خورد.

فنینگ گفت: «بیا بریم اون طرف کشتی. اگر هم تونستیم، نزدیک نرده‌ها وایستیم. رفقا این‌جا جمع شدن که وقتی از بارانداز بیرون می‌ریم، مجسمه‌ی الاهی آزادی رو تماشا کنن. نمی‌دونن که این کشتی به محض این‌که وارد رودخونه بشه، چرخ‌می‌زنه و برمی‌گرده. فکر می‌کنن کشتی از عقب از اون‌جا عبور می‌کنه.»

عبور از روی عرشه‌ی کشتی آسان نبود. وجب به وجب آن در اشغال بود. تمام این سازه‌ی عظیم به رنگ یونیفرم‌های قهوه‌ای درآمده بود؛ سربازان مثل انبوهی زنبور، به ناوچه‌آویزها، بالابرها، نرده‌ها و دستگاه‌های هواکش آویزان بودند. درست وقتی کشتی راه افتاد که عقب‌عقب از لنگرگاه فاصله بگیرد، نسیمی بلند شد و هوا را صاف کرد. آسمان آبی بالای سرشان پیدا شد و نمای محو و سایه‌دار ساختمان‌های لانگ آیلند^۱ را واضح و روشن کرد. پنجره‌های بدنه‌ی خاکستری ساختمان‌ها نور را با رنگی آتشین منعکس می‌کردند و سقف‌های طلایی و برنزی ساختمان‌ها، هر جا که پرتو آفتابی می‌تابید، برق می‌زدند. کشتی می‌لغزید و به طرف دماغه پیش می‌رفت. در سمت چپ، خطوط نقره‌ای گیج‌کننده‌ی تار عنکبوت‌وار پل‌ها در مقابل هم به چشم می‌خوردند.

«آها، اونا هاش!» «سلام پیر دختر!» «خدا حافظ دلبرک!»

به انبوه سربازان در سمت راست کشتی اضافه شد. همه با هم فریاد می‌زدند و با سر و دست به تندیزی که به دنبالش می‌گشتند اشاره می‌کردند – در فاصله‌ی خیلی نزدیک‌تر از چیزی که تصور کرده بودند، پیچیده در چین‌های سبز رنگ لباسش با

مهی که مثل دود از پشت آن بلند می‌شد. تقریباً برای تمام این دوهزار و پانصد نفر، و همین‌طور برای کلود، این اولین باری بود که مجسمه‌ی بارتولدی^۱ را می‌دیدند و گرچه این مجسمه در ذهنشان تصویر مشخصی داشت، اما هرگز نتوانسته بودند آن را به این صورت مجسم کنند: در زمینه‌ی آسمان و دریا و درحالی‌که کشتی‌های دنیا از زیر پای آن در حال رفت‌وآمد بودند و توده‌های ابر پشت سرش حرکت می‌کردند. کارت‌پستال‌ها نتوانسته بودند هیچ تصویری از قدرتی که در عظمت این مجسمه نهفته بود و از این‌که چطور سنگینی آن در میان بخار تا این اندازه سبک به نظر می‌رسید به آن‌ها بدهند. در همان حالی که به الاهی آزادی سلام نظامی می‌دادند، مدام به همدیگر می‌گفتند: «فرانسه این رو به ما داده.» قبل از آن‌که کلود بتواند از هیجان اولیه‌ی دیدن این مجسمه بیرون بیاید، دسته‌ی موزیک کانزاس که در سینه‌ی کشتی مستقر شده بودند، شروع به نواختن آهنگ «آن دورها» کرد و دوهزار صدا با آن هم‌آوا شدند و سرزندگی و عزم شاد و استوار آن‌ها بر روی آب با صدای ژرف و پرپژواکی طنین‌انداز شد.

یک لنج مسافربری استتن آیلند^۲ درست از زیر سینه‌ی کشتی‌شان گذشت. مسافرهای آن کارمندهایی بودند که سرکارشان می‌رفتند و وقتی سرشان را بلند کردند و چهره‌ی صدها جوان آفتاب‌سوخته و خندان را دیدند، شروع به فریادزدن کردند و دستمال‌هایشان را برای آن‌ها تکان دادند. یکی از مسافران کشیش پیری بود که در روزگار خودش سخنان قابل‌ی به‌شمار می‌آمد و حالا که بازنشسته شده بود، هر روز صبح به شهر می‌رفت تا برای یک مجله‌ی مذهبی مقاله بنویسد. کتابی را که در حال خواندن آن بود بست، کنار نرده‌ها ایستاد و کلاهش را برداشت و با حالت جدی و صدایی لرزان شروع کرد به خواندن شعری به نام «بادبان برافراز» که از شاعری بود که در جوانی او محبوبیت داشت.

تو نیز، بادبان برافراز، ای کشتی ایالات متحد،

بشریت با تمام ترس‌هایش،

با تمام امیدهایش برای سال‌های آینده،

نگران از سرنوشت تو، نفس در سینه حبس کرده است.

همان‌طور که کشتی حامل سربازان در مسیر خود در آب می‌لغزید و جلو می‌رفت، پیرمرد همچنان روی عرشه به تماشای آن ایستاده بود؛ انبوه دست‌ها و کلاه‌های قهوه‌ای و چهره‌های جوانانی که فریاد می‌زدند، درست مثل گروهی از پسرهای امریکایی بودند که داشتند برای تماشای مسابقه‌ی فوتبال به جایی می‌رفتند. اما این صحنه صحنه‌ای بود که هزاران بار در تاریخ تکرار شده بود و به قرن خاصی تعلق نداشت. جوان‌ها عملاً می‌رفتند تا در راه یک عقیده، یک احساس، جانشان را نثار کنند... و در موقع عزیمت در مقابل این تندیس برنزی میان دریا سوگند یاد می‌کردند.

۳

روز اول، تاد فنینگ تمام صبح مشغول نشان‌دادن کشتی به کلود بود – البته خودش هم تا حالا سوار چیزی بزرگ‌تر از کشتی‌های بخار لیک میشیگان^۱ نشده بود، اما درباره‌ی ماشین‌آلات اطلاعات زیادی داشت و اگر از چیزی سر در نمی‌آورد برای پرسش از خدمه‌ی کشتی تردیدی به دلش راه نمی‌داد. به نظر پسرها خدمه و در واقع تمام کارکنان کشتی گروه فوق‌العاده خوش‌رفتار و مؤدبی بودند.

تا ظهر، نه از نفر چهارم کابین ۹۶ – کابین کلود – خبری شد و نه از اسباب و اثاث‌هاش. بنابراین سه نفر دیگری که اسباب‌هایشان را آن‌جا گذاشته بودند، کم‌کم امیدوار شدند که اتاق فقط در اختیار خودشان باشد – چون در حال حاضر هم تعدادشان بیش‌تر از گنجایش اتاق بود. تختخواب سوم به افسری ویرجینیایی از گروهان کانزاس به نام ستوان پرد^۲ اختصاص داشت. ستوان پرد پیش از اسم‌نویسی در ارتش، در بانک عمویش در شهر توپه‌کا^۳ مشغول کار بود. کلود و او در سالن غذاخوری کشتی کنار هم نشسته بودند. موقع غذاخوردن، ستوان ویرجینیایی با لحن بسیار مؤدبانه‌ای گفت: «ستوان، می‌خوام در مورد ستوان فنینگ به توضیحی به من بدی. به نظر می‌رسد هنوز به اندازه‌ی کافی رشد فکری نکرده. داشت با من درباره‌ی سلاح ضد‌زیردریایی که اختراع کرده صحبت می‌کرد، اما حرف‌هاش به نظرم احمقانه رسید.»

1. Lake Michigan

2. Bird

3. Topeka

کلود خندید. «سعی نکنین از حرف‌های فنینگ سر در بیارین. بذارین مدتی بگذره، اون وقت یواش یواش ازش خوشتون می‌آد. همیشه با خودم فکر می‌کردم چطور امکان داره اون رو پذیرفته باشن؟ اصلاً نمی‌شه پیش‌بینی کرد چه دیوونه‌بازی‌هایی ممکنه ازش سر بزنه!»

برای مثال فنینگ یک شلوار فلانل سفید با خودش آورده بود، که اولین و تنها شلواری بود که خیاط برایش دوخته بود. چون به دلش برات شده بود که کشتی در یک بندر انگلیسی توقف می‌کند و از او دعوت خواهد شد در یک گاردن‌پارتی شرکت کند! عادت داشت کلمات ثقیل را در جای نامتناسب به کار ببرد. نه به دلیل خودنمایی، بلکه به این دلیل که از نظر او همه‌ی کلمات مثل هم بودند. در اولین روز آشنایی‌شان در اردوگاه، به کلود گفته بود که این نقصی است که دست خودش نیست و اسمش هم آنستزی^۱ است. این نقص فنینگ گاهی مخاطبش را گیج می‌کرد؛ وقتی فنینگ با قاطعیت گفت که خوش دارد وقتی ولیعهد و پلاتو^۲ با هم تسویه حساب می‌کنند آن‌جا باشد، کلود هاج و واج مانده بود، تا این‌که شوخی‌های بعدی روشن کرد که منظور پسرک پلوتو^۳ بوده.

ساعت سه، دسته‌ی موزیک روی عرشه شروع به نواختن کرد. کلود با رئیس دسته‌ی موزیک مشغول گفت‌وگو شد. وقتی فهمید که او و تمام چهارده نفر دسته‌ی موزیکش اهل هیل‌پورت^۴ کانزاس هستند، شهری که کلود یک بار برای خرید دام با پدرش آن‌جا رفته بود، خوشحال شد. قبلاً دسته‌ی موزیک شهرشان بودند و همه هم با هم اسم‌نویسی کرده بودند و آموزش دیده بودند و هیچ‌وقت هم از هم جدا نشده بودند. یکی از آن‌ها کارگر چاپخانه بود و کمک می‌کرد تا روزنامه‌ی آرگوس^۵ هیل‌پورت هر هفته منتشر بشود. دیگری کارمند مغازه‌ی خواربارفروشی بود و آن یکی پسر یک ساعت‌ساز آلمانی بود، یکی‌شان هنوز در دبیرستان درس می‌خواند و دیگری در یک شرکت کرایه‌ی اتومبیل کار می‌کرد. بعد از شام کلود همه‌ی افراد گروه موزیک را دید که از اولین غروب‌ی که روی آب می‌گذرانند به هیجان آمده بودند و با هم بحث می‌کردند که آیا غروب آفتاب در دریا به اندازه‌ی غروب‌هایی که

1. anaesthesia

۲. Plato: همان افلاطون است. ۳. Pluto: نام یک زئرال.

4. Hillport 5. Argus

در هیل پورت دیده بودند زیباست یا نه. آن‌ها به شکلی آرام و مصمم از کنار هم دور نمی‌شدند و اگر سر صحبت را با یکی از آن‌ها باز می‌کردی، چیزی نمی‌گذشت که متوجه می‌شدی با همه‌شان در حال گفت‌وگویی.

وقتی کلود و فنینگ و ستوان پرد آن شب در کابین کوچکشان لباس‌هایشان را درمی‌آوردند، برای تخت‌خواب چهارم هنوز مدعی پیدا نشده بود. همه در تخت‌خواب‌های خودشان تقریباً خواب بودند که مرد غایب وارد شد و بدون عذرخواهی چراغ را روشن کرد. همگی با دیدن این‌که او یونیفرم نیروی هوایی سلطنتی تنش بود و عصایی با خودش حمل می‌کرد تعجب کردند. خیلی جوان به نظر می‌رسید، اما آن سه نفر که داشتند زیرچشمی نگاهش می‌کردند، احساس کردند که باید شخص مهمی باشد. با حالت آدمی که خیلی به خودش اهمیت می‌دهد، کتش را که روی یقه‌ی آن علامت بال‌های گشوده‌ی نیروی هوایی بود درآورد، ساعتش را کوک کرد و دندان‌هایش را مسواک زد. بعد از این‌که چراغ را خاموش کرد و به تخت‌خواب بالای تخت ستوان پرد رفت، بوی سنگین الکل در هوا پیچید.

فنینگ که زیر تخت کلود خوابیده بود، به تشک تخت کلود که کمی شکم داده بود لگدی زد و سرش را بیرون آورد و گفت: «آهای ویلر، اون بالا چی داری؟»

«هیچی.»

«هیچی عجب بوی خوبی داره. حاضرم با هرکسی که از من دعوت کنه شریک

بشم.»

از هیچ‌کس صدایی درنیامد. پرد، همان ویرجینیایی، پچ‌پچ‌کنان گفت: «قیل و قال به پا نکن.» و همگی به خواب رفتند.

صبح، وقتی پیشخدمت مخصوص حمام وارد شد، در کابین تنگ و باریک آن‌ها از لابه‌لای تخت‌ها گذشت و سرش را برد نزدیک تخت بالای تخت ستوان پرد.

«متأسفم، قربان. من همه‌جا رو دنبال چمدون شما گشتم. هیچ اثری ازش نیست، قربان.»

صدایی خشمگین از آن بالا گستاخانه فریاد زد: «به تو می‌گم باید پیدا بشه. خودم اون رو با تاکسی از سن رجیس^۱ آوردمش. بعد هم دیدم که بین چمدون‌های

افسرها روی بارانداز بود... یه چمدون سیاه سفری که حروفِ وی.ام. رو هر دو طرفش نوشته شده. برو پیداش کن.»

پیشخدمت یواشکی لبخند زد. احتمالاً می دانست که خلبان در چنان شرایطی وارد کشتی شده بود که نمی توانست هیچ نظر دقیقی داشته باشد. «چشم، قربان. در حال حاضر چیزی احتیاج دارین که براتون بیارم؟»

«می تونی این پیرهن رو ببری بدی بشورن و امشب برام بیاریش. تو کیف دستیم دیگه پیرهن ندارم.»
«چشم، قربان.»

کلود و فنینگ با عجله خودشان را به عرشه رساندند و دیدند رفقاییشان همه آن جا جمع شده اند و به لکه‌ی تیره‌ای از دود در افق اشاره می کنند. می دانستند که این کشتی‌های جنگی از بندرهایی ناشناخته، و بعضاً بسیار دوردست، به راه افتاده اند و همه تحت دستوراتی که فقط فرماندهی آن‌ها از آن خبر داشت حرکت می کردند، و همگی با اختلاف چند ساعت از هم در نقطه‌ای از پیش معلوم روی سطح اقیانوس جمع می شدند و آن جا، درحالی که ناوشکن‌ها در کنارشان پهلو می گرفتند، به خط می شدند و بدون تغییر وضعیت نسبت به هم، در یک خط منظم به پیش می رفتند. ناوشکن‌های همراه، تا زمانی که آن‌ها در هر بندری که عازم آن بودند به ناوچه‌ی توپدار و ناوشکن‌ها ملحق نمی شدند، آن‌ها را ترک نمی کردند – اما آن چه بندری است، حتی افسران‌شان هم هنوز نمی دانستند.

این ملاقات اواسط صبح صورت گرفت. آن‌ها از ده کشتی سربازبرِ غول‌پیکر و شش ناوشکن تشکیل می شدند. جوان‌ها تمام صبح ایستاده بودند و افسون شده به کشتی‌های همراهشان نگاه می کردند و سعی داشتند بفهمند اسمشان چیست و ظرفیت آن‌ها را تخمین بزنند. چهره‌هایشان از قبل هم آفتاب سوخته بود، و حالا لب‌ها و بینی‌هایشان هم زیر آفتاب سوزان شروع به تاول زدن کرد. بعد از ماه‌ها آموزش سخت، این دوره‌ی تنبلی و تن‌آسایی ناگهانی برایشان خیلی باارزش بود. هرچند سال‌های عمرشان نه چندان دراز و نه خیلی متفاوت بود، اما اکثرشان، مثل کلود ویلر، خوشحال بودند که خودشان را به نحوی از هرچه که پیش از این بودند خلاص کرده بودند و زندگی کاملاً تازه‌ای پیش رویشان قرار گرفته بود. تاد فنینگ همان‌طور که با بی حالی به زرده‌ها تکیه داده بود گفت: «هرکی دوست داره

می‌تونه هر روز صبح بدوه که از قطار جا نمونه و تموم روز توی کارخونه‌ی وستینگ‌هاوس^۱ جون بکنه. اما من دیگه حاضر نیستم!»

ستوان ویرجینیایی به آن‌ها ملحق شد. «اون جوون انگلیسی هنوز از تختش بیرون نیومده. گمون کنم داره یه کله مشروب می‌خوره. کابینمون بوی پیاله‌فروشی گرفته. نظافتچی که داشت از کابین می‌اومد بیرون، به‌ام چشمک زد. داشت یه چیزی رو که به نظرم اسکناس اومد توی جیبش می‌چیوند.»

کلود که کنجکاو شده بود به کابین طبقه‌ی پایین رفت. وقتی وارد شد، هوانورد که نیمه‌برهنه روی تخت‌خواب بالایی دراز کشیده بود، روی یک بازو خودش را بلند کرد و به کلود نگاه کرد. چشم‌های آبی‌اش را جمع کرده بود و موهای مجعدش به هم ریخته بود. اما گونه‌هایش مثل گونه‌ی دختر بچه‌ها گلگون بود و سیبیل زرد و نازکش روی لب بالایی خیلی مرتب تاب خورده بود.

کلود با خونگرمی گفت: «هوای خوبی رو از دست می‌دین.»

«تا به اون جا برسیم تا دلت بخواد هوای خوب داریم، اما هیچ کوفت دیگه‌ای گیرمون نمی‌آد!» از زیر بالشش شیشه‌ای بیرون آورد. «یه قلپ می‌زنی؟»
«بدم نمی‌آد یه کم امتحان کنم.» کلود دستش را دراز کرد.

مرد جوان خندید و دوباره در بالشش فرو رفت و با لحن کشدار و تنبلانه‌ای گفت: «خوب دل و جرئت داری، پسر! یالا، معطل نکن؛ به سلامتی قیصر بنوش.»
«چرا حالا به سلامتی قیصر؟»

«لازم نیست حتماً به سلامتی اون بنوشی. بنوش به سلامتی هیندنبورگ یا فرمانده کل یا هر چیز دیگه‌ای که تو رو از مزرعه‌ی ذرت کشیده بیرون. درست می‌گم دیگه، از اون جا آوردنت؟»

«کم و بیش درست حدس زدی. تو رو از کجا آوردن؟»

«کریستال لیک^۲، آیووا^۳. فکر می‌کنم همون جا بود.» خمیازه‌ای کشید و دست‌هایش را زیر شکمش تا کرد.

«عجب! فکر می‌کردیم تو انگلیسی هستی.»

«نه کاملاً. هرچند دو سال توی ارتش سلطنتی خدمت کردم.»

«توی فرانسه پرواز می کردی؟»

«آره. بین انگلیس و فرانسه مدام می رفتم و برمی گشتم. دو ماه گذشته هم وقتم رو تو فورت ورث^۱ تلف می کردم. آموزش می دادم. این کار من نیست. شاید به عنوان مجازات به اون جا فرستادتم. سر از کار فرمانده ما نمی شه درآورد؛ شاید این طوری می خواسته من رو از خطر دور کنه.»

کلود که از چنین حرفی خیلی جا خورده بود با تعجب به او نگاه کرد.

مرد جوانی که روی تخت بود، بی حوصله لبخند بی حالی زد: «نه بابا، منظورم هواپیماهای بوش^۲ نبود! خطر داریم تا خطر. بعداً می فهمی اون جایی که آموزش می دیدی چه اطلاعات مزخرف و ناقصی درباره ی این جنگ به تو دادن. اونا جزئیات مهم رو با کسی در میون نمی ذارن. داری می ری؟»

کلود قصد نداشت برود. اما با این حرف در را کشید و باز کرد.

هوانورد صدا زد: «یه دقیقه صبر کن. می تونی یه کاری کنی اون خر لنگ دراز که

روی تخت پایینی تو می خوابه دهنشو ببند؟»

«فنینگ رو می گی؟ پسر خوبیه. چه عیبی داره؟»

مرد جوان در همان حالی که به طرف او برمی گشت به تندی گفت: «حماقت و

لحن خودمونیش غیر قابل تحمله!»

کلود فنینگ و ستوان پرد را دید که داشتند شطرنج بازی می کردند و به آنها

گفت که هوانورد مرموز یک هموطن است. هر دو از این خبر دلخور شدند.

ستوان پرد با تعجب گفت: «او هو!»

فنینگ گفت: «بعد از این دیگه نمی تونه خودشو برای من بگیره. کریستال لیک!

آخه اینم شد شهر؟»

به هر صورت کلود خیلی دلش می خواست بفهمد که چطور جوانی از

کریستال لیک عضو نیروی هوایی سلطنتی شده. از بین این صدها جوان غریبه،

شش یا هفت نفر بودند که کلود مصمم بود آنها را بهتر بشناسد. منظره ی همگی این

مردها که کنار هم روی عرشه زیر آفتاب استراحت می کردند چشم انداز جالبی بود.

چشم و همچشمی های کوچک و حسادت های دوران اردوگاه فراموش شده بود.

1. Fort Worth

۲. Bosch: لقب سربازان آلمانی در جنگ جهانی اول.

این طور به نظر می‌رسید که جوانی آن‌ها مثل یونیفرم‌های قهوه‌ای‌شان به هم پیوسته و مانند رودی بزرگ جاری شده است. کلود فکر می‌کرد وقتی مثل حالا به آن‌ها به شکل یک جمع نگاه می‌کنی، همه انسان‌های نسبتاً شریفی به نظر می‌رسند. در تعداد زیادی از چهره‌ها خلوص و صفایی والا و خوش‌بینی و خوش‌دلی همراه با اعتماد به نفس خوانده می‌شود.

در کشتی یک تفنگدار نیروی دریایی بود که روی کتش علامت خدمت در نقاط مرزی را داشت. وقتی هنگ او عازم شده بود، او در بیمارستان نیروی دریایی بروکلین بستری بود، و حالا آمده بود تا به آن‌ها ملحق بشود. او جوانی بود که در اثر بیماری اخیرش تا حدودی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، اما از نظر کلود او درست نمونه‌ی یک سرباز ایده‌آل بود و تمام روز تفنگدار را با نگاه دنبال می‌کرد.

اسم جوان آلبرت آش^۱ بود، اهل شهر کوچکی در کوه‌های ویند ریور^۲ و ایو مین^۳، و آن‌جا در یک کمپ چوب‌بری کار می‌کرد. این‌ها را وقتی به کلود گفته بود که تصادفاً هر دو روی عرشه کنار هم ایستاده بودند و غروب خورشید درشت بنفش را در آب ارغوانی تماشا می‌کردند.

الان وقتی بود که کشاورزان اسب‌هایشان را بعد از یک روز کار به خانه برمی‌گرداندند و کلود فکر می‌کرد که مادرش هر روز غروب در چنین موقعی کنار پنجره‌ی غربی می‌ایستد، به غروب خورشید می‌نگرد و در خیالش او را دنبال می‌کند. وقتی تفنگدار دریایی جوان به عرشه آمد و به او ملحق شد، کلود اعتراف کرد که دلش برای خانه تنگ شده.

آلبرت آش^۱ گفت: «من با این غم دست‌به‌گریبان نیستم. چون وقتی نه سالم بود، یتیم شدم و تو یه مزرعه‌ی دورافتاده تنها موندم. از اون به بعد هم همیشه خودم از خودم مراقبت کرده‌ام.»

کلود از گوشه‌ی چشم نگاهی به سر خوش‌ترکیب او انداخت که با خطوط منظم و قوی در ادامه‌ی گردنش قرار داشت و فکر کرد که چه خوب از عهده‌ی مراقبت از خودش برآمده است. نمی‌توانست دقیقاً بگوید چه چیز خاصی در چهره‌ی آش^۱ جوان جذبش می‌کرد، اما به نظرش می‌رسید که این چهره گرم و سرد

روزگار را چشیده — مثل بدنش آموزش دیده و برای خودش شخصیت یافته است. این کیفیتی که کلود فکر می‌کرد در اثر یک زندگی مردانه و پرماجرا در این چهره ایجاد شده است در حقیقت نتیجه‌ی یک استخوان‌بندی خوش‌فرم بود. چهره‌ی آشر بیش‌تر از چهره‌های سلامت دیگری که در اطرافش بودند نمونه‌ی یک الگوی کامل بود.

در جواب سؤال‌های کلود، تفنگدار دریایی ادامه داد و گفت که گرچه او از خودش خانه‌ای نداشته، اما همیشه یک‌جوری شانس آورده و از میان آدم‌های خوب سر درآورده و اگر به هر خانه‌ای در پایین دیل^۱ یا دو بوا^۲ پا بگذارد، او را مثل پسر خودشان می‌پذیرند.

«فکر می‌کنم زن‌های مهربون همه‌جا پیدا می‌شن، اما از این بابت، وایومین از مابقی دنیا سَره. هیچ‌وقت احساس نکردم بی‌کس و کارم. حالا تفنگدارهای نیروی دریایی امریکا خونواده‌ی من به حساب می‌آن. هر جا باشن، خونه‌ی من هم همون جاست.»

کلود پرسید: «تا حالا ورا کروز^۳ بودی؟»

«آره. اون وقتاً فکر می‌کردیم اون‌جا ضیافت کوچکی برپا شده، اما حالا فکر می‌کنم وقتی به اون‌جا برسیم ضیافت تبدیل به یه سیب‌زمینی کوچیک می‌شه! دارم روی یه جنگ درجه‌یک حساب می‌کنم. چند وقته که توارتش هستی؟»
«از پارسال آوریل. شانس آوردم که تونستم پیام. من رو نگه داشته بودن تا فقط به سربازها آموزش بدم.»

«پس حالا کلی چیز مونده که ببینی. فارغ‌التحصیل کالجی؟»

«نه. می‌رفتم کالج، اما تموم نکردم.»

آشر به مسیر زرین روی آب نگاه می‌کرد، جایی که خورشید تا نیمه در آب فرو رفته بود و مثل چشم بزرگ مراقبی بود که بسته می‌شد. «همیشه دلم می‌خواست کالج برم. اما هیچ‌وقت موفق نشدم. یه نفر تو لارامی^۴ پیشنهاد کرد که برای من یه دوره درس تو دانشگاه اون‌جا بگیره، اما من خیلی بی‌قرار بودم. فکر می‌کنم از دست‌خطم خجالت می‌کشیدم.» و انگار به یاد ندامتی کهنه افتاده

باشد، مکثی کرد. پس از یک لحظه، ناگهان گفت: «بلدی Parlez-vous؟^۱»

«نه. چند تا لغت می‌دونم، اما نمی‌تونم اونا رو سرهم کنم.»

«من هم همین‌طور. امیدوارم اون‌جا یه کم یاد بگیرم. لب مرز که بودم یه ذره

اسپانیایی یاد گرفتم.»

خورشید دیگر از نظر ناپدید شده بود و در سرتاسر غرب، آسمان زرد مثل پرده‌ای زرین صاف و آرام روی آب بی‌موج دریا، که انگار به یک قطعه سنگ آبی تیره و یکپارچه بدل شده بود، پایین آمد - روی سطح بی‌حرکت آب حتی کوچک‌ترین تلاطوبی دیده نمی‌شد. تنها دو تا لکه‌ی کشیده‌ی سبز روشن روی سطح صاف و تیره‌ی آن از این طرف به آن طرف کشیده شده بود؛ مثل تخم یک سینه‌سرخ.

آشربالحن یک میزبان مؤدب پرسید: «از دریا خوشت می‌آد؟ اولین باری که با یه رزم‌ناو سفر کردم، عاشق دریا شدم. هنوزم هستم. اما می‌دونی، من کوه‌های خشک و بی‌آب و علف و ایومین خودم رو هم دوست دارم. آبشارهایی اون‌جا هست که از فاصله‌ی سی کیلومتری از توی دشت می‌تونی اونا رو ببینی. انگار مثلاً یه ملافه‌ی سفید رو از بالای صخره‌ها آویزون کرده باشن. توی جنگل‌های کاج اون پایین، نهرهای خنک ماهی‌های قزل‌آلایی داره اندازه‌ی ساعد من.»

آن شب کلود تقریباً تنها آدم روی عرشه بود؛ آن پایین در اتاق نگهبان‌ها کنسرتی برپا بود. از طرف غرب ابرهای سنگینی به این طرف می‌آمدند و به قدری پایین حرکت می‌کردند، که مثل لباس‌های شسته‌ی سیاهی که روی بند آویزان شده باشند، روی آب بال‌بال می‌زدند.

صدای موسیقی که از پایین شنیده می‌شد گوش‌نواز بود. چهار تا پسر سوئدی، از محله‌ی اسکاندیناوی‌نشین‌های لیندزبورگ^۲ کانزاس، داشتند ترانه‌ی «خیلی خیلی وقت پیش» را می‌خواندند، و کلود در نقطه‌ای دور از دید در عقب کشتی به آن‌ها گوش سپرده بود. او و این جوان‌های سوئدی این‌جا روی اقیانوس آتلانتیک چه می‌کردند؟ دو سال پیش به نظر می‌رسید که دنیا برای او به آخر رسیده؛ درست مثل ستونی که در زمین فرو رفته باشد، یا مثل مجرمان چینی که آن‌ها را

۱. [فرانسوی] صحبت کنی؟

2. Lindsbourg

ایستاده در خاک دفن می‌کنند و فقط سرشان از خاک بیرون است تا پرنده‌ها به آن نوک بزنند و حشرات نیش. تمام رفقاییش هم در شهرک‌های کوچک روستایی با شغل‌های کوچک و نقشه‌های کوچکی برای آینده‌شان سرگرم بودند. اما حالا همگی آن‌ها این‌جا بودند؛ در پناه کشتی‌های ناشناسی، از چهارگوشه‌ی جهان به این‌جا فراخوانده شده بودند. چطور شده بود که آن‌ها شایستگی مراقبت‌ها و جانفشانی‌های این همه انسان و ماشین را با این مصرف سرسام‌آور سوخت و انرژی پیدا کرده بودند؟ اگر تک‌تک آن‌ها را در نظر می‌گرفتی، همه آدم‌های عادی مثل خودش بودند. با وجود این، همه این‌جا بودند. و کلود اطمینان داشت که در این تجمع و در این حرکت دسته‌جمعی انسان‌ها، هیچ چیز پست یا پیش‌پاافتاده‌ای وجود ندارد. همه چیز از اول تا آخر غیرقابل پیش‌بینی و تقریباً باورنکردنی به نظر می‌رسید. چهار سال پیش وقتی فرانسوی‌ها در مارن مقاومت می‌کردند، حتی خردمندترین مردان دنیا هم نمی‌توانستند چنین چیزی را ممکن بدانند؛ روی همه چیز حساب می‌کردند، به جز این. «پدرم در آسمان‌ها قادر است از این سنگ‌ها لشکری بی‌شمار برآورد، چونان ذریت ابراهیم.»

در طبقه‌ی پایین، مرده‌ها شروع کردند به خواندن ترانه‌ی «آنی لوری»^۱. کجا بودند آن غروب‌های تابستان که او گنگ و بی‌هدف کنار آسیاب بادی می‌نشست و متحیر بود که در زندگی چه راهی را باید در پیش بگیرد؟

۴۴

صبح روز سوم، کلود، ستوان ویرجینیایی و تفنگدار دریایی که صبح خیلی زود از خواب بیدار شده بودند، روی عرشه ایستاده بودند و آنکایزس را تماشا می‌کردند که از تپه‌های تازه برآمده‌ی آب صعود می‌کرد، و دماغه‌اش که در آب بالا و پایین می‌رفت، در مقابل درخشش دریا، مثلث تیره‌ای درست می‌کرد. رزم‌ناوهای همراهش انگار از خواب و رؤیا ساخته شده باشند، در نور مرواریدگون بامداد، مثل صدف، نرم و رنگین‌کمانی بودند. فقط با دیدن لکه‌های تیره‌ی دود می‌فهمیدی که این کشتی‌ها واقعیت‌هایی مکانیکی هستند و دستگاه سوخت و موتور دارند.

1. "Annie Laurie"

در همان حالی که هر سه تا آنجا ایستاده بودند، گروهبانی برای کلود پیغام آورد که دو تا از نفراتش باید به بهداری مراجعه کنند. سرجوخه تانهاوزر^۱ دیشب چنان خون دماغ شده بوده که گروهبان فکر کرده بود قبل از آنکه بتوانند جلوی خونریزی را بگیرند می‌میرد. تانهاوزر حالا از رختخواب بیرون آمده بود و در صف صبحانه ایستاده بود. اما گروهبان مطمئن بود که او نباید از جایش بلند می‌شد. فریتزر تانهاوزر که بلندقدترین مرد گروه به حساب می‌آمد، یک پسر دورگه‌ی آلمانی-امریکایی بود که هر وقت اسمش را از او می‌پرسیدند، معمولاً جواب می‌داد که اسمش دنیس^۲ است و خانواده‌اش در اصل ایرلندی هستند. حتی امروز صبح هم سعی می‌کرد که بذله‌گویی کند و با اشاره به صورت بزرگ و قرمزش به کلود گفت که فکر می‌کند سرخک گرفته باشد. ولی اصرار داشت که: «اما مطمئناً سرخک آلمانی نیست، ستوان.»^۳

معاینات پزشکی آن روز صبح به درازا کشید. به نظر می‌رسید بیماری در کشتی شیوع پیدا کرده باشد. وقتی کلود دو تا سرباز تحت فرمانش را پیش دکتر آورد، دکتر به آن‌ها گفت که پایین به انبار کشتی بروند و استراحت کنند. وقتی آن‌ها دور شدند، به طرف کلود برگشت.

«به اونا جای داغ بدین و هرچی پتوی سربازی دارین روشن بندازین. اگه می‌تونین کاری کنین که عرق کنن.»

کلود یادآوری کرد که انبار زیر عرشه برای آدم‌های مریض جای خیلی راحت و دلپذیری نیست.

«اینو می‌دونم، ستوان. اما امروز صبح چند تا مریض داریم و فقط من اینجا هستم، که از همه هم مریض‌ترم. البته دکتر کشتی هم هست. اما اون فقط مسئول خدمه‌ی کشتیه و به نظر نمی‌رسه بخواد کمکی بکنه. باید امروز صبح وضعیت بهداری و ذخیره‌ی دارو رو بررسی کنم.»

«یه جور مریضی واگیرداره؟»

«امیدوارم که نباشه. اما برای امروز کلی کار سرم ریخته، بنابراین برای مراقبت از این دو نفر روی شما حساب می‌کنم.» دکتر که از اهالی نیوانگلند بود و در

1. (Fritz) Tannhauser 2. Dennis

۳. measles به معنی سرخک و German measles به معنی سرخچه است، که با این موضوع شوخی می‌کند.

هوبوکن^۱ به آن‌ها ملحق شده بود، مردی چابک و ریزنقش بود با چشم‌های نافذ، و چهره‌اش خطوط منظمی داشت. موهای خاکستری‌اش درست همرنگ صورت رنگ‌پزیده‌اش بود. کلود درجا احساس کرد که او به کار خودش وارد است و به زیر عرشه رفت تا دستورات او را به بهترین وجه ممکن انجام بدهد. وقتی دوباره به عرشه برگشت، هوانورد را دید که کنار نرده‌ها سیگار می‌کشد. فهمیده بود که اسمش ویکتور مورس^۲ است. این هم‌کابینی هنوز کنجکاوی‌اش را تحریک می‌کرد.

«اولین باره اومدی رو عرشه، نه؟»

هوانورد به ستون دودی نگاه می‌کرد که در دوردست روی آب درخشان و لرزان به چشم می‌خورد. «دیگه بسه. کاشکی می‌دونستم داریم کجا می‌ریم. اگه از یه بندر فرانسوی سر در بیاریم برای من خیلی بد می‌شه.»

«گمون می‌کنم به من گفتی باید خودت رو به فرانسه معرفی کنی.»

«همین‌طور هم هست. اما دلم می‌خواد اول خودم رو به لندن معرفی کنم.» و دوباره به کشتی‌های رنگ‌آمیزی‌شده خیره شد.

کلود متوجه شد که او موقع ایستادن، چانه‌اش را خیلی بالا می‌گیرد. چشم‌هایش، حالا که کاملاً هشیار بودند، به طرز خیره‌کننده‌ای جوان و گستاخ بودند و این‌طور به نظر می‌آمد که به هرچه در پیرامونش هست با تمسخر نگاه می‌کند. به وضوح خودش را از دیگران عقب می‌کشید. انگار در بین همقطاران‌ش نبود. کلود دیده بود درنای اسیری که پایش را در مرغدانی بسته بودند، بین مرغ‌های ماهیلی دقیقاً همین رفتار را داشت؛ بال‌هایش را کنار خودش جمع می‌کرد و سرش را به سرعت این طرف و آن طرف می‌چرخاند و به مرغ‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

کلود پرسید: «حتماً تو لندن دوست‌هایی داری؟»

هوانورد با هیجان پاسخ داد: «بعله!»

«لندن رو بیش‌تر از پاریس دوست داری؟»

«نمی‌تونم تصور کنم که تو دنیا جایی بهتر از لندن وجود داشته باشه. هیچ وقت

تو پاریس نموندی؛ هر وقت مرخصی داشتم، برمی‌گشتم خونه. اونا خیلی سخت از

ما کار می‌کشن. افراد ما توی پیاده‌نظام و توپخونه توی دوازده ماه فقط دو هفته مرخصی دارن. از قرار معلوم امریکایی‌ها تمام ریویرا^۱ رو اجاره کردن - واسه استراحت می‌رن نیس^۲ و مونت کارلو^۳. و با کج خلقی اضافه کرد: «تنها جایی رو که درست و حسابی گشتیم گالیپولی^۴ بود.»

پسرها فکر می‌کردند ویکتور خیلی خوب توانسته لهجه‌ی انگلیسی را یاد بگیرد. حداقل واژه‌های necess'ry [لازم] و dysent'ry [اسهال] را به لهجه‌ی انگلیسی ادا می‌کرد. و به جای suspenders [بند شلوار] معادل انگلیسی آن را به کار می‌برد و می‌گفت braces. ویکتور به کلود یک نخ سیگار تعارف کرد و گفت که سیگار برگ‌هایش در چمدان گمشده‌اش بوده‌اند.

«یه بسته از سیگار برگ‌های من رو وردار. برادرم درست قبل از این‌که راه بیفتیم، دو تا جعبه سیگار برگ برام فرستاد. وقتی رفتم پایین، یه جعبه‌اش رو می‌ذارم روی تخت. سیگار برگ‌های خیلی خوبی هستن.»

مرد جوان تعجب‌زده برگشت و به کلود نگاه کرد. «واقعاً خیلی لطف می‌کنی! آره، متشکرم، حتماً.»

دیروز وقتی کلود چند تا از پیراهن‌هایش را به ویکتور قرض داده بود، سعی کرده بود که او را درباره‌ی تجربه‌های جالب و هیجان‌انگیزش در هوانوردی به حرف بیاورد. اما در این باره، هوانورد دهانش قفل بود. اعتراف کرد که جای زخم دراز و سرخ‌رنگ روی بازویش جای تیر تک‌تیرانداز یک هواپیمای فوکر آلمانی است. اما به سرعت اضافه کرد که چیز مهمی نبوده. چون توانسته به راحتی هواپیمایش را فرود بیاورد. حالا به پشتوانه‌ی سیگار برگ، کلود فکر می‌کرد شاید بتواند حرف‌های بیش‌تری از دهانش بیرون بکشد. از او پرسید چیزی در چمدان مفقود شده بوده که غیر قابل جبران باشه، مثلاً چیز گران‌قیمتی.

«توی چمدون چیزی بود که نمی‌شه روش قیمتی گذاشت؛ یه لنز زایس^۵ خیلی عالی. هرازگاهی وسایل عکاسی خوبی گیر می‌آرم. لنزها وقتی توی آتیش می‌افتن، همیشه ترک می‌خورن، اما اینو من از هواپیمایی که تو بار-لو-دوک^۶ زدمش بیرون آوردم و یه خراش هم برنداشته بود؛ می‌شه گفت معجزه‌ست.»

کلود برای این که او را به صحبت تشویق کند، گفت: «پس وقتی به هواپیما رو می زنی، همه ی غنائم مال خودته، آره؟»

«معلومه. به کلکسیون حسابی دارم؛ کلی ارتفاع سنج، قطب نما و دوربین. این لنز رو همیشه با خودم همه جا می بردم. چون می ترسیدم بزارم جایی بمونه.»

«حتماً آدم وقتی یکی از اون هواپیماهای آلمانی رو می اندازه، خیلی دلش خنک می شه.»

«گاهی. اما به هواپیمایی رو انداختم که همون یکی هم از سرم زیاد بود؛ خیلی برام ناگوار بود.» ویکتور اخم آلود لحظه ای مکث کرد. اما چهره ی بی شیشه پیل و زودباور کلود مقاومتش را درهم شکست. «به دفعه هواپیمای یه زن رو انداختم. زن پردل و نترسی بود. با یه هواپیمای شناسایی پرواز می کرد. چند دفعه از خطوط جبهه ی ما رد شد و کم کم داشت اذیتمون می کرد. طبیعتاً نمی دونستم که زنه، تا موقعی که سقوط کرد. زیر همه چیز له شده بود. تو چند ساعتی که زنده بود، یه نامه برای کس و کارش دیکته کرد. رفتم و نامه رو اون طرف خط جبهه ی اونا انداختم. موقعیت وحشتناکی بود. کاملاً از پا دراومدم. اما بعد از اون، دو هفته مرخصی گرفتم و رفتم لندن.» ناگهان بحث را عوض کرد. «ویلر، کاشکی مطمئن بودم که الان داریم می ریم لندن!»

«اگه می رفتیم من هم بدم نمی اومد.»

ویکتور شانه اش را بالا انداخت. «امیدوارم این طور باشه.» چانه اش را به طرف کلود برگرداند. «بین، اگه دوست داشته باشی توی لندن می گردونمت. قول می دم. می دونی امریکایی ها هیچ وقت درست و حسابی لندن رو نمی بینن. یا توی فلان کلبه می شینن و به پولیاناهاشون نامه می نویسن یا دنبال دیدن برج لندن هستن. من به تو شهری رو نشون می دم که زنده ست؛ البته اگه موزه ها رو ترجیح ندی.»

مخاطبش خندید. «نه. به قول معروف دلم می خواد زندگی رو ببینم.»

«اوف! کلی جاهست که دلم می خواد بیرمت. خیلی خب، شب اولی که تو لندن باشی، تو رو واسه شام به ساووی^۱ دعوت می کنم. مثل اینکه که پرده ای از جلوی چشمت برداشته بشه. کسی بدون لباس رسمی اجازه ی ورود نداره. برق

۱. Pollyanna؛ اسم دخترانه ی دهاتی.

جواهرات چشمت رو خیره می‌کنن. هنرپیشه‌ها، دوشس‌ها و زیباترین زن‌های اروپا رو می‌بینی.»

«اما فکر می‌کردم که از زمان شروع جنگ، لندن گرفته و دلمرده‌ست.»
ویکتور تبسمی کرد و سیبل کوچک و کاهی‌رنگش را با انگشت شست و میانه تاب داد. «خوشبختانه هنوز تک و توک نقطه‌های روشن باقی مونده!» شروع کرد تا به یک آدم تازه کار توضیح بدهد که زندگی در جبهه واقعاً به چه صورت است: کسانی که قبلاً در خدمت ارتش بوده‌اند و با شرایط آشنا هستند درباره‌ی جنگ حرف نمی‌زنند و فکر نمی‌کنند؛ جنگ فقط اسم موقعیتی است که در آن زندگی می‌کنند. صحبت‌هایشان یا درباره‌ی یک هنگ خاص است که به آن حسودی می‌کنند یا درباره‌ی بخش محبوبشان که از آن فقط در جنگ‌های نمایشی استفاده می‌شود. هرکسی به فکر سرگرمی‌های خودش و به فکر زندگی شخصی خودش است که علی‌رغم مقررات هر جور شده به آن می‌رسد؛ مثلاً این‌که در مرخصی بعدی چطور نوشیدنی مجانی گیر بیاورد، از زیر چشم نگهبان دربرود، بازنها آشنا شود یا دوستی‌اش را به هم بزنند. از کلود پرسید: «فرانسه‌ات خوبه؟»
کلود خندید. «نه چندان.»

«اگه می‌خوای با دخترهای فرانسوی به جایی برسی، بهتره فرانسه‌ات رو خوب کنی. شنیده‌ام که فرمانده‌هاتون خیلی سختگیرن. باید بتونی به محض این‌که چشمت به یه دامن افتاد، اصل مطلب رو بگی و قبل از آن‌که نگهبان مچت رو بگیره باهاش قرار بذاری.»

کلود با بی‌اعتنایی گفت: «این جور که معلومه دخترهای فرانسوی هیچ قید و بندی ندارن.»

ویکتور شانه‌های باریکش را بالا انداخت. «تا جایی که من دیدم هیچ جایی نیست که دخترهاش خیلی قید و بندی داشته باشن. وقتی ما کانادایی‌ها تو انگلستان آموزش می‌دیدیم، هر کدوم برای آخر هفته‌ها یه همسر داشتیم. فکر می‌کنم دخترهای کریستال لیک کم و بیش در این مورد مشکل‌پسندتر بودن — اما این حرف‌ها مال سال‌ها قبل و کیلومترها دورتر از این جاست. خیالت راحت، تو به مشکلی نمی‌خوری.»

وقتی ویکتور وسط تعریف یک ماجرای عاشقانه بود که با داستان‌هایی که کلود

تا حالا شنیده بود کمی تفاوت داشت، تاد فنینگ آمد پیش آن‌ها. هوانورد توجهی به حضور شنونده‌ی تازه نکرد. اما وقتی داستانش را به آخر رساند، با همان حالت متکبرانه‌ی خاص خودش، درحالی که نگاهش را به نقطه‌ی دوردستی دوخته بود، راهش را گرفت و رفت.

فنینگ با نفرت به او که دور می‌شد نگاه کرد و گفت: «حرف‌هاش رو باور می‌کنی؟ فکر نمی‌کنم که این‌طورها هم که می‌گه دخترکش باشه. ولی خوب پرروئه. وقتی با تو حرف می‌زنه خودش رو خفه می‌کنه که لهجه‌اش انگلیسی باشه. وقتی با من حرف می‌زنه باید لهجه‌اش امریکایی باشه، و آلا می‌زنم صورت خوشگلش رو داغون می‌کنم.»

آن روز را همه تا مدت‌ها به یاد داشتند. چون آخرین روز هوای خوش بود و پایان روزهای دراز و بی‌قیدی که در دریا می‌گذرانند. بعدازظهر کلود و تفنگدار نیروی دریایی و جوان ویرجینیایی و فنینگ کنار هم زیر آفتاب نشسته بودند و تماشا می‌کردند که آب چطور در یک نقطه از دریا پایین می‌رود و بعد در نقطه‌ی دیگری به صورت تپه‌هایی پشت سرهم و آبی‌رنگ بالا می‌آید. آشر داشت برای همراهانش داستان درازی از پیاده‌شدن هنگ تفنگداران دریایی در ورا کروز تعریف می‌کرد.

دست‌آخر گفت: «ورا کروز به شهر بزرگ و قدیمیه. به چیزِ اون‌جا رو هرگز فراموش نمی‌کنم. به بار چند نفر از اهالی محلی چند تا از ماها رو بردن به یه زندون قدیمی که روی یه صخره کنار آب بود. باور کنین که تمام روز رو اون‌جا گذروندیم و هیچ نمایش توریستی‌ای هم در کار نبود! رفتیم به دخمه‌های زندون که زیر آب بود و اون‌جا زندانی‌های سیاسی رو سال‌ها زنده‌زنده مدفون نگه می‌داشتن. تمام اسباب و ابزارهای قدیمی شکنجه رو دیدیم؛ قفس‌های آهنی زنگ‌زده‌ای اون‌جا بودن که زندونی‌ها نمی‌تونستن توش دراز بکشن یا وایسن و فقط می‌تونستن بشینن و روی زانو خم بشن تا وقتی که قوز دربیارن. وقتی از اون‌جا بیرون اومدیم از این‌که چطور مردم رو، با وجود این همه آفتاب و آبی که بیرون بود، اون‌جا می‌انداختن تا همون زیر پوسن، احساس عجیبی داشتیم. انگار دنیا به چیزیش می‌شده!» و دیگر حرفی نزد. اما کلود از نگاه جدی او فهمید که با خودش فکر می‌کند که روانه شدن او و هموطن‌هایش به آن طرف اقیانوس کمک می‌کند که این چیزها تغییر کند.



آن شب، ستوان ویرجینیایی که تختش زیر تختخواب ویکتور مورس بود، خون دماغ شدیدی شد و تا صبح به قدری ضعیف شده بود که مجبور شدند او را به بهداری ببرند. دکتر گفت که بهتر است دیگر با واقعیت روبه‌رو شوند؛ نوعی آنفلوآنزای خطرناک و مهلک در کشتی شیوع پیدا کرده بود. همه کمی ترسیده بودند. چند تا از افسرها خودشان را در اتاق سیگار محبوس کرده بودند و تمام روز سودا می‌نوشتند و پوکر بازی می‌کردند. انگار این جوری می‌توانستند از سرایت بیماری در امان باشند.

ستوان برد او آخر بعد از ظهر مرد. و صبح روز بعد، هنگام طلوع آفتاب، در حالی که جسدش را در کیسه‌ی برزنتی پیچیده بودند و یک گلوله‌ی ده‌کیلویی به پایش بسته بودند، در دریا دفن شد. صبحی به پاکی و صافی بلور با سرمایی گزنده سرزد. دریا دیوارهایی از امواج غلتان آبی بود و کشتی در چنگ بادی به تیزی و برندگی یخ تاب می‌خورد. پسرها، به‌جز کسانی که بیمار بودند، همه ناگهان به مردان بالغی تبدیل شدند. این اولین مراسم تدفین در دریا بود که شاهدش بودند و برخلاف میلشان به نظرشان جالب هم آمد. همه کلاه از سر برداشته ایستاده بودند و کشیش کشتی دعای تدفین را خواند. دسته‌ی موزیک کانزاس آهنگ مارش غم‌انگیزی نواخت و گروه چهارنفری سوئدی‌ها یک سرود مذهبی خواندند. خیلی‌ها وقتی آن کیسه‌ی قهوه‌ای در آب سرد و موج‌خیز و نیلگون، که به نظر می‌رسید هیچ محبتی به نوع انسان ندارد، فرو می‌رفت، رویشان را برگرداندند. یک لحظه بعد همه چیز پایان گرفته بود و کشتی بدون او به راهش ادامه داد.

دیوارهای درخشان آب، در رنگ‌های نیلی و بنفش، درخشان‌تر از روزهای ملایم عادی می‌غلتیدند و پیش می‌آمدند. آفتاب کورکننده سرمای شدیدی را که صورت را می‌بُرد و ریه‌ها را به درد می‌آورد ملایم‌تر نکرد. مردانی که به زندگی در مزرعه عادت داشتند با درماندگی احساس می‌کردند این جا جای آن‌ها نیست. پسرها دسته‌دسته روی عرشه دراز کشیده بودند و همدیگر را محکم بغل می‌کردند تا شاید گرم شوند. همه دریازده شده بودند. فنینگ با تمام لباس‌هایش به رختخواب رفت. به قدری حالش بد بود که حتی نتوانست پوتین‌هایش را از پایش دریاورد. کلود روی قسمت عقب و پرجمعیت کشتی دراز کشیده بود و

ضعیف‌تر و یخ‌کرده‌تر از آن بود که بتواند حرکت کند. آفتاب مانند زبان‌های آتش روی آن‌ها می‌ریخت، اما دردی را دوانمی‌کرد. امواج قوی و غلتان و کف‌آلود، مانند میلیون‌ها آینه، نور را منعکس می‌کردند و درخشش این بازتاب چنان شدید بود که چشم تاب تحملش را نداشت. آب به نظر فشرده‌تر از قبل می‌نمود؛ سنگین مثل شیشه‌ی مذاب. کف‌هایی که روی تیغ‌های هر موجی ایجاد می‌شدند مثل کریستال تیز و بُرنده بودند. این‌طور به نظر می‌رسید که اگر کسی در آب می‌افتاد، تکه‌تکه می‌شد.

اقیانوس انگار ناگهان جان گرفته و زنده شده بود و امواج با نیرویی کشنده، عظیم و مردانه، و با نوعی ستمگری تحقیرگر جان گرفته بودند. تنها چند ساعت پیش، پسر مهربانی را به درون این آب یخ‌زده پرتاب کرده بودند که به همین زودی فراموش شده بود. بله، دیگر فراموش شده بود؛ هرکس به بدبختی خودش فکر می‌کرد.

اواخر بعدازظهر، باد فرونشست و غروبی بدیمن سر رسید. در آسمان سرخ غرب تکه‌ابر کوچک و سیاه و خشنی شتابان به پیش می‌آمد - بعد یکی دیگر، و یکی دیگر. از دریا بلند می‌شدند - ابرهایی سرکش با اشکالی درهم، شبیه جادوگرانی که شتاب‌زده به راه افتاده بودند تا در غرب به هم ملحق شوند. انگار برای یک گردهمایی شیطانی احضار شده بودند. ابرها همان‌جا در مقابل شفق، به صورت اشکالی سیاه و مشخص که به یکدیگر می‌پیوستند و نقشه‌ای شیطانی می‌ریختند، باقی ماندند. چند نفری که روی عرشه مانده بودند احساس می‌کردند از چنین آسمانی نباید انتظار محبتی داشت. و آرزو می‌کردند کاشکی در خانه‌هایشان، یا در فرانسه یا هر جای دیگری به‌جز این‌جا بودند.



صبح روز بعد، دکتر ترومن^۱ از کلود خواست در معاینه‌ی سربازها به او کمک کند. «به دسته گروهبان گیر آوردم که دارن برای مریض‌ها درجه می‌ذارن، اما اون قدر کار هست که نظارت به کارها از عهده‌ی یک نفر بر نمی‌آد. نمی‌خوام از اون افسرهای

فکلی که تمام مدت اون جا نشستن و پوکر بازی می‌کنن کمک بخوام. اونا یا اصلاً وجدان ندارن یا به کل از وخامت اوضاع بی‌خبرن.»

دکتر با پالتوی بارانی روی عرشه ایستاده بود و همان‌طور که صف دراز سربازان یکی‌یکی به پیش می‌آمدند، یک پایش را گذاشته بود روی نرده تا تعادلش را حفظ کند و روی زانویش یادداشت برمی‌داشت. بیش‌تر از هفتاد نفر در صف آن روز صبح بودند و بعضی از آن‌ها خیس آب شده بودند. باران مثل گلوله‌های سربی روی دریا کوبیده می‌شد. آنکایزس پیر تنهای تنها به زحمت خودش را از موجی به موج دیگر می‌کشید. مه غلیظ چشم‌انداز دلگرم‌کننده‌ی کشتی‌های همراهش را کاملاً از نظر ناپدید کرده بود. دکتر مجبور بود هر از گاهی که دریازدگی به نیروی اراده‌اش چیره می‌شد، پستش را ترک کند. کلود در کنار او درجه‌ی تب و اسامی را یادداشت می‌کرد. وسط کار به گروه‌بان‌ها گفت که برای چند دقیقه بدون او امور را اداره کنند. نزدیکی‌های آخر صف، دیده بود که یکی از افرادش اختیارش را از دست داده و مثل بچه‌ها گریه و زاری راه انداخته است – پسر قوی‌هیکل هجده‌ساله‌ای که تا حالا هیچ مشکلی درست نکرده بود. کلود به سرعت به طرفش رفت و دستی به شانه‌اش زد.

«برت فولر^۱، اگه نمی‌تونی جلوی خودت رو بگیری، برو یه جایی که کسی تو رو نبینه. نمی‌خوام خدمه‌ی انگلیسی که این دور و برها و ایستادن، ببینن که یه سرباز امریکایی گریه می‌کنه. هیچ وقت همچین چیزی نشنیده بودم!»

سرباز گریه‌کنان گفت: «ستوان، نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. تا جایی که می‌تونستم طاقت آوردم. دیگه بیش‌تر از این تحمل ندارم!»

«بیا این جا روی این جعبه بشین و به من بگو چی ناراحت کرده؟»

سرباز فولر مطیعانه راه افتاد و خودش را روی جعبه انداخت. «ستوان، خیلی

حالم بده!»

«بذار ببینم چقدر حالت بده.» کلود درجه را در دهانش گذاشت و همان‌طور که

منتظر نتیجه بود، پیش‌خدمت عرشه را به دنبال یک فنجان چای فرستاد. «درست

همون‌طور که فکر می‌کردم، فولر. نیم درجه هم تب نداری. ترسیدی. فقط همین.

حالا این چایی رو بخور. حتماً صبحونه هم نخورده‌ای.»
 «نه، آقا. نمی‌تونم غذاهای مزخرف کشتی رو بخورم.»
 «البته این رو راست می‌گی، غذاها واقعاً بدند. اهل کجا هستی؟»
 «پ... پ... پلزانویل^۱ بالای رودخانه‌ی پ... پ... پلاته^۲.» پسرک یک قلب چای خورد و دوباره اشکش سرازیر شد.

«خب، بسه. اگه همشهری‌هات بفهمن، درباره‌ی تو چی فکر می‌کنن؟ شک ندارم که وقتی راه افتادی، یه دسته موزیک راه انداختن و کلی شلوغش کردن و پیش خودشون خیال می‌کردن دارن یه سرباز خوب رو می‌فرستن به جبهه. من هم همیشه فکر می‌کردم که تو یه سرباز درجه یک می‌شی. فکر می‌کنم بهتره این قضیه رو دیگه فراموش کنیم. یه کم بهتر شدی، نه؟»

«بله، آقا. این چایی خیلی مزه داد. دیشب اون قدر دلم به هم می‌خورد که قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفته بود. تمام گروهان مریضن، شما هم اون تانهاوزر گنده رو، یعنی سرجوخه تانهاوزر رو بردین بهداری. به نظرم همه‌ی ما این جا می‌میریم.»
 «می‌دونم که اوضاع خیلی روبه‌راه نیست. اما من رو جلوی این خدمه‌ی انگلیسی سرافکنده نکن.»

سرباز قول داد: «دیگه این کار رو نمی‌کنم، آقا.»
 وقتی معاینات پزشکی تمام شد، کلود دکترا برای دیدن فنینگ که تمام دیشب خس‌خس و سرفه می‌کرد و از تخت بیرون نیامده بود پایین برد. معاینه زیاد طول نکشید. دکترا قبل از آن‌که گوشی را روی سینه‌ی او بگذارد، بیماری را تشخیص داده بود. وقتی با کلود به راهرو رفت، گفت: «ذات‌الریه کرده، هر دو تاریه. توی بهداری یه موردش رو دارم که تا فردا صبح می‌میره.»

«برای فنینگ چه کار می‌تونین بکنین، دکترا؟»
 «می‌بینی که چقدر گرفتارم؛ نزدیک دویست تا بیمار داریم و یه دکترا. ذخیره‌ی دارو کفاف نمی‌ده. حتی به اندازه‌ی کافی روغن کرچک نداریم که روده‌های اونا رو تمیز کنیم. دارم از داروهای خودم استفاده می‌کنم. اما اونا هم برای بیماری همه‌گیری مثل این کافی نیستن. کار زیادی برای ستوان فنینگ از دستم ساخته

نیست. اما اگه واسه اش وقت بذارین، می تونین کمکش کنین. همین جا بیش تر از بهداری می شه از اون مراقبت کرد. ما دیگه تخت خالی نداریم.»

کلود ویکتور مورش را پیدا کرد و به او گفت بهتر است در یک اتاق دیگر برای خودش تختخوابی بگیرد. وقتی ویکتور با وسایلش بیرون می رفت، فنینگ به پشت سرش خیره خیره نگاه می کرد. «داره می ره؟»

«آره، اگه لازم باشه که تو تمام مدت توی رختخواب استراحت کنی، این جا خیلی شلوغ می شه.»

«خوشحالم. داستان هاش برای من زیادی خشن بودن. من خیلی نازک نارنجی نیستم، اما این آدم برای خودش یه دن کیشوت درست و حسابیه.»

کلود خندید. «نباید زیاد حرف بزنی. سرفهات می گیره.»
«ویرجینیایی کجاست؟»

کلود شگفت زده پرسید: «کی؟ ستوان برد؟» فنینگ در مراسم تدفین درست بغل دست کلود ایستاده بود. «خب، اون هم رفته. اگه می تونی سعی کن بخوابی.»
بعد از شام دکتر ترومن آمد و به کلود نشان داد که چطور به مریضش حمام الکلی بدهد. «فقط مسئله اینه که بتونین نیروی اون رو حفظ کنین. این غذاهای چربی رو که این جا سرو می کنن فراموش کنین. هر دو ساعت یه تخم مرغ خام رو با آب پرتقال هم بزنین و به اش بدین. شب و روز. حتی اگه خوابه، سر ساعت بیدارش کنین. یک وعده رو هم نباید از دست بدین. برای پیشخدمت میز شما تو رستوران یه دستور می نویسم. می تونین همین جا توی کابین تخم مرغ رو هم بزنین. حالا دیگه باید برگردم به بهداری. این دسته ی موزیک واقعاً دارن اون جا زحمت می کشن. کم کم از بودن این جا احساس غرور می کنم. اون آلمانی گنده می خواست شما رو ببینه. حالش خیلی بده.»

چون در کشتی پرستاری نبود، افراد دسته ی موزیک کانزاس کارهای بهداری را به عهده گرفته بودند. قبلاً برای حمل برانکار و کمک های اولیه آموزش دیده بودند و وقتی متوجه شدند که در آنکایزس چه دارد می گذرد، رئیس دسته ی موزیک پیش دکتر آمد و برای کمک اعلام آمادگی کرد. دکتر انتخاب کرد که چه کسانی پرستار و چه کسانی خدمه باشند و آن ها را به دو شیفت شب و روز تقسیم کرد.

وقتی کلود به دیدار سرجوخه‌اش رفت، تانهاوزر او را نشناخت. کاملاً از خود بی‌خود شده بود و داشت با خانواده‌اش با همان زیان دوران کودکی حرف می‌زد. پسرهای کائزاسی او را برای مراقبت ویژه از بقیه‌ی بیمارها جدا کرده بودند. چون فقط همین نکته، که مدام به زبانی حرف می‌زد که روی سطح دریا ممنوع بود، باعث می‌شد تنهاتر و بی‌کس‌تر از دیگران به نظر برسد.

کلود از بهداری به انبار زیر عرشه رفت، جایی که پنج شش نفر از گروهانش مریض و بستری بودند. هوای انبار، مثل زیرزمین قدیمی، گرفته و مرطوب بود، و چنان از بو و تراوشات محموله‌های کثیف اشباع شده بود که نمی‌شد آن را تمیز نگه داشت. هوا تقریباً به‌هیچ‌وجه در آن جریان نداشت و از بوی بیماری و عرق بدن و استفراغ، متعفن بود. دو نفر از دسته‌ی موزیک داشتند در این بوی نامطبوع و کثافت به پیشخدمت کشتی کمک می‌کردند. کلود کمی آن‌جا ماند و به آن‌ها کمک کرد تا زمانی رسید که باید غذای فنینگ را می‌داد. رفته‌رفته احساس می‌کرد این ساعت مچی، که تا حالا به‌عنوان یک تزئین زنانه آن را تحقیر می‌کرد و همیشه در جیبش نگه می‌داشت، می‌تواند وسیله‌ی بسیار مفیدی باشد. بعد از آن‌که فنینگ را وادار کرد تا تخم مرغش را قورت بدهد، تمام پتوهای موجود را روی او تلبار کرد و پنجره‌ی سمت چپ را باز کرد تا هوای کابین عوض شود. و در همان حالی که هوای تازه وارد کابین می‌شد، کلود لبه‌ی تخت نشست و سعی کرد به افکارش سر و سامانی بدهد. آن آفتاب طلایی و استراحت و همنشینی‌های دلپسندِ روزهای اول چه شده بودند؟ کنسرت‌های موزیک، دسته‌ی چهارنفری خوانندگان لیندزبورگ، اولین هیجان‌ات و تازگی‌های سفر دریایی، همه مثل حبابی از بین رفته بود.

شب، وقتی دکتر آمد تا از فنینگ دیدن کند، گوشی طبیبی‌اش را روی تخت انداخت و با خستگی گفت: «تعجب می‌کنم که چطور این توی گوش من ریشه نمی‌ده و رشد نمی‌کند.» نشست و درجه را چند لحظه در دهان فنینگ نگه داشت و بعد آن را بیرون آورد و بررسی کرد. کلود نگاهی به درجه انداخت و به او گفت بهتر است برود بخوابد.

«اون وقت کی باید بیدار بمونه و به همه سرکشی کنه؟ نه بابا، من امشب تخت‌خواب نمی‌خوام. همون حموم آب گرم کافیه... می‌رم یه حموم آب داغ می‌گیرم.»

کلود پرسید چرا دکتر کشتی هیچ کمکی نمی‌کند، و اضافه کرد که باید غیرتش هم به کوتاهی قدش باشد.

«چزاپ^۱؟ وقتی با اون آشنا بشی، اون قدرها هم بد نیست. برای آماده کردن داروها خیلی به من کمک کرده، برای مشورت در مورد موارد بیماری هم کمک خیلی خوبیه. حاضره همه کاری برای من بکنه، به جز این که مستقیماً مریض‌ها رو درمان کنه. حاضر نیست از محدوده‌ی اختیاراتش خارج بشه. انگار نیروی دریایی انگلیس به این موارد توجه خاصی داره. کاناداییه تو ادینبورگ^۲ تو کلاسش رتبه‌ی اول شده. فکر می‌کنم در طبابت خصوصاً هم دست و پاش بسته بوده. خودت می‌بینی که ظاهرش هم به ضررش عمل می‌کنه. مشکل بزرگیه که آدم مثل یه بچه به نظر برسه و این قدر هم خجالتی باشه.»

دکتر از جا بلند شد و شانه‌هایش را صاف کرد و کیفش را برداشت و گفت: «شما خودتون سرحال به نظر می‌رسین، ستوان. پدر و مادرتون هر دو زنده هستن؟ وقتی به دنیا اومدی هر دو خیلی جوون بودن؟ خب، پس حتماً پدر و مادرشون جوون جوون بودن. این موضوع همیشه کنجکاوی من رو تحریک می‌کنه. آره، الان می‌رم حموم می‌کنم و یکی دو ساعت دراز می‌کشم. با دسته‌ی موزیک که بیمارستان رو می‌گردونن می‌تونم به خودم یه فرصت کوتاه برای استراحت بدم.»

کلود متعجب بود که دکتر چطور می‌تواند به کارش ادامه بدهد. می‌دانست که در چهل و هشت ساعت گذشته، بیش‌تر از چهار ساعت استراحت نکرده و آدم خیلی خوش‌بنیه‌ای هم نبود. به قول خودش، پیشخدمت حمامش کمک خیلی بزرگی بود. هاوکینز^۳ مرد مسنی بود که در جوانی در کشتی‌های بهتر شغل‌های بهتری به عهده داشت – بله، البته در روزگاری بهتر. اولین شغلش در دریا پیشخدمتی حمام بود و حالا به خاطر جنگ، دوباره به جای اول برگشته بود – جایی که برای مردی مسن مناسب نبود. پشتش خمیده بود و با افتادگی، با پاهای قوس‌دارش، به زحمت خودش را این طرف و آن طرف می‌کشید. مراقب راحتی همه‌ی افسران بود، و مثل یک پیشخدمت خصوصی به دکتر خدمت می‌کرد؛ لباس‌های تمیزش را برایش بیرون می‌گذاشت، مجبورش می‌کرد که بعد از حمام

کمی دراز بکشد و یک نوشیدنی گرم بخورد. در طول چند ساعتی که دکتر استراحت می‌کرد، می‌ایستاد پشت در اتاق و پیغام مراجعان را می‌گرفت. هاوکینز دو تا از پسرهایش را در جنگ از دست داده بود و به نظر می‌آمد که از خدمت به افسران تسلی خاطری پیدا می‌کند. عادت داشت که به هر افسری بگوید: «یه ذره به خودتون آسون‌تر بگیرین، آقا. وقتی به اون جا برسین، به اندازه‌ی کافی سختی می‌کشین.»

ساعت یازده، یکی از افراد دسته‌ی موزیک آمد و به کلود گفت چیزی نمانده که سرجوخه تمام کند. تب تانهاوزر قطع شده بود، اما هشپاری‌اش هم با تب از بدنش خارج شده بود. در حالت بهت و گیجی به سر می‌برد. تخم چشم‌های خون‌گرفته‌اش بالا رفته بودند و فقط سفیدی زردرنگ چشمانش پیدا بود. دهانش باز و زبانش از یک‌طرف بیرون افتاده بود. از آخر راهرو، کلود صداهای وحشتناکی را که از ته گلوی او بیرون می‌آمد شنیده بود، صدایی مثل استفراغ شدید یا خرخر گلوی کسی که دارد خفه می‌شود – واقعاً هم درست مثل این بود که داشتند خفه‌اش می‌کردند. یکی از افراد دسته‌ی موزیک برای کلود صندلی تاشویی آورد و با دلسوزی گفت: «رنج نمی‌کشه. حالا دیگه به عمل مکانیکی. اگه این همه نیرو نداشت، آسون‌تر از دنیا می‌رفت. دکتر گفته ممکنه درست تو لحظه‌های آخر، چند لحظه به هوش بیاد؛ اگه می‌خواین کنارش بمونین.»

«می‌رم پایین و به بیمار خصوصیم تخم مرغش رو می‌دم و دوباره برمی‌گردم.» کلود بیرون رفت و بعد از مدتی دوباره برگشت و خواب‌آلود کنار بستر نشست. بعد از ساعت سه‌ی صبح، صدای تقلای بیمار خاموش شد؛ این اندام غول‌آسای روی تخت دوباره همان سرجوخه‌ی خوش اخلاق قبلی شد. دهانش بسته شد و چشم‌هایش که به صورت ژله‌ی براقی درآمده بودند، دوباره تبدیل شدند به چشم‌های بینا و هشیار یک انسان. حالت حیوانی و ورم صورتش از بین رفت و دوباره به چهره‌ی یک دوست تبدیل شد. تقریباً باورنکردنی بود که تمام آن خصوصیتی که تا این حد از دست رفته بودند، بتوانند دوباره به حال عادی برگردند. با حالتی ملتمسانه به ستوانش نگاه کرد. انگار تقاضایی داشت. چشم‌هایش از اشک پر شد و سرش را قدری برگرداند.

به وضوح زمزمه کرد: «Meine arme Mutter!»^۱

چند لحظه بعد، کاملاً آبرومندانه و نه با تلاشی شکنجه‌آور، بلکه در هشیاری، جان سپرد؛ به نظر کلود آمد انگار پسر شجاعی ست که چیزی را که مال خودش نبوده باز پس می‌دهد.

کلود به کابینش برگشت. یک دفعه‌ی دیگر فنینگ را بیدار کرد و بعد خودش را انداخت روی تختش که همراه با حرکت‌های آب مرتب بالا و پایین می‌رفت. کشتی در میان امواج، مثل حیواناتی که در مزرعه در حال وضع حمل دیده بود، غوطه می‌خورد و تقلا می‌کرد. این کشتی کهنه در میان امواج کوبنده چقدر در مانده به نظر می‌رسید و چقدر فلاکت و بدبختی را با خودش حمل می‌کرد! دراز کشیده بود و به لوله‌های زنگ‌زده‌ی آب و اتصالات رنگ‌نخورده نگاه می‌کرد. این کشتی حمل کالا حقیقتاً باید «آنکایزس پیر» لقب می‌گرفت؛ حتی نجارهایی که آن را برای ارتش تعمیر کرده بودند فکر می‌کردند این کشتی ارزش آن را ندارد که برایش زحمت زیادی بکشند و با سهل‌انگاری رویش کار کرده بودند. دیوارک‌های چوبی تازه نصب شده فقط با چند میخ به تیرهای سقف متصل شده بودند.

تانهاوزر یکی از آن کسانی بود که برای عزیمت از همه مشتاق‌تر بود. همیشه نیش‌خندی می‌زد و می‌گفت: «فرانسه تنها جایه که به درد مردی با اسمی مثل اسم من می‌خوره.» همراه دیگران برای مجسمه‌ی بندر نیویورک دست تکان داده بود و خداحافظی کرده بود و مانند دیگران به آن معتقد بود. تنها آرزویش این بود که خدمت کند. از دست دادن او برای کلود خیلی گران بود.

وقتی تانهاوزر برای اولین بار به اردوگاه آمده بود، تمام مدت گیج و ویج بود و دستورات را فراموش می‌کرد. کلود یک بار او را جلوی همه از صف بیرون کشیده بود و توبیخش کرده بود که حتی دست چپ و راستش را هم از هم تشخیص نمی‌دهد. وقتی بیش‌تر به او توجه کرد، متوجه شد که پسرک لب به غذا نمی‌زند و از دلتنگی برای خانه مریض شده. یکی از آن پسرهای کشاورزی بود که از شهر می‌ترسند. بچه‌ی غول‌آسای یک خانواده‌ی پرجمعیت که قبل از اسم‌نویسی برای ارتش، در عمرش حتی یک شب هم دور از خانه‌اش نخوابیده بود.

سرجوخه تانهاوزر همراه چهار نفر دیگر با طلوع آفتاب در دریا دفن شدند. این دفعه بدون دسته‌ی موزیک. کشیش کشتی هم مریض بود، بنابراین یکی از ناخداهای جوان دعای تدفین را خواند. کلود ایستاد و تماشا کرد، تا ملوان‌ها کیسه‌ای را که نیم فوت از چهار تایی دیگر بلندتر بود در ژرفای سربی‌رنگ دریا انداختند. از آب حتی کوچک‌ترین صدایی هم به گوش نرسید. بعد از صبحانه، یکی از خدمه‌ی بیمارستان که عضو دسته‌ی موزیک بود، کلود را به کابین کوچکی صدا زد که مرده‌ها را در آن برای تدفین آماده می‌کردند. قوانین ارتش دقیقاً مشخص کرده بود که با اموال سرباز مرده چه کار باید بکنند. یونیفرم، کفش، پتو، اسلحه و چمدان شخصی‌اش، همه را باید مطابق دستورات از بین می‌بردند. اما در هر موردی چیزهای اضافه‌ای می‌ماند؛ مسواک، تیغ ریش‌تراش و عکس‌هایی که مرده همیشه با خودش داشت. این وسایل را در پنج کپه‌ی کوچک دلخراش کنار هم چیده بودند؛ با این‌ها چه کار باید کرد؟ کلود عکس‌هایی را که متعلق به سرجوخه‌اش بود برداشت؛ یکی از آن‌ها عکس دختر چاقی بود که قیافه‌ی خنگی داشت و لباس سفیدی پوشیده بود که برایش خیلی تنگ بود. کلاه لبه‌پهن و شل و ولی سرش گذاشته بود و پرچم کوچکی را روی سینه‌های درشتش به پیراهنش سنجاق کرده بود. دیگری عکس زن پیری بود که نشسته بود و دست‌هایش را گذاشته بود روی زانوهایش. موهای کم‌پشتش را روی از صورتش که خطوط خشنی داشت محکم عقب کشیده بود و چشم‌هایش را در مقابل دوربین جمع کرده بود - صورتی که بدون تردید متعلق به یک پیرزن آلمانی بود. کلود فکر کرد که چهره‌اش صادق، یکدنده و متقاعدنشده به نظر می‌رسد، انگار کوچک‌ترین درکی از آنچه می‌گذرد ندارد.

کلود گفت: «این عکس‌ها رو برمی‌دارم و مابقی رو - اگه نظر شما هم همینه - پرت کنین توی دریا.»

۷

افسر اول گروهان ب، سروان ماکسی، در طول راه چنان دریازده شده بود که در تمام دوره‌ی شیوع بیماری نتوانسته بود کوچک‌ترین کمکی به افرادش بکند، که حتماً برای غرورش ضربه‌ی سختی بود. چون هیچ افسری نیست که مشتاق انجام تمام و کمال وظایفش نباشد.

کلود با هریس ماکسی از زمان زندگی در لینکلن کمی آشنایی داشت. در خانه‌ی ارلیش‌ها او را ملاقات کرده بود و بعداً هم در کالج آشنایی‌اش را با او حفظ کرده بود. آن روزها از ماکسی خوشش نمی‌آمد، حالا هم او را دوست نداشت. اما معتقد بود که افسر خوبی است. خانواده‌ی ماکسی از اهالی می‌سی‌سی‌پی و مردم فقیری بودند که در ناحیه‌ی نماها^۱ مستقر شده بودند. ماکسی خیلی جاه‌طلب بود و نه فقط می‌خواست در زندگی موفق باشد بلکه همان‌طور که خودش می‌گفت می‌خواست برای خودش کسی بشود. دوران زندگی‌اش در دانشگاه در تب جست‌وجوی امتیازات اجتماعی و آشنایی‌های مفید گذشت. با استفاده از شمی که در تشخیص «افراد به‌دردبخور» داشت توانسته بود برای خودش احترام و منزلتی دست و پا کند. پس از خاتمه‌ی تحصیل، ماکسی در مرز مکزیک مشغول به خدمت شد. معلم خستگی‌ناپذیر آموزش نظامی بود و با تمام نیرو، تا آن‌جا که اندام ظریفش اجازه می‌داد، انجام‌وظیفه می‌کرد. کوتاه و سپیدرو بود و آرواره‌ی محکمی داشت که دندان‌های پایش را از دندان‌های بالا جلوتر رانده بود و باعث می‌شد که چهره‌اش خشک به نظر برسد. حالت کلی‌اش، که عصبی و خشن بود، نشانه‌ی اشتیاق فوق‌العاده‌اش برای کسب برتری بود.

کلود از نظر خودش این روزها زندگی دوگانه‌ای را می‌گذراند. وقتی مراقب فنینگ بود و در انبار کشتی به سربازان کمک می‌کرد، فرصت فکر کردن نداشت - به طور اتوماتیک هر کاری که دم دستش می‌رسید، یکی پس از دیگری، انجام می‌داد. اما هر وقت ساعتی روی عرشه با خودش خلوت می‌کرد، احساس شوق‌انگیز آزادی‌ای که روز به روز هم بیش‌تر می‌شد در او دوباره شعله می‌کشید. هوا پیوسته ماجرای تازه به وجود می‌آورد؛ قبل از این هرگز چنین آب و هوایی ندیده بود. مه، باران، آسمان خاکستری و پهنه‌ی خاکستری و دلگیر اقیانوس مثل تصاویری بودند که سال‌ها قبل پیش خودش مجسم کرده بود - شاید خاطراتی از خواندن داستان‌های قدیمی که از دوران کودکی هنوز به یادش مانده بود... و جای حساس و لطیفی را در قلبش اشغال کرده بود. اما این‌جا، روی عرشه‌ی آنکایزس، به نظرش می‌آمد که زندگی‌اش را از نقطه‌ای که در پایان دوران کودکی قطع شده بود دوباره

شروع کرده. آن شکاف زشت بین این دو دوره بسته شده بود. سال‌هایی از زندگی‌اش در میان مه از بین رفته بودند. این مه که اول دلگیر به نظر می‌رسید، حالا برایش پناهگاهی شده بود و مانند چادری بود که در فضا با او حرکت می‌کرد تا او را از آنچه قبلاً بود پنهان کند و به او فرصتی بدهد که طرز فکرش را درباره‌ی زندگی تغییر دهد و برای آینده‌اش نقشه بریزد. گذشته عملاً قطع شده بود؛ حداقل این تصور کلود بود. همین حالا هم هزاران کیلومتر بیش‌تر از چیزی که مسافت‌شمار کشتی نشان می‌داد سفر کرده بود. وقتی رئیس گروه ارکستر، فرد ماکس^۱، از او خواست که با هم شطرنج بازی کنند، یک لحظه طول کشید تا بفهمد چرا این بازی احساس ناخوشایندی را در او تداعی می‌کند. چهره‌ی رنگ‌پریده و متظاهر انید ندرتاً در مقابلش نقش می‌بست، مگر این‌که چنین مسائلی آن را به یادش می‌آوردند. اگر برحسب تصادف به گروهی از پسرهای برمی‌خورد که درباره‌ی نامزدهایشان یا دخترهایی حرف می‌زدند که درست قبل از عزیمت با آن‌ها عروسی کرده بودند، یک لحظه به آن‌ها گوش می‌داد و آن وقت با خوشحالی از این‌که از تمام مردهای متأهل یا حتی مجرد کشتی فارغ‌بال‌تر است، دور می‌شد.

حالا که عده‌ی زیادی از مردها یا دریازده شده بودند یا به بیماری شایع در کشتی مبتلا بودند، روی عرشه جای زیادی وجود داشت و گاهی وقت‌ها تمام آن قسمت از عرشه که رو به توفان بود، فقط به کلود و آلبرت آشرا اختصاص پیدا می‌کرد. تفنگدار دریایی که مقاوم، آرام و متکی به خودش بود، بهترین همنشین این روزهای دلگیر بود. و او هم مثل کلود همیشه به آینده امیدوار بود. اما در مورد ویکتور مورس؛ کلود احساس می‌کرد که رفته‌رفته علاقه‌اش به او بیش‌تر می‌شود. ویکتور هر روز بعد از ظهر در یک گوشه‌ی مخصوص در اتاق سیگار افسران چای می‌خورد – اگر چای نمی‌نوشید هلاک می‌شد – و مهماندار همیشه یک تکه نان تست کرده با مربا، یا بیسکویت شیرین را چاشنی چای او می‌کرد. کلود معمولاً سعی می‌کرد در این ساعت به او ملحق بشود.

روز تدفین تانهاوزر، ساعت چهار به اتاق سیگار رفت. ویکتور به مهماندار اشاره کرد و به او گفت دو لیوان اسکاچ داغ برایش بیاورد. «ویلر، خیلی خیس شدی.

واقعاً اینو لازم داری. بیا بگیر.» و همان‌طور که لیوانش را پایین می‌گذاشت گفت:
«بعد از این نوشیدنی حالت بهتر نشد؟»

«خیلی بهترم. به نظرم یکی دیگه هم بنوشم. چقدر کیف داره آدم از تو گرم بشه.»

«مهماندار، دو تا دیگه. برای من لیموی تازه هم بیار.»

مابقی کسانی که در اتاق بودند یا مشغول کتاب‌خواندن بودند یا با صدای آهسته با هم حرف می‌زدند. یکی از پسرهای سوئدی به آرامی با پیانوی کهنه آهنگی می‌نواخت. ویکتور شروع به ریختن چای کرد. این کار را با حالت ظریفی انجام می‌داد و امروز به‌خصوص در رفتارش توجه و مراقبت خاصی دیده می‌شد. «این اسکاج داغ توی استخوون آدم فرو می‌ره. نه؟ وقتی از روی عرشه رد می‌شدم، احساس کردم خیلی پکری.»

کلود درحالی‌که خمیازه می‌کشید، زمزمه کنان گفت: «دیشب تا صبح بالای سر تانهاوزر بیدار بودم. یه ساعت بیش‌تر نخوابیدم.»

«آره. شنیدم که سرجوخه‌ی گنده‌ات رو از دست دادی. متأسفم. من هم خبرهای بدی شنیده‌ام. معلوم شده که ما عازم یه بندر فرانسوی هستیم که تمام برنامه‌های من رو به هم می‌زنه. اما *c'est la guerre!* و شانه‌اش را بالا انداخت و فنجان چای را از جلوی‌ش کنار زد. «بریم بیرون یه گشتی بزنیم؟»

کلود متعجب بود که چرا ویکتور از او خوشش می‌آید، چون اصلاً از قماش هم نبودند. روی عرشه از ویکتور پرسید: «اگه یه مسئله‌ی خصوصی نیست، خیلی دلم می‌خواد بدونم چطور شد وارد ارتش انگلیس شدی؟»

همان‌طور که زیر باران روی عرشه بالا و پایین می‌رفتند، ویکتور به‌طور خلاصه داستان‌ش را برای او تعریف کرد؛ وقتی دوره‌ی دبیرستان را تمام کرده، به‌عنوان حسابدار در بانک پدرش در کریستال لیک مشغول کار شده. بعد از ساعات کار در بانک، اسکیت و تنیس بازی می‌کرده یا در فصل مناسب، در مزرعه‌ی توت‌فرنگی کار می‌کرده. هر تابستان دو جفت شلوار سفید می‌خریده و پیراهن‌هایش را از شیکاگو سفارش می‌داده و فکر می‌کرده دیگر آدم خیلی مهمی

شده است. با دختر یک کشیش نامزد کرده. دو سال پیش، در تابستانی که بیست سالش می‌شده، پدرش پیشنهاد کرده که از آبشار نیاگارا دیدن کند. برای همین، چک مختصری برایش نوشته و پسرش را از پیاله‌فروش‌ها - ویکتور تا آن موقع پایش را در هیچ پیاله‌فروشی ننگذاشته بوده - و از هتل‌های گران‌قیمت و زن‌هایی که جلو می‌آمدند و بی‌مقدمه می‌پرسیدند ساعت چند است، برحذر داشته و او را روانه کرده و گفته لازم نیست به حمال‌ها و پیشخدمت‌ها انعام بدهد. کنار آبشار نیاگارا، ویکتور با چند افسر کانادایی جوان آشنا شده که چشم و گوشش را درباره‌ی خیلی چیزها باز کرده‌اند. با آن‌ها به تورنتو رفته. آن‌جا موج اسم‌نویسی در ارتش به راه افتاده بود. و او این راه فرار از بانک و مزرعه‌ی توت‌فرنگی را که پیش پایش باز شده بود غنیمت می‌شمرد. خدمت در نیروی هوایی به نظر از بقیه‌ی شاخه‌های خدمت جالب‌تر و بهتر بوده. او را پذیرفته بودند و حالا هم این‌جا بود.

کلود با اطمینان گفت: «پس تو هیچ‌وقت به خونه بر نمی‌گردی. فکر نمی‌کنم بتونی توی یه شهر کوچولو تو ایالت آیووا موندگار بشی.» ویکتور با بی‌اعتنایی گفت: «تو نیروی هوایی، ما هیچ‌وقت نگران آینده نیستیم. ارزشش رو نداره.» جعبه‌سیگار طلایی کدري را که کلود قبلاً هم دیده بود، از جیبش بیرون آورد.

«می‌داری یه دقیقه نگاهش کنم؟ چندین بار نظرم رو جلب کرده. باید یه هدیه از کسی باشه که دوستش داری. درسته؟»

انقباضی سریع حاکی از احساس چیزی کاملاً حقیقی از چهره‌ی پسرانه‌ی هوانورد جوان گذشت و دهان سرخ و نسبتاً کوچکش به سختی به هم فشرده شد. «آره، یه زنی که دلم می‌خواد ملاقاتش کنی. بیا بگیر» و چانه‌اش را بالای یقه‌ی بلند پیراهنش حرکتی داد. «آدرس میزی^۱ رو روی کارتم می‌نویسم: "جهت معرفی ستوان ویلر، ای. ای. اف." همین کافیه. اگه قبل از من رسیدی لندن، شک به دلت راه نده. فوراً برو به دیدنش. این کارت رو بده به دستش و اون تو رو می‌پذیره.» کلود از او تشکر کرد و همان‌طور که ویکتور سیگاری روشن می‌کرد، کارت را

در جیش گذاشت. «فراموش نکرده‌ام که قراره تو با ما توی ساووی شام بخوری؛ البته اگه برحسب تصادف هر دومون همزمان تو لندن بودیم. اگه من اون‌جا باشم، همیشه می‌تونم پیدام کنی. آدرس اون آدرس من هم هست. واقعاً برات خیلی خوبه که با زنی مثل میزی آشنا بشی. چون دوست من هستی حتماً به تو هم محبت می‌کنه.» و ادامه داد تا برای کلود تعریف کند که این زن در دنیا برای او هر کاری کرده؛ از همسرش جدا شده و به خاطر او از همه‌ی دوستانش بریده. حالا یک آپارتمان یک‌خوابه در چلسی دارد و همیشه چشم‌به‌راه آمدن او و نگران موعد رفتنش است و زندگی برایش خیلی دردناک است. البته او از افسران دیگر هم پذیرایی می‌کند که همه‌ی آشنایان قدیمی‌اش هستند، اما همه‌ی این کارها برای ردگم کردن است و در حقیقت او تنها مرد زندگی‌اش به شمار می‌رود.

ویکتور تا آن‌جا پیش رفت که عکس او را هم به کلود نشان داد و کلود بدون آن‌که بداند چه باید بگوید به آن چهره‌ی درشت و گرد و چشم‌های خسته و پلک‌های سنگین نگاه کرد. گلوبند مروارید تنگی به دور گردنش حلقه شده بود و شانه‌هایش تا سر برجستگی سینه‌ها باز بودند. هیچ چین و چروکی در این پهنه‌ی صاف گوشت دیده نمی‌شد. اما از دهان و چانه‌ی سنگینش و از حالت خود چهره کاملاً روشن بود که آن‌قدر مسن است که بتواند به راحتی جای مادر ویکتور باشد. روی عکس با دستخطی درشت و بی‌دقت نوشته شده بود: *À mon aigle!*^۱. اگر ویکتور به اندازه‌ی کافی ظرافت به خرج می‌داد که کلود را در شک و تردید نگه دارد، کلود ترجیح می‌داد فکر کند که رابطه‌ی او با این زن رابطه‌ای کاملاً مادر و فرزندی است.

هوانورد درحالی که جعبه‌ی عکس را محکم می‌بست زمزمه کنان گفت: «زنی مثل میزی، اون طرف دنیا که تو ازش می‌آی، پیدا نمی‌شه. زبان‌شناس، موسیقی‌دان و خیلی چیزهای دیگه هم هست. با اون هر روز زندگی مثل یه اثر هنریه. به قول اون، زندگی چیزیه که ما می‌سازیم. زندگی به خودی خود چیزی نیست. اون‌جا که تو زندگی می‌کردی، زندگی هیچه... مثل مرض خوابزدگیه.»

کلود خندید. «مطمئن نیستم با تو موافق باشم. اما از حرف زدنت خوشم می‌آد.»

«خب، در اون قسمت فرانسه که با خاک یکسان شده، توی زیرزمین‌ها زندگی بیش‌تری جریان داره تا توی شهر تو، هر جا که می‌خواد باشه. ترجیح می‌دم توی بارانداژ لندن به کارگر باشم تا به بانکدار مهم در یکی از اون ایالت‌های کشاورزی امریکا. تو لندن کافیه اون قدر شانس داشته باشی که به شیلینگ توی جیبت باشه و در عوض اون می‌تونی چیزی گیر بیاری.»

کلود تصدیق کرد: «آره. جایی که من زندگی می‌کنم، همه‌چی آرومه و بدون هیجان.»

«خالی از هیجان؟ پناه بر خدا. اون جا زندگی مرده! اگه همه‌ی شوق و ذوق آدم‌ها رو از شون بگیری دیگه چی باقی می‌مونه؟ امریکایی‌ها از همه‌چیز می‌ترسن. من می‌شناسمشون. تنها هیجان زندگی شون اینه که یکشنبه‌ها از مدرسه‌ی کلیسا دربرن یا شب‌ها تا دیروقت توی اون شهرهای کوچیک پرسه بزنن» و بعد بی مقدمه موضوع صحبت را عوض کرد: «راستی تا یادم نرفته، تو با دکتر رفیق هستی، آره؟ من به دوایی احتیاج دارم که توی چمدون گمشده‌ام بوده. ممکنه ازت خواهش کنم از دکتر بررسی می‌تونه نسخه رو برام پیچیه؟ نمی‌خوام خودم شخصاً ازش بخوام. همه‌ی این دکترها آدم‌های دهن‌لقی هستن و ممکنه درخواست من رو گزارش کنه. خیلی شانس آوردم که تونسم از زیر آزمایش‌های پزشکی دربرم. می‌دونی، نمی‌خوام هیچ‌جا گیر بیفتم. البته به‌اش بگو که برای خودت نیست.»

وقتی کلود تکه کاغذ آبی‌رنگ را به دست دکتر ترومن داد، دکتر با حالت تحقیر آمیزی لبخند زد. «می‌بینم که این نسخه رو به داروساز لندنی پیچیده. نه، ما چنین چیزهایی نداریم.» و کاغذ را به کلود برگرداند. «این چیزها فقط مسکن هستن. اگه دوستت همچین دارویی مصرف می‌کنه باید درمان بشه — و خودش می‌دونه که باید به کجا رجوع کنه.»

کلود وقتی بعد از شام با ویکتور اتاق غذاخوری را ترک می‌کردند، تکه کاغذ را به ویکتور برگرداند و گفت که نتوانسته دوا را برایش بگیرد.

ویکتور حالتی حاکی از تکبر به خود گرفت و سرخ شد و گفت: «متأسفم. به هر حال ممنون»

۸

تاد فنینگ بهتر از خیلی از مردانِ قوی‌تر مقاومت می‌کرد؛ نیروی زندگی‌اش دکتر را متعجب کرده بود. به فهرست مرده‌ها مدام اضافه می‌شد و از همه بدتر این‌که کسانی می‌مردند که خیلی هم بیمار نبودند. جوان‌های قوی و سالم، در حدود نوزده یا بیست ساله، وضعشان وخیم می‌شد و می‌مردند؛ چون شهادت خودشان را از دست داده بودند، چون دیگران داشتند می‌مردند — چون مرگ بر فضا حاکم بود. راهروهای کشتی بوی مرگ می‌داد. دکتر ترومن می‌گفت در موقع شیوع یک بیماری، همیشه این مسئله پیش می‌آید؛ بیمارهایی می‌میرند که اگر بیماری حالت فراگیر نمی‌داشت، زنده می‌ماندند.

یک روز دکتر، وقتی با هم از بهداری بیرون می‌آمدند تاروی عرشه نفسی تازه کنند، گفت: «گاهی از خودم می‌پرسم شاید این همه واکسن‌های پیشگیری که به این سربازها در مقابل حصبه و آبله و هر چیز دیگه‌ای زدن، نیروی اونا رو کاهش داده؟ اگر به همین ترتیب مریض‌هام رو از دست بدم، دیوونه می‌شم! چی حاضری بدی که از تمام این مسائل خلاص بشی و دوباره صحیح و سالم توی مزرعه باشی؟» وقتی جوابی نشنید، سرش را برگرداند و از بالای یقه‌ی بارانی‌اش سرک کشید و نگاه جاخورده و مقاومی در چشم‌های آبی مرد جوان دید و سرخی گذرای شرمی بر چهره‌اش گذشت.

«دلت نمی‌خواد به مزرعه برگردی، درسته؟ حتی یه ذره! خب، خب. به این می‌گن جوونی!» و سرش را همراه با تبسمی تکان داد که می‌توانست از سر دلسوزی باشد یا شاید حسادت. و برگشت سر کارش.

کلود همان‌جا ایستاد و هوای خیس و خاکستری را به درون ریه‌هایش کشید. احساس می‌کرد دکتر بالحن کنایه‌آمیزی حرف زده و رنجیده‌خاطر بود. متوجه شده بود که حدس دکتر کاملاً درست بوده و معجز را گرفته. در تمام این مدت، از بودن در این جا لذت می‌برده و دلش نمی‌خواست در هیچ جای امن دیگری باشد. برای تانهاوزر و دیگران متأسف بود، اما برای خودش نه. ناراحتی‌ها و بدبختی‌های این سفر دریایی لذتِ سفر را برایش خراب نکرده بود. البته گاهی غرولند می‌کرد؛ چون همه می‌کردند. اما هرگز زندگی مثل این جا و این لحظه به نظرش و سوسه‌انگیز نیامده بود. می‌توانست از کار سنگین بیمارستان یا از پیش فنینگ بیچاره و

تخم مرغ‌های تمام‌نشدنی‌اش به عرشه بیاید و تمام این گرفتاری‌ها را ظرف ده دقیقه فراموش کند. در درونش نیرویی، که به اندازه‌ی همین موج‌های خاکستری که روی آن‌ها به این طرف و آن طرف کج و راست می‌شدند انعطاف‌پذیر بود، مدام بالا و پایین می‌جهید و می‌گفت: «من این جا هستم، من همه‌چیز رو پشت سر گذاشتم و دارم می‌رم به اون طرف دنیا.»

فقط همان یک روز، روزِ سرد مراسم تدفین ویرجینیایی که دریا زده شده بود، احساس بدبختی کرده بود. مسلماً باید خیلی سنگدل می‌بود که از رنج افراد و دوستانش برانگیخته نشده باشد — اما سنگدل نبود. به آن‌ها فکر می‌کرد و هر کاری که از دستش برمی‌آمد برایشان انجام می‌داد. اما حالا ناگهان به نظرش آمد که از این کار احساس رضایت خاطر هم می‌کرده و از این که به نحوی برای دکتر ترومن هم مفید بوده به خودش می‌بالد. عجب طرز فکر خوبی! هر روز صبح با همان احساس آزادی و پیشرفت از خواب برمی‌خاست. انگار دنیا هر روز از روز پیش بزرگ‌تر می‌شد و او هم با آن رشد می‌کرد. دیگران مریض بودند و داشتند می‌مردند، این واقعی و حشتناکی بود — اما او و کشتی به پیش می‌رفتند... مدام به پیش می‌رفتند. با خودش می‌گفت چیزی که این همه وقت در وجودش برای آزادی تقلا می‌کرده یکمرتبه رها شده است. حقش این بود که او در اولین نبرد مارن در فرانسه باشد؛ سرنخ غلطی را دنبال کرده و وقت گرانبهایش را از دست داده بود و به اندازه‌ی کافی هم به خاطرش بدبختی کشیده بود. اما بالاخره به راه درست برگشته بود. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. اگر آن قدر ساده و بی‌تجربه و آن قدر خجالتی نبود و آن قدر از نشان دادن احساساتش نمی‌ترسید و آن قدر هم در پیدا کردن راه زندگی‌اش بی‌عرضه نبود، او هم می‌توانست مثل ویکتور در کانادا اسم‌نویسی کند یا به فرانسه فرار کند و به یک لژیون خارجی ملحق بشود. حالا همه‌ی این راه‌ها به نظرش کاملاً عملی می‌رسیدند. چرا این کارها را نکرده بود؟

خب، این «راه و رسم خانوادگی ویلر» نبود. خانوادگی ویلر خیلی مواظب بودند که مبادا خودشان را در جایی که آن‌ها را نمی‌خواهند جا بکنند یا با فشار بین جمعی که به آن‌ها تعلق ندارند راهی برای خودشان پیدا کنند. و حتی از این که کاری کنند که احساساتی یا «رمانتیک» به حساب بیاید، واهمه‌ی بیش‌تری داشتند. و به خودشان اجازه نمی‌دادند خودنمایی کنند یا حتی در کارها روش متفاوتی در پیش

بگیرند، مگر در مورد کار روزانه. خب، گردش روزگار برای امثال او تواضع به خرج داده بود؛ و این ماجرای هیجان‌انگیز بی‌نظیر تبدیل به کار روزانه شده بود. او بالاخره توانسته بود همراه ویکتور و تفنگدار و دیگرانی که از همان اول بیش‌تر از او قوه‌ی تخیل و اعتماد به نفس داشتند به هدفش برسد. سه سال پیش کنار آسیاب می‌نشست و خودخوری می‌کرد. چون تصور می‌کرد برای یک پسر زارع اهل نبراسکا ندای دعوتی در کار نیست یا در واقع هیچ راهی ندارد که بتواند در کشمکش‌های فرانسه شرکت کند. هر وقت درباره‌ی آلن سیگر^۱ و آن پسرهای خوشبخت دیگر امریکایی که اجازه داشتند برای تمدنی که می‌شناختند بجنگند مطلبی می‌خواند، حسودی‌اش می‌شد.

اما معجزه روی داده بود؛ معجزه‌ای در ابعادی چنان وسیع که خانواده‌ی ویلر – تمام خانواده‌ایی نظیر ویلر و آدم‌های خشن و کوتاه‌فکر دیگر – نیز در آن درگیر شده بودند. بله، این تماماً معجزه‌ی همین آدم‌های خشن بود؛ این فرصت طلایی آن‌ها بود و او نیز در این میانه وارد ماجرا شده بود. دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد یا دلسردش کند. مگر این‌که خودش از تصمیمش برمی‌گشت – که فقط یک شوخی بود، چون این احتمالی بود که هیچ‌وقت به طور جدی آن را در نظر نمی‌گرفت. احساس داشتن هدف، هدفی سرنوشت‌ساز، در قلبش بسیار قوی بود.

۹۹

«دکتر، به این نگاه کنین!» وقتی دکتر از صبحانه برمی‌گشت، کلود سر راهش را گرفت و یادداشتی را به امضای دی. تی. میکس^۲، رئیس مهمانداران، را نشان داد که اطلاع می‌داد به علت تمام شدن ذخیره، از سرو کردن تخم‌مرغ و پرتقال به بیماران معذوریم.

دکتر چشم‌هایش را جمع می‌کرد و به کاغذ نگاه کرد. «متأسفانه این حکم مرگی مریض توئه. با هیچ غذای دیگه‌ای نمی‌تونی جلوی مردنش رو بگیری. چرا شخصاً با چزآپ حرف نمی‌زنی؟ اون آدمیه که از همه چیز خبر داره. تا چند دقیقه‌ی دیگه من هم می‌آم پیشتون.»

از زمان شیوع بیماری، کلود اغلب به کابین دکتر جزاپ می‌رفت - وقتی برای گرفتن دوا یا دستورالعملی به کابین او می‌رفت، خوش داشت کمی آن‌جا معطل کند. کابین دکتر با پرده‌های چیت‌گلداز شاد و دیوارهایی که پوشیده از کتاب بودند، جای راحت و نسبتاً دنجی بود. کتاب‌ها با میله‌های چوبی کشویی سر جای خودشان محکم شده بودند و در آخر هر ردیف هم وزنه‌ای گذاشته شده بود. تعداد زیادی از آن‌ها کتاب‌های مهم علمی به زبان‌های آلمانی و انگلیسی، و مابقی رمان‌های فرانسوی جلدکاغذی بودند.

آن روز صبح کلود دید جزاپ سر میزش گرد سفیدی را وزن می‌کند. روی رف بالای تختش، کتابی بود که دیشب خوانده بود تا خوابش ببرد؛ عنوان کتاب *Un Crime d'Amour*^۱ بود که با حروف سیاه روی جلد زردرنگ آن نوشته شده بود و نظر کلود را جلب کرد. دکتر کتش را پوشید و به کلود اشاره کرد که بنشینند روی یک صندلی تاشو که گاهی بیمارانش را روی آن معاینه می‌کرد. کلود گرفتاری‌اش را توضیح داد.

پزشک کشتی به عنوان کسی که از کانادا، سرزمین مردان قوی‌هیکل و خشن، آمده باشد، نمونه‌ی عجیب و غریبی بود. با دست‌ها و پاهای کوچک و چهره‌ی صورتی‌رنگش بیش‌تر مثل پسر بچه‌ها به نظر می‌رسید. در طرف چپ استخوان گونه‌اش خال بزرگ و قهوه‌ای‌رنگی داشت که از موهای نازکی پوشیده شده بود و به دلیلی باعث می‌شد که چهره‌اش زنانه به نظر برسد. فهم این مسئله آسان بود که چرا او در طبابت خصوصی موفق نبوده. مثل آدمی به نظر می‌رسید که سعی می‌کند سطح حساسی را از سرما و گرما حفظ کند؛ به قدری خجالتی، و به خاطر ظاهر پسرانه‌اش به قدری حساس بود که ترجیح داده بود خودش را در دریا در یک قفس چوبی در حال نوسان محبوس کند. راه دور و دراز استرالیا کاملاً مناسب حالش بود. زندگی خشن و کوبندگی هوای بد کم‌تر از مطبش در شهر، جایی که همیشه در معرض قضاوت انسان‌ها بود، او را می‌ترساند.

وقتی کلود به او گفت که تنها تغذیه‌ی مناسب حال فنینگ ظاهراً به اتمام رسیده، پرسید: «شیر مالت رو امتحان کردین؟»

«دکتر ترومن دیگه حتی یه بطری هم نداره. فکر می‌کنین چند روز دیگه روی آب باشیم؟»

«چهار روز، شاید هم پنج روز.»

دکتر ترومن که درست در همین لحظه وارد شده بود گفت: «پس ستوان ویلر رفیقش رو از دست می‌ده.»

چراپ چند لحظه‌ای اخم کرده ایستاده بود و از ناراحتی دگمه‌ی فلزی کتش را می‌کشید. چفت در اتاق را انداخت و رویش را به همکارش کرد و قاطعانه گفت: «اگه پای من رو وسط نمی‌کشی، می‌تونم اطلاعاتی در اختیارت بذارم. هر کاری می‌خوای بکن اما اسمی از من نبر. دیشب پادوی آشپزخونه چند ساعتی داشت جعبه‌های تخم‌مرغ و پرتقال رو به کابین سرمهماندار کشتی حمل می‌کرد. به هر بندری که برسیم، برای هر تخم‌مرغ یه شیلینگ و برای هر پرتقال هم شاید شیش پنس گیرش می‌آد. البته اینا مال شما هستن و دولت شما تهیه‌شون کرده، اما این عایدی معمول اونه. شش ساله که توی این کشتی هستم و همیشه همین‌طور بوده. یه هفته پیش از رسیدن به بندر، از ذخایر باقی‌مونده مرغوب‌ترین اجناس رو انتخاب می‌کنه که ببرن توی کابینش. بعد از این‌که لنگر انداختیم، یه جوری اونا رو آب می‌کنه. نمی‌دونم چطور ترتیب این کار رو می‌ده، اما می‌کنه. ممکنه کاپیتان از عادت اون باخبر باشه و لابد دلیلی داره که اجازه‌ی چنین کاری رو به اون می‌ده. نباید تو کاری که مربوط به من نیست دخالت کنم. سرمهماندار تو یه کشتی انگلیسی آدم مهمیه. اگه چیزی علیه من داشته باشه، دیر یا زود زیر پای من رو خالی می‌کنه. خب حالا حقایق رو می‌دونین.»

ترومن پرسید: «از طرف تو اجازه دارم که پیش مهماندار برم؟»

«مسلمانم. اما می‌تونن بدون اطلاع من بری پیشش. وقتی باهاش طرف بشی،

آدم وحشتناکیه. می‌تونه برای خودت و مریض‌هات دردسر درست کنه.»

«خیلی خب. در این مورد حرفی نمی‌زنم. از این‌که به من گفتی خیلی متشکرم.

مواظب هستم پای تو رو وسط نکشم. حالا می‌آی با من بریم پایین و یه بیمارِ منتزیتی رو ببینیم؟»

کلود در کابینش بی‌تاب منتظر برگشتن دکتر بود. نمی‌توانست بفهمد چرا

نمی‌شد از کارِ سرمهماندار، مثل سایر رشوه‌خوارها، پرده برداشت و حساب او را

تسویه کرد. از وقتی یک روز صبح شنیده بود که چطور سر خدمتکار پیر حمام فریاد می‌زند، از او متنفر شده بود. هاوکینز کوششی نمی‌کرد که از خودش دفاع کند و همان‌طور که رئیسش با صدایی خفه و پر خاشاک به او فحش می‌داد، فقط ایستاده بود و مثل سگی که کتک مفصلی خورده باشد می‌لرزید و مدام می‌گفت: «بله، قربان. بله، قربان.» کلود هرگز نشنیده بود که انسان یا حیوانی را با چنین لحن تحقیرآمیزی مورد خطاب قرار بدهند. مهماندار چهره‌ی بی‌رحمی به سفیدی پنیر داشت و موهای بی‌حالت و مرطوبش را از پیشانی بلندش به عقب شانه می‌زد - از همان موهای کم‌جان و چربی که انگار فقط روی سر مهماندارها و پیشخدمت‌های رستوران درمی‌آید. چشم‌هایش درست شکل بادام بودند. اما پلک‌هایش به قدری پف کرده بودند که تخم چشم کدرش فقط از لای شکاف باریکی دیده می‌شد. سبیل دراز و کمرنگی مثل منگوله روی لب‌های شل و ولش آویزان بود.

وقتی دکتر ترومن از بهداری برگشت، گفت که حالا می‌توانند به دیدن آقای میکس بروند. «آدم بدقیافه‌ایه. اما علیه من کاری از دستش بر نمی‌آد.» به کابین سر مهماندار رفتند و در زدند.

صدای تهدیدآمیزی جواب داد: «چی می‌خوای؟»

دکتر به همراهش شکلکی درآورد و وارد شد. مهماندار نشسته بود پشت میز تحریر بزرگی که پر از دفترهای حساب بود. در صندلی‌اش چرخید و با لحنی خشک گفت: «معذرت می‌خوام. من این‌جا کسی رو نمی‌پذیرم. بعداً در...»

دکتر به سرعت دستش را بلند کرد. «اشکالی نداره، مهماندار. متأسفم که مزاحم شدم. اما حرفی داشتم که باید خصوصی به شما می‌گفتم. زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم.» به نظر کلود، اگر دکتر لحظه‌ای درنگ کرده بود، مهماندار او را از اتاقش بیرون می‌انداخت. اما دکتر به سرعت ادامه داد: «آقای میکس، ایشون ستوان ویلر هستن. رفیقِ افسرش در اتاق شماره‌ی ۹۶ به شدت بیمار. سینه‌پهلوی سختی کرده. ویلر تونسته اون رو با یه رژیم غذایی مخصوص تا حالا زنده نگه داره. چون نمی‌تونه به‌جز تخم‌مرغ و آب‌پرتقال چیزی رو توی معده‌اش نگه داره. اگه این غذا به‌اش برسه، ممکنه بتونیم نیروش رو تا قطع شدن تب حفظ کنیم و تو فرانسه برسونیمش به یه بیمارستان. اگه این غذا رو نتونیم براش تهیه کنیم، ظرف بیست و چهار ساعت دیگه می‌میره. این وضعیت ماست.»

مهماندار از جایش بلند شد و چراغ آویز روی میزش را خاموش کرد. «یادداشتی که گفته بودم دیگه تخم مرغ و پرتقال تو کشتی نداریم به دستتون رسیده؟ متأسفانه هیچ کاری نمی‌تونم برای شما بکنم. من آذوقه‌ی این کشتی رو فراهم نکردم.»

«نه. متوجه هستم. فکر می‌کنم دولت ایالات متحد میوه و تخم مرغ و گوشت رو تهیه کرده و اطلاع موثق دارم که این موادی که برای بیمارم به اون احتیاج دارم تموم نشده. بدون این که بیش از این وارد جزئیاتِ مطلب بشم، به شما هشدار می‌دم که اجازه نمی‌دم یه افسر امریکایی، وقتی وسیله‌ی نجاتش رو می‌شه فراهم کرد، بمیره. پیش کاپیتان می‌رم و با افسران حاضر در کشتی جلسه‌ای تشکیل می‌دم و تا هر جا که لازم بشه پیش می‌رم که جون این مرد رو نجات بدم.»

«این دیگه به خودتون مربوطه. اما نمی‌تونین در نحوه‌ی انجام وظیفه‌ی من دخالت کنین. ممکنه خواهش کنم از کابین من برید بیرون؟»

«فقط چند لحظه، مهماندار. می‌دونم که دیشب تعدادی جعبه‌ی تخم مرغ و پرتقال به اتاق شما حمل شده و الان هم این جا هستن. اونا به ای. ای. اف. تعلق دارند. اگه موافقت کنین و غذای بیمار من رو تأمین کنین، هرچی می‌دونم بین خودمون می‌مونه. اما اگه امتناع کنین، این مسئله رو برای تحقیق گزارش می‌کنم و تا به نتیجه نرسیم، دست‌بردار نیستیم.»

مهماندار روی صندلی نشست. قلمی برداشت. دست‌های بزرگ و نرمش هم مثل صورتش عین پنیر بودند.

بابی اعتنایی پرسید: «شماره‌ی کابین چیه؟»

«نود و شش.»

«دقیقاً به چی احتیاج دارین؟»

«هر بیست و چهار ساعت دوازده تا تخم مرغ و دوازده تا پرتقال که می‌تونیم

هر ساعتی که برای شما مناسب باشه تحویل بگیریم.»

«بینم چه کار می‌تونم براتون بکنم.»

مهماندار سرش را از روی کاغذی که می‌نوشت بلند نکرد، و آن‌ها همان‌طور

که بی‌مقدمه وارد شده بودند، ناگهانی هم از در بیرون رفتند.

هر روز سر ساعت چهار صبح، حتی قبل از آن‌که پیشخدمت حمام کارش را

شروع کند، خراش کوچکی به در اتاق کلود کشیده می‌شد و مرد کثیف و نیمه‌برهنه‌ای که پیشبندی کرباسی به کمرش می‌بست و سینه‌ی پشم‌آلودش پوشیده از گردِ سفیدِ آرد بود، سبدي که روی آن را پوشانده بودند پشت در اتاق می‌گذاشت. هرگز حرف نمی‌زد و فقط یک چشم داشت که حلقه‌ی آن قرمز و متورم بود. کلود بعدها فهمید که او برادر ناتنی سرمهماندار است که عقل درست و حسابی ندارد و در آشپزخانه سیب‌زمینی پوست می‌کند و می‌شوید.

چهار روز بعد از گفت‌وگو با آقای میکس، وقتی بالاخره به آخر سفر دریایی‌شان نزدیک می‌شدند، دکتر ترومن کلود را بعد از تمام‌شدن معاینات پزشکی نگه داشت و به او گفت که سرمهماندار به بیماری شایع در کشتی مبتلا شده. «دیشب دنبال من فرستاد و خواهش کرد که اون رو به‌عنوان بیمار خودم بپذیرم — نمی‌خواست برای این کار پیش چزاپ بره. من از چزاپ باید اجازه می‌گرفتم. چزاپ هم با کمال میل این مورد رو به من واگذار کرد.»

«خیلی حالش بده؟»

«شانس زیادی نداره. خودش هم می‌دونه. عوارض جانبی بیماریش پیچیده‌ست؛ بیماری بَرَس مزمن. ظاهراً نه تا بچه داره. سعی می‌کنم وقتی به بندر برسیم اون رو برسونم به یه بیمارستان. اما حداکثر چند روز بیش‌تر زنده نمی‌مونه. داشتم با خودم فکر می‌کردم حالا چه کسی برای اون همه تخم‌مرغ و پرتقالی که احتکار کرده بود شیلینگ‌ها رو به جیب می‌زنه. کلود، پسرم...» دکتر ناگهان با حرارت بیش‌تری به حرفش ادامه داد: «اگه پای من دوباره به خشکی رسید، خیال دارم این سفر دریایی رو مثل یه کابوس فراموش کنم. وقتی در سلامتی نسبی هستم، پرسبیتیری^۱ هستم، اما الان فکر می‌کنم که حتی آدم‌های شرور هم دارند سخت‌تر از اون چیزی که سزاوارش هستن مجازات می‌شن.»

بالاخره روزی رسید که کلود با احساس سکون از خواب بیدار شد. با وحشتی گنگ از این‌که کسی مرده باشد از جا پرید؛ اما فنینگ در بسترش خوابیده بود و به آرامی نفس می‌کشید.

چیزی از پنجره‌ی کشتی به چشمش خورد - یک خشکی وسیع خاکستری که در مقابل نور صورتی سحر قرار گرفته بود و پس از آن تلاطم‌های ناراحت‌کننده‌ی دریا، استوار و به طور اعجاب‌آمیزی خاموش به نظر می‌رسید. درخت‌های رنگ‌پریده... استحکامات طویل و کم‌ارتفاع... ساختمان‌های به‌هم‌چسبیده و خاکستری با بام‌های قرمز... قایق‌های کوچک بادبانی که به‌طرف دریا راه افتاده بودند... و درست بالای صخره، دژی دلگیر.

تصور کلود از مقصدش همیشه کشوری ویران و تک‌افتاده بود - «فرانسه‌ی خونبار»؛ اما هرگز تا به حال چیزی به این استقامت، این چنین متکی به خود، این قدر محکم، مثل این ساحلی که در مقابل چشمش قرار داشت ندیده بود. این جا مثل ستونِ ابدیت بود. اقیانوس مطیعانه زیر پایش خوابیده بود و بالای سرش آرامش عظیم صبحی نودمیده خفته بود.

این دیوار خاکستری، استوار و محکم، همان‌طور که پایان دریا بود، پایان مسیر دور و دراز آن‌ها و دلیل هر چیزی بود که در این پانزده ماه اخیر در زندگی‌اش روی داده بود. در راه رسیدن به این مقصد بود که تانهاوزر و ویرجینیایی آرام و بسیاری از کسان دیگر که با او روانه شده بودند از زندگی یا حتی از یک مرگ شرافتمندانه‌ی سربازی محروم شده بودند. آن‌ها در این حرکتِ پر مخاطره‌ی بزرگ انگار فقط یک عاملِ زائد بودند و از روی عرشه مثل طنابی پوسیده به بیرون پرتاب شده بودند. برای آن‌ها این خلاصی از رنج سفر - درخت‌ها و ساحل خاموش و آب آرام - هرگز و هرگز به کف نخواهد آمد. متحیر بود که تا کی پیکرشان در آب، در این قلمرو تاریک و ناآرام که به انسان‌ها تعلق نداشت، غوطه خواهد خورد.

از صدای ضعیفی که از پشت سرش شنید جا خورد.

«کلود، رسیدیم؟»

«آره فنینگ، رسیدیم.»

دفتر پنجم



به عقاب غرب بگو به پرواز درآید

آن روز ظهر کلود کاملاً گیج و سردرگم، خیس عرق از گرمای هوا، از خیابانی سرد آورد که پر از مغازه‌های کوچک بود. راننده کامیون‌ها و پسرهایی که سوار دوچرخه‌های بدون زنگ بودند، با کج خلقی و عصبانیت سرش فریاد می‌کشیدند. خودش را به سایه‌ی درخت چنار جوانی رساند و گویی درخت چنار بتواند او را حمایت کند، نزدیک تنه‌ی آن ایستاد. لااقل بزرگ‌ترین نگرانی‌اش برطرف شده بود. به کمک ویکتور مورس با چهل فرانک یک تاکسی گرفته بود تا فنینگ را به بیمارستان پادگان برساند و او را به دست خدمتکار درشت‌هیکل تگزاسی بیمارستان سپرده بود. از بیمارستان که بیرون آمده بود اصلاً نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود — فقط می‌دانست می‌خواهد خودش را به قلب شهر برساند. اما انگار شهر اصلاً قلبی نداشت؛ فقط شریان‌های سنگفرش و درازی داشت که پر از گرما و سرو صدا بودند. هنوز آن‌جا زیر درخت چنار ایستاده بود که دید یک دسته از مردهای قهوه‌ای‌پوش، پریشان و با قیافه‌هایی سرگشته به سرکردگی گروه‌بان هیکس^۱، از لابه‌لای جمعیت به طرف بالای خیابان می‌آیند؛ چهره‌های نه‌مرد هریک به شکلی نشان از سردرگمی داشت و هرکدام نان درازی را زیر بغلشان زده بود. با خوشحالی به او سلام نظامی دادند و خودشان

را جمع و جور کردند. معلوم بود خیال می‌کنند بالاخره ناجی خودشان را پیدا کرده‌اند! کلود فهمید که حالا باید خودش برای دیگران درخت چنار باشد.

گروه‌بان هیکس توضیح داد که آن‌ها در تمام شهر گشته بودند و خودشان را هلاک کرده بودند تا بلکه یک تکه پنیر گیر بیاورند. بعد از شانزده روز غذای سنگین و بی‌مزه، تنها چیزی که می‌خواستند پنیر بود. یک مغازه‌ی خواربارفروشی بالای خیابان بود که به نظر می‌رسید همه‌چیز دارد الا پنیر. سعی کرده بودند با ایما و اشاره منظورشان را به پیرزن صاحب‌مغازه بفهمانند.

«این فرانسوی‌ها پنیر نمی‌خورن؟ به زبون اونا پنیر چی می‌شه؟ لال بشم اگه بدونم. کتاب لغتم رو گم کردم. شاید شما بتونین کاری کنین که منظور ما رو بفهمه.»
«خب، سعی ام رو می‌کنم. راه بیفتین بچه‌ها.»

هر ده تا مرد دسته‌جمعی وارد مغازه شدند. زن صاحب‌مغازه با سرو صدایی که حاکی از دلخوری‌اش بود، جلو آمد. معلوم بود که فکر می‌کرده آن‌ها را از سر خودش باز کرده و از این‌که دوباره برگشته بودند دلخور شده بود. وقتی یک لحظه برای تازه کردن نفسش ساکت شد، کلود با احترام کلاهش را برداشت و به شجاعانه‌ترین اقدام زندگی‌اش دست زد؛ برای اولین بار خطاب به یک فرانسوی، جمله‌ای از کتاب عبارات فرانسوی را به زبان آورد. گروهش پشت سرش ایستاده بودند؛ یا باید جرئت می‌کرد و حرفی می‌زد یا فرار می‌کرد. راه دیگری نداشت. درحالی‌که مستقیماً به چشم‌های پیرزن نگاه می‌کرد، این جمله را شمرده‌شمرده به زبان آورد: «*Avez-vous du fromage, Madame?*»^۱ انگار به او الهام شد که لغت مادام را به آخر جمله‌اش اضافه کند. وقتی حرفش اثر کرد، چنان جا خورد که انگار بیخ گوشش تیر در کرده باشند.

زن صاحب‌مغازه فریاد زد: «*Du fromage?*»^۲ و با صدای بلندی به دخترش که پشت پیشخوان ایستاده بود یک چیزی گفت. دختر آستین کلود را گرفت و او را از مغازه بیرون آورد و دوان‌دوان به پایین خیابان کشاندش و او را در یک دالان که پرده‌ای بلند جلوی‌اش آویزان بود بود هل داد. به زن صاحب‌مغازه سلامی کرد و بعد

۱. پنیر دارین، مادام؟ ۲. پنیر؟

مردها را هم به دنبال افسرشان به داخل مغازه هل داد؛ انگار که آن‌ها یک دسته یابوی لجوج باشند.

همه همان‌طور ایستاده بودند و در تاریکی چشم‌هایشان را به هم می‌زدند و بوی ترش و نم‌دار و کره‌مانند پنیر لور را استشمام می‌کردند، تا این‌که چشمشان به تاریکی خو گرفت و دیدند آن‌جا به جز کره و پنیر چیز دیگری وجود ندارد. مغازه‌دار زن چاقی بود که ابروهای سیاه و به هم پیوسته‌ای داشت. آستین‌هایش را بالا زده بود و سر و گردن سفیدش از بالای پیراهن نخ‌اش نمایان بود. فوراً شروع کرده به آن‌ها توضیح بدهد که لبنیات جیره‌بندی شده، هرکسی باید کارت جیره‌بندی داشته باشد و او فقط می‌تواند مقدار کمی پنیر به آن‌ها بفروشد. اما به زودی دیگر جایی برای جر و بحث باقی نماند. پسرها مثل گرگ به جان پنیرها افتاده بودند و قطعات کوچک پنیر که روی برگ‌های سبزی گذاشته شده بود در دهان‌های بزرگشان ناپدید می‌شد. قبل از این‌که زن صاحب‌مغازه بتواند پنیرهایش را نجات بدهد، هیکس یک قطعه پنیر گرد را از وسط نصف کرده بود و داشت آن را مثل هندوانه قاچ می‌کرد. زن صاحب‌مغازه گفت که آن‌ها خوک‌های کثیفی هستند و حتی از بوش‌ها هم بدترند. اما نمی‌توانست جلوی آن‌ها را بگیرد.

«این مادر چرا اوقاتش تلخه، ستوان؟ واسه چی سرو صدا راه انداخته؟ مگه نمی‌خواد جنسش رو بفروشه؟»

کلود سعی کرد خودش را عاقل‌تر از آنچه بود جلوه دهد. «تا اون‌جا که تونستم بفهمم، یه جور جیره‌بندی وجود داره؛ اجازه ندارین هر قدر دلتون خواست پنیر بخرین. باید قبلاً فکرش رو می‌کردیم؛ این کشور در حال جنگه. به نظرم تقریباً همه‌ی پنیرهاش رو تموم کردیم.»

هیکس درحالی‌که چاقوی ضامن‌دارش را پاک می‌کرد گفت: «ای بابا، عیبی نداره. فردا براش شکر می‌آریم. تو بارانداز، یکی از کارگرهایی که به ما کمک کرد بارهامون رو پیاده کنیم به من گفت همیشه می‌تونم با یه ذره شکر فرانسوی‌ها رو ساکتشون کنم.»

پسرها دور زن را گرفتند و پول‌هایشان را جلوی‌ش نگه داشتند که پول پنیرها را بردارد. «یالا دیگه، مادام. خجالت نکش. مگه چی شده؟ این پول‌ها به درد نمی‌خوره؟»

زن از آن همه سرو صدا، از چهره‌های آفتاب سوخته و دندان‌های سفید و چشم‌های آبی کمرنگ که دوره‌اش کرده بودند گیج شده بود... ده دست بزرگ و خوش‌فرم با انگشت‌هایی صاف و کشیده و کف دست‌هایی گشاده پر از اسکناس‌های مجاله‌شده... مردها را به بهانه‌ی پیدا کردن مدادی از دور خودش کنار زد و یک حساب سرانگشتی با خودش کرد. پولی که کف دست آن‌ها بود، با این آدم‌های درشت و خوش‌سرو زبان و پرسر و صدا هیچ نسبتی نداشت؛ برای آن‌ها این پول‌ها یک شوخی بود. نمی‌دانستند که این پول در دنیا چه ارزشی دارد. پشت سر آن‌ها کشتی‌هایی پر از پول بود و پشت آن کشتی‌ها...

وضعیت ناعادلانه‌ای بود. هر قدر پول، چه کم چه زیاد، از کف دست آن‌ها برمی‌داشت، برای امریکایی‌ها هیچ تفاوتی نداشت، و حتی ذره‌ای هم خلق خوش این پسرها را تنگ نمی‌کرد. اما روی این زن پنیرفروش فشاری می‌گذاشت و معیارهای یک عمر زندگی او را به خطر می‌انداخت. فکرش به طور خودکار روی دو برابر و نیم متمرکز شد. از آن‌ها دو برابر و نیم قیمت بازار را مطالبه می‌کرد. بر اساس همین حساب و پایه‌ی اخلاقی، پول آن‌ها را خرد کرد، بدون این‌که از کسی یک پنی اضافه یا کم گرفته باشد. و به آن‌ها گفت که چه احمق‌های بزرگی هستند و توی این دنیا آدم باید شمردن پول را بلد باشد. و با اصرار آن‌ها را از مغازه‌اش بیرون کرد. از آن‌ها بدش نمی‌آمد اما خوش نداشت که طرف معامله‌اش باشند. اگر او پول آن‌ها را نمی‌گرفت، یکی دیگر این کار را می‌کرد. به هر حال ارزش‌های ساختگی برایش نفرت انگیز بودند و باعث می‌شدند که همه چیز درهم و برهم و نامطمئن به نظر برسد.

درحالی‌که دم در مغازه‌اش ایستاده بود، این گروه قهوه‌ای‌پوش را تماشا می‌کرد که سلانه سلانه به طرف پایین خیابان در حرکت بودند. همان‌طور که از مقابل کلیسای قدیمی سن ژاک^۱ می‌گذشتند، دو نفری که جلوی بقیه حرکت می‌کردند، روی پله‌ی فرورفته‌ای که با سطح پیاده‌رو اختلاف سطح بسیار کمی داشت، سکندری خوردند. زن با صدای بلندی خندید. جوان‌ها برگشتند و برایش دست تکان دادند. او هم در جواب لبخندی زد که در عین حال هم دوستانه بود و هم

خشمگین. آن‌ها را دوست داشت، اما از این آوازه‌ی ولخرجی و اصرافی، که همیشه پیشاپیش آن‌ها جلو می‌آمد و از پشت سر هم مثل سایه تعقیبشان می‌کرد، دل خوشی نداشت. این ولخرجی‌ها در دنیایی که حقایق سختی در آن وجود داشت زیاده‌روی بود و باعث فروپاشی. ارتشی که سربازهایش برای صبحانه گوشت می‌خوردند و غذایی که روزانه مصرف می‌کردند بیش‌تر از غذای یک هفته‌ی سربازهای فرانسوی در جبهه بود! آشپزخانه‌های متحرک و قطار مواد غذایی‌شان باعث حیرت فرانسه شده بود. پایین رود آرل^۱ جایی که خواهر شوهرش ازدواج کرده بود و در دشت‌های دورافتاده کروا^۲، در انبارها و زیر چادرها، قوطی‌های کنسرو امریکایی‌ها مثل کوه بالا آمده بودند. هیچ‌کس قبلاً این همه غذا یک‌جا ندیده بود. قهوه، شیر، شکر، ژامبون و هر چیز دیگری که دنیا از کمبود آن در عذاب بود. کشتی‌هایی پر از وسائل بی‌مصرف هم با خودشان آورده بودند و همین‌طور آدم‌های بی‌مصرف. کشتی‌هایی پر از زن‌هایی آورده بودند که پرستار نبودند؛ بعضی‌ها می‌گفتند آن‌ها را آورده‌اند که با افسرها معاشرت کنند تا آن‌ها ennuyé^۳ نشوند.

روی این همان‌قدری می‌شد اسم جنگ گذاشت که وقتی یک مشت مرد گنده که شمردن هم بلند نیستند پول‌هایشان را به سرت می‌ریزند، بگویی داری تجارت می‌کنی. این نوعی تجاوز بود، مثل تجاوز آلمانی‌ها. تجاوز آلمانی‌ها مایملک مادی افراد را تباه می‌کرد، و این تجاوز پایبندی اخلاقی افراد را. همان‌طور که پول‌ها را می‌گذاشت توی دخل و کلید را توی سوراخ می‌چرخاند، فکر زن پشیر فروش را تنفر و عدم اطمینانی عمیق نسبت به این شیوه‌ی رفتار مشغول کرده بود.

بشنوید از سربازی‌های پیاده‌نظام که وقتی انگشت پایشان به پله گیر کرد، همه با کنجکاوی پله را بررسی کردند و بعد داخل کلیسای دیگری شدند تا از آن دیدن کنند. خیال داشتند همان‌طور که نمی‌خواستند یک بوش هم از چنگشان فرار کند، نگذارند حتی یک کلیسا هم از دستشان دربرود. داخل کلیسا به گروهی از هم‌سفرهایشان برخوردند که دسته‌ی موزیک کانزاس هم بینشان بود. و جلوی آن‌ها پز دادند که ستوانشان «می‌تونه فرانسه رو مثل یه فرانسوی صحبت کنه».

ستوان خودش هم خیال می‌کرد شروع خوبی بوده. اما چند ساعت بعد،

غرورش لطمه خورد. در پارکی مثلث شکلی، کنار کلیسا تنها نشسته بود و به درخت اقاایی که به زیبایی هرس شده بود با لذت نگاه می کرد و چند پیرزن را تماشا می کرد که زیر سایه نشسته بودند و دواخت و دوز می کردند. پسر کوچولویی با سر تراشیده و بی کلاه، با پیشبندی سیاه، طناب زنان سر رسید. با چابکی پرید طرف کلود و با لحنی دوستانه و حاکی از اعتماد گفت: «Voulez-vous me dire l'heure, s'il vous plaît, M'sieu l'soldat?»^۱

کلود وحشت زده به چشم هایی که با حالتی تحسین آمیز نگاهش می کردند خیره شد. برایش اهمیتی نداشت که از دید یک مرد یا حتی یک زن زیبا احمق جلوه کند، اما این دیگر افتضاح بود. زبانش خشک و صورتش مثل لبو سرخ شد. حالت منتظر نگاه کودک اول به شک و تردید و بعد به ترس تبدیل شد. قبلاً با امریکایی هایی که حرف هایش را نمی فهمیدند صحبت کرده بود. اما آن ها مثل این یکی قرمز نشده بودند و عصبانی به نظر نمی آمدند؛ این سرباز لابد یا مریض بود یا دیوانه. پسرک به سرعت برگشت و پا به فرار گذاشت.

خیلی از اتفاقات ناگوار کلود را کم تر از این ناراحت کرده بود. در ضمن ناامید هم شده بود. چیزی بسیار دوستانه در چهره ی پسرک خوانده می شد که کلود در آرزوی آن بود... به آن احتیاج داشت. در حالی که از جایش بلند می شد، پاشنه های پایش را محکم توی شن ریزه های پارک فرو کرد و با خود پیچ پچ کنان گفت: «اگه نتونم یاد بگیرم که حداقل با بچه های این کشور حرف بزنم، برمی گردم خونه!»

۲

کلود راه افتاد تا گراند هتل را پیدا کند. به ویکتور مورس قول داده بود آن جا با او شام بخورد. نگهبان دم در انگلیسی حرف می زد. پسرک موقرمزی که یونیفرم کثیفی تنش بود را صدا زد و به او گفت که این امریکایی را به vingt-quatre^۲ ببرد. پسر هم انگلیسی صحبت می کرد: «فکر کنم تو نیویورک پول زیاد! توی فرانسه پول نیست.» کلود را از راهروهایی که هوای خفه ای داشتند و از راه پله های لغزنده و بسیار درازی جلو می برد و با شیطننت و زیرچشمی به مهمان نگاه می کرد و

۱. می شه بگین الان ساعت چنده، آقای سرباز؟ ۲. بیست و چهار.

تمام مدت با حالتی عصبی انگشت شستش را به انگشتان دیگرش می‌مالید. اعلام کرد: «Vingt-quatre، بیست و چهار.» با یک دست در زد و دست دیگرش را به حالت درخواست انعام باز کرد. کلود چیزی کف دست او گذاشت – هرکاری حاضر بود بکند تا از شر او خلاص شود.

ویکتور جلوی بخاری ایستاده بود. «سلام ویلر، بیا تو. شام رو همین جا برامون سرو می‌کنن. حسابی بزرگه، مگه نه؟ نتونستم با شبی پونزده دلار هیچ اتاق متوسطی رو پیدا کنم که یه چیزی بین یه لونه مرغ و این اتاق باشه.»

اتاق جای کافی برای یک ضیافت را داشت؛ دو تا تختخواب خیلی بزرگ داشت و پنجره‌هایی وسیع که روی لولاهایشان مثل در می‌چرخیدند و باز می‌شدند که معلوم بود از قبل از جنگ تا حالا شسته نشده بودند. پرده‌ی ضخیم کتان قرمز رنگ گل‌برجسته و پشت‌دری‌های توری از شدت گرد و خاک شق و رق شده بودند. این جا و آن جا روی فرش کلفت کف اتاق، ته‌سیگار و چوب‌کبریت افتاده بود. روی میز توالت پر از تیغ‌های اصلاح و جعبه‌های خاکی رنگ و سایل دیگر بود و مسافران قبلی روی خاکی که روی میز نشسته بود اسمشان را به رسم یادگار نوشته بودند. افسرهایی این جا می‌خوابیدند، بعد می‌رفتند و افسرهای دیگر سر می‌رسیدند – و اتاق به همین حالت باقی می‌ماند. مثل جنگلی که مسافران یک شب در آن چادر می‌زند. واله دو شامبر^۱ فقط چیزهایی که به دردش می‌خورد را از اتاق بیرون می‌برد؛ پیراهن‌ها و جوراب‌های جامانده و کفش‌های کهنه. این اتاق برای برگزاری یک مهمانی جای نسبتاً دلگیری بود.

وقتی پیشخدمت وارد شد، گرد روی میز را با پیشبندش پاک کرد و سفره‌ی تمیزی روی آن پهن کرد و دستمال سفره و لیوان‌ها را رویش چید. ویکتور و مهمانش نشستند زیر یک لامپ الکتریکی که هاله‌ی خاموشی از مگس‌ها مدام دور حباب شکسته‌اش پرواز می‌کردند. مگس‌ها نه وزوز می‌کردند، نه می‌رفتند، و نه روی سوپ می‌نشستند. بلکه فقط همان جا در مرکز اتاق مانده بودند. انگار قسمتی از سیستم روشنایی باشند. حضور دائمی پیشخدمت کلود را دستپاچه کرده بود؛ احساس می‌کرد انگار زیر نظر است. وقتی ظرف سوپ را از جلوی‌شان برداشتند،

۱. valet de chambre؛ پیشخدمت مخصوص.

ویکتور گفت: «راستی، نظرت راجع به این نوشیدنی چیه؟ هر بطری اون سی فرانک برام تموم شده.»

کلود جواب داد: «به مذاق من خیلی خوشمزه ست. اولین باره که از این می خورم.»

«راست می گی؟» ویکتور لیوان دیگری را تا ته سرکشید و آهی کشید. «به تو حسودیم می شه. کاشکی می تونستم دوباره همه چیز رو از اول شروع کنم. می دونی، زندگی خیلی کوتاهه.»

«به هر حال تو که شروع خوبی داشتی. از این جا تا کریستال لیک راه دور و درازیه.»

«اما هنوز هم کمه.» میزبانش دستش را به آن طرف میز دراز کرد و لیوان خالی کلود را پر کرد. «گاهی با این حس از خواب بیدار می شم که هنوز اون جام. یا کابوس می بینم که هنوز روی اون چارپایه ی لعنتی توی اون قفس شیشه ای نشستم و نمی تونم دفتر حساب هام رو تراز کنم. صدای سرفه ی پیرمرد رو از اتاق خصوصی اش می شنوم، همون سرفه هایی که معمولاً وقتی می خواست از وام دادن به یه آدم بدبخت و بیچاره ای که به اون احتیاج داره طفره بره، می کرد. خطر از بیخ گوشم گذشت، ویلر؛ مثل "فرار هیزم نیم سوز از سوختن". این تنها جمله ی کتاب مقدسه که یادم مونده.»

سرخ ی گونه های ویکتور، پیشانی رنگ پریده و چشم های براق و سبیل قشنگ کوچکش به این نقل قول انجیل وضوح و تأکیدی خاص می بخشید. کلود به او حسودی اش شد. باید خیلی تفریح داشته باشد که آدم نقشی را به عهده بگیرد و تا به آخر بازی کند، یا اعتقاد داشته باشد دارد خودش را دوباره از نو می سازد و این ساخته ی خودش را تحسین کند. کلود هم به نوعی ویکتور را تحسین می کرد – گرچه نمی توانست کاملاً او را جدی بگیرد.

گفت: «تو دیگه بر نمی گردی، نگران باش.»

«از من می شنوی هزاران نفر دیگه هم هستن که اونا هم بر نمی گردن! منظورم کسایی نیست که کشته می شن. بعضی از شما امریکایی ها احتمالاً در این سفر، تازه دنیا رو کشف می کنین... و همه چیز براتون زمین تا آسمون فرق می کنه! شما پسرها هیچ وقت یه فرصت عادلانه نداشتین. این تبانی کلیسا و حکومت که شما رو

پادر بند نگه داره. من امشب دارم می‌رم سراغ چند تا دختر. تو هم می‌آی؟»
 کلود خندید. «فکر نمی‌کنم.»

«چرا نه؟ مچت رو نمی‌گیرن. من تضمین می‌کنم.»
 کلود بهانه آورد و گفت: «نه. فکر نمی‌کنم. می‌خوام بعد از شام برم دیدن
 فنینگ.»

ویکتور شانه‌هایش را بالا انداخت. «اون الاغ!» و به پیشخدمت اشاره کرد که
 یک بطری دیگر باز کند و قهوه بیاورد. «خب، این آخرین فرصت تونه که با من بیای
 بریم به میوه‌چینی!» و با دقت به کلود نگاه کرد و لیوانش را بالا آورد. «به سلامتی
 آینده و دیدار مجدد!» وقتی لیوان خالی‌اش را پایین گذاشت، گفت: «امروز تلگرافی
 به دستم رسید، فردا دارم می‌رم.»

«به لندن؟»

«به وردون^۱.»

کلود نفس تندی کشید. وردون... فقط شنیدن اسمش مثل پژواک ضربه‌های
 پی در پی طبلی سهمگین در گوشش صدا می‌کرد. ویکتور داشت فردا می‌رفت
 آن‌جا! این‌جا آدم می‌توانست قطاری بگیرد و به وردون یا به اطراف آن سفر کند.
 درست مثل این‌که در امریکا آدم می‌تواند قطاری به اوماها بگیرد. احساس می‌کرد
 بیش‌تر از معمول نوشیده و جرقه‌ای از هیجان از تمام وجودش گذشت. سعی کرد
 خونسردی‌اش را حفظ کند.

«پس به این زودی‌ها نمی‌ری لندن؟»

ویکتور غم‌زده جواب داد: «خدا می‌دونه.» نگاهی به سقف انداخت و به آرامی
 شروع به سوت‌زدن آهنگی دلپذیر کرد. «این آهنگ رو می‌شناسی؟ می‌زی
 بیش‌تر وقت‌ها این رو می‌زنه؛ اسمش هست "رزهای پیکاردی"^۲. تا اون رو نبینی
 نمی‌دونی زن یعنی چی، ویلر!»

«امیدوارم این افتخار رو پیدا کنم. داشتم با خودم فکر می‌کردم که احتمالاً فعلاً
 به یاد اون نیستی. با این هرز رفتن‌ها مخالفتی نداره؟»

ویکتور ابروهایش را با همان حالت غرورآمیز همیشگی‌اش بالا کشید. «زن‌ها

انتظار این نوع وفاداری‌ها رو از یه هوانورد ندارن. ما نسبت به هم تعهد خاصی نداریم.»

نیم ساعت بعد، ویکتور دنبال ماجراهای عاشقانه‌اش رفته بود و کلود در خیابانی پرنور که مملو از سرباز و ملوان‌هایی از تمام ملل دنیا بود تنها پرسه می‌زد. سیاه‌های سنگالی و اهالی شمال اسکاتلند با دامن‌های مخصوص خودشان، راننده کامیون‌های ریزنقش تایلندی – همه به آرامی از جلوی ردیف کافه‌ها و سینماها و تئاترها در حرکت بودند. شاخه‌های گسترده‌ی درخت‌های چنار بالای سرشان به هم می‌پیوست و آسمان و پشت‌بام‌ها را در نور نارنجی خیره‌کننده از نظر پنهان می‌کرد. پیاده‌روها پر از صندلی و میزهای کوچکی بودند که تفنگداران و سربازها پشت آن‌ها نشسته بودند و شربت و قهوه می‌نوشیدند. از تمام درهای ورودی کافه‌ها، دستگاه‌های موزیک آهنگ‌های جاز و مارش‌های ساوسا^۱ در فضا پخش می‌کردند. سرو صدا گیج‌کننده بود. وسط خیابان، یک دسته دختر سربرهنه که قیافه‌های زمخت و خشنی داشتند به دنبال صفی از امریکایی‌های بی‌قواره راه افتاده بودند، بین جمع آن‌ها می‌دویدند و با آرنج به آن‌ها می‌زدند و پول یا چیز دیگری مطالبه می‌کردند و التماس‌کنان می‌پرسیدند: «تو رقص با من. فاس-ترو^۲، سامی^۳؟»

کلود جلوی سینمایی که اسم فیلمش، «Amour, quand tu nous tiens»^۴، با چراغ‌های الکتریکی بالای سر در آن نوشته شده بود، به تماشای مردم ایستاد. در بین سیلی از مردم که از کنارش می‌گذشتند، نگاهش روی دو نفر متمرکز شد – شانه به شانه‌ی هم، دست در دست راه می‌رفتند و بی‌اعتنا به جمعیت با شیفتگی با هم حرف می‌زدند – که به وضوح با تمام زوج‌های دیگری که در آن خیابان قدم می‌زدند متفاوت بودند.

مرد یونیفرم امریکایی تنش بود؛ دست چپش از آرنج قطع شده بود و سرش را کمی کج نگه داشته بود، جوری که انگار رگ گردنش گرفته باشد. در صورت تیره و باریکش تشویش عمیقی خوانده می‌شد. ابروهایش درهم کشیده بود، انگار از درد

1. Sousa 2. Fausse-trot 3. Sammie

۴. «عشق، وقتی گرفتارش می‌شویم!»

مداوم می رنج می برد. دختر هم ناراحت به نظر می رسید. همان طور که از جلوی او می گذشتند، زیر نور قرمز تابلوی الکتریکی *Amour*، کلود دید که چشم های دختر پر از اشک است. چشمان آبی درشت و معصومی داشت و چهره اش زیباترین چهره ای بود که کلود از وقتی که از کشتی پیاده شده بود دیده بود. از شال ابریشمی و کلاه کوچکش که روبانی آبی و حاشیه ی چین دار سفیدی داشت، حدس زد که باید یک دختر روستایی باشد. همان طور که با دهان نیمه باز به حرف های سرباز گوش می داد، کلود متوجه فاصله ای شد که بین دو دندان پیشین دختر وجود داشت و او را شبیه دختر بچه هایی کرده بود که دندان دائمی شان تازه درآمده باشد. همان طور که راهشان را از وسط جمعیت باز می کردند، دختر یا نگاهش را به مرد که در کنارش راه می رفت می دوخت، یا به نور لرزان چراغ های دوردست خیره می شد که معلوم بود چیزی از آن ها نمی بیند. پیدا بود چهره ی جوان و لطیفش تازه با احساسات تند آشنا شده است. از نگاه سرگشته اش می شد فهمید که نمی داند به کجا رو بیاورد.

کلود بدون آن که متوجه باشد چه می کند، آن ها را از میان شلوغی جمعیت تا خیابانی آرام و بعد تا خیابانی خلوت تر دنبال کرد. خانه های خیابان انگار مدت ها بود که به خواب فرو رفته بودند. این جا دیگر در خیابان چراغی وجود نداشت. حتی از پشت پنجره ها هم نوری نمی تابید و تاریکی طبیعی شب همه جا را فرا گرفته بود. ماه از بالای سرشان سایه های واضحی روی سنگفرش سفید خیابان می انداخت. خیابان باریک پیچ خورد و به کلیسایی رسید که او و هم قطارهایش آن روز بعد از ظهر وارد آن شده بودند. کلیسا در شب بزرگ تر به نظر می رسید، و اگر به خاطر همان اختلاف سطح جزئی پله و پیاده رو نبود، کلود نمی توانست مطمئن باشد که همان کلیسا است. خانه های تاریکی که در همسایگی آن بودند به نظر می رسید که به کلیسا تکیه کرده اند. مهتاب با نور خاکستری و نقره فامی روی نمای قدیمی و نیمه مخروب کلیسا افتاده بود. دو نفری که جلوی او راه می رفتند، از پله ها بالا رفتند و در درگاهی عمیق، خودشان را عقب کشیدند و چنان طولانی و بی حرکت در کنار هم بودند که انگار مرده باشند. بالاخره درحالی که می لرزیدند از هم جدا شدند. دختر روی نیمکت سنگی کنار در نشست. سرباز خودش را روی پیاده رو به پای دختر انداخت و درحالی که تنها دستش را روی پاهای دختر می گذاشت، سرش را روی زانوی او گذاشت.

کلود در سایه‌ی خانه‌ی مقابل مثل نگهبانی مراقب ایستاده بود و آماده بود که اگر خطری آن‌ها را به وحشت انداخت از شان دفاع کند. دختر روی سربازش خم شده بود و موهای او را چنان آرام نوازش می‌کرد که انگار می‌خواست خوابش کند. دختر تنها دست او را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت. گویی می‌خواست با این کار جلوی دردی را که آن‌جا احساس می‌کرد بگیرد. درست پشت سرش، روی درگاهی، مجسمه‌ی اسقفی قرار داشت که کلاه نوک‌تیزی سرش بود و در دستش عصای بلند و خمیده‌ای داشت و دو انگشتش را بالا گرفته بود.

۳

صبح روز بعد، وقتی کلود وارد بیمارستان شد تا از فنینگ دیدن کند، متوجه شد همه سربازان شلوغ‌تر از آن است که به کار او برسند. حیاط بیمارستان پر از آمبولانس بود و صف درازی از کامیون‌ها پشت در بیمارستان ایستاده بودند. قطاری پر از امریکایی‌های مجروح از راه رسیده بود که آن‌ها را بیمارستان‌های تخلیه‌شده فرستاده بودند تا این‌جا منتظر رسیدن وسیله‌ی نقلیه‌ای باشند که آن‌ها را به خانه‌هایشان برگرداند.

همان‌طور که سربازان را از کنارش عبور می‌دادند، کلود با خودش فکر می‌کرد که انگار این سربازها مدت‌های مدیدی است که مریض‌اند - و این‌طور که پیدا بود هیچ‌وقت سلامتی‌شان را دوباره به دست نمی‌آوردند. سربازهایی که روی کشتی آنکایزس جان سپرده بودند، اصلاً به اندازه‌ی این سربازها مریض به نظر نمی‌رسیدند. پوست این سربازها زرد یا بنفش شده بود و چشم‌هایشان گود افتاده بود و لب‌هایشان زخم شده بود. و تمام علائم سلامتی از وجودشان رخت بر بسته بود و تمام نشانه‌های جوانی در آن‌ها از بین رفته بود. یکی از این سربازهای بیچاره که صورت و بدنش باندپیچی شده بود، مدام ناله می‌کرد و همان‌طور که داشتند او را در راهرو حمل می‌کردند، بوی شدید تعفن بدنش در فضا پخش می‌شد. خدمه‌ی تگزاسی به کلود گفت: «اول فقط به انگشتش قطع شده بود؛ باورتون می‌شه؟»

این‌ها اولین مجروحانی بودند که کلود می‌دید. خون زنده را ریختن و نشان شجاعت گرفتن یک چیز بود، و تا این حد سقوط کردن کاملاً چیزی دیگر. مطمئناً هرچه این سربازها زودتر می‌مردند بهتر بود.

دفعه‌ی بعد که تگزاسی داشت با بیمار بعدی از کنار کلود عبور می‌کرد، از او پرسید چرا به دفتر نمی‌رود و صبر نمی‌کند تا این ازدحام تمام بشود. وقتی کلود از پشت شیشه‌ی در دفتر نگاه کرد، دید مرد جوانی پشت میزی که دورش نرده کشیده شده بود مشغول نوشتن است. چیز آشنایی در حالتش و طرز نگاه داشتن سرش بود. وقتی دست چپش را بلند کرد که دفتر حسابش را باز کند، انتهای آرنجش فقط یک کُنده بود. بله، دیگر جای شکی نبود. این صورت رنگ‌پریده و هشیار، این بینی دراز، ابروهای گره‌کرده و حالت گرفته، بی‌تردید خودش بود. همین موقع مرد که انگار متوجه نگاه کنجکاوی روی خودش شده باشد، دست از نوشتن کشید، به شانه‌اش تکانی داد، یک وزنه‌ی آهنی را روی صفحه‌ی دفترش گذاشت و جعبه‌ای از جیبش درآورد و سیگاری روی میزش انداخت. کلود که به نرده رسیده بود، سیگار برگی به او تعارف کرد.

«نه متشکرم، دیگه سیگار برگ نمی‌کشم. برای من خیلی سنگینه.» کبریتی زد، شانه‌اش را که انگار درد می‌کرد دوباره تکان داد و روی لبه‌ی میزش نشست. کلود پرسید: «این سربازهای مجروح رو از کجا آوردن؟ من تازه دیروز با آنکایزس وارد شدم.»

«اونا رو از بیمارستان‌های مختلفی که تخلیه شدن آوردن این جا. خیال می‌کنم بیش‌ترشون از بلو وود^۱ می‌آن.»
«دستون رو کجا از دست دادین؟»

«کانتینی^۲. توی لشکر اول بودم. از سپتامبر گذشته رفته بودم اون جا و منتظر بودم که یه اتفاق بیفته و در همون درگیری اول حسابم رسیده شد.»
«نمی‌تونین برگردین خونه؟»

«چرا، می‌شه. اما نمی‌خوام. به این جا عادت کرده‌ام. یه مدت منتقل شده بودم به ستاد فرماندهی پاریس.»

کلود به نرده تکیه داد. «البته ما تو امریکا درباره‌ی کانتینی چیزهای زیادی خونده‌ایم. خیلی هیجان‌زده شده بودیم؛ فکر می‌کنم شما هم همین‌طور.»
«درسته. ما هم دلمون خیلی شور می‌زد. تا اون وقت از نزدیک هیچ جنگی

ندیده بودیم و از این حرف‌هایی که می‌زدن که پنجاه سال طول می‌کشد تا مسلسل درست کنیم دیگه حوصله‌مون سر رفته بود. هون^۱ها موقعیت مستحکمی داشتن؛ به اون تپه‌های بلند نگاه می‌کردیم و از خودمون می‌پرسیدیم که چه باید بکنیم.» در همان حالی که حرف می‌زد تمام مدت نگاهش این‌طرف و آن‌طرف دور می‌زد. شاید به خاطر این‌که اصلاً نمی‌توانست سرش را حرکت بدهد. ابرهای غلیظی از دود بیرون داد، تا سیگارش تمام شد. آن وقت دوباره پشت دفتر حسابش نشست و با حالتی که می‌خواست بگوید گرفتارتر از این است که وقت حرف زدن داشته باشد، اخمی کرد و نگاهش را متوجه صفحه‌ی دفتر کرد.

کلود دید دکتر ترومن کنار در منتظرش است. برای معاینه‌ی صبحگاهی با هم به دیدن فنینگ رفتند و بعد با هم از بیمارستان بیرون آمدند. دکتر انگار چیزی به فکرش رسیده باشد، به طرف کلود برگشت. «دیدم با اون پسره‌ی گردن‌کج حرف می‌زنی. به نظرت چطور اومد؟ خوب بود؟»

«نه کاملاً. منظورم اینه که خیلی عصبی به نظر می‌رسید. درباره‌اش چیزی می‌دونین؟»

«اوه، آره! اون ستاره‌ی مریض‌های این جاست. یه مورد روانیه. قبل از این‌که پیام و ببینم داری باهاش صحبت می‌کنی، داشتم با یکی از پزشک‌ها درباره‌اش حرف می‌زدم. توی کانتینی به گردنش تیر خورده و همون‌جا هم دستش رو از دست داده. زخم خوب شده اما حافظه لطمه دیده؛ فکر می‌کنم یه عصبی که به اون قسمت از مغزش مربوط می‌شه قطع شده. پزشک بیماری‌های روانی بیمارستان، فیلیپس^۲، شدیداً به‌اش توجه داره و نگاهش داشته تا زیر نظرش بگیره. داره در موردش یه کتاب می‌نویسه. می‌گه این شخص تقریباً تموم زندگی‌اش توی امریکا و قبل از اومدن به فرانسه رو فراموش کرده. چیز عجیب اینه که خاطره‌اش در مورد زن‌ها بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای لطمه خورده. می‌تونه پدرش رو به یاد بیاره، اما مادرش رو نه؛ نمی‌دونه که خواهری داره یا نه... یادش هست که دخترهایی رو توی خونه‌شون دیده، اما فکر می‌کنه ممکنه دخترخاله و دخترعمه‌هایش بوده باشن. عکس‌ها و اسباب و اثاثه‌اش رو وقتی تیر خورده

۱. Hun؛ لقب سربازان آلمانی در جنگ جهانی اول.

گم کرده. به جز یک دسته نامه که توی جیبش بوده. نامه‌ها از دختری که با اون نامزد بوده. ولی می‌گه اصلاً اون رو یادش نمی‌آد؛ نمی‌دونه اون چه شکلی بوده یا هیچ چیز دیگه‌ای مربوط به اون رو به خاطر نمی‌آره. یادش هم نمی‌آد که نامزد شده. نامه‌ها پیش دکتره. به نظر می‌رسه که دختر مهربونی از شهر خودش اونارو نوشته. نشون می‌ده که دختر خیلی در مورد اون بلندپروازی داشته و دلش می‌خواسته اون خودش رو به بهترین وجهی نشون بده. بعد از این‌که اون رو به این بیمارستان فرستادن، فرار کرده. توی یه مزرعه تو نواحی کشاورزی این اطراف پیدااش کردن. پسرهای خونواده کشته شده بودن و اون‌ها یه جورهایی اون رو به فرزندپذیری پذیرفته‌ان. یونیفرمش رو درآورده بود و لباس یکی از پسرهای مرده رو پوشیده بود. اگه گردنش کج نبود، شاید می‌تونست یه جوری قسر در بره. یه نفر که اون رو تو مزرعه دیده بود، شناخته بود و گزارش داده بود. فکر می‌کنم فرارش برای هیچ‌کسی به جز این روان‌شناس که می‌خواست بیمار دست‌پرورده‌اش رو دوباره به چنگ بیاره اهمیتی نداشت. این‌جا به‌اش می‌گن "امریکایی گمشده".

کلود با احتیاط گفت: «به نظر می‌آید این‌جا مشغول حسابداریه.»

«آره. می‌گن تحصیلات خوبی داره. کتاب‌هایی که خونده بهتر به یادش مونده تا زندگی خودش. یادش نمی‌آد که شهرش چه شکلی بوده یا حتی خونه‌اش. زن‌ها هم که کاملاً از خاطرش محو شدن. حتی دختری که قرار بوده باهاش عروسی کنه.»

کلود تبسمی کرد. «شاید در این مورد شانس آورده.»

دکتر با محبت به طرفش برگشت. «خب کلود، درست نیست از لحظه‌ای که به

این کشور پا گذاشتی این‌طوری حرف بزنی.»

کلود از جلوی کلیسای سن ژاک گذشت. دیشب تقریباً برایش مثل یک رؤیا بود. اما رؤیایی که او را تسخیر کرده بود. آرزو می‌کرد هر کاری که از دستش برمی‌آید برای این پسر انجام بدهد و به او کمک کند که از دست این دختری که دارد درباره‌ی او کتاب می‌نویسد و دختری که از او می‌خواسته خودش را به بهترین وجهی نشان بدهد فرار کند و بتواند در چیزی که آن‌قدر شانس داشته که پیدا کند غرق شود. تمام روز کلود همان‌طور که می‌آمد و می‌رفت، در بین جمعیت به دنبال آن چهره‌ی جوان که چنان دلسوز و مهربان بود می‌گشت.

۴۰

عمیق‌تر و عمیق‌تر به درون فرانسه‌ی شکوفان! قطار طویل حمل سربازها بندری که روز پیش او و گروهانش در آن پیاده شده بودند را به طرف جنوب پشت سر می گذاشت و کلود همراه با صدای حرکت چرخ‌ها این جمله را با خودش تکرار می کرد. مزارع گندم، مزارع جو و مزارع جوی دوسر؛ تمام تپه‌های کوتاه و سلسله ارتفاعات از محصول پوشیده شده بودند. همه جا، میان علف‌ها، میان غلاتی که در حال زردشدن بودند، در کناره‌های جاده، گل‌های شقایق موج می زدند. در روز دوم هنوز هم پسرها با همدیگر درباره‌ی گل‌های شقایق صحبت می کردند. هیچ چیز دیگری این طور برایشان غیرمنتظره نبود. خیال می کردند گل‌های شقایق فقط در میدان‌های جنگ یا در ذهن گزارشگران جنگی وجود دارد. هیچ کس نمی دانست گل گندم چه گلی است، به جز ویلی کتز^۱، پسری اتریشی از کارگران کارخانه‌ی بسته‌بندی اوماها، که او هم فقط اسمی زننده برای آن بلد بود، بنابراین اطلاعاتش را با کسی در میان نگذاشت. و تا مدت‌ها خیال می کردند که گل‌های قرمز شبدر گل‌های خودرو هستند – وقتی از اولین مزرعه‌ی یونجه عبور کردند، صدای قهقهه در تمام قطار پیچید؛ فکر می کردند جز در دشت‌های خودشان، کسی اسمی از یونجه نشنیده است.

در تمام راه به طرف جنوب، گروهان ب به جای چیزهای تکراری و کهنه، چیزهای جدید می دید – یا به عبارتی قاره‌ی کهنه به جای قاره‌ی نو. پشت بام‌های پوشال‌پوش، که آن قدر مشتاق دیدنشان بودند، تعدادشان انگشت شمار بود و در فاصله‌های زیاد از هم قرار داشتند. اما کمباین‌های امریکایی ساخت کارخانه‌های معتبر میان مزارعی که محصول آن‌ها در حال رسیدن بود، ایستاده بودند و داشتند روغن کاری و آماده‌ی کار می شدند، آن‌هم نه به دست کارگرهای مزرعه، بلکه به دست کشاورزان پر تجربه و پیری که به نظر می آمد به کار خودشان واردند. درخت‌های گلابی که پرورده شده بودند تا مثل تاک به دیوار تکیه کنند، آن قدر متعجبشان نکرده بود که دیدن درخت‌های تبریزی آشنایی که همه جا کاشته شده بود. کلود فکر کرد که تا به حال این درخت چنین به نظرش زیبا نیامده بود. در

دره‌های کوچک و سرسبز، در طول رودخانه‌های پاک و زلال، درخت‌های تبریزی تاب می‌خوردند و خش‌خش می‌کردند. روی جزیره‌های کوچک، که در این رودخانه‌ها کم نبودند، تبریزی‌ها در توده‌هایی بلند و باریک قد برافراشته بودند، گویی ریشه‌های عمیقشان را در خاک فرو کرده بودند و در آرامش به خواب رفته بودند. انگار از ازل آن‌جا بودند و تا ابد هم آن‌جا خواهند ماند. در امریکا، در تمام اطراف فرانکفورت، کشاورزان درخت‌های تبریزی‌شان را قطع می‌کردند، چون درخت‌های «پیش‌پافتاده» ای بودند و به‌جای آن در زمینشان افرا و زبان‌گنجشک می‌کاشتند تا آن‌جا توی ملکشان برای زنده‌ماندن تقلا کنند. اهمیتی نداشت؛ درخت تبریزی برای فرانسه بس بود. برای کلود هم! احساس می‌کرد پیوند عمیقی بین او و این ملت وجود دارد.

اوایل که گروهان ب به اردوگاه آموزشی شمال فرانسه اعزام شد، همگی سرخورده شده بودند. نیروهایی بی‌تجربه‌تر از آن‌ها را به جبهه فرستاده بودند، پس آن‌ها چرا باید بیش‌تر از این وقتشان را تلف می‌کردند؟ اما حالا این تأخیر را قبول کرده بودند. این‌طور که معلوم بود قسمت‌های زیادی از فرانسه در حال جنگ نبود و آن‌ها بدشان نمی‌آمد که کمی در این کشور سفر کنند. از یکدیگر می‌پرسیدند که محصول را همیشه مثل امسال یک ماه دیرتر از امریکا برداشت می‌کردند؟ چرا کشاورزان دور هر مزرعه‌ای درخت می‌کاشتند؟ مگر درخت‌ها قدرت خاک را نمی‌گرفتند؟ منظور کشاورزان از این‌که درست در طول مزارع غلاتشان قطعاتی از زمینشان را خردل کاشته بودند چه بود؟ مگر نمی‌دانستند که گیاه خردل در مزرعه‌ی گندم پخش می‌شود و دانه‌ها را خفه می‌کند؟

قرار بود پسرها شب دوم را در روئن^۱ بگذرانند، و روز بعد آزاد باشند که از شهر دیدن کنند. همه می‌دانستند در روئن چه اتفاقی افتاده – اگر هم کسی نمی‌دانست، رفقای بغل‌دستش با کمال میل برایش تعریف می‌کردند! این اتفاق در بازار افتاده بود – و آن جایی بود که همه می‌خواستند آن را پیدا کنند.

صبح روز بعد روزی سرد و تاریک بود و باران شدیدی می‌بارید. همان‌طور که پشت سر هم توی خیابان تنگ و باریک و پرجمعیت حرکت می‌کردند، این شهر

زمختِ ثُرمان‌ها برای آن‌ها هیچ جنبه‌ی دل‌انگیزی نداشت. از این‌که بالاخره ساحل رود را پیدا کردند خیلی خوشحال شدند. حالا می‌توانستند روی پل به دور از سر و صدای چرخ‌گاری‌ها و صداهای زمخت و چهره‌های فریبکار این مردم شهرستانی که خشن و غیردوستانه می‌نمودند، در فضای آزاد رودخانه تنفس کنند. از روی پل به تپه‌های گچی سفید نگاه می‌کردند، و به نوک ارتفاعات سبز تیره‌ای که محو زیر آسمان سربی به چشم می‌خورد، و به قایق‌های عریضی که با دودکش‌هایی به یک‌سو خم شده از زیر پایشان در رفت و آمد بودند... کمی بالاتر از این رودخانه، پاریس بود، شهری که هر سرباز ساده‌ای دلش می‌خواست آن را ببیند. در حالی که روی نرده‌ها خم شده بودند و به آبی که در پایین به آرامی جاری بود نگاه می‌کردند، هر کدام در ذهنش تصویر مبهمی از پاریس داشت. اطمینان داشتند که رودخانه‌ی سین باید آن‌جا خیلی پهن‌تر از این‌جا باشد و روی آن پل‌های زیادی باشد؛ پل‌هایی همه بلندتر از پل رودخانه‌ی میسوری^۱ در اواماها. پر باشد از برج‌ها و گنبد‌های طلایی بی‌شمار، و تمام ساختمان‌هایش از هر ساختمانی در شیکاگو بلندتر باشد. همه چیز بدرخشد - مثل الماس - و برخلاف روئن پیر، هیچ چیز خاکستری و کهنه‌ای در پاریس نباشد. شهر آرزوهایشان را با ابعادی بی‌کرانه، وسعتی گیج‌کننده و سنگینی و عظمتی شبیه بابل تصور می‌کردند - تنها صفاتی که یاد گرفته بودند تحسین کنند.

نزدیکی‌های ظهر، کلود یکه و تنها مقابل کلیسای سن اُون^۲ رسید. با ذوق و شوق دنبال کلیسای جامع می‌گشت و به نظرش رسید که پیدایش کرده است. قطرات باران را از روی بارانی‌اش تکاند، دم در کلاهِش را برداشت و وارد شد. آن روز به خودی‌خود روزِ تاریکی بود، اما داخل کلیسا تاریک‌تر هم بود... آن دور، در گوشه و کنار چند شمع روشن بود، نقطه‌های بی‌حرکت نور... درست در مقابلش، در نوری خاکستری، ردیف‌های طویل از ستون‌های سفید باریک و بلند مثل تنه‌ی درخت‌های تبریزیِ نقره‌ای صف کشیده بودند.

سرِ راهروی اصلی با طنابی بسته شده بود. بنابراین از راهروی سمت راست راه افتاد و به آرامی از کنار زن‌های تک و تنهایی که زیر نور شمع‌های قلمی جلوی

نمازخانه‌ها زانو زده بودند، عبور کرد. جز آن‌ها کسی در کلیسا نبود... هیچ‌کس. در این سکوت عمیق صدای نفس‌هایش را می‌شنید. با احتیاط حرکت می‌کرد مبادا پژواکی ایجاد کند.

وقتی به جایگاه گروه کُر رسید، برگشت و آن دور، پشت سرش، چشمش افتاد به پنجره‌ی منقش کلیسا که میانش بنفش‌رنگ بود. همان‌طور که خیره، کلاه در دست و بی‌حرکت مثل مجسمه‌های سنگی نمازخانه‌ها ایستاده بود، ناقوسی عظیم از آن بالا با صدایی بم، که از حنجره‌ی خوش‌نوازش بیرون می‌آمد، شروع به نواختن کرد؛ یازده ضربه و در فواصلی منظم و طولانی، با طنینی به همان قدرتِ رنگ‌های پنجره‌ی منقش. سپس سکوت... تنها در ذهنش خاطره‌ای از التهابِ کیفیتِ دست‌نیافتنی آن صدا بر جای مانده. شیشه‌های رنگی و صدای ناقوس تقریباً مقارن با هم در وجودش متجلی شدند؛ گویی یکی زاده‌ی دیگری باشد. هر دو پدیده‌هایی متعالی بودند که در ذهنش همواره می‌جستشان — یا حداقل در آن لحظه این‌طور گمان می‌کرد.

جلوی جایگاه کُر، راه اصلی باز بود و طنابی جلوی آن بسته نشده بود. چند تا صندلی حصیری کنار هم روی سنگفرش بودند. کلود بعد از کمی تردید یکی از آن‌ها را برداشت و آن را برگرداند و رو به پنجره نشست. اگر کسی می‌آمد و می‌خواست به او حرفی بزند — هر حرفی — بلند می‌شد و می‌گفت: «Pardon, Monsieur; je ne sais pas c'est défendu.»^۱ چندبار جمله را با خودش تکرار کرد تا مطمئن شود که آماده است. در قطار، وقتی داشتند به این‌جا می‌آمدند، با پسرهای دربارهِ شهرت بد امریکایی‌ها در ریخت و پاش کردن و دخالت‌های بیجا صحبت کرده بود و از آن‌ها مصرّاً خواسته بود که با دقت رفتار کنند. پس‌رکی که اهل پلزان‌ویل بود صدایش درآمده بود و گفته بود: «اما ستوان، سرتاپای این قشون‌کشی خودش یه جور دخالت بیجا نیست؟ هرچی باشه این‌که جنگ ما نیست.» کلود خندیده بود و به او گفته بود منظورش آدم‌هایی بوده که دعوا و مرافعه راه می‌اندازند.

خوشحال بود که در این لحظه نباید نگران افراد ناآرام گروهانش باشد و

۱. ببخشید آقا؛ نمی‌دونستم این کار قدغه.

می‌تواند تا ظهر در کمال آرامش این جا بنشیند و باز صدای ناقوس را بشنود. در این بین باید سعی می‌کرد فکرش را به کار بیندازد: سبک معماری این کلیسا بالطبع گوتیک بود؛ کمابیش درباره‌ی این سبک معماری مطالعه کرده بود، و می‌بایست بعضی از خصوصیت‌های این سبک به یادش مانده باشد. گوتیک برایش تنها یک واژه بود که او را به یاد سازه‌های خیلی بلند و نوک‌تیز می‌انداخت — قوس‌های تیز، سقف‌های شیبدار، که اصلاً ربطی به این ستون‌های باریک نداشت که آن قدر صاف و دراز افراشته بودند — یا پنجره که آن بالا انگار در قوس گنبدی شکل و تاریک و غمگینش شعله می‌کشید...

در همان حالی که بیهوده تقلا می‌کرد درباره‌ی سبک معماری فکر کند، چیزهایی از درس‌های قدیمی نجومش به یادش آمد — چیزی در مورد ستاره‌هایی که نورشان قبل از آن‌که به زمین و چشم بشر برسد، سال‌های سال در فضا حرکت می‌کند. رنگ بنفش و سرخ پررنگ و سبز طاووسی این پنجره هم قبل از آن‌که به چشم او برسد، زمانی همان قدر دراز می‌تابیده است... به روشنی احساس می‌کرد که نور در وجودش رخنه می‌کند و حتی از او می‌گذرد و دورتر می‌رود... انگار مادرش از بالای شانه‌اش به او نگاه می‌کرد. درحالی که آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته بود و کلاه مخروطی‌اش را بین زانو‌ها تاب می‌داد، با همان آرامش و وقار تا ساعت دوازده آن جا نشسته بود و با نگاهی بی‌غش و اندیشناک به فضای نیمه تاریک خیره شده بود.

وقتی کلود در ایستگاه قطار به گروهانش ملحق شد، همه به او خندیدند. چون آن‌ها کلیسای جامع واقعی را پیدا کرده بودند — و مجسمه‌ی از ریچارد شیردل که بر سر مزارش قرار داشت دیده بودند. گروهان هیکس چاق هم به او اطمینان داد که «ارگ جفت» را هم آن جا دیده‌اند. اما همه از این‌که روئن را ترک می‌کردند خوشحال به نظر می‌رسیدند.

۵

گروهان ب به استثنای سی و شش نفر به اردوگاه آموزشی در سه... رسید: بیست و پنج نفرشان را در راه سفر به فرانسه در آب دفن کرده بودند و یازده نفر بیمار در بیمارستان پادگان باقی مانده بودند. قرار بود گروهانشان به گردانی به سرکردگی

سرهنگ دوم اسکات^۱ ملحق بشود که قبلاً این دوره‌ی آموزشی را گذرانیده بودند. به محض رسیدن، همان صبح زود افسرها خودشان را به ستاد فرماندهی معرفی کردند. سروان ماکسی خیلی تعجب کرد که در جواب سلام نظامی‌اش سرهنگ از پشت میزش بلند شد و با همه یک به یک دست داد و از سفرشان پرسید. سرهنگ خیلی روحیه‌ی نظامی نداشت. کوتاه و خپل بود و با شانه‌های افتاده و پشت خمیده‌اش مثل یک گونی سیب‌زمینی به نظر می‌رسید. هرچند خیلی بیش از چهل سال نداشت، سرش طاس بود و بدون آن‌که لازم باشد دگمه‌های پیراهنش را باز کند سرش به راحتی از آن رد می‌شد. در چشم‌های ریز و براقش و چهره‌ی گشاده‌اش ذره‌ای تفرعن یا ابهت رسمی دیده نمی‌شد.

سال‌ها قبل، وقتی نیمسار پرشینگ^۲ که آن وقت‌ها ستوان جوان و خوش قیافه‌ای بود و کمری باریک و سیل‌های زردی داشت، سمت فرماندهی دانشکده‌ی افسری دانشگاه نبراسکا را برعهده داشت، والتر اسکات دانشجوی دانشکده‌ی افسری بود و عضو گروهانی که ستوان با خودش به مسابقات ارتش می‌برد. به آن‌ها تفنگ‌های پرشینگ لقب داده بودند و هر وقت در مسابقات شرکت می‌کردند، جایزه‌ها را نصیب خودشان می‌کردند. اسکات پس از فارغ‌التحصیلی، در یکی از شهرهای رو به رونق نبراسکا یک ابزار فروشی راه انداخت و بیست سال اجاق گاز و شیلنگ باغبانی می‌فروخت. وقتی پرشینگ به مرز مکزیک اعزام شد، اسکات فکر کرد ممکن است بالاخره موقعیت خوبی برایش فراهم شده باشد و بد نیست کمی آموزش ببیند. با گارد ملی به تگزاس رفت. او با اولین قوا به فرانسه اعزام شده بود و ترفیعاتش را هم بر پایه‌ی لیاقتی که در زمینه‌ی نظامی از خودش نشان داده بود کسب کرده بود.

سرهنگ در نشستی که با هم داشتند به سروان ماکسی گفت: «می‌بینم که یکی از افسرانت رو از دست داده‌ای. این جا مردی دارم که فکر می‌کنم می‌تونه جای اون رو بگیره. ستوان گرهارد^۳ اهل نیویورک و با یه گروه موزیک اوآمده این جا و به پیاده‌نظام ملحق شده. تازگی‌ها به خاطر خدمات خوبش ترفیع گرفته و تجربیاتی داره و آدم قابلیه.» سرهنگ گماشته‌اش را فرستاد تا مرد جوان را

بیاورد، و او را به افسرها با عنوان ستوان دیوید گرهارد معرفی کرد. کلود از وجود تاد فنینگ خجالت می کشید. چون همیشه خودش را آدم احمقی نشان می داد و اگر عمویش نماینده ی پارلمان نبود، هیچ وقت ترفیع نمی گرفت. اما به محض این که نگاهش با نگاه ستوان گرهارد تلاقی کرد، حسی شبیه حسادت در او شعله کشید. در یک چشم به هم زدن احساس کرد در مقایسه با این افسر کم می آورد و باید حواسش را جمع کند و نگذارد افسر جدید مثل زیردستش با او رفتار کند. وقتی که با هم از دفتر سرهنگ بیرون می آمدند، گرهارد پرسید که آیا او برای خودش محل اسکانی گرفته؟ کلود جواب داد بعد از این که افرادش در قسمت هایشان مستقر بشوند، برای خودش جایی دست و پا می کند.

مرد جوان تبسمی کرد. «فکر نمی کنم کار راحتی باشه. از مردم این اطراف برای نگهداری افسرها بیش تر از حد لازم کار کشیدن و اونا مثل قبل خیلی مشتاق این کار نیستن. من با یه زن و شوهر مهربون توی دهکده زندگی می کنم. تقریباً مطمئنم که می تونم اونجا برات یه جایی دست و پا کنم. اگر با من بیای، قبل از این که یه نفر دیگه رو به اونا تحمیل کنن، باهاشون صحبت می کنیم.»

کلود نمی خواست برود. نمی خواست کسی به او لطف کند - با وجود این رفت. کنار هم در جاده ی خاک آلودی راه می رفتند که از میان مزارع نیم رس گندم می گذشت که با درختان تبریزی محصور شده بود. نیلوفرها و گل های هوای صحرایی که کنار جاده درآمده بودند هنوز از شب نیم می درخشیدند. نسیمی تازه آرامش خوشه های گندم را به هم می زد، بین ساقه ها شیار می انداخت و شقایق های سرخ را در میان گندمزار پراکنده می کرد.

افسر جدید مطمئناً آدم فضولی نبود. کنار او راه می رفت و به آرامی با خودش سوت می زد. ظاهراً یا کاملاً محو تازگی و طراوت صبحگاهی بود، یا غرق در افکار خودش. تا این جا هیچ حالت ارباب منشانه ای در او دیده نمی شد و کلود متحیر بود پس چرا در کنار او احساس راحتی نمی کند. شاید به خاطر این که مثل بقیه ی آنها به نظر نمی رسید. گرچه جوان بود، اما مثل پسر بچه ها نبود. پخته و باتجربه به نظر می رسید: در آغاز راه نبود و همین حالا هم از آب و گل درآمده بود. چهره ی جذابی داشت و در صورتش هم درست مثل رفتار و طرز راه رفتنش حالتی متمایز وجود داشت؛ پیشانی بلند و سفید زیر موهای قهوه ای مایل به قرمز، چشم های فندقی که

در نگاهشان هیچ تردیدی خوانده نمی‌شد، بینی عقابی و خوش تراش، دهانی حساس با حالتی بی‌اعتنا که با این حال از حالت مهربان اما تا حدودی خوددارِ چهره‌اش چیزی کم نمی‌کرد.

ستوان گرهارد قاعدتاً مدت زیادی را در این حوالی گذرانده بود؛ ظاهراً اهالی را می‌شناخت. در بین راه از کنار چند تاروستایی گذشتند؛ دختری با قیافه‌ی زمخت که گاوی را به چرامی برد، پیرمردی با سبیدی در دست، مرد نامه‌رسانی سوار دوچرخه‌اش – همه با همراهِ کلود طوری حرف می‌زدند که انگار او را به‌خوبی می‌شناسند.

کلود بی‌مقدمه با پایش به کپه‌ی گلی اشاره کرد و پرسید: «این گل‌های آبی که همه‌جا در او مدن چه گلی هستن؟»

دیگری جواب داد: «گل گندم. آلمانی‌ها به‌اش کایزر بلومین^۱ می‌گن.»
به دهکده که کنار جنگل قرار داشت نزدیک می‌شدند – جنگلی آن‌قدر بزرگ که آخرش پیدا نبود، و در افق به ردیفی از درختان کاج می‌رسید. دهکده فقط از یک خیابان تشکیل شده بود. در دو طرف خیابان ردیفی از دیوارهایی به رنگ گل‌رُس بود و در طول دیوارها، این‌جا و آن‌جا، درهای چوبی رنگ‌کرده و پنجره‌هایی با کرکره‌های سبز به چشم می‌خورد. راهنمای کلود یکی از این درها را باز کرد و با هم به باغ کوچکی وارد شدند که سطح آن شن‌ریزی شده بود. ساختمان خانه در سه ضلع باغ ساخته شده بود. زیر یک درخت گیلاس، زنی با لباس سیاه نشسته بود و خیاطی می‌کرد. میز کارش کنار دستش بود.

احتمالاً پنجاه ساله بود. اما با وجود این‌که موهایش خاکستری بود، در چهره‌اش حالتی از جوانی به چشم می‌خورد. سرخی ملایمی در گونه‌های لاغرش دویده بود. چشم‌هایی آرام و متبسم و باهوش داشت. کلود فکر کرد که به زن‌های نیوانگلند شباهت دارد – شبیه عکس‌های دخترعموها و دخترخاله‌ها و همشاگردی‌های مادرش بود. ستوان گرهارد او را مادام ژوبر^۲ معرفی کرد. گفت‌وگویی که بعد از آن صورت گرفت، کلود را کاملاً مأیوس کرد. پرواضح بود که افسر هم‌رزم تازه‌اش زبان گیج‌کننده‌ی مادام ژوبر را به همان تسلطِ خودِ او

۱. kaiser-blumen : گل قیصر.

صحبت می‌کند. و در همان حالی که به آن‌ها گوش می‌داد، احساس کرد عصبی و دلخور شده. امیدوار بود که هر جایی اقامت می‌کند، بتواند یاد بگیرد با مردم کمی صحبت کند؛ اما با وجود این مرد جوانِ فاضل، هیچ وقت شهادت این کار را پیدا نمی‌کرد. می‌دید که مادام ژوبر از گرهارد خوشش می‌آید و حتی او را خیلی دوست دارد و همه‌ی این‌ها به دلیلی او را سرخورده و مأیوس می‌کرد.

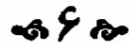
گرهارد به طرف کلود برگشت و با وجود این که مادام ژوبر نمی‌توانست حرف‌های آن‌ها را بفهمد، با حالتی که او را هم در این گفت‌وگو شرکت می‌داد گفت: «گرچه مادام ژوبر سهمش را انجام داده و هیچ الزامی نداره که کس دیگه‌ای رو بپذیره، اما موافقت کرده که تو رو قبول کنه. از این که رضایت داد خیلی خوشحال شدم، چون این جا می‌تونی کاملاً آسوده باشی. باید با من هم‌اتاق بشی. اما توی اتاق دو تا تخت‌خواب هست. مادام ژوبر اتاق رو نشونت می‌ده.»

گرهارد از در بیرون رفت و او را با میزبان‌ش تنها گذاشت. مادام ژوبر انگار می‌توانست افکار کلود را بخواند. وقتی کلود لغتی به زبان می‌آورد یا هر صدایی که به یک لغت شبیه بود از دهانش بیرون می‌آمد، مادام ژوبر فوراً آن را با یک جمله کامل می‌کرد، انگار با این نوع صحبت کردن کاملاً آشنا بود و از خارجی‌ها انتظار داشت که تنها به صورت یک سیلابی حرف بزنند. با او مهربان بود، حتی قدری هم سربه‌سرش می‌گذاشت؛ اما کلود احساس می‌کرد که همه فقط محض رعایت ادب است و در پس آن اصلاً به شخص او اهمیتی نمی‌دهد. وقتی در طبقه‌ی بالا و اتاق‌خوابی که زمینش آجر فرش بود تنها ماند، همان‌طور که مشغول بازکردن پتو و منظم کردن وسایل اصلاحش بود، از پنجره به بیرون نگاه کرد و او را دید که زیر درخت گیلان نشسته و خیاطی می‌کند. فکر کرد این زن چهره‌ی افسرده‌ای دارد؛ در صورتش غم نبود، هیچ چیز سخت و مشخصی مثل غم یا ماتم در آن دیده نمی‌شد، بلکه اندوهی کهنه و آرام و غیرشخصی بود که جلوه‌ی شیرینی داشت، مثل غمی که در موسیقی وجود دارد.

وقتی از اتاقش بیرون آمد که به سربازخانه برگردد، تعظیمی به او کرد و سعی کرد بگوید: «Au revoir, Madame. Jusq' au ce soir.»^۱ و ایستاد جلوی در

آشپزخانه تا بوت‌هی رزِ رونده‌ای را که شاخه‌های زیادی داشت و تمام سطح دیوار را پوشانده بود تماشا کند؛ بوت‌ه غرق گل‌های کرم‌رنگی بود که نوک گلبرگ‌هایشان به صورتی می‌زد و فقط یک درجه پررنگ‌تر از دیوار رُسی پشت سرشان بودند. مادام ژوبر آمد و کنارش ایستاد و به کلود و به بوت‌هی رز نگاه کرد. «Oui, c'est joli, n'est-ce pas?»^۱ و با قیچی‌ای که با روبانی به کمر لباسش آویزان بود، یکی از گل‌ها را چید و در سوراخ جادگمه‌ی یقه‌ی کلود فرو کرد. «Voilà.»^۲ و گل را با دست کشیده‌اش حالت داد.

کلود وقتی به خیابان قدم گذاشت، برگشت تا در چوبی را پشت سرش ببندد. در همین لحظه از کنارش، در اتاقک تاریک انبار لوازم باغبانی، صدای حرکت ملایمی به گوشش خورد. از بین شن‌کش‌ها و بیل‌ها، صورت وحشت‌زده‌ی دختر بچه‌ای به او خیره شده بود. دخترک روی زمین نشسته بود و میان دامنش پر از بچه‌گربه بود. کلود فقط لحظه‌ای کوتاه توانست صورت مات و پریده‌رنگش را ببیند.



صبح روز بعد، کلود پس از مدت‌ها با حال خوشی از خواب برخاست. آفتاب درخشانی روی دیوار گچی و آجرهای سرخ‌رنگ کف اتاق افتاده بود. کرکره‌های سبز که تا نصفه بالا کشیده شده بودند، قسمت‌های بالای هر دو پنجره را سایه کرده بودند. از لابه‌لای پرده‌های کرکره، می‌توانست شاخه‌های پرپشت درخت اقاقیای کنار در ورودی را ببیند. یک دسته کبوتر از بالای درخت پرواز کردند. با درخشش سریع بال‌های نقره‌ای‌شان روی شاخه‌ها می‌نشستند و دوباره بلند می‌شدند. خیلی خوشایند بود که دوباره در خانه‌ای دراز کشیده بود که در آن زنی امور را رتق و فتق می‌کرد. باید حتی در خوابش هم این لذت را احساس کرده باشد، چون وقتی چشم‌هایش را باز کرد، به ماهیلی و صبحانه و صبح‌های تابستانِ مزرعه فکر می‌کرد. سکوت صبحگاهی و تماس ملافه‌های تمیز و خشک با بدنش لذت‌بخش بود. بالش گرمش بوی ملایم اسطوخودوس می‌داد. بی‌حرکت خوابیده

۱. آره، قشنگند. نه؟
۲. این هم از این.

بود، مبادا ستوان گرهارد را بیدار کند. این آرامشی نبود که آدم بخواهد با دیگری در آن شریک شود. وقتی با احتیاط روی آرنج بلند شد و به تخت دیگر نگاه کرد، آن را خالی یافت. همراهش حتماً با سرزدن صبح لباسش را پوشیده بود و آهسته از در بیرون رفته بود. پس آن دیگری هم مثل او دوست نداشت لذتش را با کسی تقسیم کند، که امیدوارکننده بود. اما حالا که در اتاق تنها بود، تصمیم گرفت از تخت بلند شود.

وقتی داشت لباس می پوشید، می توانست از پنجره مسیو ژوبر پیر را آن پایین توی باغ ببیند که داشت به گل و گیاه‌ها و پیچک‌ها آب می داد، شن کش را روی شن‌های باغ می کشید تا سطحشان را صاف و مرتب کند و برگ‌های زرد و گل‌های پژمرده را می چید و در چرخ دستی می ریخت. شنیده بود که این زن و شوهر هر دو پسرشان را در جنگ از دست داده‌اند و حالا به عشق نوه‌هایشان به این زمین می‌رسیدند - از پسر بزرگشان دو دختر به جا مانده بود. کلود دید گرهارد وارد باغ شد و سر میزی که زیر درخت گیلاس گذاشته بودند نشست؛ همان جایی که دیشب شام خورده بودند. شتابان پایین رفت تا به او ملحق شود. گرهارد خودش را کنار کشید تا روی نیمکت برای کلود جا باز کند.

«همیشه همین‌طور می‌خواهی؟ خوش به حالت. وقتی لباس می‌پوشیدم کلی سرو صدا کردم - چند بار چیزی از دستم افتاد زمین، اما بیدار نشدی.»
مادام ژوبر که یک پیراهن راحتی گلداز بنفش به تن داشت، از آشپزخانه بیرون آمد. روی موهای بیگودی پیچش یک کلاه توری گذاشته بود. خودش قهوه آورد. سر میز رنگ‌زده‌ای که رومیزی نداشت، نشستند و قهوه را در کاسه‌ی سرامیکی نوشیدند. شیر تازه هم داشتند؛ این اولین شیر و قهوه‌ای بود که کلود بعد از مدت‌ها می‌نوشید؛ شکر را هم گرهارد از جیبش درآورد. آشپز پیر نشسته بود جلوی در آشپزخانه و همان‌جا قهوه‌اش را می‌نوشید. روی پله کنار پایش همان دخترک رنگ‌پریده‌ی عجیب نشسته بود.

مادام ژوبر کلود را با محبت مخاطب قرار داد و گفت می‌داند که امریکایی‌ها به نوع دیگری از صبحانه عادت دارند و اگر دلش می‌خواهد می‌تواند از اردوگاه ژامبون بیاورد تا او برایش بپزد. او حتی برای افسرانی که پیش از آن این‌جا بودند پن‌کیک درست می‌کرده. اما وقتی فهمید کلود تا مدت‌ها چشمش از این‌جا

صبحانه‌ها سیر است خوشحال شد. مادام ژوبر دیوید را با اسم کوچک و با تلفظ فرانسوی صدا می‌زد و وقتی کلود گفت امیدوار است در مورد او هم همین کار را بکند، مادام ژوبر گفت بسیار خوب، و این که کلود یک اسم خوب فرانسوی هم است. «Mais un peu, un peu... romanesque.»^۱ با این حرف کلود سرخ شد. مطمئن نبود مادام ژوبر دارد او را دست می‌اندازد یا نه.

دیوید پرسید: «تو انگلیسی هم تقریباً همین طوره. مگه نه؟»

«خب، اگه منظورت اینه که یک اسم فوفولیه، درسته.»

دیوید بی‌رو در بایستی تصدیق کرد: «آره، یه کمی.»

کار آن روزشان روی زمین رژه خیلی سخت بود و افراد سروان ماکسی نازک‌نارنجی بودند و گرما اذیتشان می‌کرد - با سربازان کانزاسی که در دوران خدمت آب‌دیده بودند قابل قیاس نبودند. سرهنگ از گروهان ب راضی نبود و مأموریت ساختن سربازخانه‌های جدید و توسعه‌ی سرویس‌های بهداشتی را برعهده‌ی آن‌ها گذاشت. کلود آستین بالا زد و همراه افرادش مشغول کار شد. گرهارد هم از او تبعیت کرد اما کاملاً معلوم بود تا به حال با الوار و شیروانی سروکار نداشته. انگار نوعی رقابت بین آن‌ها به وجود آمده بود که هیچ‌کدام دلیلش را نمی‌دانستند.

کلود می‌دید که سرجوخه‌ها و گروهان‌ها تا حدی به گرهارد بی‌اعتمادند. حرف‌های موجزش - که هیچ‌وقت با اصطلاحات عامیانه‌ای که آن‌ها دوست داشتند شاخ و برگشان نمی‌داد -، وقارش و لبخند بی‌نظیر و مشکوکش آن‌ها را سردرگم می‌کرد. گروهان هیکس از دوست صمیمی‌اش، دل ابل^۲، پرسید: «این افسر جدید سوسوله؟» نه، سوسول نبود. «آدم پرافاده‌ایه؟» نه، ابدأ. اما خیلی با کسی نمی‌جوشید. فعلاً فقط می‌دانستند که «اهل شرق» است. این که چه جور آدمی بود بعداً معلوم می‌شد. کلود احساس می‌کرد چیزی غیرعادی در گرهارد وجود دارد. شک برده بود که گرهارد خیلی چیزهای دیگر را هم به همین خوبی زبان فرانسوی می‌داند ولی سعی می‌کند این را از همه مخفی کند؛ کاری که آدم‌ها وقتی احساس می‌کنند بین هم‌مطرازهای خودشان نیستند می‌کنند. این فکر آزارش

۱. اما یه کم، یه کم... رمانتیکه.

می داد. و وقتی گرهارد خودش را لو داد و گفت به هیچ وجه قادر نیست الوارها را بر حسب اندازه‌ی معین انتخاب کند، کلود فرصت را برای رفتار رئیس مآبانه غنیمت شمرد.

بعد از ظهر روز بعد، کار ساختن سربازخانه‌ی جدید به خاطر باران لغو شد. گروه‌بان هیکس خیال داشت یک مسابقه‌ی بوکس ترتیب بدهد. اما وقتی راه افتاد تا از ستوان‌ها دعوت کند، دید که هر دو غیبتشان زده. کلود با قصد رفتن به جنگل بزرگ، که از روز ورود و سوسه‌اش کرده بود، داشت با قدم‌های بلند به طرف دهکده می‌رفت.

شاهراه به خیابان دهکده منتهی می‌شد، و بعد همان راه در کناره‌ی جنگل دوباره به جاده‌ای روستایی تبدیل می‌شد. کمی جلوتر، جایی که سایه‌ها عمیق‌تر می‌شدند، جاده به سه راه‌گاری رو تقسیم می‌شد که دو تایشان خیلی قابل تشخیص نبودند و معلوم بود کم‌تر کسی از آن‌ها عبور می‌کند. کلود یکی از آن‌ها را در پیش گرفت. باران از شدت افتاده بود و به چکه‌چکه‌های مداوم تبدیل شده بود. اما شاخه‌های بلند سرخس‌هایی که در جاده درآمده بودند به لباسش می‌کشیدند و تا کمرش را خیس کرده بودند و پاهایش هم در گِل اسفنجی و خزه‌پوش فرو می‌رفت. در اطرافش نوری که می‌تابید و حتی خود هوا سبز بود. خزه‌های سبز و نرمی مثل کپک تمام تنه‌ی درخت‌ها را پوشانده بود. داشت پیش خودش فکر می‌کرد که آیا این جنگل همیشه همین‌طور نمناک و دلگیر است، که یک‌دفعه آفتاب از میان شاخه‌ها درخشید و روی جنگل گردی از طلا پاشید. کلود هرگز چیزی مثل زمردهای لرزان خزه‌ها و سبز ابریشمین نوک درختان راش که قطره‌قطره از شان آب می‌چکید، ندیده بود. همه‌چیز از خواب بیدار می‌شد؛ خرگوش‌ها از عرض جاده می‌دویدند، پرنده‌ها شروع به خواندن کردند و ناگهان روی همه‌ی بوته‌های سرخس حشره‌هایی به سرعت این طرف و آن طرف می‌رفتند.

جاده‌ی پیچ در پیچ باز هم پیچ دیگری خورد و ناگهان از لبه‌ی تپه‌ای سر درآورد که پشتش فضایی باز پر از تخته‌سنگ‌های خاکستری قرار داشت. توی شیب تپه‌ی مقابلش، بیشه‌ای از درخت‌های کاج بود که تنه‌ی آن‌ها بدون برگ و سرخ‌رنگ بودند و نور، اطراف و زیرشان، مثل غروبی گلگون، قرمز بود. تقریباً نیمه‌ی بالایی

تنه‌ی همه‌ی درخت‌ها به دو شاخه‌ی عظیم تقسیم می‌شد که در نوک درخت، مثل چنگ‌های قدیمی یونانی، دوباره به هم می‌رسیدند.

آن پایین، روی دشت پوشیده از علف، در لابه‌لای توده‌های تخته‌سنگ چخماق، درخت‌های کوچک و سفید غان در نسیمی ملایم می‌لرزیدند. بین تخته‌سنگ‌ها خلنگ‌های بنفشی روئیده بود که مثل زبانه‌های آتش در شکاف‌های تمام سنگ‌ها دویده بود. روی یکی از این سنگ‌های لخت، ستوان گره‌ارد، سربرهنه، با حالتی خسته یا عمیقاً افسرده نشسته بود و دست‌هایش را دور زانوهایش قلاب کرده بود. موهای برنزی‌اش زیر آفتاب به سرخی می‌زد. کلود بعد از این‌که چند لحظه او را تماشا کرد، از شیب تپه پایین رفت و خوش‌خوش‌کنان از لابه‌لای سرخس‌های بلند گذشت.

همان‌طور که پایین صخره ایستاده بود پرسید: «مزاحم نیستم؟» دیگری گفت «نه، اصلاً.» حرکت کوچکی کرد و حلقه‌ی دست‌هایش را از دور زانوهایش باز کرد.

کلود روی صخره نشست و پرسید: «اینا خلنگه؟ از روی کتاب گروگان شناختمشون. به نظرم این قسمت دنیا برای تو به اندازه‌ی من تازگی نداره.» «نه. وقتی دانشجو بودم، چندین سال تو پاریس زندگی کردم.»

«رشته‌ات چی بود؟»

«نوازندگی ویلن.»

کلود با تعجب نگاهش کرد. «تو نوازنده‌ای؟»

دیگری با تبسمی غرورآمیز جواب داد: «بودم.» و با بی‌حالی پایش را روی خلنگ‌ها کش داد.

کلود با لحنی جدی گفت: «باید خیلی ناراحت‌کننده باشه.»

«چی؟»

«خب، این‌که آدمی با چنین استعدادی رو به خدمت گرفتن. امثال ماها که در

کار خاصی استعدادی نداریم به اندازه‌ی کافی وجود داره.»

گره‌ارد به پشت غلتید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. «این قضیه بزرگ‌تر از اینه که برای کسی استثنا قائل بشیم؛ یه مسئله‌ی جهانیه. اگه تصادفاً توی این زمانه بیست و شش ساله باشی، نمی‌تونی از این ماجرا دربری. اگه جنگ تو رو

نکشه، یه جور دیگه کشته می‌شی.» و به کلود گفت که در اردوگاه دیکس^۱ آموزش دیده و تقریباً هشت ماه پیش به عنوان عضو یک گروه موزیکِ هنگ به این جا آمده. اما از این کار متنفر بوده و به پیاده‌نظام ملحق شده است.

وقتی با هم برمی‌گشتند، جنگل در نور نیمه‌روشن سبزرنگی غوطه می‌خورد. شکل رابطه‌شان ظرف نیم ساعت گذشته تغییر کرده بود و آن‌ها راه خانه را در سکوتی همدلانه تا درِ باغ سلانه‌سلانه با هم طی کردند.

حالا که باران بند آمده بود، مادام ژوبر و سایل شام را مثل روزهای دیگر روی میز چوبی رنگ‌نزده زیر درخت گیلاس چیده بود. مسیو صندلی‌ها را می‌چید و دختر کوچک داشت یک دسته بشقاب سنگین سر میز می‌آورد. بشقاب‌ها را به شکمش تکیه داده بود و به عقب خم شده بود تا موقع راه‌رفتن تعادلش را حفظ کند. کفش پایش بود، اما جوراب پوشیده بود و لباس کتانی رنگ و رو رفته‌اش به دور پاهای قهوه‌ای‌اش می‌پیچید. دخترک یک پناهنده‌ی بلژیکی بود. او را با مادرش به این جا فرستاده بودند. مادرش حالا مرده بود و دخترک حاضر نبود حتی سرِ خاک مادرش برود. هیچ‌جور نمی‌توانستند تشویقش کنند که از باغ بیرون برود و پا به خیابان بگذارد. اگر بچه‌های همسایه برای کاری به باغ می‌آمدند، خودش را قایم می‌کرد. حاضر نبود به‌جز گربه با کس دیگری همبازی شود. و حالا هم که در انبار وسایل باغ، کلی بچه‌گربه داشت.

آن شب در محیطی شاد شام خوردند. مسیو ژوبر خوشحال بود که باران دوام چندانی نداشته تا گندم‌ها آسیب ببینند. باغ بعد از بارانی که باریده بود سرزنده و تروتازه شده بود. هر وقت نسیمی می‌وزید، از درخت گیلاس قطرات آب روشنی روی رومیزی می‌چکید. مادرِ بچه‌گربه‌ها روی کوسن قرمز صندلی خیاطی مادام ژوبر چرت می‌زد. کبوتران بال‌زنان پایین می‌آمدند تا کرم‌های خاکی را که روی شن‌های مرطوب وول می‌خوردند شکار کنند. سایه‌ی خانه روی میز شام افتاده بود. اما نوک درخت‌ها هنوز غرق آفتاب بود، و نور زرد خورشید به دیوار گلی و رزهای کرم‌رنگ می‌تابید. گلبرگ رزها که باران آشفته‌شان کرده بود رایحه‌ای تند و خیس می‌پراکند.

مسیو ژوبر ده سالی از همسرش مسن تر بود. از رفتارش رضایتی عمیق خوانده می شد و چشمانش برق دلپذیری داشتند. از افسرهای جوان خوشش می آمد. گرهارد بیش از دو هفته بود که آنجا اقامت داشت، و حضورش تا حدودی خانه را از سکون و خاموشی که بعد از مردن پسر دوم در بیمارستان روی آن سایه انداخته بود درمی آورد. آقا و خانم ژوبر از همه چیز کنار کشیده بودند. هر کاری که از دستشان برمی آمد انجام داده بودند و هر چه داشتند ایثار کرده بودند و حالا دیگر برای آن ها چیزی نمانده بود که به آن امید ببندند — به جز اتفاقی که همه ی فرانسه چشم انتظارش بود. موسیو با گرهارد درباره ی بندر بزرگی حرف می زد که امریکایی ها داشتند در بور دو می ساختند. می گفت قصد دارد بعد از جنگ به آنجا برود و با چشم خودش همه چیز را ببیند.

مادام ژوبر وقتی شنید که آن ها در جنگل قدم زده اند خوشحال شد. می خواست بداند که آیا خلنگ ها به گل نشسته اند. گفت کاشکی کمی از گل ها را برایش می آوردند. شاید دفعه ی دیگر که به آنجا رفتند بتوانند این کار را بکنند. عادت داشت بیش تر اوقات پیاده تا آنجا برود. کلود فکر کرد وقتی درباره ی گل ها صحبت می کند، انگار نگاهش بهتر با آن ها ارتباط برقرار می کند، و معلوم بود گل هایی که در جنگل درمی آیند برایش بیش تر از کاری که امریکایی ها در گارون^۱ انجام می دادند اهمیت داشت. کلود آرزو کرد می توانست مثل گرهارد با مادام ژوبر صحبت کند. زحمتی که این زن به خودش می داد تا حرف هایی بزند که برای آن ها جالب باشد و این که به زبان مشکلش با این حرارت و شیوایی صحبت می کرد تحسین برانگیز بود. این زبانی بود که نمی شد آن را زیر لبی و جویده صحبت کرد؛ به این زبان یا باید با شوق و حرارت صحبت کرد یا اصلاً حرف نزد. فکر می کرد صحبت کردن با این زبان پیچیده کافی بود که روحیه ی شکست خورده ی یک قشون پراکنده را تغییر بدهد.

دخترک خدمتکار که غذایشان را سرو می کرد، بی سرو صدا در اطراف میز حرکت می کرد. چشمان بی فروغش هیچ نگاه مشخصی نداشتند؛ با وجود این متوجه بود که چه وقت باید کاسه ی سوپ را بیاورد و چه وقت برگرداند. مادام

ژوبر متوجه شده بود که کلود دوست دارد سیبزمینی‌هایش را همراه گوشت بخورد - البته اگر گوشتی وجود داشت - و نه در وعده‌ی جداگانه، و هر بار باید به دخترک تذکر می‌داد که برود و آن را بیاورد. دختر این کار را به وضوح با بی میلی انجام می‌داد - اخم آلود، انگار او را به کار غلطی واداشته بودند. روی هم رفته دختر خیلی عجیبی بود. وقتی دو سرباز از سر میز بلند شدند که به اردوگاه بروند، کلود به انبار لوازم باغبانی رفت و یکی از بچه‌گربه‌ها را برداشت و آن را در روشنایی نگه داشت تا پلک بزند. دخترک که در همان لحظه از آشپزخانه بیرون آمده بود جیغ کشید؛ جیغی بلند و وحشتناک، و روی زمین چمباتمه زد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. مادام ژوبر بیرون آمد تا دخترک را دعوا کند.

همان‌طور که آن‌ها با عجله از در باغ بیرون می‌رفتند، کلود پرسید: «این بچه چشه؟ فکر می‌کنی صدمه‌ای دیده، یا شاید کسی به‌اش تجاوز کرده؟»
 «وحشت زده‌ست. بیش‌تر شب‌ها مثل الان جیغ می‌کشه. صدایش رو نشنیدی؟ مجبورن برن بیدارش کنن که دیگه جیغ نکشه. اصلاً فرانسه حرف نمی‌زنه؛ فقط به لهجه‌ی والون^۱ صحبت می‌کنه. یا نمی‌تونه یاد بگیره یا نمی‌خواد. برای همین هیچ‌کس نمی‌دونه توی مغز کوچیک این طفلک چی می‌گذره.»

در طی تمرینات سخت دو هفته‌ی بعد، کلود از روحیه و پایداری گرهارد به شگفت آمده بود. فشار جسمانی عملیات نمایشی سنگرسازی برای او سخت‌تر از افسران دیگر بود. قدش به بلندی کلود بود، اما فقط صد و چهل و شش پوند وزن داشت و برخلاف اکثر آن‌ها با سختی بار نیامده بود. وقتی رفقای افسرش فهمیدند که او ویولنیست حرفه‌ای است و می‌توانسته در ارتش یک شغل بدون زحمت مثل مترجمی داشته باشد یا فقط مسئول برنامه‌های تفریحی اردوگاه باشد، دیگر از حالت خوددار و تفرعن‌آمیز گاه و بی‌گاهش بدشان نمی‌آمد. آن‌ها به این مردی که می‌توانسته از زیر همه‌چیز شانه خالی کند و نکرده بود، احترام می‌گذاشتند.

۷

سرانجام به راه افتادند. روزی آفتابی و درخشان در ماه اوت، گردان سرهنگ اسکات در جاده‌های خاکی و فرسوده‌ی شرق سُم^۱ مثل نهري سرازير شده بود و ايستگاه راه آهن ديگر در فاصله‌ای دوری پشت سرشان بود. جاده از میان مناطق کشاورزی می‌گذشت؛ کشتزارها، تپه‌ها، جنگل‌ها و دهکده‌های کوچکی زیر حملات ویران شده بودند، اما کماکان قابل سکونت بودند. مردم از خانه‌ها بیرون می‌آمدند تا عبور سربازها را تماشا کنند.

امریکایی‌ها از وسط دهکده‌ها قدم رو و با پرچم‌های افراشته می‌گذشتند، و دسته‌ی موزیک هم می‌نواخت تا به قول افسرها «نشان بدهند که روحیه‌شان قوی است». کلود بیرون از صف راه می‌رفت، گاهی در جلوی گروهان و گاهی در پشت صف - قیافه‌ی خودداری گرفته بود تا مبادا رضایتش از افرادش، از هوای خوب و از این کشور بر ملا شود.

آن‌ها به عزم صحنه‌ی نمایش اصلی به راه افتاده بودند، و این جا و آن جا نشانه‌هایی اطمینان‌بخش بود که نشان می‌داد مقصد نزدیک است: ردیف‌های طولانی درخت‌های باریک و خشکیده، درخت‌های شکسته و سوخته و زغال‌شده، حفره‌های بزرگی که در مزارع و دامنه‌ی تپه‌ها دهان باز کرده بودند و به همین زودی با سبزه و علف نیمه‌پنهان شده بودند، فرورفتگی‌های پرپیچ و خم روی زمین، لاشه‌ی کامیون‌ها و اتومبیل‌های خرابی که کنار جاده افتاده بودند و همه‌جا سیم‌های خاردار زنگ‌زده‌ی پیچ در پیچ و بی‌انتهایی که انگار فقط برحسب اتفاق در این جاها نصب شده بودند و هیچ کاربردی نداشتند.

گروهان هیکس درحالی که پشت سلام نظامی‌اش لبخند می‌زد، گفت: «مثل این‌که واقعاً داریم می‌رسیم، ستوان.»
کلود سری تکان داد و جلو رفت.

گروهان از روی شانه به رفقاییش نگاهی کرد. «خب، اگه همین الان هم برسیم باز نمی‌شه بگیم خیلی زود رسیدیم، مگه نه بچه‌ها؟» و رفقاییش هم لبخند زدند و دندان‌های سفیدشان در صورت‌های سرخ عرق‌کرده‌شان برق زد. کلود فکر کرد

تعجبی ندارد که هرکسی در مسیرشان بود، حتی بچه‌های شیرخوار، از خانه بیرون آمده بودند تا آن‌ها را تماشا کنند؛ به نظرش آن‌ها دلپذیرترین منظره‌ی دنیا بودند. آن روز اولین دفعه‌ای بود که کلاه‌های فلزی‌شان را سرشان گذاشته بودند و گره‌ها را به آن‌ها یاد داده بود که داخل کلاه را با علف و برگ پر کنند تا سرشان را خنک نگه دارد. وقتی به شهر نزدیک می‌شدند به ردیف‌های چهار نفری تقسیم شدند و دسته‌ی موزیک شروع به نواختن کرد. برت فولر، همان سربازی که از پلزان‌ویل و از کنار رودخانه‌ی پلاته آمده بود و در راه سفر با کشتی مثل بچه‌ها گریه و زاری راه انداخته بود، در قسمت راهنمای راست صف حرکت می‌کرد و هر وقت کلود از کنارش می‌گذشت، در چهره‌اش می‌خواند که «ستوان دیگه به این راحتی‌ها نمی‌تونی خطایی از من ببینی!»

اوایل بعد از ظهر روی تپه‌ای چادر زدند که از درخت‌های کاج نیم‌سوخته‌ای پوشیده شده بود. کلود برت فولر و دل ابل و اسکار^۱ را که سوئدی بود انتخاب کرد تا با هم به بازدید ناحیه بروند و موقعیت آن را گزارش کنند. پشت تپه، در یک گوشه‌ی جنگل سوخته، خانه‌ی دهقانی متروکه‌ای پیدا کردند که چاه آب ظاهراً تمیزی هم داشت. چاه دیواره‌ی سنگی محکمی داشت و یک سطل چوبی هم با سیمی زنگ‌زده در آن آویزان بود. وقتی پسرها سطل را در آب به حرکت درآوردند، از روی آب هوای تمیز و خنکی بلند شد. اما پسرها عاقل‌تر از آن بودند و می‌دانستند که بررسی‌های مرده دوست دارند کجا قایم بشوند. حتی کاه‌های اصطبل را هم با شک و تردید نگاه می‌کردند و فکر می‌کردند بهتر است کسی روی آن‌ها نخوابد.

وقتی به طرف راست پیچیدند تا گشتشان را تمام کنند، به زمینی گل‌آلود رسیدند؛ مزرعه‌ی کم‌عمقی که از زه‌کشی آن غفلت کرده بودند و در نتیجه آن را آب گرفته بود. آن‌جا با منظره‌ی رقت‌باری از انسان‌هایی گل‌آلود روبه‌رو شدند. زنی با ظاهری بیمار و فلک‌زده روی تنه‌ی درختی شکسته که در انتهای باتلاق بود نشسته بود و کودک شیرخواری در بغلش بود و سه تا بچه‌ی دیگر هم دور و برش می‌پلکیدند. زن به سل پیشرفته‌ای مبتلا بود؛ کافی بود کسی به صدای نفس‌هایش

1. Oscar (Petersen)

گوش کند و به صورت سفید و عرق کرده‌اش نگاهی بیندازد تا بفهمد چقدر ضعیف شده. به زحمت خودش را در گل ولای به این‌جا کشانده بود و درحالی‌که تا زانویش در گل بود، سعی می‌کرد کودکش را که زیر شال سیاه و کهنه‌اش نیمه‌پنهان بود شیر بدهد. معلوم بود که ولگرد نیست و روزی می‌توانسته به‌خوبی از خودش مراقبت کند. هنوز هم جوان بود. بچه‌ها خسته و دلسرد بودند. یکی از پسرها کت آبی کج و کوله‌ای که از کت سربازان فرانسوی سرهم شده بود به تن داشت و دومی یک کلاه استتسون امریکایی درب و داغان را سرش گذاشته بود که تا گوش‌هایش پایین آمده بود و یک ساعت پلاستیکی صورتی را با دو دست گرفته بود. همه‌شان به سربازها نگاه می‌کردند و منتظر بودند که آن‌ها کاری بکنند.

کلود به زن نزدیک شد و دستش را به نشانه‌ی سلام نظامی به لبه‌ی کلاهش برد.

«Bonjour, Madame. Qu'est que c'est?»^۱

زن سعی کرد که حرف بزند اما حمله‌ی سرفه امانش نداد و فقط توانست در

بین سرفه‌هایش به زحمت صدا بزند: «توانت^۲، توانت!»

توانت با عجله جلو آمد؛ دختری حدوداً یازده ساله که به نظر می‌رسید نقش رهبری خانواده را به عهده دارد. چهره‌ی کوچک و جسور و سخت، چانه‌ی دراز و موهای صاف سیاهی داشت که با یک تکه پارچه‌ی کهنه پشت سرش بسته بود و چشم‌هایی بی‌قرار و زیرک — ناآرام‌تر و باتجربه‌تر از مادرش به نظر می‌رسید. دختر شروع به صحبت کرد. در تفهیم حرف‌هایش هوش زیادی داشت. عادت کرده بود با سربازهای خارجی صحبت کند — آهسته و با تأکید بر روی کلمات و با ایما و اشاره‌های مبتکرانه حرف می‌زد.

دختر هم این منطقه را بررسی کرده بود، و خانه‌ی دهقانی متروک را پیدا کرده بود و می‌خواست خانواده را امشب به آن‌جا ببرد. چطور به این‌جا آمده بودند؟ آها، آن‌ها پناهنده بودند و در سی کیلومتری این‌جا با خانواده‌ای زندگی می‌کردند. اما حالا می‌خواستند به دهکده‌ی خودشان برگردند. مادرش خیلی بیمار بود، presque morte^۳، و دلش می‌خواست در خانه‌ی خودش بمیرد. شنیده بودند که

۱. روزبه‌خیر، خانم. چی شده؟

2. Toinette

۳. روبه مرگ.

بعضی‌ها هنوز در دهکده زندگی می‌کنند؛ یک خاله‌ی پیرشان در زیرزمین خانه‌ی آن‌ها زندگی می‌کرد - و اگر آن‌ها هم می‌توانستند خودشان را به آن‌جا برسانند، می‌توانستند آن‌جا زندگی کنند. نکته‌ی مهمی که پشت سر هم تکرار می‌کرد این بود که مادرش آرزو دارد در خانه‌ی خودش بمیرد *chez elle, comprenez-vous?*^۱. هیچ مدرکی همراهشان نداشتند، و سربازهای فرانسوی به آن‌ها اجازه‌ی عبور نمی‌دادند. اما حالا که امریکایی‌ها آن‌جا بودند، امیدوار بودند که بتوانند از خط بگذرند. همه می‌گفتند امریکایی‌ها *toujours gentils*^۲ هستند.

در حین آن‌که دختر با آن صدای بسیار زیر و مقطّ‌عش صحبت می‌کرد، کودک شیرخوار با صدای بلندی زد زیر گریه. هنوز سیر نشده بود. دخترک شانه‌اش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «*Il est toujours en colère.*»^۳ زن کودک را که بچه‌ی درشت و سنگینی بود، اما رنگ‌پریده و بیمار به نظر می‌رسید، به زحمت چرخاند و سینه‌ی دیگری را به او داد. کودک با سر و صدا و ولع شیر را می‌مکید، انگار داشت از گرسنگی تلف می‌شد. منظره‌ی این زن از پافتاده که سعی می‌کرد کودکش را شیر بدهد، خیلی دردناک و تقریباً شرم‌آور بود. کلود به افرادش اشاره کرد که کنار بروند و بعد دست دختر را گرفت و او را با خودش کشید.

کلود با همان مکث همیشگی‌اش در بین جملات فرانسوی به دختر گفت: «*Il faut que votre mère... se reposer.*»^۴ دختر منظورش را فهمید. هیچ تحریفی در زبان مادری‌اش او را متعجب یا گیج نمی‌کرد. عادت داشت که با هر ضمیر شخصی عددی و جنسیتی، و با هر زمان فعلی، از طرف آلمانی‌ها، انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها مورد خطاب قرار بگیرد. فقط گوش به زنگ بود بیند صدا مهربان است یا نه، و مردهایی که این یونیفرم تنشان بود معمولاً مهربان بودند.

چیزی برای خوردن داشتند؟ «*Vous avez quelque chose à manger?*»^۵

«*Rein. Rein de tout.*»^۶

مادرش، *trop malade à marcher*؟^۷

دختر شانه‌هایش را بالا انداخت؛ مسیو خودش داشت می‌دید.

۱. در خانه‌ی خودش، می‌فهمید؟
 ۲. همیشه خوش‌اخلاق
 ۳. همیشه عصبانیه.
 ۴. به خاطر مادران... که استراحت کند.
 ۵. چیزی برای خوردن دارید؟
 ۶. هیچی. هیچی.
 ۷. بیمارتر از آن است که راه برود؟

و پدرش؟

مرده بود؛ mort à la Marne, en quatorze.^۱

کلود در حالی که با تعجب به کودک شیرخوار نگاه می کرد تکرار کرد: «در مارن؟»

نگاه تیز دختر نگاه کلود را دنبال کرد و بلافاصله متوجه شک او شد. به سرعت گفت: «بچه؟ آها، اون برادر من نیست. اون یه بوش هست.»

برای یک لحظه کلود منظور دختر را نفهمید. دختر با بی صبری توضیحش را تکرار کرد. چیزی تحقیرآمیز و بدیمن در آهنگ صدای زنگ دار و زیرش شنیده می شد. رفته رفته سرخی ملایمی روی پیشانی کلود نشست.

دختر را به طرف مادرش راند. «Attendez là»^۲

به افرادش گفت: «فکر می کنم باید امشب اونا رو به اون خونه ی دهقانی برسونیم.» و هرچه از داستان دخترک دستگیرش شده بود برایشان تکرار کرد. وقتی به توضیح مختصر دختر درباره ی نوزاد رسید، آن ها به همدیگر نگاهی انداختند. برت فولر می ترسید که دوباره بزند زیر گریه، و همان طور که دوان دوان در حاشیه ی کانال بر می گشتند، مدام زیر لب می گفت: «به خدا قسم اگه ما زودتر رسیده بودیم این جا... به خدا اگه زودتر رسیده بودیم!»

دل و اسکار با قفل کردن دست هایشان توی هم یک صندلی درست کردند و زن را روی دست بلند کردند، البته وزنی هم نداشت. برت پسر بچه ای را که ساعت صورتی داشت بغل کرد. «بیا بغلم، قورباغه کوچولو. پاهات بلند نیست.»

کلود از پشت سر می آمد و کودک را که مدام جیغ می کشید با حالت خشکی در بغلش حمل می کرد و از خودش می پرسید چطور ممکن است که یک نوزاد چنین شخصیت قاطعی داشته باشد و چطور ممکن است آدم تا این حد از یک نوزاد متنفر باشد؟ کلود به خاطر سر چارگوش و موهای زرد و صاف کاه مانندش و گوش های بی خونس از او نفرت داشت و او را با بیزاری حمل می کرد... جای تعجب نبود که کودک جیغ می کشید! اما وقتی از جیغ کشیدن و منقبص کردن بدنش نتیجه ای نگرفت، یکدفعه ساکت شد و با چشمان آبی کمرنگش به کلود نگاه کرد و سعی کرد

۱. در ۱۹۱۴ در مارن کشته شده. ۲. اون جا منتظر باشین.

در کنار کت خاکی رنگ کلود جای راحت‌تری برای خودش درست کند. مشت کوچک و کنیفش را دراز کرد و یکی از دگمه‌های او را گرفت. کلود زیر لب گفت: «آهای، Kamerad؟!» و درحالی که به کودک خیره شده بود گفت: «ول کن!» آن شب سربازها پیش از آن که شام بخورند، غذای گرم و پتو به خانواده‌ی آنها رساندند.

۸

ساعت چهار... سحرگاهی در تابستان... اولین صبحی که در سنگرها می‌گذرانید. کلود چند دقیقه قبل داشت از خط دیدن می‌کرد تا مطمئن شود توپ‌اندازها در جای خودشان مستقر شده‌اند. در این ساعت که هوا گرگ و میش بود، بهترین زمان برای حمله بود. تازه دیشب دیروقت رسیده بود و خیلی چیزها را باید یاد می‌گرفت. موقع سوارکردن توپ‌ها روی پایه‌هایشان، از روی جان‌پناه از پشت کیسه‌های شن سرک کشیده بود و سعی می‌کرد از میان مهی که در ارتفاع پایین پیچ و تاب می‌خورد چیزی ببیند. در آن لحظه به جز سیم‌های خاردار در هم پیچیده چیزی نمی‌توانست ببیند. پرنده‌ها درست مثل پرنده‌هایی که روی پرچین و مزرعه خودشان دیده بود، روی سیم بالایی، بالا و پایین می‌پریدند جیک جیک می‌کردند و آواز می‌خواندند. در هوای سنگین، صدای آنها صاف و شبیه صدای فلوت بود — صدایشان تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. نسیم ملایمی بلند شد و نرم‌نرمک مه را پراکنده کرد. رگه‌هایی سبز از لابه‌لای توده‌های بخار آب در حال حرکت پیدا شدند. سرو صدای پرنده‌ها بالا گرفت.

پهنه‌ی سبز و خاکستری پیش رو منطقه‌ی بی طرف بود و پشت آن، خاکریزهای زیگراگی کم ارتفاع محصور در سیم خاردار — که به لانه‌های عظیم الجثه‌ی موش کور می‌مانستند — سنگرهای هون‌ها بودند. پنج یا شش ردیف سنگر بود؛ کلود با چشم غیر مسلح هم می‌توانست به راحتی کانال‌های ارتباطی را دنبال کند. در یک سر، خط جبهه‌ی هون‌ها حداکثر هفتاد متر با آنها فاصله داشت و در سر دیگر حدود دویست و هفتاد متر. این جا و آن جا ستون‌های باریکی از دود به هوا بلند شد.

هون‌ها داشتند صبحانه می‌خوردند. شرایط آرام و طبیعی بود. پشت وضعیت دشمن، مزارع تا چندین کیلومتر با شیبی ملایم بالا می‌رفت. روی این شیب، مسیل‌های تنگ و عمیق و جنگل‌های کوچکی بود که طبق نقشه‌ی او از همه‌ی آن‌ها برای استتار توپ‌ها استفاده شده بود. عقب‌تر، روی تپه‌ها، خانه‌های دهقانی ویران‌شده و درختان شکسته‌ای دیده می‌شد. اما هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد؛ یک ناحیه‌ی زراعتی مرده و بی‌روح، غرق در سکوت و دلمردگی. با وجود این، تمام منطقه پر از مرد بود. حتماً اگر از آن طرف نگاه می‌کردی، سنگرهای خودشان هم به همین اندازه مرده به نظر می‌رسید. زندگی این روزها چیزی بود که مخفیانه جریان داشت.

تعجب‌آور بود که همه‌ی کارها با چه سادگی‌ای انجام می‌گرفت. گردان کلود نصفه‌شب بی‌سر و صدا به این‌جا آمده بودند و خطی را که می‌خواستند آزاد کنند به همان آرامی پشت سر گذاشته بودند. همه‌ی این کارها در تاریکی مطلق انجام گرفته بود. درست همان‌موقع که گروهان ب از یک سرایشی سر می‌خورد و خودش را به سنگرهای کم‌عمق پشت سرش می‌رساند، دو منور سراسر دشت را لحظه‌ای کوتاه روشن کرده بود و صدای تق و توق پشت سرهم مسلسل‌های ماکزیم آلمانی به گوش رسیده بود — تیراندازی‌های گاه و بی‌گاهی که پشت‌بندی نداشت. درحالی‌که کنار کانال ارتباطی به صف شده بودند با دلهره گوش سپرده بودند؛ آتش توپخانه برای افرادی که داشتند از عقب می‌آمدند خطرناک بود. اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود و آن‌ها شب آرامی را گذرانده بودند و امروز این‌جا بودند!

آسمان با رنگ‌های نقره‌ای و زعفرانی شعله کشید. کلود به ساعتش نگاه کرد، اما نمی‌توانست خودش را راضی کند که همین الان برگردد. چقدر وقت برای یک عضو خانواده‌ای ویلر لازم بود که کاری را به سامان برساند! چهار سالش در این راه سپری شده بود؛ فکر کرد حالا که بالاخره به این‌جا رسیده، دلش می‌خواهد کمی از منظره لذت ببرد. ای‌کاش مادرش می‌دانست او امروز صبح چه احساسی داشته. اما شاید هم می‌دانست. به هر حال مادرش دلش نمی‌خواهد پسرش جایی جز این‌جا باشد. چه می‌شد اگر پنج سال پیش که روی پله‌های مجلس ایالتی دنور نشسته بود و فکر می‌کرد که هرگز در زندگی‌اش هیچ اتفاق غیرمنتظره‌ای نخواهد افتاد... یک

لحظه، یک لحظه‌ی زودگذر، تصویری از امروزش را پیش چشم می‌دید؟ نگاهی طولانی به چشم‌اندازی که رفته‌رفته سرخ‌تر و وسیع‌تر می‌شد انداخت و روی کف چوبی سنگر پرید.

راه جان‌پناهی که دیشب او و گرهارد و سایلشان را در آن گذاشته بودند در پیش گرفت. ساکنان قبلی آن‌جا آن را تمیز نگه داشته بودند. جان‌پناه دو تخت‌خواب دیواری داشت که به دیواره‌اش میخ شده بودند: قاب‌های چوبی که رویشان توری سیمی کشیده شده بود و روی سیم‌ها را با کیسه‌های خشک شن پوشانده بودند. بین دو تا تخت یک میز بود که با کارتن صابون درست شده بود و یک شمع را که در دهانه‌ی بطری سبزرنگی فرو کرده بودند روی میز بود. یک اجاق الکلی و یک بن-ماری^۱ و دو تا فنجان حلبی هم روی میز بود. روی دیوار چند تا عکس رنگی از مجله‌ی یوگند^۲ بود که از سنگر هون‌ها برداشته بودند.

کلود دید گرهارد هنوز خواب است. آن‌قدر تکانش داد تا بلند شد و نشست.

«از کی تا حالا بیرون بودی، کلود؟ نخوایدی؟»

«کم. خیلی خسته نبودم. فکر می‌کنم روی این اجاق می‌تونیم برای ریش تراشیدن آب گرم کنیم؛ برامون یه نصفه بطری هم الکل گذاشتن. گودال خیلی راحتی، مگه نه؟»

دیوید با لحنی خشک جواب داد: «قطعاً به درد کاری که برات ساخته شده می‌خوره. به هر انتقادی نسبت به این جنگ خیلی حساسیت نشون می‌دی! خب، این‌که جنگ تو نیست؛ تو تازه از راه رسیده‌ای.»

کلود همان‌طور که پتویش را جمع می‌کرد، خجالت‌زده جواب داد: «می‌دونم. اما احتمالاً این تنها جنگیه که توش شرکت می‌کنم. برای همین برام این قدر اهمیت داره.»

عصر روز بعد، چهار تا مرد جوان، همه کمابیش برهنه، دور گودالی می‌پلکیدند که خمپاره ایجاد کرده بود و پر از آب قهوه‌ای کدری شده بود. گروه‌بان هیکس و دوست صمیمی‌اش، دل ابل، نیمی از صبح داغ و تفته را به دنبال گودالی گشته بودند

۱. bain-marie: وسیله‌ی گرم کردن غذا با آب جوش.

که خیلی کف آلود نباشد، برای استفاده مناسب و حتی الامکان خوش منظره هم باشد و آن را به ستوان‌ها گزارش داده بودند. هیکس گفت سروان ماکسی می‌تواند گماشته‌ی خودش را بفرستد که برایش گودال خمپاره پیدا کند تا بتواند تنها حمام کند. «امکان نداره حاضر بشه با بقیه حموم کنه.» و اضافه کرد: «می‌ترسه شأن و مقامش به خطر بیفته!»

بروگر^۱ و هاموند^۲، که هر دو ستوان دوم بودند، حمامشان را کرده بودند و از آب بیرون آمده بودند و لم داده بودند روی چیزی که می‌شد اسمش را دامنه‌ی تپه‌ای سبز گذاشت و با دقت مشغول واریسی قسمت‌های مختلف بدنشان بودند. چندین وقت بود که تمام لباس‌هایشان را از تنشان درنیاورده بودند، و چهار روز قدم رو در هوای سوزان آدم را مشتاق می‌کند که به خودش نگاهی بیندازد.

گرهارد که هنوز توی گودال به سر و کله‌اش آب می‌پاشید و تا زیر بغلش در آب گل‌آلود بود، به آن‌ها گفت: «صبر کنین زمستون بشه. اون وقت سه ماه به سه ماه هم یه حمام گیرتون نمی‌آد. چند تا از سربازهای وظیفه به من گفتن وقتی برای اولین دفعه بعد از ویمی^۳ خودشون رو می‌شستن، مثل مار پوست انداختن. به شلوار من چکار داری، بروگر؟»

«دنبال چاقوی جیبیت می‌گردم. دیروز وقتی اون خمپاره توی آبراهه منفجر شد، چاقوم افتاد. چیزی نمونده بود این کله‌ی پوکم به باد بره!»
«حقه‌باز، اون که چیزی نبود. اون قدر بزرگش نکن، این جوری همه می‌فهمن که تازه کاری.»

کلود پیراهنش را از تن درآورد و سر خورد در گودال آب کنار گرهارد. «یا مسیح! پام خورد به یه چیز تیز! شما چرا این تراشه‌ها رو از آب درنیاوردین؟»
چشم‌هایش را بست و برای چند لحظه زیر آب ناپدید شد و درحالی که آب دهانش را تف می‌کرد، بالا آمد و یک شیء فلزی گرد زنگ‌زده و پراز کثافت و لجن را روی زمین پرت کرد. «کلاخود آلمانی، درسته؟ آه! دلم به هم خورد!»
صورتش را پاک کرد و با بدگمانی به دور و برش نگاه کرد.
«واقعاً آه!» بروگر آن را با تکه‌چوبی برگرداند. «چرا همه‌ی اون لعنتی رو

نیاوردی بالا؟ حموم من رو ضایع کردی. امیدوارم لااقل خودت از اون لذت برده باشی.»

گرهارد خودش را از لبه‌ی گودال بالا کشید. «بیا بیرون، ویلر! ببین!» و به حباب‌های بزرگی که به آرامی از آب غلیظ بالا می‌آمدند و می‌ترکیدند اشاره کرد. «حسابی معرکه راه انداختی! یه چیزی اون پایین بدجوری داره فاسد می‌شه.»

کلود به دنبال گرهارد از آب بیرون آمد و به قل‌قل آب نگاه کرد. «نمی‌فهمم که بیرون کشیدن یه کلاه چرا باید این‌طور اون پایین رو به هم بزنه. به نظرم آب باید جلوی بوی تعفن رو بگیره.»

بروگر بالحنی تمسخرآمیز گفت: «هیچ وقت شیمی نخوندی؟ الان دقیقاً در یه قبرستون رو باز کردی. حالا ما بخارهاش رو می‌بینیم. اگه یه قلب از این اودکلن آلمانی خورده باشی حسابت پاکه!»

ستوان هاموند که همچنان شلوار نپوشیده بود و پیراهنش را روی شانهاش انداخته بود، داشت در دفترچه یادداشتش چیزی می‌نوشت. قبل از این‌که از آن‌جا بروند، پلاکاردی سر یک تکه چوب زد و در زمین فرو کرد.

این حمام برای استفاده عموم نیست! ساحل اختصاصی.

سی. ویلر. گروهان ب. پیاده‌نظام دوم.

نخستین نامه‌ها از خانه! کامیون‌های حمل آذوقه نامه‌ها را آورده بودند و هر کسی در گروهان نامه‌ای دریافت کرد به جز اد درایر^۱، که یک کارگر مزرعه در تپه‌های شنی نبراسکا بود، و ویلی کتز، پسری اتریشی با موهای کاهی‌رنگ که قبلاً در یک کارخانه‌ی بسته‌بندی در جنوب اوماها کار می‌کرد. رفقاییشان برای آن‌ها خیلی متأسف شدند. اد پدر و مادر نداشت. با وجود این، باز هم منتظر نامه‌ای بود. ویلی مطمئن بود که مادرش باید به او نامه نوشته باشد. وقتی آخرین پاکت پاره‌پوره هم به صاحبش داده شد و ویلی دست خالی برگشت، زیر لب زمزمه کنان گفت: «مادرم یه بوهمی دهاتیه و درست بلد نیست بنویسه. به نظرم آدرس رو واضح ننوشته و یه نفر دیگه توی یه گروهان دیگه نامه‌ی من رو گرفته.»

هیچ چیز به جز نامه برایشان نفرستاده بودند - پسرها امیدوار بودند که روزنامه‌ای از شهرشان به دستشان برسد که کمی از اخبار جنگ باخبر بشوند. چون در این جا هیچ خبری به آن‌ها نمی‌رسید. اما خواهر دل ابل بریده‌ای از روزنامه‌ی استار^۱ کانزاس سیتی را در پاکت نامه گذاشته بود که شرح مفصلی بود که یک خبرنگار جنگی انگلیسی مستقر در بین‌النهرین درباره‌ی سختی‌هایی که سربازها تحمل می‌کردند نوشته بود؛ اسهال، مگس، پشه و گرمای غیرقابل تصور. دل ابل مقاله را با صدایی بلند برای گروهی از دوستانش که دور یک گودال خمپاره نشسته بودند و جوراب‌هایشان را می‌شستند می‌خواند. وقتی خواندن قسمتی را تمام کرد که توضیح داده بود چطور تامی^۲ ها در جایی که مقرر شده بود باغ عدن آن جاست چند جلگه‌ی گلی متروک پر از حشرات موزی پیدا کرده بودند، اسکار پیترسون، پسر خشکه مقدس سوئدی که همیشه ساکت بود و روزها می‌گذشت که لام تاکام حرف نمی‌زد، دهانش را باز کرد و با تمسخر گفت: «دروغ!»

دل، ناراحت از این که کسی وسط حرفش پریده، به او نگاه کرد. «از کجا می‌دونی؟»

«برای این که خداوند چهار تا فرشته رو با شمشیر برای مراقبت از باغ گماشته و هیچ انسانی نمی‌تونه اون رو پیدا کنه. مقرر شده که نباید پیدا بشه. در انجیل هم اومده.»

هیکس زد زیر خنده. «ای بابا، آدم ساده، این مال شش هزار سال پیشه! فکر می‌کنی هنوز فرشته‌ها اون جا وایستادن؟»

«البته که وایستادن. مگه هزار سال برای یه فرشته چیه؟ هیچی!»
پسر سوئدی از جا بلند شد و با دلخوری جوراب‌هایش را برداشت.
دل ابل به دوستش نگاهی انداخت. «واقعاً یه کله‌خر حسابیه. مخش گچ خالسه!»

اسکار که نمی‌توانست بیش از این به «یک مشت دروغ» گوش کند، لباس‌های شسته‌اش را برداشت و رفت.

1. Star

۲. Tommy؛ لقب سربازان انگلیسی در جنگ جهانی اول.

پایگاه اصلی گردان حدود هشتصد متر پشت خط جبهه قرار داشت که قسمتی از آن جان‌پناه و قسمتی انبار بود و سقفی تخته‌ای داشت که رویش را با خاک و علف پوشانده بودند. دفتر سرهنگ در انتهای انبار با دیوارک‌های چوبی از قسمت‌های دیگر جدا شده بود و سرهنگ مابقی فضا را در اختیار افسران گذاشته بود تا مثلاً جایی باشد برای دور هم جمع شدن. یک شب کلود به آنجا رفت تا محل جدید توپخانه را گزارش بدهد. افسران جوان دور اتاق روی جعبه‌های صابون نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و از قوطی‌های فلزی بیسکویت شیرین می‌خوردند. گرهارد با کاغذ و مداد رنگی روی میزی چوبی مشغول کار بود و کپی تمیزی از چرکنویس نقشه‌ای که آن روز با هم کشیده بودند و خط آتش را نشان می‌داد تهیه می‌کرد. هیچ وقت سرو صدا حواسش را پرت نمی‌کرد؛ می‌توانست در بین جمع بنشیند و به آرامی، انگار تنهاست، چیز بنویسد.

در این جمع افسری بود که هر جا بود آنقدر حرف می‌زد که دیگران ساکت می‌شدند؛ بارکلی اونز^۱ از گروه مهندسی بود، مردی کوچک و کوتاه و خپل، با قدی در حدود ۱۶۰ سانتی‌متر و شانه‌هایی پهن؛ کوهی بود از انرژی! پیش از جنگ مشغول ساختن «بزرگ‌ترین سد دنیا» در اسپانیا بود و در حفاری‌هایش خرابه‌های یکی از استحکامات ژولیوس سزار را کشف کرده بود. و این برای قوه‌ی تخیلش که به آسانی برانگیخته می‌شد زیادی بود. از آن‌ها عکس برداری و اندازه‌گیری کرده بود و درباره‌ی این آثار قدیمی مشغول تحقیق بود. روزها مهندس بود و شب‌ها باستان‌شناس. چندین جعبه کتاب داشت که برایش از پاریس فرستاده بودند که شامل هر چیزی بود که به زبان فرانسوی یا آلمانی درباره‌ی سزار نوشته شده بود؛ کشیش جوانی را موظف کرده بود که غروب‌ها آن‌ها را برایش بخواند و با صدای بلند ترجمه کند. کشیش معتقد بود که این امریکایی دیوانه است.

وقتی اونز به کالج می‌رفت، کوچک‌ترین علاقه‌ای به مطالعه‌ی دوران کلاسیک نداشت. اما حالا انگار می‌خواست دوباره جان تازه‌ای به سزار بدهد. جنگ سر رسید و کار ساختن سدش را متوقف کرد. اما افکار دیگری را به مغز مهندسی او راند. با عجله به امریکا و به کانزاس برگشت تا جنگ را برای هموطنانش توضیح

بدهد. تمام غرب امریکا را زیر پای می گذاشت و درباره‌ی تمام وقایع اولین نبرد مارن داد سخن می داد، تا این که فرصتی پیش آمد که در ارتش اسم نویسی کند. در گردان، اونز را «ژولیوس سزار» صدا می کردند، اما افراد گردان از بس که او از این شاخه به آن شاخه می پرید هیچ وقت نمی فهمیدند که او دارد درباره‌ی عملیات نظامی ژنرال های رومی در اسپانیا حرف می زند یا عملیات ژنرال ژوفر در مارن. در ذهنش همه چیز همزمان در کنار هم بود. قرن های مختلف با هم فرقی نمی کرد. انگار تا قبل از این که بارکلی اونز چیزی را کشف کند آن چیز اصلاً وجود نداشت. بچه ها دوست داشتند به حرف هایش گوش کنند. آن شب در سالن بالا و پایین می رفت و چشم های زردش در حدقه می چرخید. سیگار برگ بزرگ سیاهی در دست داشت و برای افسران جوان درباره‌ی خصوصیات اخلاقی فرانسوی ها داد سخن می داد و آن ها را راهنمایی و آماده می کرد. چیزی که ظاهرش را این قدر مضحک جلوه می داد پاهایش بود. بالاتنه اش بالاتنه‌ی مردی عظیم الجثه بود که روی دو پای کوتاه قرار گرفته باشد.

«شما بچه ها همیشه یادتون باشه که زندگی شبانه توی پاریس ابداً نمونه‌ی زندگی معمول نیست؛ این فقط یه نمایش برای خارجی هاست... کشاورز فرانسوی آدم مقتصدیه... این نوشیدنی قرمز اگه در خوردنش زیاده روی نکنین چیز بدی نیست... اگه اون رو با دو سوم آب مخلوط کنین، جلوی اسهال رو می گیره... لازم نیست با دخترها خشن رفتار کنین؛ فقط جدی باشین. هر وقت یکی از اونا سر صحبت را با من باز کنه، من یه نقشه‌ی مشخص رو دنبال می کنم. اول به اش بیست و پنج فرانک می دم و بعد به چشم هاش نگاه می کنم و می گم "دخترم، من سه تا بچه دارم، سه تا پسر." اون فوراً متوجه منظورم میشه. این نقشه همیشه جواب می ده. اون از خودش شرمنده می شه و راهش را می گیره و می ره.»

هاموند، ستوان جوان، بدون این که قصد بدی داشته باشد گفت: «اما سروان اونز، این خیلی گرون تموم می شه! شما حتماً دیگه پولی براتون یاقی نمونده.» و همه از خنده ریشه رفتند.

کلود می دانست که دیوید در بین مهندسان به خصوص از سروان اونز خوشش نمی آید، و تعجب می کرد که چطور می تواند علی رغم این که تکه هایی از سخنرانی سروان اونز از پس صدای گفت وگوهای خودمانی و صدای گرامافون به گوش

می‌رسید، با این تمرکز حواس کار کند. اونز همان‌طور که در سالن بالا و پایین می‌رفت، گاهی زیرچشمی به گرهارد نگاه می‌کرد. ظاهراً احساس کرده بود که چیزی غیر عادی در گرهارد وجود دارد.

بچه‌ها گرامافون را مدام به کار می‌انداختند؛ به محض این‌که صفحه‌ای تمام می‌شد، صفحه‌ی دیگری روی گرامافون می‌گذاشتند. یک بار وقتی آهنگ تازه‌ای شروع شد، کلود دید که دیوید سرش را با حالتی کنجکاوانه از روی کاغذ بلند کرد. لحظه‌ای با لبخندی نیمه‌تمسخرآمیز به آهنگ گوش داد و بعد اخمی کرد و دوباره مشغول طراحی نقشه‌اش شد. این نگاه گذرای دیوید، که حاکی از شناختن آهنگ بود، کلود را به فکر انداخت؛ آیا گرهارد با این آهنگ خاطره‌ای داشت؟ به نظر کلود آهنگی بود غمناک و در عین حال زیبا. این بار کلود از جا بلند شد و صفحه را عوض کرد. صفحه‌ی قبلی را برداشت و آن زیر نور گرفت و این نوشته را خواند: «مراقبه در تایلند – تکنواز ویولن – دیوید گرهارد.»

وقتی زیر باران از کنار کانال ارتباطی پشت سر هم به طرف جان‌پناه خودشان می‌رفتند، کلود سکوت را شکست. «اون تکنوازی ویولن که امشب گذاشته بودن یکی از صفحه‌های تو بود؟»

«به نظرم. حالا باید ببیچیم به طرف راست. من همیشه این جا گم می‌شم.»

«صفحه‌های زیادی پر کردی؟»

«آره تقریباً. چرا می‌پرسی؟»

«دلم می‌خواد برای مادرم بنویسم. عاشق موسیقی خوبه. صفحه‌های تو رو تهیه می‌کنه و این‌طوری به جورایی خودش رو به همه‌ی این جریانات نزدیک‌تر حس می‌کنه. می‌فهمی چی می‌گم؟»

دیوید با خوش‌دلی گفت: «خیلی خب، کلود. مادرت می‌تونه از توی کاتالوگ پیدا بشون کنه. عکس من هم با یونیفرم کنارش اومده. قبل از این‌که برم اردوگاه دیکس، چند تا صفحه پر کردم. مادرم از این راه یه کم پول عایدش می‌شه. دیگه رسیدیم.» وقتی کبریتی روشن کرد، دو سایه‌ی سیاه از روی میز پایین پریدند و زیر پتو ناپدید شدند. «شب‌هایی که این‌طور بارونیه، از اینا زیاد پیدا می‌شه. یکی از اونا رو گرفتی؟ این جا له‌اش نکن. بیا، این کیسه رو بگیر.»

گرهارد سر یک گونی را باز کرد و کلود گوشه‌ی پتویش را که وول می‌خورد

داخل گونی فرو کرد و چیزی را که ته گونی افتاده بود زیر پا به شدت له کرد. « فکر می‌کنی اون یکی دیگه کجاست؟ »

« بعداً به مون ملحق می‌شه. من از موش‌ها به اندازه‌ی نصف بارکلی اونز هم متنفر نیستم. وقتی لباس‌هاش رو درمی‌آره، باید عجب منظره‌ای باشه! بیا تو. من می‌رم سرکشی. » گرهارد شلپ‌شلپ‌کنان از راه باریک چوبی که آب رویش را گرفته بود به راه افتاد. کلود کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را در آب گل‌آلود خنک کرد. آرزو می‌کرد می‌توانست دیوید را وادار کند که درباره‌ی حرفه‌اش با او حرف بزند، و از خودش می‌پرسید که او روی صحنه‌ی کنسرت در حال ویولن‌زدن چه شکلی بوده است.

۹۹

شب بعد کلود را با اطلاعاتی که سرهنگ نمی‌خواست روی کاغذ بیاورد به پایگاه اصلی لشکر در ک... فرستادند. کلود ساعت ده، درحالی‌که گروه‌بان هیکس او را همراهی می‌کرد، راه افتاد. دو روز بود که باران می‌بارید و کانال‌های ارتباطی تا زانو پر از آب بود. حدود نیم کیلومتر مانده به خط جبهه، هر دو خودشان را از کانال بیرون کشیدند و روی زمین به راه افتادند. آن شب در خط جبهه خمپاره‌های معدودی شلیک می‌شد. وقتی منواری به هوا شلیک می‌شد، آن‌ها خودشان را با صورت به زمین می‌انداختند و سعی می‌کردند از گوشه‌ی چشم ببینند که جلوی رویشان چه خبر است.

زمین ناهموار و همه‌جا در تاریکی مطلق بود. از نیمه‌شب گذشته بود که به جاده‌ی شرقی-غربی رسیدند که معمولاً همیشه پررفت‌وآمد بود و هیچ‌وقت، حتی در چنین شب‌هایی، کاملاً خالی از جنب‌وجوش نبود. ردیف اسب‌ها با محموله‌های خمپاره روی پشتشان شلپ‌شلپ‌کنان از میان گل‌ولای می‌گذشتند و کامیون‌های خالی آذوقه از خط جبهه باز می‌گشتند. کلود و هیکس کنار کانال ایستادند تا شاید کسی آن‌ها را سوار کند. اما چنان باران تندی گرفت که مجبور شدند به دنبال سرپناهی بگردند. درحالی‌که این طرف و آن طرف می‌دویدند و سکندری می‌خوردند، به یک رسته‌ی توپخانه رسیدند که چرخ‌هایش کاملاً در گودالی از گل فرو رفته بود.

صدای خشم‌آلودی که بدون شک متعلق به یک انگلیسی بود، پرسید: «کی اون جاست؟»

«پیاده‌نظام امریکایی. دو نفریم. می‌تونیم تا وقتی این بارون کم بشه، توی یکی از کامیون‌های شما بمونیم؟»

«البته! اگه خیلی گنده نباشین، می‌تونیم براتون یه جایی باز کنیم. یواش حرف بزنین. والا سرگرد رو بیدار می‌کنین.»

صدای کرکر خنده‌ی فروخورده‌ای به گوش رسید؛ نور چراغ‌قوه‌ای یک لحظه روشن شد و آن‌ها پنج کامیون دیدند که پشت سرهم ایستاده بودند و اولین و آخرین آن‌ها را با چادری برزنتی پوشانده بودند. صداها از پناهگاهی در کنار توپ شنیده می‌شد. افراد زیر سرپناه جمع‌تر نشستند تا برای غریبه‌ها جا باز کنند. و گفتند متأسف هستند که به‌جز یک خرده عرق نیشکر چیز دیگه‌ی ندارند که به آن‌ها تعارف کنند و تازه‌واردها هم با قدردانی پذیرفتند.

انگلیسی‌های خوش‌خنده‌ای بودند و کلود از صدای آن‌ها حدس زد که قاعدتاً همه خیلی جوان هستند. درباره‌ی سرگردشان درست مثل این‌که معلم مدرسه‌شان باشد شوخی می‌کردند. در کامیون به اندازه‌ی کافی جا برای همه نبود که دراز بکشند. بنابراین زانوهایشان را کاملاً در بغلشان جمع کرده بودند و نشسته بودند به پرچانگی و جفنگ‌گویی. این دسته‌ی توپ‌انداز متعلق به رسته‌ی آتشبار مستقل بود که در کشور این طرف و آن طرف می‌رفتند و به «هرجا که لازم بود» می‌فرستادندشان. مابقی آتشبارها وارد فرانسه شده و به شرق رفته بودند. اما این توپ بزرگ همیشه به مشکل برمی‌خورد؛ الان تراکتورش عیب کرده بود و آن‌ها نمی‌توانستند آن را از گل بیرون بکشند. اسم توپ را جنی^۱ گذاشته بودند و می‌گفتند که هرازگاهی غش می‌کند و باید با ناز و نوازش و قربان‌صدقه دوباره آن را سرحال بیاورند. درست مثل این است که آدم بخواهد همیشه با مادر بزرگش این طرف و آن طرف برود. یکی از سربازهایی که دیده نمی‌شد گفت: «یه قراضه‌ی پرفیس و افاده‌ست.» سرگرد در آخرین کامیون خواب بود؛ قرار بود برای خواب مدال ویکتوریا بگیرد. باز هم کرکر خنده.

نه، آن‌ها اصلاً خبر نداشتند کجا قرار است بروند؛ البته افسرها می‌دانستند، اما افسرهای توپخانه دهانشان چفت و بست داشت. حالا این جا چه جور کشوری بود؟ آن‌ها تازه از وردور^۱ رسیده بودند و هنوز با فرانسه آشنایی نداشتند.

کلود گفت که در نیروی هوایی در وردور دوستی دارد؛ و پرسید آیا احیاناً چیزی در مورد ویکتور مورس می‌دانند؟

مورس؟ همان تک‌خال امریکایی؟ خبر نداشت؟ ای بابا، خبرش در تمام روزنامه‌های لندن چاپ شده بود. مورس سه هفته پیش داخل خطوط هون‌ها سقوط کرده بود. اتفاق معرکه‌ای بود. هشت تا هواپیمای بوش تعقیبش می‌کرده‌اند. سه‌تای آن‌ها را انداخته و بقیه راه هم فراری داده و به قصد پایگاه حرکت کرده. اما آن‌ها برگشته‌اند و گیرش انداخته‌اند. هواپیمایش آتش گرفته و او بیرون پریده و از ارتفاع هزار پایی سقوط کرده.

کلود پرسید: «پس احتمالاً هیچ‌وقت نتوانسته بره مرخصی؟»

آن‌ها چیزی در این باره نمی‌دانستند. اما از خدماتش رسماً تقدیر شد.

مردها آرام گرفتند و منتظر شدند تا هوا بهتر بشود یا بالاخره شب به آخر برسد. بعضی کم‌کم چرتشان گرفت، اما کلود اصلاً خوابش نمی‌آمد. داشت به آپارتمان چلسی فکر می‌کرد و این‌که آیا آن زیباروی خمارچشم خیلی متأسف شده و آیا حالا دارد «رزهای پیکاردی» را برای افسران جوان دیگری می‌نوازد. و با حالتی غصه‌دار فکر کرد که دیگر هرگز نمی‌تواند به لندن برود. خیلی حساب کرده بود که بعد از این‌که کار قیصر یکسره شود، یک روز ویکتور را آن‌جا ببیند. واقعاً ویکتور را دوست داشت. چیز خاصی در این آدم بود... یک جور بچه‌ی خوشگذران که در میان ابرها دنبال دشمنش می‌گشت. چه زمانه‌ی دیگری می‌توانست چنین شخصیتی را به وجود آورد؟ این یکی از مشخصات این جنگ بود؛ یک آدم کوچک را از یک شهر کوچک انتخاب می‌کرد، به او آوازه و غرور و زندگی‌ای شبیه فیلم‌های سینما عرضه می‌کرد - و بعد مرگی شبیه فرشته‌های شورشی^۲.

برای مثال، گرهارد کسی بود که همیشه در دنیایی کمابیش روشن و امیدبخش زندگی کرده بود؛ اما در اصل او به این‌جا تعلق داشت. گرهارد از کجا می‌توانست

1. Verdure

۲. rebel angels: فرشتگانی که علیه خداوند شورش کردند و از بهشت به زمین تبعید شدند.

بفهمد که آن طرف دریاها این توپ‌های عظیم چه حفره‌هایی در زمین کشاورزی و لایه‌های خاک باز کردند؟ یا چه کسی می‌توانست به او تفهیم کند که از مزارع توت‌فرنگی و قفس‌های شیشه‌ای بانک‌ها تا جاده‌های هوایی و ردور چقدر فاصله است؟

تا ساعت سه باران دیگر بند آمده بود. کلود و هیکس همراه یکی از توپچی‌ها که داشت برمی‌گشت تا برای تعمیر تراکتورشان کمک بگیرد دوباره به راه افتادند. همان‌طور که رفته‌رفته هوا روشن‌تر می‌شد، این دو امریکایی از ظاهر فوق‌العاده جوان همراهشان بیش‌تر و بیش‌تر حیرت می‌کردند. وقتی کنار گودال خمپاره‌ای توقف کردند و گل‌ولای را از صورتشان پاک کردند، دیدند پسرک انگلیسی که کلاه فلزی‌اش را از سر برداشته و گرد و خاک صورتش را پاک کرده بود چهره‌ای بی‌نهایت جوان، نوبالغ و تقریباً دخترانه دارد. گونه‌هایی مثل سیب سرخ، حلقه‌های موی زرد روی پیشانی و مژه‌های بلند و نرم.

وقتی دوباره به راه افتادند، کلود با لحن پدرا نه‌ای پرسید: «به نظرم مدت زیادی نیست که این جا هستی؟»

«از شونزده سالگی. قبلاً تو پیاده‌نظام بودم.»

دو امریکایی دوست داشتند به صحبت‌هایش گوش کنند. خیلی تند و با صدایی زیر و فلوت‌مانند حرف می‌زد.

«چطور شد که جات رو عوض کردی؟»

«خب اولش من عضو یکی از گردان‌های رفیق رفقا^۱ بودم. کل گردان تیکه‌تیکه شد. وقتی از بیمارستان اوادم بیرون، دیدم حالا که همه‌ی رفقا رو از دست دادم، بهتره به یه رسته‌ی خدماتی دیگه ملحق بشم.»

هیکس با لحن کشداری پرسید: «گردان رفیق رفقا دیگه چه صیغه‌ایه؟» هیکس از تمام اصطلاحات انگلیسی که معنی آن‌ها را نمی‌فهمید متنفر بود، ولی از این‌که یک لغت فرانسوی را نفهمید اصلاً ناراحت نمی‌شد.

پسر بچه با آن صدای تیزش جواب داد: «هم مدرسه‌ای‌هایی که با هم اسم‌نویسی می‌کنند.» هیکس نگاهی به کلود انداخت. هر دو فکر می‌کردند که این

بچه تا چند سال دیگر هم باید در مدرسه می مانده و در فکر بودند که اوایی که به خدمت آمده چه شکل و ظاهری داشته.

هیکس با دلسوزی پرسید: «که گفتی تیکه تیکه شدین؟»

«آره، تو شَم. شانس نکبتی داشتیم. ما رو فرستادن به سنگر رو بگیریم. اما حتی به سیم های خاردار هم نرسیدیم. هون ها اون بار خیلی مجهز بودن. نتونسیم کاری از پیش ببریم. وقتی رفتیم هزار نفر بودیم، وقتی برگشتیم هفده نفر.»

«صد و هفده نفر؟»

«نه. هفده نفر.»

هیکس سوتی کشید و دوباره با کلود نگاهی رد و بدل کردند. هیچ کدام در مورد صحت حرف هایش شک می نداشتند. تصور فرستادن هزار بچه مدرسه ای با چهره های ترو تازه جلوی آتش توپ خیلی دل آزار بود. هیکس گفت: «قاعدتاً این فرمان اشتباهی صادر شده. شاید توی پایگاه اصلی اشتباهی رخ داده.»

«نه بابا. پایگاه می دونست اوضاع از چه قراره! اگه به ذره شانس آورده بودیم سنگر رو می گرفتیم. اما هون ها خیلی مجهز بودن. مسلسل هاشون کلک ما رو کندن.»

کلود پرسید: «تو هم گلوله خوردی؟»

«به پام خورد. تمام مدت هدف می گرفتیم. اما خودم رو انداختم روی شکمم و تا سنگر روی زمین خزیدم. وقتی از بیمارستان او مدم بیرون، پام قدرت نداشت. اما توی رسته ی توپخونه هم لازم نیست زیاد قدم رو برم.»

«فکر می کنم به اندازه ی کافی سختی کشیده ای.»

پسر با صدای صاف و زیرش جواب داد: «نه، می دونین، آدم نمی تونه بعد از این که رفقاش کشته شدن خودش رو کنار بکشه! اون وقت هیچ وقت از فکرشون خلاصی نداره.»

کلود و هیکس درست موقعی که آشپزها داشتند آتش اجاقشان را روشن می کردند به پایگاه مرکزی رسیدند. یکی از سرجوخه ها آن ها را به حمام افسران راهنمایی کرد که انباری بود با وان های آهنی بزرگ، و یونیفرم هایشان را برد تا در آشپزخانه خشک کند. گفت تا یک ساعت دیگر ستوان ها پیدایشان می شود و در این فاصله ترتیبی می دهد تا برای آن ها پیراهن و جوراب تمیز دست و پا کند.

هیکس همان‌طور که داشت خودش را با یک حوله‌ی حمام واقعی تمیز می‌کرد سرِ حرف را باز کرد: «ستوان، می‌گم دیگه نمی‌خوام راجع به گردان‌های رفیق رفقا چیزی بشنوم. پاک اعصابم رو به هم می‌ریزه. تو چطور؟ ما که می‌خواستیم وارد این معرکه بشیم حقش بود زودتر این‌جا بودیم. از این‌که احساس حقارت بکنم متنفرم.»

کلود با لحن خشکی گفت: «این دواى تلخیه که باید سر بکشیم. هیچ‌جوری هم نمی‌شه از زیرش دررفت، درسته؟ از پسرک خوشم می‌آید. یه پسر بچه‌ی کوچیک و مهربون. فکر می‌کنم پسرهای امریکایی هیچ‌وقت این قدر بچه‌گانه نیستند.»

«آره، اگه یه جای دیگه به‌اش برمی‌خوردی، فکر می‌کردی نباید جلوش حرف‌های زشت بزنی. چقدر هم خوشگل بود! چه فایده داره که بچه‌های یه یتیم‌خونه رو بفرسیم سلاخی بشن؟ معنی این کار رو نمی‌فهمم.» گروهبان چاق زیر لب غرغر می‌کرد: «خب، در هر صورت به خودشون مربوطه. نمی‌خوام این موضوع اشتها رو کور کنه. ستوان، فکر کنم تخم‌مرغ و بیکن گیرمون می‌آد.»

۱۰

بعد از صبحانه، کلود خودش را به پایگاه مرکزی معرفی کرد و با یکی از سرگردهای کارمند صحبت کرد. به او گفتند برای دیدن سرهنگ جیمز^۱، که برای یک جلسه‌ی عمومی به پاریس احضار شده، باید تا فردا صبر کنند. سرهنگ امروز صبح ساعت چهار متعاقب یک پیام تلفنی با اتومبیلش این‌جا را ترک کرده بود.

سرگرد گفت: «این‌جا برای سرگرمی کار زیادی نمی‌شه کرد. امشب یه فیلم نشون می‌دن، شما هم هرچی بخواین می‌تونین از یه estaminet^۲ تهیه کنین – اون که تو میدون روبه‌روی تانک انگلیسیه از همه بهتره. چند تا خانم فرانسوی مهربون توی پادگان صلیب سرخ، بالای تپه، توی باغ قدیمی دیر ساکنند. به اهالی غیر نظامی رسیدگی می‌کنن. با هم روابط خوبی داریم. مواد غذایی اونا رو با آذوقه‌های خودمون براشون می‌آریم این‌جا. سر رشته دار دستور داره که اگه چیزی کم و کسر داشتن براشون فراهم کنه. می‌تونین برین بالای تپه و از اونا دیدن کنین. به زبون انگلیسی کاملاً مسلطن.»

1. James

۲. کافه

کلود پرسید که آیا سرزده و بدون معرفی قبلی هم می‌تواند به آن‌ها سری بزند. «مسلحه. اونا به ما عادت دارن! اما برای معرفی، یه کارت برای مادمازل اولیو^۱ می‌دم به شما. اون دوست صمیمی منه. بفرمایین: "مادمازل اولیو دو کورسی؛ محترمانه برای معرفی..." توجه دارین که» در این جا سرش را بلند کرد و نگاهی به سر تا پای کلود انداخت. «ایشون یه خانم تمام عیاره.»

حتی با داشتن معرفی نامه، کلود کمی مردد بود که به دیدن این خانم‌ها برود. ممکن بود آن‌ها از امریکایی‌ها خوششان نیاید؛ همیشه از فرانسوی‌هایی که امریکایی‌ها را دوست نداشتند می‌ترسید و متوجه شده بود که بیش‌تر سربازهای گردان هم همین احساس را داشتند و از این‌که مورد تنفر واقع شوند خیلی می‌ترسیدند و به محض این‌که احساس می‌کردند خوشایند نیستند، فوراً بدترین رفتار ممکن را از خودشان نشان می‌دادند تا لاقلاً سزاوار این تنفر باشند؛ آن وقت احساس نمی‌کردند که آن‌ها را «پذیرفته‌اند» - بدترین احساسی که یک سرباز ساده می‌توانست داشته باشد!

کلود فکر کرد کمی قدم بزند و شهر را تماشا کند. آلمانی‌ها این شهر را در پاییز ۱۹۱۴، بعد از عقب‌نشینی‌شان از مارن، اشغال کرده بودند. تا یک سال پیش که انگلیسی‌ها و شاسورهای ناحیه‌ی آلپ^۲ شهر را بازپس گرفته بودند، کماکان در اشغال آلمانی‌ها بوده و آن‌ها فقط توانسته بودند با توسل به حملات توپخانه، آلمانی‌ها را بیرون کنند؛ حتی یک ساختمان هم برپا نمانده بود.

کلود همان‌طور که از روی کپه‌های آجر و گچ عبور می‌کرد، با خودش فکر می‌کرد که ویرانی چقدر زشت است و هیچ‌چیز جز زشتی در این شهر نیست. هیچ چیز خوش‌منظره‌ای نبود، و هیچ شباهتی به عکس‌های جنگی که در خانه می‌دید نداشت. یک توفان شدید یا یک آتش‌سوزی هم به همین خوبی این کار را انجام می‌داد. این محل چیزی نبود جز تلی از زباله. صورتی اغراق‌آمیز از تل‌های زباله‌ای که حاشیه‌ی شهرهای امریکا را به گند می‌کشند. تا چشم کار می‌کرد همین بود. توده‌هایی از آجر سوخته و سنگ‌های شکسته، پشته‌هایی از آهن‌های زنگ‌زده و کج و کوله، چوب‌های شکاف‌برداشته‌ی سقف و سقف‌های شیبدار شکسته و

1. Olive (de Courcy)

۲. Chasseurs d'Alpins؛ قوای برگزیده‌ی پیاده‌نظام ارتش فرانسه که از ۱۸۸۸ تشکیل شده است.

استخرهای آب راکد و حفره‌های زیرزمین‌ها که پر از آب گل‌آلود بودند. یک سرباز امریکایی چند شب پیش در یکی از این حفره‌ها افتاده بود و غرق شده بود.

این جا قبلاً شهر ثروتمندی بود که هجده هزار سکنه داشت؛ حالا اهالی غیرنظامی آن حدود چهارصد نفر بودند. عده‌ای در تمام طول سال‌های اشغال آلمانی‌ها در شهر باقی مانده بودند و بعضی‌ها هم به محض این‌که شنیده بودند دشمن بیرون رانده شده، از هر جا که سرپناهی پیدا کرده بودند، بازگشته بودند. آن‌ها در زیرزمین‌ها یا در سرپناه‌هایی زندگی می‌کردند که از الوارهای قدیمی و جعبه‌های کالاهای امریکایی درست شده بود. همین‌طور که در طول خیابان راه می‌رفت، اسم‌ها و نشانی‌های آشنایی را که با رنگ روی تخته‌ی دیواره‌های این سرپناه‌های بی‌ثبات نوشته شده بودند می‌خواند: «از طرف امری برد^۱... کمپانی تایر^۲ شهر کانزاس، میسوری.» «دانیلز و فیشر^۳، دنور، کلرادو.» دیدن این نوشته‌ها آن‌قدر سرحالش آورد که احساس کرد دیگر بدش نمی‌آید که به دیدن خانم‌های فرانسوی برود.

بعد از سه روز بارانی، خورشید داغ و سوزان سر زده بود. از استخرهای آب راکد و علف‌هایی که در گودال‌ها درآمده بودند، بوی تند پوسیدگی بلند می‌شد. گل‌های صحرایی پیروزمندانه روی توده‌های چوب پوسیده و آهن‌های زنگ‌زده سبز شده بودند؛ گل‌های گندم و هویج وحشی و شقایق؛ آبی و سفید و قرمز، انگار پرچم فرانسه خودبه‌خود و علی‌رغم هرچه آلمانی‌ها به سرش می‌آوردند دوباره از خاک فرانسه می‌روید.

کلود جلوی آلونکی که کنار دیوار آجری نیمه‌ویرانی ساخته شده بود ایستاد. قفسی طلایی‌رنگ جلوی در ورودی آویزان بود و یک قناری با صدایی زیبا در آن می‌خواند. پیرزنی در باغچه‌ی حیاط مشغول کار بود. خرده‌آجرها و گچ‌ها را که باران شسته بود و به این جا آورده بود جمع می‌کرد، و خاک دور بوته‌های پریده‌رنگ هویج و جوانه‌های لطیف کاهو را با انگشتانش زیر و رو می‌کرد.

کلود به او نزدیک شد و دستش را به کلاه فلزی‌اش برد و پرسید از چه راهی می‌شود به پایگاه صلیب سرخ رفت.

زن دستش را با پیشبندش پاک کرد و آرنج او را گرفت.

«Vous savez le tank Anglais? Non? Marie, Marie!»^۱

(کلود بعداً فهمید که همه از محل تانک از کارافتاده‌ی انگلیسی، که کنار

شهرداری قدیمی باقی مانده بود، آدرس می‌دهند.)

دخترکی از آلونک بیرون دوید و مادر بزرگش به او گفت که فوراً این امریکایی را به صلیب سرخ ببرد. ماری دستش را در دست کلود گذاشت و او را از جاده‌ای که از وسط آشغال‌ها پیچ و تاب می‌خورد راهنمایی کرد. دخترک او را از جاده خارج کرد تا کلیسایی را نشانش بدهد – معلوم بود که این کلیسا یکی از ویرانه‌هایی است که برای مردم شهر خیلی مایه‌ی مباهات بود. آسمان آبی از میان قوس طاق‌های سفید می‌درخشید و مریم باکره با دست‌های خالی بالای در اصلی ایستاده بود؛ پای کوچکی به ردایش چسبیده بود که نشان می‌داد مجسمه‌ی کودکی عیسی از آن‌جا کنده شده است.

«Le bébé est cassé, mais il a protégé sa mère.»^۲ ماری این توضیح را با

رضایت خاطر داد. همان‌طور که به راهشان ادامه می‌دادند به کلود گفت سربازی بین

امریکایی‌ها هست که دوست اوست. «Il est bon, il est gai, mon soldat.»^۳

اما گاهی خیلی الکل می‌خورد و این عادت خیلی بدی است. شاید حالا که همکارش شب دوشنبه در حال مستی در سوراخ زیرزمین افتاد و غرق شد، برای «شارلی»^۴ ماری درس عبرتی باشد که رفتارش را عوض کند. معلوم بود که ماری خوب بار آمده است. می‌گفت پدرش ناظم مدرسه بوده. پایین تپه‌ی دیر، ماری برگشت تا به خانه برود. کلود او را صدا زد و خواست با ناشیگری پولی به او بدهد، اما دخترک دستش را پشت سرش برد و مصممانه گفت: «Non, merci. Je n'ai besoin de rein.»^۵ و دوان‌دوان از تپه پایین رفت.

همان‌طور که کلود از تپه بالا می‌رفت، متوجه شد که زمین تا حدودی تمیز شده. جاده هم تمیز بود. آجرها و سنگ‌های شکسته در توده‌های منظم روی هم چیده شده بودند. بوته‌های پرچین هرس شده بود و شاخه‌های خشکیده‌شان را

۱. می‌دونین تانک انگلیسی کجاست؟ نه؟ ماری، ماری! ۲. بچه شکسته، اما از مادرش مواظبت می‌کنه.

۳. سرباز من خوب و خوش‌اخلاقه. ۴. Sharlie. تلفظ فرانسوی اسم امریکایی «چارلی» (Charlie).

۵. نه، مرسی. من چیزی نمی‌خوام.

بریده بودند. وقتی بالاخره وارد باغ شد، از تعجب خشکش زد؛ گرچه آن جا هم نیمه ویرانه بود، اما بعد از آن نابسامانی های دنیای آن پایین، خیلی زیبا به نظر می آمد.

جاده های شن ریزی شده پاکیزه و درخشان بودند. در مقابل ردیفی از صنوبرهای لمباردی^۱ خشکیده، دیواری از شمشادهای خیلی قدیمی سبز قد افراشته بود. کنار دیوار ویران شده ی ساختمان اصلی، یک درخت گلابی بود که مثل بوته ی مو، روی سیمی پیچیده شده بود؛ هنوز شکوفه داشت و غرق گلابی های کوچک قرمز رنگ بود. چمن های اطراف دهانه ی سنگی چاه رازده بودند. و همه جا پر از درخت ها و بوته های کوچکی بود که کوتاه تر از آن بودند که خمپاره به آنها برخورد کند یا مثل درخت های تبریزی در آتش بسوزد. تپه قاعدتاً یک موقعی سراسر آتش گرفته بود، چون تمام درخت های بلند سوخته بودند.

کلبه ی پایگاه با تکیه به دیوارهای صومعه ساخته شده بود - سه طاق قوسی اش مثل بال های سنگی تا انبار چوب ها هنوز سرپا باقی مانده بود. روی نردبانی، مرد جوانی که یک دستش قطع شده بود ایستاده بود و ماهرانه با تنها دستش میخ می کوبید. ظاهراً داشت روی پیشامدگی شیب سقف، قابی برای یک سایبان می ساخت. میخ ها را در دهانش نگه داشته بود. وقتی به میخ احتیاج داشت، چکشش را به کمر شلوارش آویزان می کرد و از بین دندان هایش میخی بیرون می آورد و در چوب فرو می کرد و آن وقت با تردستی به ته میخ می کوبید. کلود چند لحظه ایستاد و او را تماشا کرد. بعد پای نردبان رفت و هر دو دستش را بالا گرفت و با صدایی بلند گفت: «Laissez-moi»^۲

دیگری که بالای نردبان بود، میخ ها را از دهانش به کف دستش تف کرد و به پایین نگاه کرد و خندید. تقریباً هم سن و سال کلود بود، با موها و سبیل خیلی زرد و چشم های آبی. چهره ی جذابی داشت.

مرد گفت: «با کمال میل. کار خیلی مهمی نیست، اما برای سرگرم کردن خودم انجامش می دم و برای خانم ها هم جای دلپذیری می شه.» از نردبان پایین آمد و چکش را به مهمان داد. کلود مشغول کار روی قاب چوبی شد و مرد زیر قوس

1. Lombardy

۲. اجازه بدین من این کار رو بکنم.

سنگی رفت و کرباس لوله‌شده‌ای را با خودش آورد که ظاهراً قسمتی از یک چادر کهنه بود.

«Un héritage des Boches.»^۱ مرد درحالی که آن را روی چمن باز می‌کرد توضیح داد: «از بین آت و آشغال‌هاشون توی زیرزمین پیداش کردم و به فکرم رسید حالا که درخت‌های ما از بین رفتن، برای خانم‌ها یه پایویون درست کنم.» یکمرتبه بلند شد ایستاد. «انگار شما اومدین خانم‌ها را ببینین؟»
«Plus tard.»^۲

جوان گفت: «خیلی خب. تا مادمازل اولیو برگرده، پایویون رو به‌عنوان یه سورپریز تموم می‌کنیم. مادمازل الان رفته شهر تا از مریض‌ها عیادت کنه.» دوباره روی کرباس خم شد و با قیچی باغبانی مشغول اندازه‌گیری و بریدنش شد. روی چمن سبز بازانو حرکت می‌کرد و تمام مدت آواز می‌خواند. کلود دلش می‌خواست معنی آواز او را می‌فهمید.

وقتی با هم مشغول کار بودند و پارچه را روی قاب چوبی امتحان می‌کردند، کلود از بالای نردبان دختر قدبلندی را دید که از جاده‌ای که خودش آمده بود، آهسته بالا می‌آید. بالای تپه کنار پرچین شمشادها، انگار خیلی خسته شده باشد، توقف کرد و به تماشای آن‌ها ایستاد. بعد نزدیک نردبان آمد و با انگلیسی کُند ولی بادقتی گفت: «صبح به‌خیر. می‌بینم که لویی یک دستیار پیدا کرده.»
کلود از بالای نردبان پایین آمد.

«شما مادمازل اولیو دو کورسی هستین؟ من کلود ویلرم. یه معرفی‌نامه براتون آوردم. البته اگه پیداش کنم.»

مادمازل اولیو کارت را گرفت، اما نگاهی به آن نینداخت. «احتیاجی به این نیست. یونیفرم شما کافی ست. خب این جا چه کاری داشتین؟»

کلود کمی سرگشته به او نگاه کرد. «خب، واقعاً نمی‌دونم! من تازه از جبهه رسیدم تا سرهنگ جیمز رو ببینم. ولی فعلاً رفته پاریس. بنابراین باید به روز صبر کنم. یکی از کارمندهای پایگاه به‌ام پیشنهاد کرد که پیام این‌جا.» و با این جمله‌ی صادقانه حرفش را به پایان رساند: «احتمالاً به خاطر این‌که این‌جا این قدر قشنگه.»

«پس شما مهمانی از جبهه هستین. باید ناهار پیش من و لویی بمونین. مادام باره^۱ هم امروز خونه نیست. اجازه می‌دین خونه رو نشونتون بدم؟» و کلود را از در ورودی کوتاهی به اتاق نشیمن برد. اتاق نه رنگ داشت و نه قالی، اما روشن و هواگیر بود. چند پوستر رنگی از صحنه‌های جنگ روی تابلوهای تمیز نصب شده بودند. پوکه‌های برنجی خمپاره پر از گل‌های صحرایی و گل‌های باغ، صندلی‌های سفری کرباسی، یک قفسه‌ی کتاب و یک میز بارومیزی ابریشمی سفید که روی آن پروانه‌های بزرگی گلدوزی شده بود در اتاق قرار داشتند. آفتاب روی کف اتاق افتاده بود. دسته گل‌های تازه و پرده‌ی سفید پنجره با نسیم تکان می‌خوردند و او را به یاد چیزی می‌انداختند، اما یادش نمی‌آمد چه چیزی.

مادمازل دو کورسی گفت: «ما اتاق مهمان نداریم. اما شما می‌تونین برین به اتاق من. لویی هم براتون آب گرم می‌آره تا شست‌وشو کنین.»

در اتاقی چوبی در آخر راهرو، کلود کتش را درآورد و دست‌به‌کار شد که خودش را تا آن‌جا که می‌تواند تمیز و مرتب کند. آب داغ و صابون معطر به‌خودی‌خود دلپذیر بودند. میز توالت جعبه‌ی کهنه‌ی کالایی بود که آن را چپه روی زمین گذاشته بودند و رویش ململ سفیدی انداخته بودند. روی آن ردیفی از وسایل توالتی از جنس عاج قرار داشت؛ شانه، برس، پودر و اودکلن، و یک دسته دستمال سفید که به‌دقت اتو شده بودند. احساس می‌کرد که نباید زیاد به وسایل دور و برش نگاه کند، اما رایحه‌ی پاکیزگی و صمیمیت مبهم و غیرقابل توصیف آن فضا او را مجذوب می‌کرد. در یک گوشه، با آویزان کردن پرده‌ای به یک میله، کمد لباس درست کرده بودند و در گوشه‌ی دیگر، یک تخت آهنی کوتاه شبیه تخت سربازها با روکشی به رنگ آبی روشن و بالش‌های سفید قرار داشت. با دقت حرکت می‌کرد و با احتیاط آب به سر و رویش می‌پاشید. آن‌جا چیزی وجود نداشت که بتواند به آن صدمه بزند یا بشکند، حتی یک قالی روی کف تخته‌پوش اتاق نبود، و پارچ آب و کاسه‌ی دستشویی هم آهنی بودند؛ با وجود این، احساس می‌کرد که با هر حرکت ممکن است به چیزی حساس یا ظریف آسیب بزند.

وفتی از اتاق بیرون آمد، میز اتاق نشیمن را برای سه نفر چیده بودند. خانم پیر

تتموندی که داشت بشقاب‌ها را می‌چید به او اعتنایی نداشت - از حالت صورتش معلوم بود که او و امثال او را حقیر می‌شمرد. کلود تا آن‌جا که می‌توانست خودش را از سر راه او کنار کشید و از روی میز کتابی برداشت؛ یک جلد از تصاویر سفر^۱، اثر هاینه به زبان آلمانی.

قبل از ناهار، مادمازل دو کورسی انبار را به او نشان داد که پشت خانه بود و قفسه‌هایش پر از قوطی‌های قهوه، شیر غلیظ‌شده، کنسرو سبزیجات و گوشت بود که همه نام‌های تجارتي امریکایی داشتند و کلود همه را خوب می‌شناخت؛ نام‌هایی که حالا و از این فاصله‌ی دور از وطن برایش دوچندان آشنا و «قابل اعتماد» جلوه می‌کردند. مادمازل دو کورسی به او گفت که اهالی شهر بدون این‌ها نمی‌توانسته‌اند زمستان را سر کنند. و او باید در نهایت صرفه‌جویی و فقط در صورت لزوم آن‌ها را به مصرف می‌رسانده. اما وجود این مواد برای آن‌ها واقعاً مسئله‌ی مرگ و زندگی بوده. حالا که تابستان بود، مردم می‌توانستند از باغشان تغذیه کنند؛ اما هنوز پیرزن‌هایی بودند که می‌آمدند و عاجزانه درخواست چند اونس قهوه می‌کردند، و مادرهایی که برای بچه‌هایشان یک قوطی شیر می‌خواستند.

چهره‌ی کلود از خوشحالی درخشید. بله، کشورش برای کمک دست‌گشاده‌ای داشت. مردم گاهی این مسئله را فراموش می‌کردند؛ اما احساس می‌کرد این‌جا کسی هست که فراموش نکرده. وقتی سر میز ناهار نشستند، کلود فهمید که مادمازل دو کورسی و مادام باره حدود یک سال است که این‌جا سکونت دارند؛ به محض این‌که شهر دوباره آزاد شده و اهالی قدیمی شروع به برگشتن کرده‌اند، به این‌جا آمده بودند. مردم با خودشان فقط هرچه در دست‌هایشان جا می‌شده را آورده بودند.

مادمازل گفت: «فکر نمی‌کنین وقتی چنین فقری رو تحمل می‌کنن تا فقط به وطنشون برگردن، باید اون رو خیلی دوست داشته باشن؟ حتی پیرها برای از دست دادن چیزهای عزیزی، مثل ملافه‌ها و ظروف چینی و تختخوابشون، خیلی گله و شکایت نمی‌کنن. کافی‌ست زمین داشته باشن و امید؛ بقیه‌ی چیزها رو می‌شه از نو ساخت. این جنگ به همه‌ی ما یاد داد که چیزهای مصنوعی چقدر کم‌ارزشن و فقط احساسه که اهمیت داره.»

دقیقاً همین طور بود. مگر کلود از وقتی که به دنیا آمده بود همیشه سعی نکرده بود که همین حرف را بزند؟ این همان مسئله‌ای نبود که او همیشه به آن واقف بود و زندگی را برای او تلخ و شیرین می‌کرد؟ این مادمازل اولیو چه صدای قشنگی داشت و زبان انگلیسی را چقدر با شکوه صحبت می‌کرد. دلش می‌خواست حرفی بزند. اما از همه‌ی حرف‌هایی که در دلش بود... کدام را بگوید؟ بنابراین ساکت ماند و با حالتی عصبی، نان سیاه زمان جنگ را که کنار بشقابش گذاشته بودند با دست خرد می‌کرد. کلود دید که مادمازل دارد به دست‌های او نگاه می‌کند و یک لحظه احساس کرد که او با لطف خاصی به آن‌ها نگاه می‌کند و فوراً دست‌هایش را زیر میز روی زانویش گذاشت.

مادمازل غم‌زده ادامه داد: «از همه بدتر وضع درخت‌های ماست. درخت‌های بیچاره‌ی ما رو دیدین؟ باعث می‌شه آدم از این قسمت زیبای فرانسه احساس شرمندگی بکنه. مردم این‌جا بیش‌تر به خاطر درخت‌ها متأسف هستن تا از دست دادن دام‌ها و اسب‌هاشون.»

کلود که به او نگاه می‌کرد، فکر کرد بار این همه غصه و مسئولیت برای مادمازل دو کورسی زیادی سنگین است. به هیچ وجه آدم خوش‌بینی‌ای نبود. بلند و باریک بود و چشم‌های خاکستری و موهای سیاه و پوستی سفید و شفاف داشت. رنگ گرمی روی گونه‌ها و لب‌هایش بود - مثل شعله‌ای تب‌آلود که از فعالیت درونش خبر می‌داد. شانه‌هایش افتاده بودند، انگار همیشه خسته بود. هنوز جوان بود، اما بین موهایش که صاف به پشت سرش برس زده و با بی‌دقتی آن‌ها را گره زده بود، رگه‌هایی از خاکستری به چشم می‌خورد.

بعد از قهوه، مادمازل دو کورسی پشت میز تحریرش نشست و مشغول کار شد. و لویی کلود را برد تا باغ را به او نشان بدهد. نظافت و هرس کردن و کاشتن برعهده‌ی او بود و همه‌ی این کارها را با یک دست انجام می‌داد. می‌گفت پاییز امسال خیال دارد کارهای بیش‌تری انجام بدهد. چون حالا قوی‌تر شده و به کارکردن با یک دست عادت کرده. باید ترتیبی بدهد تا درخت‌های خشکیده رااره کند؛ دیدن آن‌ها مادمازل اولیو را دلگیر می‌کند. جلوی پادگان چهار درخت افاقی‌ای پیر بود؛ سر درخت‌ها مثل نوک چنگال برهنه، و مثل زغال سوخته بودند، اما ساقه‌های پایین‌تر پر از جوانه‌های سبز مایل به زرد بودند و چنان سالم و محکم به

نظر می‌رسیدند که معلوم بود تنه‌ی درخت هنوز سالم است. لویی گفت امسال پاییز قصد دارد چند تا پسر امریکایی قوی پیدا کند که به او کمک کنند تا شاخه‌های خشکیده را اِره کند و درخت‌ها را تا بالای تنه‌های قطورشان اصلاح کند. کلود فکر می‌کرد یک مرد چقدر باید وطنش را دوست داشته باشد که این‌طور فکر کند؛ که به درخت‌ها و گل‌هایش عشق بورزد؛ وقتی مریض می‌شوند از آن‌ها مراقبت کند و با یک دست زخم‌هایشان را التیام ببخشد.

در میان گل‌ها، که یا گل‌های خودرو بودند یا گل‌هایی که از ریشه‌های قدیمی سبز شده بودند، کلود دسته‌ای گیاه نامنظم پیدا کرد که ساقه‌هایشان به قرمز می‌زد و گل‌های ریز سفید داشتند – گلی از خانواده‌ی پامچال به نام گائورا^۱ که غروب‌ها باز می‌شد و در کشور خودش کنار ساحل رُسی لاولی کریک می‌رویید. تا به حال هیچ‌وقت آن گل‌ها به نظرش خیلی قشنگ نیامده بودند، اما حالا از این‌که این‌جا آن‌ها را دوباره پیدا کرده بود خوشحال شد – چون خیال می‌کرد که این‌ها یکی از گل‌های صحرایی بی‌نام و نشان هستند که فقط در دشت‌های خودشان سبز می‌شوند و جای دیگری رشد نمی‌کنند.

وقتی به پایگاه برگشتند، مادمازل اولیو روی صندلی‌ای کرباسی که لویی برایش زیر سایبان تازه گذاشته بود نشسته بود.

کلود که با نگاهش لویی را که دور می‌شد دنبال می‌کرد، گفت: «چه آدم خوبیه.» «لویی؟ بله، همین‌طوره. گماشته‌ی برادرم بود. وقتی امیل برای مرخصی می‌اومد خونه، همیشه لویی رو با خودش می‌آورد و لویی کم‌کم به عضو خانواده شد. خمپاره‌ای که برادرم رو کشت، بازوی اون رو هم قطع کرد. من و مادرم برای عیادتش به بیمارستان می‌رفتیم. پسر بیچاره به نظر می‌رسید خجالت می‌کشه که برادرم مرده و اون زنده مونده. دستش رو گذاشت روی صورتش و زد زیر گریه و گفت: "Oh, Madame, il était toujours plus chic que moi!"^۲»

هرچند مادمازل اولیو خوب انگلیسی صحبت می‌کرد، اما کلود متوجه شده که این کار را با تمرکز و استفاده از تمام حواسش انجام می‌دهد. این جملات خشکی که به زبان می‌آورد با طبعش بیگانه بود؛ حالت صورت و چشم‌هایش جلوتر از زبانش

1. Gaura

۲. آه، مادام، اون تو همه کاری از من شیک‌تر بود!

می‌دوید و باعث می‌شد آدم با اشتیاق منتظر باشد که او چه می‌خواهد بگوید. کلود روی صندلی کرباسی شکم‌داده‌ای نشسته بود و با حواس‌پرتی شاخه‌ی گلی را که کنده بود در دستش می‌پیچاند.

مادمازل سرش را بلند کرد. «یه گل پیدا کردین؟»

«بله، این گل‌ها تو کشور ما هم سبز می‌شن. تو مزرعه‌ی پدرم.»

مادمازل اولیو پیراهن رنگ‌ورورفته‌ای را که رفو می‌کرد پایین گذاشت. «درباره‌ی کشورتون برام حرف بزنین! من با خیلی‌ها صحبت کردم، اما فهمش برام مشکله. لطفاً برام تعریف کنین.»

نبراسکا – چطور جایی بود؟ از راه دریا تا آن‌جا چند روز راه بود؟ چه شکلی بود؟ در همان حال که کلود سعی می‌کرد نبراسکا را برایش توصیف کند، مادمازل اولیو با چشم‌های نیمه‌بسته به او گوش می‌داد. «سرزمینی مسطح، پوشیده از مزارع غلات؛ رودخانه‌های گل‌آلود – فکر می‌کنم باید شبیه روسیه باشه. اما مزرعه‌ی پدرتون؛ دقیقاً برام توصیفش کنین. اون وقت شاید بتونم مابقی رو مجسم کنم.»

کلود چوبی برداشت و روی شن‌های یک چارگوش کشید: برای شروع، این خانه و محوطه‌ی مزرعه؛ این‌جا چراگاهی بزرگ است که لاولی کریک از وسطش می‌گذرد؛ مزارع گندم و ذرت، زمین چوب‌های الواری؛ بازهم مزارع گندم و ذرت و بازهم چراگاه‌های بیش‌تر. سرتاسر ملک پدرش، زیرسایه‌ی رقصان درخت‌های نیمه‌سوخته‌ی اقاچیا، روی شن‌های زردرنگ نقش بست. باور نمی‌کرد که بتواند درباره‌ی مزرعه با این تفصیل با یک غریبه حرف بزند. شکی نداشت که تا حدودی به خاطر شخص شنونده‌اش بود – مدیون ذهن درخشان و همدلی صمیمانه‌ی او. درحالی‌که روی نقشه‌ی کلود خم شده بود و از او سؤال می‌کرد، نم‌ملایمی از عرق پشت لبش نشسته بود و از زحمتی که برای فهم و دیدن همه‌چیز به خودش می‌داد، تنفسش تندتر شده بود. کلود برای او از مادرش، پدرش و ماهیلی، و این‌که در طول تابستان و زمستان و پاییز، زندگی آن‌جا چطور می‌گذشت گفت. تعریف کرد که آن تابستان سرنوشت‌ساز، وقتی هون‌ها مدام به طرف پاریس پی‌شروی می‌کردند و آن سه روزی که فرانسوی‌ها در مارن مقاومت می‌کردند، بر آن‌ها چه گذشته بود؛ و چطور مادرش و پدرش منتظر بودند تا او شب‌ها اخبار را برایشان بیاورد – انگار حتی مزارع ذرت هم نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند.

مادمازل اولیو با خستگی به پستی صندلی اش تکیه داد. کلود به او نگاه کرد و دید که در چشم های درخشانش اشک حلقه زده است. مادمازل زیر لب گفت: «خود من تا چند روز خبر مارن را نشنیده بودم، با این که پدر و برادرم هر دو اون جا بودن! من اون سر کشور در برتانی^۱ و دور از همه چیز بودم و حرکت قطارها رو هم لغو کرده بودن. برای همینه که این قدر خوشحالم که شما این جا هستین و با من این مسائل رو در میون می ذارین! به ما... به ما از بچگی یاد دادن که یه روز آلمانی ها می آن؛ ما با ترس و تهدید بزرگ شدیم، اما شما اون جا با تمام گندم ها و ذرت هاتون کاملاً در امن و امان بودین و دست هیچ چیز و هیچ کس هم به تون نمی رسید. هیچ چیز!»

کلود نگاهش را پایین انداخت و درحالی که سرخ شده بود زیر لب گفت: «چرا. شرمساری! می شه گفت شرمسار هم شدیم. ما خیلی دیر کردیم.» از روی صندلی اش بلند شد، انگار می خواست برود و چیزی بیاورد... اما از کجا می خواست آن را بیاورد؟ سرش را تکان داد و با لحنی غم زده گفت: «به نظرم هیچ طوری نمی تونم به شما نشون دهم که همه ی این اتفاقات از دید ما چقدر دور به نظر می رسید، تقریباً مثل خواب و خیال. نه فقط کیلومترها، بلکه انگار قرن ها از ما فاصله داشت.»

«اما با این حال شما او مدین — با نفرات زیاد و از اون فاصله ی دور! این آخرین معجزه ی این جنگه. چهارم ژوئیه توی پاریس وقتی که تفنگداران دریایی شما، که همون موقع از بلو وود رسیده بودن برای جشن ملی تون رژه می رفتند، من اون جا بودم. وقتی اونا اومدن، به خودم گفتم "این ها انسان های تازه ای هستن!" چه سرهایی داشتن، و چه پشت گوش های خوش تراشی. چه نظم و ترتیبی و چه هدف والایی! مردم ما می خندیدن و اونا رو صدا می زدن و برایشون گل می انداختن. اما اونا اصلاً سرشون رو بر نمی گردوندن... نگاهشون مستقیم به جلو بود. اونا مثل سربازان سرنوشت از جلوی ما رد می شدن.» دست هایش را با حرکتی سریع جلو آورد و بعد روی زانوی اش انداخت. احساسات آن روز دوباره به صورتش برگشته بود. همان طور که کلود به گونه های سرخ و چشم های ملتهب او نگاه می کرد،

متوجه شد که فشار این جنگ بصیرتی به او داده بود که تقریباً شبیه قریحه‌ی پیشگویی بود.

زنی با کودکی در آغوش از تپه بالا آمد. مادمازل دو کورسی به پیشوازش رفت و او را به خانه برد. کلود دوباره سر جایش نشست؛ غرق در این احساس که درکش کرده‌اند و دیگر یک غریبه نیست. از دور توپ‌های بزرگ هرازگاهی می‌غریدند. آن پایین در باغ، لویی آواز می‌خواند. باز هم آرزو کرد کاش معنی شعرهای او را درک می‌کرد. حالت ترانه تا حدودی غم‌انگیز بود، اما با حالت بسیار شادی خوانده می‌شد. چیزی گرم و شفاف در صدای پسر بود و چهره‌اش هم چنین حالتی داشت – چهره‌ای روشن و طلایی. بی‌شک صدای لویی هم صدایی شیرین و طلایی بود، مثل مزارع گندم تابستان که رسیده‌اند و در باد تکان می‌خورند. حدود نیم ساعت یا بیش‌تر تنها نشسته بود و نوع تازه‌ای از شادی و غم را تجربه می‌کرد. نابودی و تولد دوباره؛ تصویر چندش‌آور چیزهای زشت گذشته، و تصویر لرزان زیبایی‌های افق در پیش‌رو؛ پیدا کردن و ازدست‌دادن؛ کلود می‌دید که این زندگی است.

وقتی میزبان‌ش برگشت، کلود صندلی او را از آفتابی که کم‌کم پهن می‌شد به سایه کشید، و همان‌طور که مادمازل روی صندلی می‌نشست، بدون تکلف گفت: «نمی‌دونستم دختر فرانسوی مثل شما هم پیدا می‌شه.»

مادمازل اولیو لبخند زد. «فکر نمی‌کنم دیگه هیچ دختری توی فرانسه باقی مونده باشه. فقط زن‌ها و بچه‌ها باقی موندن. بیست و یک سالم بود که جنگ شروع شد. تا اون موقع هیچ وقت بدون مادر یا برادر و خواهرم هیچ‌جا نمی‌رفتم. ظرف یه سال همه‌ی فرانسه رو تنهایی زیر پا گذاشتم؛ با سربازها، با سنگالی‌ها، با هرکسی. همه‌چیز برای ما فرق کرده.» گفت که قبلاً در ورسای زندگی می‌کرده. پدرش آن‌جا معلم مدرسه‌ی نظام بوده و همان اوایل جنگ کشته شده بود. پدر بزرگش در جنگ ۱۸۷۰ کشته شده بود. خانواده‌ی او همه سرباز بودند، اما هیچ‌کدام زنده نمانده بودند تا شاهد پیروزی باشند.

مادمازل اولیو به قدری خسته به نظر می‌رسید که کلود دید حق ندارد بیش از این بماند. سایه‌های بلندی روی باغ افتاده بود. رفتن برایش سخت بود؛ اما یک ساعت بیش‌تر یا کم‌تر تفاوتی نداشت. کلود فکر کرد کم‌تر می‌شود دو نفر، حتی بعد از سال‌ها با هم بودن، به چنین نزدیکی‌ای دست پیدا کنند. درحالی‌که بلند می‌شد

گفت: «ممکنه به من بگین اگه هر دومون از این جنگ جون سالم در بردیم، کجا می‌تونم شمارو پیدا کنم؟»

کلود آدرس را در دفتر یادداشتش نوشت.

مادمازل درحالی که با او دست می‌داد گفت: «من هم سعی می‌کنم پیداتون کنم.»
دیگر کاری نمانده بود جز این که کلاهش را بردارد و برود. کنار تپه، درست قبل از این که از جاده سرازیر بشود، ایستاد و به باغ که زیر آفتاب آرمیده بود، به سه قوس سنگی طاق، و به گل‌های آهار و جعفری و دیوار درخشان شمشادها نگاه کرد. بالای تپه چیزی را جا گذاشته بود که هرگز دوباره پیدا نمی‌کرد.

عصر روز بعد، کلود و گروه‌بانش راهی جبهه شدند. در پایگاه به آن‌ها گفته بودند اگر راه اصلی را تا قبرستان سربازها ادامه بدهند و آن وقت به طرف چپ بپیچند، راهشان کوتاه‌تر می‌شود. اما صلاح نیست که نصفه‌ی آخر را قبل از تاریکی طی کنند. بنابراین آن‌ها پیش از راه‌افتادن کمی در کنار مزارع پراکنده‌ی گندم و یونجه پرسه زدند.

وقتی در جاده به راه افتادند، به یک اسکاتلندی کوه‌نشین تنومند برخوردند که پشت یک گاری خالی آذوقه نشسته بود و پیپ می‌کشید و گِل‌های خشکیده‌ی روی دامن اسکاتلندی‌اش را پاک می‌کرد. اسب‌ها سرشان توی توبره‌هایشان بود و می‌جویدند و خبری از گاریچی نبود. امریکایی‌ها که تا آن موقع به یک اسکاتلندی کوه‌نشین برنخورده بودند کنجکاو بودند. با خودشان فکر کردند این یکی باید جنگجوی قابل‌ی باشد: هیکلی داشت تنومند و غول‌آسا، آرواره‌هایی شبیه بولدگ و چهره‌ای به سرخی و زمختی استخوان‌های زانوش. هیکس نه به خاطر گرفتن اطلاعات، بلکه بیش‌تر به این دلیل که قیافه‌ی مرد برایش جالب بود به او نزدیک شد و پرسید که آیا سر راهش قبرستان سربازها را دیده. مرد دامن‌پوش با سر تأیید کرد.

«به نظر تون چقدر از این جا فاصله داره؟»

مرد با لحن خشکی جواب داد: «اصلاً نمی‌تونم بگم. حساب کیلومترهای این جا رو ندارم.» و در همان حال دامنش را، انگار توی تشت رختشویی باشد، با دست مشت و مال می‌داد.

«خب، چقدر طول می‌کشد که پیاده بریم تا اون‌جا؟»

«نمی‌تونم بگم. یه اسکاتلندی یه ساعته می‌ره.»

هیکس با خوشرویی گفت: «فکر می‌کنم یه یانکی هم بتونه به تندی یه اسکاتلندی بره. نه؟»

«نمی‌تونم بگم. چیزی که خوب می‌دونم اینه که شما چهار سال معطل کردین تا بر سین این‌جا.»

هیکس، انگار که ناغافل سیلی خورده باشد، چشم‌هایش را به هم زد. «خب، اگه قراره این‌طوری حرف بزنی...»

و دیگری با کج خلقی گفت: «آره، من این‌طوری حرف می‌زنم.»

کلود به نشانه‌ی هشدار دستش را جلو برد. «بیا بریم، هیکس. کار بی‌فایده‌ایه.»
دل‌آزرده در جاده به راه افتادند. هیکس مدام به حرف‌هایی که می‌توانست در جواب مرد بگوید فکر می‌کرد. وقتی گروه‌بان عصبانی می‌شد، پیشانی‌اش مثل پیشانی یک نوزاد متورم می‌شد و به رنگ سرخ تیره‌ای درمی‌آمد. با عصبانیت گفت: «چرا جلوی من رو گرفتین؟»

«به نظرم قضیه به یه بگومگوی ساده ختم نمی‌شد. توی زدو خورد هم تو مطمئناً نمی‌تونستی دماغش رو به خاک بمالی.»

کنار قبرستان از جاده خارج شدند و منتظر ماندند تا خورشید غروب کند. قبرستان نه حصارداشت و نه چمن‌کاری. یک جاده‌ی گاری‌رو از وسطش می‌گذشت و زمین چارگوش آن را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. یک طرفش قبر سربازهای فرانسوی بود با صلیب‌های سفید، طرف دیگر قبر آلمانی‌ها بود با صلیب‌های سیاه؛ قبرها غرق گل‌های شقایق و گندم بودند. امریکایی‌ها بین قبرها قدم می‌زدند و اسم‌ها را می‌خواندند. این‌جا و آن‌جا عکس سربازهایی به چشم می‌خورد که به دست هم‌قطاری با میخ به صلیبشان کوبیده شده بود تا خاطره‌شان را کمی بیش‌تر حفظ کند.

پرنده‌ها که همیشه سحرها و غروب‌ها جان تازه‌ای می‌گیرند، در حال پرواز به لانه‌هایشان، شروع به خواندن کردند. کلود و هیکس بین کپه‌های خاک نشستند و درحالی‌که خورشید کم‌کم پایین می‌رفت، سیگاری آتش زدند. صفی از درخت‌های مرده مرز سرخ غرب را مشخص می‌کرد. این‌جا حتی برای پسرهایی که در دشت

همواری بزرگ شده بودند منظره‌ی روستایی دلگیری بود. در سکوت سیگار می‌کشیدند و فکر می‌کردند و منتظر رسیدن شب بودند. روی صلیبی که کنار پایشان قرار داشت فقط این عبارت خوانده می‌شد:

Soldat Inconnu, Mort pour La France.^۱

کلود فکر کرد که چقدر سنگ‌نوشته‌ی مناسبی است. بیش‌تر جوان‌هایی که در این جنگ کشته می‌شدند گمنام بودند؛ حتی برای خودشان. هنوز خیلی جوان بودند که کشته می‌شدند و رازشان را، که چه بودند و اگر زنده می‌ماندند چه می‌شدند، با خودشان به گور می‌بردند. تنها اسمی که پابرجا می‌ماند فرانسه بود. این اسم برای کلود از روزی که اولین بار، صبح سحری از عرشه‌ی آنکایزس، باریکه‌ای از این سرزمین را دیده بود، تا امروز چقدر اهمیت پیدا کرده بود. اسم خوشایندی که آدم در فکر خودش می‌توانست بارها تکرارش کند و با تمام احساس و تودماغی ادایش کند، بدون این‌که از خجالت سرخ بشود.

هیکس که تا آن‌موقع مثل کلود غرق افکار خودش بود سکوت را شکست. «ستوان، یه جوری mort از dead مرده‌تر به نظر می‌آد. آدم رو یاد تابوت می‌اندازه. اون‌طرف هم همه tod هستن.^۲ همه‌ی این‌ها یه چیز لعنتی چرندن. اونا رو اون‌جا نگاه کنین؛ سیاه و سفید، مثل یه صفحه‌ی شطرنج. سؤال بعدی من اینه که چه کسی اینا رو گذاشته این‌جا و فایده‌اش چیه؟»

دیگری با حواس‌پرتی زیر لب گفت: «من هم مثل تو!»

هیکس سیگار دیگری پیچید و مشغول دودکردن شد. صورت گوشتالودش از فشار و زحمتی که به مغزش می‌داد چروک خورده بود. بالاخره به حرف آمد و گفت: «خب، بهتره راه بیفتیم. این شفق تا یه ساعت دیگه هم ادامه داره – این‌جا همیشه همین‌طوره.»

«آره، راه بیفتیم.» از جایشان بلند شدند که بروند. صلیب‌های سفید حالا بنفش به نظر می‌رسیدند و سیاه‌ها کلاً در تاریکی سایه‌ها ذوب شده بودند. در مغرب، پشت درخت‌های خشکیده، خط طویل سرخ‌رنگی هنوز شعله‌ور بود. در شمال، توپ‌ها با صدای بم و عمیقی می‌غریدند. «یه کسی اون‌جا داره

۱. سرباز گمنام، شهید راه فرانسه.

۲. tod, dead, mort: به ترتیب در زبان‌های فرانسوی، انگلیسی و آلمانی به معنای «مرده» هستند.

سوراخ سوراخ می‌شه. راستی جفدها تو قبرستون همیشه ناله می‌کنن؟»
 «من هم داشتم به همین فکر می‌کردم، ستوان. اگه این صدا نبود، این جا جای
 آرومی بود.» در همان حالی که داشتند قبرها را پشت سر می‌گذاشتند، برگشت و با
 مهربانی گفت: «خدا حافظ، بچه‌ها.»

به زودی داشتند راهشان را بین حفره‌های خمپاره پیدا می‌کردند و در تاریکی
 از روی سنگرها جست می‌زدند و کم‌کم شادی دیدار دوباره‌ی دوستان صمیمی و
 هم‌گروه‌های خودشان در دلشان پا گرفت. هیکس سکوت را شکست و به کلود
 گفت که او و دل ابل می‌خواهند بعد از این‌که به وطن برگشتند، با هم یک کاسبی
 راه بیندازند. می‌خواستند با هم یک گاراژ و تعمیرگاه اتومبیل باز کنند. در پس
 حرف‌هایشان، هر دو همچنان به فکر آن نقطه‌ی دور افتاده و آن سنگ‌نوشته بودند:

Soldat Inconnu, Mort pour La France.

۱۱

بعد از چهار روز استراحت در پشت جبهه، گردان دوباره به منطقه‌ی دیگری در
 جبهه منتقل شد که تقریباً ده کیلومتری شرقی سنگری بود که قبلاً آزادش کرده
 بودند. یک روز صبح سرهنگ اسکات فرستاد دنبال کلود و گرهارد و نقشه‌هایش را
 روی میز پهن کرد.

«می‌خوایم امشب اونارو از اف ۶ بندازیم بیرون و جبهه‌مون رو مشخص کنیم.
 مسئله‌ای که ما رو نگران کرده این دهکده‌ی کوچیک روی تپه است که مسلسل‌های
 دشمن اونجا موضع مستحکمی دارن. می‌خوام قبل این‌که گردان بره اونجا، از
 اونجا بیرونشون کنیم. نمی‌تونیم نفرات زیادی رو بفرستیم. در حد امکان
 نمی‌خوام افسرهای زیادی رو به خطر بندازم؛ منطقی نیست از نفرات گردان برای
 عملیات بزرگ کم کنم. فکر می‌کنین شما دو تا پسرها با صد نفر از پس این کار
 برمی‌آیین؟ مسئله اینه که باید برین و قبل از ساعت سه‌ی صبح که آتیش توپخونه‌ی
 ما شروع می‌شه برگشته باشین.»

پایین تپه‌ای که دهکده روی آن قرار داشت، آبکندی عمیق بود و رودی از آن
 جدا شده بود که پیچ و تاب خوران تا بالای تپه ادامه داشت. با بالا رفتن از این مسیل،
 مهاجمان باید می‌توانستند از پشت به مسلسلچی‌ها حمله‌ور شوند و غافلگیرشان

کنند. اما اول باید بدون جلب توجه از محوطه‌ای باز، بین جبهه‌ی امریکایی‌ها و آبکند، عبور می‌کردند که یک و نیم کیلومتری عرض داشت. حالا داشت باران می‌بارید و آن‌ها می‌توانستند مطمئن باشند شب تاریکی در پیش است.

شب به قدر کافی تاریک بود. گروهان موفق شدند بدون تحریک دشمن از محوطه‌ی باز عبور کنند. دزدانه خودشان را به آبکند رساندند و منتظر موعد حمله ماندند. دکتر جوانی از اهالی پنسیلوانیا، که به‌تازگی به آن‌ها ملحق شده بود، داوطلب شد که با آن‌ها بیاید و در انتهای آبکند یک بیمارستان صحرایی دایر کند. آن‌ها می‌خواستند زخمی‌ها را در راه برگشت با خودشان ببرند. هر چیزی که در آن منطقه جا می‌ماند در آتش توپخانه نابود می‌شد.

ساعت ده مسیر سربالای آب را در پیش گرفتند. از گودال‌های آب و از آبشارهای کوچک گذشتند. از راه‌رفتشان صدای خش‌خش یکنواختی بلند می‌شد، شبیه صدای خوک‌هایی که خودشان را به خوکدانی می‌مالند. کلود و نفر جلویی صف تازه داشتند در دامنه‌ی مشرف به دهکده خودشان را از آبکند بیرون می‌کشیدند که شعله‌ای زیانه کشید و از میان بوته‌های روی تپه‌ی کنار آبراهه، روی صف سربازان بی‌حفاظ که آن پایین سینه‌خیز می‌رفتند، رگباری از آتش مسلسل گشوده شد. به هون‌ها خبر داده بودند که امریکایی‌ها دارند از دشت عبور می‌کنند و مسیر پیشروی آن‌ها را پیش‌بینی کرده بودند. مردهایی که در آبکند بودند در تله افتادند. نمی‌توانستند مقابله‌ی مؤثری بکنند و گلوله‌های مسلسل ماکسیم مثل تگرگ بی‌امان به تخته‌سنگ‌های اطراف آن‌ها می‌خورد. گرهارد در امتداد صف می‌دوید و از آن‌ها می‌خواست که عقب‌نشینی نکنند و یک جا هم جمع نشوند و از سمت پایین تپه از آبکند بیرون بیایند و در دشت متفرق بشوند.

کلود و گروهش از بالای تپه عقب کشیدند. «برید توی بوته‌ها و بگیریدشون! بچه‌هامون اون پایین هیچ شانسی ندارن. تا می‌تونین اول با نارنجک‌ها، وقتی هم تمام شد با سرنیزه. ضامن نارنجک‌ها را بکشید، ولی زیاد توی دستتون نگه ندارین.» به طرف بوته‌ها یورش بردند. هون‌ها که تپه را مثل کف دست می‌شناختند، وقتی نارنجک‌ها بینشان منفجر می‌شد، خودشان را به کوره‌راه‌ها و سوراخ‌های زیرزمینی می‌رساندند. کلود مدام فریاد می‌زد: «دنبالشون بین صخره‌ها نرین. مستقیم به جلو! هرچی جلوی آبکند هست پاک کنین.»

وقتی مسلسلچی‌های آلمانی پناه گرفتند، گلوله‌باران آبکند متوقف شد، و صفی که گیر افتاده بودند، پشت سر گر هارد از تنگه‌ای شیب‌دار بالا آمدند. کلود و گروهش باز به پای تپه و لبه‌ی آبکند رسیدند؛ همان‌جایی که از آن شروع کرده بودند. از آتشبار سنگین تپه‌ی مقابل متوجه شدند که مابقی سربازها توانسته‌اند خودشان را به آن‌جا برسانند. سریع‌ترین راه برای برگشتن به صحنه‌ی جنگ از همان مسیر بود که قبلاً از آن بالا رفته بودند. خودشان را در آبکند انداختند و شروع به بالا رفتن کردند. کلود که پشت سر همه حرکت می‌کرد احساس کرد که زمین زیر پایش بلند شد و او با کوهی از خاک و سنگ به داخل آبراهه کشیده شد. هیچ وقت نفهمید که بیهوش شده بود یا نه. به نظرش می‌رسید در تمام مدتی که آن‌جا افتاده بود حواسش کار می‌کرد. اولین احساسش این بود که تکه‌تکه شده است؛ زیر فشاری غیرقابل تحمل تا حد نهایت متورم می‌شود و بعد می‌ترکد. بعد احساس کرد که منقبض شده و تنش به گزگز افتاد، مثل بدنی منجمد که در حال آب شدن باشد. بعد دوباره احساس ورم کردن و منفجر شدن. این سیر احساسات به دفعات تکرار شد. نفهمید چند بار. طولی نکشید که متوجه شد زیر قشر سنگینی از خاک مدفون شده – البته بدنش، نه سرش. احساس کرد باران روی صورتش می‌بارد. دست چپش آزاد و هنوز به بازویش متصل بود. با احتیاط دستش را به طرف صورتش برد. ظاهراً از بینی و از گوشش خون می‌آمد. حالا با خودش فکر کرد که کدام قسمت از بدنش صدمه دیده؛ احساس می‌کرد که بدنش پر از ترکش خمپاره است. به جز سرش و شانه‌ی چپش، کاملاً زیر خاک مدفون شده بود. کسی از جایی آن پایین صدا می‌زد.

«کسی از شما زنده مونده؟»

باران روی صورتش می‌خورد. چشمانش را بست. همان صدا که درماندگی و صبوری در آن هویدا بود دوباره گفت: «اگه کسی توی این گودال زنده مونده، می‌شه صدا بزنه؟ من هم خودم بدجور زخمی شده‌ام.»

این باید صدای دکتر تازه باشد. بهداری او همین نزدیکی‌ها نبود؟ گفت که زخمی شده. کلود سعی کرد پاهایش را کمی تکان بدهد. شاید اگر می‌توانست از زیر خاک بیرون بیاید، می‌توانست آن‌قدر تاب بیاورد که خودش را به دکتر برساند. شروع کرد به تقلا کردن و بیرون کشیدن خودش از زیر خاک. خاک خیس او را پایین

می کشید؛ کار دردناکی بود. خودش را با آرنج نگه می داشت، اما باز به پایین سر می خورد.

صدای اندوهناک آن پایین گفت: «پس من تنها کسی هستم که باقی مونده‌ام؟» بالاخره کلود توانست خودش را از گودال بیرون بکشد. اما نمی توانست سرپا بایستد. هر بار که سعی می کرد از جا بلند شود، از حال می رفت و دوباره احساس می کرد تکه تکه می شود. مچ پای راستش هم باید عیبی کرده باشد — نمی توانست وزن بدنش را روی آن تحمل کند. شاید آن قدر نزدیک خمپاره بوده که صدمه‌ای ندیده؛ شنیده بود که بچه‌ها درباره‌ی چنین اتفاقی با هم حرف می زدند. خمپاره درست زیر پایش منفجر شده بود و او را به آبکند کشیده بود، اما هیچ ترکشی در تنش به جا نگذاشته بود. اگر خمپاره‌ای به او اصابت کرده بود، ترکش‌ها به قدری زیاد می بودند که الان نمی توانست این جا بنشیند و پیش خودش حدس و گمان بزند. چهار دست و پا، کشان کشان از شیب سرازیر شد. «دکتر شما این؟ کجا هستید؟»

«این جا روی برانکار. اونا ما رو خمپاره بارون کردن. شما کی هستید؟ بچه‌های ما تونستن برن بالا، نه؟»

«حدس می زنم بیش ترشون تونستن برسن اون جا. این پایین چه اتفاقی افتاد؟»

صدا غم زده گفت: «متأسفانه تقصیر من بود. من چراغ قوه‌ام رو روشن کردم. همین باید به اونا شعاع عمل داده باشه. سه یا چهار تا خمپاره درست افتاد رو سرمون. بچه‌هایی که توی آبکند زخمی شده بودن مدام این پایین تعدادشون بیش تر می شد. من هم تو تاریکی کاری از دستم بر نمی اومد. برای این که یک کاری بکنم نور لازم داشتم. تازه از گذاشتن تخته‌ی شکسته بندی جانسون^۱ خلاص شده بودم که اولین خمپاره رو زدن. فکر می کنم که دیگه کسی نمونه.»

«چند نفر بودن؟»

«چهارده نفر. بعضی ها صدمه‌ی زیادی نخورده بودن. اگه من با شما نیومده بودم، حالا همه شون زنده بودن.»

«کیا بودن؟ هرچند شما هنوز اسم‌های ما رو نمی‌دونین، نه؟ ستوان گرهارد رو بینشون ندیدین؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«گروه‌بان هیکس رو هم ندیدین؟ همون چاقه؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«کجای شما زخمی شده؟»

دکتر زمزمه کنان گفت: «شکم. بدون چراغ نمی‌تونم نظری بدم. چراغ قوه‌ام رو گم کردم. هیچ وقت به فکر نمی‌رسید که ممکنه چراغ قوه همچین مشکلی درست کنه؛ این همون چراغ قوه‌ای بود که در شهر خودم برای معاینه‌ی بچه‌ها ازش استفاده می‌کردم.»

کلود سعی کرد کبریتی بزند. اما موفق نشد. «یه دقیقه صبر کنین. کلاهتون کجاس؟» کلاه فلزی خودش را از سرش برداشت و آن را روی بدن دکتر نگه داشت و موفق شد زیر آن کبریت بکشد. مرد مجروح که شلوارش را باز کرده بود، حالا پیراهن خون‌آلودش را بالا زد. در قسمت چپ، کشاله‌ی ران و شکمش پاره شده بود. روی زخم و برانکاری که روی آن دراز کشیده بود، لخته خون تیره‌رنگی که شبیه جگر گاو بزرگی بود به چشم می‌خورد.

وقتی کبریت خاموش شد، دکتر زمزمه کنان گفت: «فکر می‌کنم کارم ساخته‌ست.»

کلود کبریت دیگری کشید. «نه، این جوری نیست! بچه‌های ما زود برمی‌گردن و می‌تونیم برای شما یه کاری بکنیم.»

«فایده نداره، ستوان. می‌شه کت یکی از اون بیچاره‌ها رو دربیارین؟ توی روده‌هام خیلی یخ کرده. یه بطری براندی فرانسوی داشتم، اما فکر می‌کنم رفته زیر خاک.»

کلود کت خودش را درآورد که داخلش از حرارت بدن خودش گرم بود، و همان دور و برها میان خاک به دنبال بطری براندی دست کشید. متحیر بود که چطور این مرد بیچاره از درد فریاد نمی‌کشد. صدای شلیک اسلحه‌ها از روی تپه قطع شده بود — به جز چند کلیک‌کلیکِ گاه و بی‌گاه ماکسیم‌ها که از جایی میان صخره‌ها شنیده می‌شد. صدایی به گوش نمی‌رسید. ساعتش دوازده و ده دقیقه

را نشان می‌داد؛ آن بالا کاری برخلاف نقشه پیش رفته بود؟
ناگهان صداهایی از بالا به گوشش خورد و صدای گرب‌گرب چکمه‌ها را روی
سنگ‌ها تشخیص داد. کلود با فریاد صدایشان زد.

«داریم می‌آییم. داریم می‌آییم!» کلود صدا را شناخت. گرهارد و تفنگدارانش
با یک دسته اسیر به سمت آبکند می‌دویدند. کلود فریاد زد و هشدار داد که مراقب
باشند. «چراغ روشن نکنین! این جا رو خمپاره بارون کردن.»

«تو حالت خوبه، ویلر؟ زخمی‌ها کجا هستن؟»

«کسی به جز من و دکتر نمونه. ما رو زود از این جا بیارین بیرون. من حال
خوبه، فقط نمی‌تونم راه برم.»

کلود را روی برانکار گذاشتند و فرستادند بالا. چهارتا آلمانی گنده کلود را با
برانکار می‌بردند. هیکس و دل آبل به شان سیخونک می‌زدند که سریع‌تر حرکت
کنند. چهار تا از سربازهای خودشان برانکار دکتر را بلند کردند. گرهارد کنار دکتر
راه می‌رفت — علی‌رغم دقتشان، حرکت باعث خونریزی مجدد شد و لخته‌هایی که
روی زخم‌هایش بسته بود را باز کرد. دکتر خون بالا آورد و به حالت خفگی افتاد.
سربازها برانکار را زمین گذاشتند. گرهارد سر دکتر را بالا آورد و گفت: «تموم
کرد.» بعد گفت: «بهتره حالا دیگه وقتتون رو تلف نکنین.»

سربازها بارشان را دوباره بلند کردند. اسکار، همان پسر سوئدی پرهیزگار،
گفت: «الان اون جایی رفته که دیگه از این تکنون‌ها خبری نیست.»

گروهان ب نوزده نفر را در این حمله از دست داد. دو روز بعد، به گروهان ده
روز مرخصی دادند. مچ پای کلود که پیچ خورده بود، ورم کرده و دو برابر اندازه‌ی
طبیعی‌اش شده بود. اما برای این‌که به بیمارستان نفرستندش، مجبور شد تا سر خط
راه آهن قدم رو برود. گروهان هیکس برایش کفش غول‌آسایی پیدا کرده بودند که
روی سیم‌های خاردار گیر کرده بود. کلود و گرهارد با هم به مرخصی می‌رفتند.

۱۲

یک شب بارانی پاییزی؛ پاپا ژوبر نشسته بود و روزنامه‌اش را می‌خواند که شنید
کسی محکم به در باغ می‌کوبد. کفش‌های سرپایی‌اش را از پایش درآورد و
کفش‌های چوبی‌اش را که در گل و شل می‌پوشید به پا کرد و زیر قطرات باران،

لخلخکنان از باغ گذشت و در را به خیابان تاریک گشود. دو هیکل بلند با تفنگ و بار و بندیل سفر در مقابلش دید. بعد از لحظه‌ای درنگ، آن‌ها را در آغوش کشید و همسرش را صدا زد.

«Nom de diable, Maman, c'est David, David et Claude, tous les deux!»^۱

وقتی زیر نور شمع ایستادند، قیافه‌های مفلوکی داشتند - سر تا پایشان گلی بود، کلاه‌های فلزی‌شان مثل کاسه‌های مسی برق می‌زد و لباس‌های آب‌چکانشان روی سنگفرش آشپزخانه لکه‌های بزرگ آب درست می‌کرد. مادام ژوبر گونه‌های خیس آن‌ها را بوسید و مسیو ژوبر، که حالا می‌توانست آن‌ها را در نور ببیند، یک بار دیگر در آغوش کشیدشان. از کجا آمده بودند و آن بالا به آن‌ها چه گذشته بود؟ از سر و وضع‌شان که معلوم بود خیلی به آن‌ها خوش گذشته. اول چه می‌خواستند - شام؟ اتاق‌هایشان همیشه آماده بود و لباس‌هایی که جا گذاشته بودند داخل قفسه‌ی بزرگ بود.

دیوید شرح داد که چهار روز است لباس‌هایشان حتی یک بار هم به تنشان خشک نشده، و چیزی که بیش‌تر از همه می‌خواهند این است که خشک و تمیز بشوند. مارتا^۲ی پیر که به رختخواب رفته بود را از تخت بیرون کشیدند تا آب گرم کند. مسیو ژوبر و آن بزرگ را به طبقه‌ی بالا برد و گفت فردا وقت صحبت است و امشب وقت استراحت. پسر‌ها به دنبالش بالا رفتند و شروع کردند به درآوردن لباس‌های خیسشان و آن‌ها را به شکل دو کپه‌ی خیس کف اتاق انداختند. برای حمام کردن فقط یک وان داشتند؛ این بود که شیر یا خط انداختند که کدام اول در آب گرم برود. وقتی مسیو ژوبر مج پای متورم کلود را دید که باندپیچی شده بود زیر لب شروع به خندیدن کرد. «عجب! می‌بینم که بوش‌ها مجبورت کردن اون بالا براشون برقصی!»

وقتی پیژامه‌هایشان را از قفسه درآوردند و پوشیدند، پاپا ژوبر پیراهن‌ها و جوراب‌هایشان را برد پایین و به مارتا داد تا بشوید. با یک دیس بزرگ برگشت که در آن املتی بود با دوازده تا تخم‌مرغ که لای آن بیکن و سیب‌زمینی سرخ‌کرده گذاشته بودند. مادام ژوبر یک قهوه‌جوش سه طبقه‌ی سفالی پشت در اتاق آورد و با

۱. پناه بر خدا، مامان، دیویده. دیوید و کلود با هم!

صدایی بلند گفت: «Bon appetit!»^۱ میزبان برایشان قهوه ریخت و قرص نان را با یک چاقوی جیبی برید و نشست و مشغول تماشای غذا خوردن آن‌ها شد. راستی، اوضاع آن بالا چگونه بود؟ بوش‌ها طبق معمول باادب و مهربان بودند؟ بالاخره، وقتی حتی یک ذره هم غذا باقی نماند، برای هر کدام یک لیوان کوچک براندی ریخت. «pour aider la digestion.»^۲ و به آن‌ها شب‌به‌خیر گفت و شمع را با خودش برد.

کلود، غرق در سعادت و خوشی، دراز کشیده بود و حرارت بدنش نرم‌نرمک ملافه‌های خنک را گرم می‌کرد. بوی بالشش، همان بوی آشنای اسطوخودوس، را استشمام می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد که گرم بودن، خشک بودن، تمیز بودن و محبت دیدن چه نعمتی است. وقتی سفر به این جا را در ذهنش مرور می‌کرد، می‌دید که زیبا بوده. به محض این‌که از ناحیه‌ی درختان سوخته و فداشده بیرون آمده بودند، دیدند که سرزمین فرانسه سراپا به رنگ طلایی درآمده است. در طول تمام دره‌ها، کنار رودخانه‌ها، درختان تبریزی و چوب‌پنبه از سبزی به رنگ زرد درآمده بودند، و با آن رنگ یکدستان، زیر مه و باران مثل شعله‌های شمع به نظر می‌رسیدند و در سرتاسر مزارع در امتداد افق، مثل مشعل‌هایی که دست به دست می‌شدند، ادامه داشتند. همه‌ی درختان بید کنار نه‌های کوچک نقره‌ای شده بودند. تاکستان‌هایی که هنوز سبز بودند، اما پر از شاخه‌های پرپیچ و تاب و خون‌رنگ. تمام این مناظر، همان‌طور که سرش روی بالش بود، در تاریکی دوباره پیش چشمش ظاهر شدند: این کشور زیبا، این مردم زیبا، این املت خوش‌آب و رنگ، سپیدارهای طلایی، تاکستان‌های سبزآبی، برگ‌های خیس و سرخ تاک‌ها، چک‌چک باران در حیاط، تاریکی معطر و... خواب، که بر همه‌شان چیره بود.

۱۳

جاده‌ی جنگلی زیر لایه‌ی ضخیمی از برگ پوشیده شده بود. کلود و دیوید روی خلنگ‌های نرم و خشک میان تخته‌سنگ‌های بزرگ دراز کشیده بودند. گرهارد کلاه استسونس را روی چشم‌هایش گذاشته بود و احتمالاً خواب بود.

۱. نوش جان!
۲. برای کمک به هضم غذا.

در روزهای تعطیلاتشان آب و هوا خوب بود. جنگل در اطراف این محوطه‌ی باز مثل آمفی‌تئاتری با تراس‌هایی از درخت‌های شاه‌بلوط و راش طلایی بالا رفته بود. دانه‌های بزرگ قهوه‌ای‌رنگ و مخملی و براق بلوط، که انگار با روغن چربشان کرده بودند، پایین می‌افتادند و میان برگ‌های خشک ناپدید می‌شدند. درخت‌های کوچک سرخدار سیاه، که در سرسبزی فصل تابستان به چشم نمی‌آمدند، از میان برگ‌های زرد و پیچ‌خورده‌ی سرخس‌ها نمایان شده بودند. از وسط شاخه‌های درهم‌پیچیده و خاکستری درخت‌های راش، بوته‌های سفت و سخت راج می‌درخشیدند.

این عادت افراد خانوادگی ویلر بود که از خوشبختی‌های دروغین وحشت کنند و از احمق فرض شدن واهمه داشته باشد. کلود از وقتی برگشته بود چندین بار به این فکر افتاده بود که آیا این همه محبت را خیلی آسان قبول نکرده و بیش‌تر از آنچه حق داشته احساس نکرده که این جا وطنش خودش است؟ متوجه شده بود که امریکایی‌ها خیلی مستعد هستند که زود خودمانی بشوند و رفتار مؤدبانه را با حسن‌نیت اشتباه بگیرند. البته حق نداشت درباره‌ی محبت ژوبرها شکی به دلش راه بدهد. این محبت واقعی و شخصی بود - و نه ظاهری متملق که در زیر آن حتی کوچک‌ترین سایه‌ای از تمسخر و ریشخند پنهان شده باشد... خلاصه، آن «ادب فرانسوی» فریب‌دهنده‌ای نبود که آدم باید مواظب باشد به دامش نیفتد. صرفِ شاهدبودن تغییر فصل در یک کشور به آدم این احساس را می‌دهد که مدت درازی را آن جا گذرانیده. اما به هر حال او یک گردشگر نبود. برای کاری قانونی این جا مانده بود.

مچ پای رگ‌به‌رگ‌شده‌ی کلود هنوز بدجوری ورم داشت. مادام ژوبر اصرار داشت که کلود نباید با این پا این طرف و آن طرف برود و به او التماس می‌کرد که تمام روز در باغ بنشیند و از پایش مراقبت کند. اما جراحی که در جبهه بود به او گفته بود که اگر راه نرود، مجبور می‌شود در بیمارستان بستری شود. بنابراین با کمک بهترین عصای چوب راج میزبان هر روز لنگ‌لنگان برای پیاده‌روی به جنگل می‌رفت. امروز بعدازظهر و سوسه شده بود که از روزهای پیش هم جلوتر برود. مادام ژوبر برایش درباره‌ی چند غار و حفره‌های زیرزمینی که در طرف دیگر جنگل بود صحبت کرده بود؛ جایی که مردم روستا در گذشته‌های دور در دوران مصائب

سخت در طول جنگ با انگلیس به آن جا پناه می بردند. جنگ با انگلیس؛ درست یادش نمی آمد که چند سال پیش بوده - اما آن قدر دور بود که خیال کسی را ناراحت نمی کرد. خود کلود شاید دیگر هیچ وقت به امریکا بر نمی گشت. شاید، وقتی این کار بزرگ تمام شد، مزرعه ی کوچکی می خرید و مابقی عمرش را این جا می ماند. این نقشه ای بود که دوست داشت در فکرش با آن بازی کند. هیچ شانسی برای آن نوع زندگی که او دنبالش بود در وطنش وجود نداشت؛ جایی که مردم همیشه در حال خرید و فروش و ساختن و خراب کردن بودند. کم کم داشت به این نتیجه می رسید که امریکایی ها، همان طور که گرهارد یک بار گفته بود، مردمی با احساساتی سطحی هستند؛ و اگر چنین چیزی حقیقت می داشت، چاره ای برای آن نبود. زندگی به قدری کوتاه بود که بدون حضور یک معنای بادوام که پیوسته به آن استحکام ببخشد هیچ توجیهی نداشت؛ مگر آن که هستی گذرای این آدمیان که می آمدند و می رفتند بر دیواری محکم و پایدار سایه می انداخت. درحالی که کلود غرق رؤیاهایش در مورد مزرعه داری در فرانسه بود، رفیقش تکانی خورد و به پهلو غلت زد.

«می دونی که ما داریم منتقل می شیم به گردانی که توی آن... مستقره؟ افسرها اون جا مثل شاه زندگی می کنن. فکر کنم هیکس اون قدر چاق می شه که در حال قدم رو می افته و سخته می کنه. پایگاه مرکزی اصلی حتماً برامون خواب های بدی دیده؛ پیاده نظام رو همیشه پیش از سلاخی خوب پروار می کنن. چند تا دوست توی آن... دارم. می خواستم بگم اگه موافقی یه روز زودتر بریم اون جا. یه جای قدیمی و عالیه. می خوام حتماً برم دیدنشون. پسرشون توی کنسرواتوار همشاگردی من بود. دومین زمستون جنگ کشته شد. همیشه تعطیلات باهاش می رفتم اون جا؛ دلم می خواد مادر و خواهرش رو دوباره ببینم. تو که مخالفتی نداری؟»

کلود بلافاصله جواب نداد. همان طور دراز کشیده بود و بی حرکت با چشم های نیمه باز به درخت های راش نگاه می کرد. آن وقت گفت: «تو همیشه از حرف زدن با من درباره ی این موضوع طفره می ری. نه؟»

«چه موضوعی؟»

«هر چیزی که به کنسرواتوار یا حرفه ات مربوط می شه.»

«فعلاً هیچ شغلی ندارم. دیگه هیچ وقت نمی خوام ویولن بزنم.»

«منظورت اینه که زمانی رو که از دست دادی دیگه نمی‌تونی جبران کنی؟»
 گرهارد به صخره تکیه داد و پیش را درآورد. «خب جبران این زمان سخته؛ اما
 چیزهای سخت‌تری هم هست. به‌جز زمان، خیلی چیزهای دیگه رو هم از دست
 داده‌ام.»

«نمی‌تونستی یه جوری معافی بگیری؟»

«امکان داشت بتونم. دوستانم می‌خواستن من رو الگوی کار خودشون بکنن.
 اما من نتونستم تحمل کنم. احساس می‌کردم اون‌قدر ویولنیست خوبی نیستم که
 بتونم به خاطر نوازندگی مردونگی‌م رو نادیده بگیرم اغلب آرزو می‌کردم، همون
 سالی که جنگ شروع شد، در پاریس بودم. اون‌وقت بلافاصله با بقیه‌ی شاگردهای
 کنسرواتوار به ارتش فرانسه ملحق می‌شدم و این کار برای من بهتر بود.»

دیوید ساکت شد. نشسته بود و پیش را دود می‌کرد. درست در همان لحظه،
 حرکت ملایمی را در میان سرخس‌های روی تپه احساس کرد. دخترکی پابرنه آن
 جا ایستاده بود و به دور و برش نگاه می‌کرد. صدای صحبت را شنیده بود، اما همان
 اول، یونیفرم‌ها را که با رنگ‌های زرد و قهوه‌ای جنگل درهم آمیخته بود، تشخیص
 نداده بود. بعد دوتا سر دیده بود که آفتاب رویشان می‌درخشید؛ یکی چارگوش و به
 رنگ کهربا – دیگری باریک و دراز و به رنگ برنز سرخ‌رنگ؛ دخترک به دوستی و
 خوش‌رفتاری آن‌ها اعتماد کرد و از تپه پایین آمد. هرازگاهی می‌ایستاد تا یک دانه‌ی
 براق شاه‌بلوط را از زمین بردارد و آن را در کیسه‌ای که با خودش می‌کشید بیندازد.
 دیوید او را صدا زد و پرسید که آیا این دانه‌ها خوردنی هستند.

دخترک درحالی‌که در چهره‌اش نگرانی شیرینی خوانده می‌شد، با صدای
 تعجب زده‌ای گفت: «*Oh, non! pour les cochons!*»^۱ این امریکایی‌های
 بی‌تجربه هر چیزی را ممکن است بخورند. پسرها خندیدند و چند پنی به او دادند.
 «*pour les cochons aussi.*»^۲ دخترک در حاشیه‌ی جنگل، در میان برگ‌ها به دنبال
 دانه‌های شاه‌بلوط می‌گشت و در عین حال حواسش به سربازها بود، یواشکی رفت.
 گرهارد خاکستر پیش را تکاند و دوباره آن را پر کرد. «مه‌ی ۱۹۱۴، برای دیدن
 مادرم رفتم خونه. وقتی جنگ شروع شد، این‌جا نبودم. کنسرواتوار فوراً بسته شد.

۱. وای، نه! برای خوک‌هاست! ۲. این هم برای خوک‌ها.

این بود که همون زمستون برای یه دوره کنسرت توی امریکا راه افتادم و کارم هم خیلی خوب پیش می‌رفت. این مسئله، قبل از این بود که روس‌های بی‌غیرت وارد جنگ بشن. یه فصل اجرای دیگه رو اون‌جا گذروندم که اون هم خوب پیش رفت. اما مدام عصبی‌تر می‌شدم. فقط نصف وجودم اون‌جا حاضر بود. «غرق در فکر، دستانش را به سینه زده بود و پیپ می‌کشید. انگار داشت زنجیره‌ای از رویدادها یا حالات روحی را مرور می‌کرد: «وقتی اسمم توی قرعه کشی آمد بیرون، رفتم ببینم چطور می‌تونم خودمو خلاص کنم. نگاهی به دیگران انداختم که تلاش می‌کردن هر جور شده از زیر خدمت ارتش در برن. و از این کار دست کشیدم. هیچ‌وقت هم از کارم متأسف نشدم. مدت کوتاهی بعد از این تصمیم ویولنم خرد و خاکشیر شد و زندگی حرفه‌ای‌ام هم همراه اون از بین رفت.»

کلود پرسید منظورش چیست.

«وقتی اردوگاه دیکس بودم، قرار بود تو یه برنامه‌ی تفریحی ویولن بزنم. ویولنم که یه استرادیوای^۱ بود، توی نیویورک توی صندوق بانک بود. برای اون کنسرت به اون ویولن همون قدر احتیاج داشتم که الان دارم، با وجود این رفتم شهر و از صندوق بانک آوردمش بیرون. داشتم از ایستگاه قطار با ماشین ارتش می‌آوردمش که یه راننده تا کسی مست با ماشین ما تصادف کرد. من صدمه‌ای ندیدم، اما ویولن که روی زانوم بود هزار تیکه شد. اون موقع اهمیت قضیه رو درست درک نکردم، اما از اون وقت تا حالا اون قدر چیزهای قدیمی قشنگ جلوی چشمم خرد شدن که ... که به جبر سرنوشت معتقد شده‌ام.»

کلود به چهره‌ی غرق در تفکر دیوید در مقابل زمینه‌ی صخره‌ی سخت خاکستری نگاه کرد و گفت: «تو باید خودت رو از این ماجرا می‌کشیدی کنار. از هر ارتشی بررسی همین رو به‌ات می‌گه.»

دیوید سرش را عقب‌تر برد و به سنگ تکیه داد. یک دانه‌ی شاه‌بلوط را بی‌خیال بالا انداخت. «ای بابا، یه ویولنیست بیش‌تر یا کم‌تر چه اهمیتی داره! اما اصلاً کی به فکر اینه که سراغ کاری برگرده؟ واقعاً می‌خوام بدونم!»

کلود احساس عذاب وجدان کرد؛ انگار دیوید حدس زده بود که امروز

بعد از ظهر چه افکار خیانت آمیزی از ذهنش گذشته. پرسید: «تو فکر می کنی ما چیزی رو که به خاطرش وارد این جنگ شدیم از جنگ به دست می آریم؟»

دیوید با بی اعتنایی سردی جواب داد: «به هیچ وجه.»

«پس نمی توئم دقیقاً بفهمم که برای چی این جا هستی!»

«چون سال ۱۹۱۷ من بیست و چهار سالم بود، و می توئمتم اسلحه دست بگیرم. جنگ به نسل ما تحمیل شده. نمی دوئم به چه دلیل. شاید به خاطر گناه های پدرانمون. اما قطعاً نه به این دلیل که دنیا رو آماده ی دموکراسی یا لفاظی های دیگه ای از این دست کنیم. وقتی مسئول حمل برانکار بودم، مجبور بودم بارها و بارها با خودم تکرار کنم که چیزی از این کار حاصل نمی شه، اما باید انجام بشه. هرچند بالاخره گاهی باید یه چیزی... یه چیزی برخلاف انتظار ما، یه چیز غیر قابل پیش بینی اتفاق بیفته.» مکشی کرد و چشم هایش را بست. «یادت می آد که توی اسطوره های قدیمی، وقتی پسر خدایی متولد می شد، مادرش همیشه در رنج و عذاب می مرد؟ شاید هم فقط داستان سمله^۱ توی ذهنمه. گاهی به خودم می گم که شاید مردهای جوان روزگار ما باید بمیرن تا افکار جدیدی رو به این دنیا عرضه کنن... ایده های آلمپی. خیلی دلم می خواد بدوئم. فکر می کنم بالاخره یه روزی بفهمم. این دفعه از وقتی این جا اومدم به زندگی اخروی معتقد شده ام. تو چطور؟»

کلود از این سؤال که به آرامی مطرح شده بود جفا خورد. «اصلاً نمی دوئم.

هیچ وقت نتوئمتم مطمئن باشم.»

«خودت رو اذیت نکن! اگه به نتیجه ای رسیدی که رسیدی. لازم نیست دنبالش بری. من درست به همون روشی به اش رسیدم که در هنر به یه چیزهایی می رسیدم — قبل از این که درکشون کنم، می شناختمشون و داشتم باهاشون زندگی می کردم. همچنین اعتقادهایی در گذشته به نظرم بچه گانه می رسیدن.» گرهارد یکدفعه از جایش بلند شد. «حالا هرچی می خواستی در مورد من بدونی به ات گفتم؟» و درحالی که در نگاهش برق خاصی از تفریح و محبت دیده می شد، به کلود که پایین پایش نشسته بود نگاه کرد. «می رم به کم پیاده روی کنم. ساعت چهار شده.»

گرهارد بین تنه های قرمز رنگ درخت های کاج از نظر ناپدید شد؛ جایی که

۱. Semele؛ معشوق زئوس که با صاعقه های زئوس کشته می شود اما در اثر همان صاعقه ها فرزند زئوس درون شکم سلمه نامیرا می گردد.

آفتاب، طبق معمول همه‌ی تابستان‌ها، دریاچه‌ای سرخ‌رنگ درست کرده بود... و کلود در این فکر بود که این آفتاب در تمام سال‌های بعد هم وقتی آن‌ها دیگر این‌جا نیستند که تماشایش کنند همین‌طور خواهد تابید. کلاهش را روی چشم‌هایش کشید و به خواب رفت.

دخترک کیسه‌اش را در حاشیه‌ی جنگل درختان راش گذاشت و دزدانه از تپه پایین آمد. روی خلنگ‌ها نشست و پاهایش را زیرش جمع کرد، و تا مدت‌ها بی‌حرکت نشسته بود و با کنجکاوی تن‌آرمیده‌ی سرباز امریکایی را که بانفس‌های عمیق بالا و پایین می‌رفت تماشا می‌کرد.



روز بعد بیست و پنجمین سالگرد تولد کلود بود، و به افتخار این روز پاپا ژوبر یک بطری بورگاندی کهنه را از زیرزمینش بیرون آورد - یکی از چند جین بطری بورگاندی که از سال‌ها پیش، وقتی مرد جوانی بود، برای موقعیت‌های بزرگ کنار گذاشته بود.

در این یک هفته تنبلی در خانه‌ی مادام ژوبر، کلود اغلب فکر می‌کرد که دوران خوش «جوانی»، که دوست قدیمش، خانم ارلیش، از آن حرف می‌زد و کلود هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بود، حالا داشت برایش جبران می‌شد. کلود این جوانی را در فرانسه تجربه می‌کرد. می‌دانست که دیگر هیچ چیزی مثل این برایش پیش نخواهد آمد؛ مزرعه‌ها و جنگل‌ها هرگز دوباره با این فریبندگی رؤیاگونه در برابرش در هم بافته نمی‌شوند. همان‌طور که در غروب‌ی بنفش‌رنگ از خیابان دهکده بالا می‌آمد، بوی دود هیزم دودکش‌ها مثل مخدری در سرش می‌پیچید، منافذ پوستش را باز می‌کرد و گاهی اشک به چشم‌هایش می‌آورد. بالاخره زندگی برای او هم شیرین شده بود و همه‌چیز مفهومی باشکوه پیدا کرده بود. آن تنش روحی و عصبی که سال‌ها با آن زندگی کرده بود، اگر هرازگاهی به یادش می‌آمد، به نظرش غیرقابل باور، عجیب و کودکانه می‌رسید. کلود خودش را با خاطراتش شکنجه نمی‌داد. می‌خواست زندگی را دوباره شروع کند.

یک شب خواب دید که باز در خانه است؛ بیرون در مزرعه‌ای شخم‌زده ایستاده بود. تا چشم کار می‌کرد شیارهای زمین قهوه‌ای از این سر تا آن سر افق کشیده شده بودند. پسری با یک خیش و دو تا اسب داشت در مزرعه بالا و پایین می‌رفت. اول

فکر کرد که برادرش رالف است، اما وقتی نزدیک‌تر شد، دید که خودش است — خیلی نگران این پسر بود. کلود بیچاره، هرگز، هرگز نمی‌تواند از این جا بگریزد، و همه چیز را از دست می‌دهد! در همان حالی که تقلا می‌کرد که با کلود صحبت کند و به او هشدار بدهد، از خواب بیدار شد.

سال‌هایی که در لینکلن به مدرسه می‌رفت، همیشه به دنبال کسی می‌گشت که بتواند بی‌هیچ قید و شرطی تحسینش کند. کسی که حسادتش را برانگیزد و در عین حال بتواند او را سرمشق قرار بدهد و آرزو کند که به جای او باشد. الان عقیده داشت که حتی آن وقت‌ها در ذهنش تصویر مبهمی از مردی مثل گرهارد داشته است. فقط جنگ چنین امکانی را پدید آورده بود که مسیر این دو نفر با هم برخورد کند؛ که کاری مشترک داشته باشند... علاقه‌ی مشترکی که باعث دوستی دو نفر می‌شود.

۱۴

گرهارد و کلود جلوی درِ باز خانه‌ای از تاکسی پیاده شدند؛ خانه‌ای با پشت‌بامی چارگوش و ظاهری محکم. تمام کرکره‌های جلوی خانه بسته بود و از بالای دیوار باغ تعداد زیادی درخت به چشم می‌خورد. از حیاط سنگفرش عبور کردند و زنگ در را زدند. پیشخدمتِ پیری مردان جوان را پذیرفت و از سرسرای عریض به سالنی برد که در آن به طرف باغ باز می‌شد و گفت که مادام و مادمازل به‌زودی پایین می‌آیند. دیوید به طرف یکی از پنجره‌های بلند رفت و به بیرون نگاه کرد. «با وجود همه‌ی اتفاقات، باغ رو خوب نگه داشتن. این جا همیشه خیلی خوشگل بود.»

باغ به قدری وسیع بود که مثل پارک کوچکی به نظر می‌رسید. در یک طرف زمین تنیس بود و در طرف دیگر فواره و آب‌نمایی با گل‌های نیلوفر آبی. دیوار شمالی در پشت درخت‌های پیر سرخدار پنهان بود. در طرف جنوب دو ردیف درخت چنار بود که به شکل مکعب هرس شده بودند و آلاچیقی دراز درست کرده بودند. پشت باغ، درختان کهنسال زیرفون قرار داشت. جاده‌ی شن‌ریزی شده‌ای باغچه‌ی گل‌های پاییزی قشنگی را دور می‌زد؛ در باغچه‌ی رزها، بوته‌ها هنوز گل‌های کوچک سفید داشتند، هرچند برگ‌هایشان دیگر قرمز شده بود.

هر دو خانم وارد اتاق پذیرایی شدند. مادر کوتاه و چاق و سرخ‌رو بود، با چهره‌ای قوی و نسبتاً مردانه و موهای سفید مایل به زرد. وقتی دیوید خم شد تا دست او را ببوسد، برق اشکی در چشمانش درخشید و دیوید را در آغوش گرفت و هر دو گونه‌اش را بوسید و به او خوشامد گفت.

زمزمه کنان گفت: «Et vous, vous aussi!»^۱ و دستش را روی یونیفرم گرهارد کشید. فقط یک لحظه احساساتش به او غلبه کرد. کلود که از کنار پنجره آن‌ها را تماشا می‌کرد، احساس کرد این زن مثل یک ژنرال پیر بر خودش مسلط شد، دخترش را جلو کشید و از دیوید پرسید که آیا این دختر کوچولو را که یک‌وقت با او بازی می‌کرد می‌شناسد. مادمازل کلر^۲ اصلاً شبیه مادرش نبود؛ باریک بود و بلند و سبزه و لباس سفید تنیس به تن داشت و کلاهی به رنگ سیب سبز با روبان‌های سیاه سرش گذاشته بود؛ خیلی مدرن، راحت و بی‌خیال به نظر می‌رسید. داشت به دیوید می‌گفت خوشحال است که آن‌ها زود آمده‌اند، چون حالا می‌توانند قبل از چای، یک دست تنیس بازی کنند. مامان هم بافتنی‌اش را به باغ می‌آورد تا آن‌ها را تماشا کند. این پیشنهاد آخر خیال کلود را راحت کرد، چون می‌ترسید که با میزبان‌ش تنها بماند. وقتی دیوید او را صدا زد و به خانم‌ها معرفی کرد، مادمازل کلر خیلی کوتاه با او دست داد و گفت خوشحال می‌شود بعد از این که دیوید را شکست داد، او را هم در زمین تنیس بیازماید. کفش‌های تنیس در اتاقشان هست — یک کلکسیون کفش، برای هر پای از هر ملتی؛ بعضی متعلق به برادرش بود و بعضی از آن‌ها را یک دوستِ روس برادرش در عجله برای پیوستن به ارتش جا گذاشته بود، و یک جفت هم به تازگی از یک افسر انگلیسی که در خانه‌ی آن‌ها اسکان داده شده بود، جا مانده بود. او و مادرش در باغ منتظر آن‌ها می‌شدند. مادمازل زنگ را برای پیشخدمت به صدا درآورد.

امریکایی‌ها در طبقه‌ی بالا وارد اتاق جاداری شدند که در آن دو تا تختخواب بزرگ و مدرن آهنی قرار گرفته بودند بین گنجه‌های لباس، میزهای تحریر و میزهای سنگین توالت از چوب ماهون و صندلی‌های روکش‌دار و فنری و قالی مخمل و پرده‌های قرمز تیره و گل‌برجسته. دیوید بلافاصله به اتاق کوچک رختکن

۱. شما، شما هم!

رفت و مشغول آماده کردن خودش برای بازی تنیس شد. در اتاق رختکن، دو دست لباس فلانل و یک ردیف پیراهن‌های لطیف به دیوار آویزان بود.

گرهارد وقتی دید کلود سرد و بی‌اعتنا کنار پنجره ایستاده و به باغ نگاه می‌کند، پرسید: «نمی‌خواهی لباست رو عوض کنی؟»

کلود با لحن تمسخرآمیزی جواب داد: «چرا باید لباسم رو عوض کنم؟ من تنیس بازی نمی‌کنم. تا حالا حتی راکت هم دستم نگرفتم.»

«خیلی بد شد. مادمازل همیشه خیلی خوب بازی می‌کرد. حتی اون وقت‌ها که هنوز یه دختر بچه بود.» گرهارد، که به شلواری که لااقل برایش پنج سانت کوتاه بود نگاه می‌کرد، ادامه داد: «چقدر همه‌چیز عوض شده و در عین حال چقدر همه‌چیز درست مثل گذشته‌ست! درست مثل این که توی خواب برگشته باشم این‌جا.»

کلود گفت: «باید بگم که وقت زیادی برای خواب دیدن نداریم!»
«خوشبختانه!»

«ممکنه به دختره توضیح بدی که من تنیس بازی نمی‌کنم. خودم بعداً می‌آم
پایین.»

«هر جور دوست داری.»

کلود کنار پنجره ایستاده بود و سر برهنه‌ی گرهارد و کلاه سبز مادمازل کلر و دست‌های کشیده‌ی قهوه‌ای‌رنگی را که در زمین تنیس با حرکات سریع بالا و پایین می‌رفتند تماشا می‌کرد.

وقتی گرهارد آمد تا قبل از چای لباسش را عوض کند، دید که رفیق افسرش کنار چمدان‌هایش ایستاده، اما لباس‌ها را از چمدان بیرون نیاورده است.
«چی شده؟ دوباره موجی شده‌ای؟»

«نه کاملاً.» کلود لبش را گاز گرفت. «حقیقت اینه، دیو، من این‌جا احساس راحتی نمی‌کنم. درسته، این‌ها آدم‌های بدی نیستن! اما من به این‌جا تعلق ندارم. می‌خوام از این‌جا برم و یه محل اقامت دیگه پیدا کنم و بذارم تو با خیال راحت با دوست‌هات باشی. چرا باید این‌جا باشم؟ این آدم‌ها که این‌جا هتلداری نمی‌کنن.»
«این جور که به من گفتن تقریباً همین کار رو می‌کنن. به یه سری اسکاتلندی و انگلیسی اسکان داده‌ان. از این کار هم بدشون نمی‌آد... یا این‌که ادب به خرج می‌دن و این‌طور وانمود می‌کنن. البته تو هر کاری بخوای می‌تونن بکنن. اما احساسات اونا

رو جریحه‌دار می‌کنی و من رو هم تو وضعیت بدی قرار می‌دی. بی‌رو در بایستی باید بگم نمی‌دونم چطوری می‌خوای بدون این‌که رفتار مستقیماً به گستاخی تعبیر بشه از این جا بری.»

کلود ایستاده بود و با دودلی به محتویات چمدانش نگاه می‌کرد. گره‌ها رد چشمش به چهره‌ی کلود، که در یکی از آینه‌های بزرگ منعکس شده بود، افتاد و دید که کلود سردرگم و درمانده به نظر می‌رسد. شعله‌ی خشمش فروکش کرد و دستش را به ملایمت روی شانه‌ی دوستش گذاشت.

«دست بردار، کلود! این کارت خیلی احمقانه‌ست. از برکت یونیفرم حتی لازم نیست لباس رو عوض کنی – مجبور هم نیستی حرف بزنی، چون کسی ازت انتظار نداره فرانسه بلد باشی. خیال می‌کردم دوست داری بیای این جا. این آدم‌ها روزهای خیلی سختی رو گذروندن؛ نمی‌تونی لااقل شهادتشون رو تحسین کنی؟»
 «چرا، می‌کنم! اما با این حال معذبم.» کلود کتش را درآورد و به شدت مشغول برس زدن به موهایش شد. «فکر می‌کنم همیشه از فرانسوی‌ها بیش‌تر از آلمانی‌ها ترسیده‌ام. این جا موندن خیلی شجاعت می‌خواد. می‌فهمی؟ می‌خوام فرار کنم.»
 «آخه چرا؟ چی باعث می‌شه که بخوای فرار کنی؟»

«راستش نمی‌دونم! یه چیزی در مورد خونه. در مورد حال و هوای این جا.»

«یه چیز ناخوشایند؟»

«نه، یه چیز خوشایند.»

دیوید خندید. «بی‌خیالش، تموم می‌شه!»

چای را به سبک انگلیسی‌ها در باغ خوردند – چای انگلیسی هم داشتند. مادمازل کلر به آن‌ها توضیح داد که چای را افسرهای انگلیسی برایشان گذاشته‌اند. سر میز شام، سومین فرد خانواده معرفی شد؛ پسر کوچکی با موهای خیلی کوتاه و چشم‌های درشت سیاه. پسرک طرف چپ کلود نشسته بود، یک کت مخملی به تن داشت و کم حرف و خجالتی به نظر می‌رسید، اما صحبت‌ها را با اشتیاق دنبال می‌کرد، به خصوص وقتی صحبت درباره‌ی برادرش، رنه^۱، بود که در دومین زمستان جنگ در وردون کشته شده بود. مادر و خواهرش در مورد رنه

طوری صحبت می‌کردند که انگار هنوز زنده است - درباره‌ی نامه‌هایش و نقشه‌هایش و دوستانش در کنسرواتوار و ارتش.

مادمازل کلر اخبار تمام دختران دانشجویی را که گرهارد در پاریس با آنها آشنا شده بود برای او بازگو کرد: یکی برای سربازها آواز می‌خواند؛ دیگری در بیمارستانی که در حمله‌ای هوایی بمباران شده بود از مجروحان پرستاری می‌کرد و توانسته بود بیست تا مجروح را از ساختمانی در حال سوختن، یکی بعد از دیگری، مثل کیسه‌های آرد روی پشتش بیرون بیاورد؛ آلیس^۱ که بالرین بود، به صلیب سرخ انگلیس رفته بود و انگلیسی یاد گرفته بود؛ اودت^۲ با یک افسر نیوزلندی که می‌گفتند آدم‌خوار است ازدواج کرده بود - شایع بود که قبیله‌اش دوتا میسیونر آوورن^۳ را خورده بودند. حرف‌های زیاد دیگری هم بود که کلود نمی‌توانست بفهمد، اما آن‌قدر دستگیرش شد که برای این دوتا زن، جنگ یعنی فرانسه، جنگ یعنی زندگی و هرچه در آن بود. فهمید که برای آن‌ها زنده بودن، به هوش بودن و همه‌ی توانایی خود را در اختیار داشتن به معنای در حال جنگ بودن است.

بعد از شام وقتی به سالن رفتند، مادام فلوری^۴ از دیوید پرسید آیا دلش می‌خواهد ویولن رنه را دوباره ببیند، و با سر به پسر کوچک اشاره کرد. پسرک آهسته رفت و با جعبه‌ای برگشت و آن را روی میز گذاشت. آهسته در آن را باز کرد و پارچه‌ی مخمل را از رویش برداشت - انگار این یک مراسم خاص بود - و بعد ویولن را به گرهارد داد.

دیوید ویولن را زیر نور شمع گرفت و پشت و رو کرد و به مادام فلوری گفت که این ویولن را هرجا می‌دید می‌شناخت. صدای ویولن آماتی^۵ رنه بسیار بی‌نقص‌تر از آن بود که در سالن کنسرت نواخته شود؛ مثل زنی که زیباتر از آن است که روی صحنه برود. خانواده دور او ایستاده بودند و به تمجیدهای او با رضایت خاطر کامل گوش می‌دادند. مادام فلوری به دیوید گفت که لوسین^۶ در درس موسیقی‌اش très sérieux^۷ است و استادش از او بسیار راضی است و وقتی دست‌هایش کمی بزرگ‌تر بشود، اجازه دارد که با ویولن رنه بنوازد. کلود پسرک را تماشا می‌کرد که ایستاده بود و به سازی که در دست دیوید بود نگاه می‌کرد؛ در

1. Alice 2. Odette 3. Auvergnat 4. Fleury 5. Amati 6. Lucien

۷. خیلی جدی

هر کدام از چشم‌های درشت و سیاهش، شعله‌ی شمعی منعکس شده بود، انگار که واقعاً آتشی پایدار در چشم‌هایش می‌سوخت.

مادرش پرسید: «چی شده، لوسین؟»

لوسین با لحن ملتمسانه‌ای آهسته گفت: «کاش مسیو دیوید لطف می‌کردن و قبل از این که من برم بخوابم، کمی ویولن می‌زدن...»

«اما لوسین، من حالا به سرباز هستم. دو ساله که دست به ویولن نزدم. اون وقت ویولن آماتی خیال می‌کنه که افتاده دست به بوش.»

لوسین لبخندی زد و گفت: «نه. ویولن باهوش‌تر از اینه. به کمی، خواهش می‌کنم.» و روی زیرپایی جلوی کاناپه با اطمینان منتظر نشست.

مادمازل کلر پشت پیانو نشست. دیوید اخم‌هایش را درهم کشید و مشغول کوک کردن ویولن شد. مادام فلوری پیشخدمت پیر را صدا زد و به او گفت هیزم‌های بخاری را روشن کند. صندلی دسته‌دار طرف راست بخاری را انتخاب کرد و به کلود اشاره کرد که طرف چپ بخاری بنشیند. پسرک روی همان زیرپایی که آن سر اتاق بود نشسته بود. مادمازل کلر شروع کرد به نواختن مقدمه‌ی ارکستر برای کنسرتوی سن سائین^۱.

دیوید چانه‌اش را از روی ویولن برداشت و سرگشته به مادمازل نگاه کرد. «نه، این یکی نه!»

مادمازل جواب نداد و به نواختن ادامه داد. شانه‌هایش به جلو خم شده بود. لوسین زانوهایش را تا زیر چانه بالا آورده بود و از هیجان می‌لرزید. وقتی موقعش رسید، ویولن وارد کار شد. دیوید ویولن را ناخودآگاه دوباره زیر چانه‌اش گذاشته بود و نوای ویولن به میان آن ملودی فروخورده و تلخ دوید.

تا مدتی طولانی مشغول نواختن بودند. بالاخره دیوید دست از نواختن کشید و پیشانی‌اش را پاک کرد. «متأسفم. واقعاً موومان سوم رو نمی‌تونم بزنم.»

«من هم نمی‌تونم. اما این آخرین قطعه‌ای بود که رنه توی آخرین مرخصی‌اش، شب قبل از رفتنش با این ویولن زد.» و دوباره شروع به نواختن کرد و دیوید هم او را همراهی کرد. مادام فلوری نشسته بود و با چشم‌های نیمه‌باز به آتش

نگاه می‌کرد. کلود درحالی‌که لب‌هایش را به هم می‌فشرد، دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و به دوستش که پشت به او داشت نگاه می‌کرد. این موسیقی گویی قسمتی از احساسات سردرگم کلود بود. او بین ستایشی بی‌حد و حصر و حسادتِ سخت و تلخ درگیر بود. چه احساسی دارد که آدم بتواند کاری را به این خوبی انجام بدهد و دستانش قادر باشند چنین ظرافت و ریزه‌کاری و قدرتی را نشان دهند؟ اگر به او هم یک کاری یاد داده بودند، امشب این‌جا مثل یک تکه چوب خشک بین این آدم‌های زنده نمی‌نشست. احساس کرد که می‌شد از او یک مرد ساخت، اما هیچ‌کس به خودش این زحمت را نداده بود که این کار را بکند؛ زبان‌بسته، پایسته و دست‌بسته بزرگ شده بود. اگر کسی مثل توله خرس یا گوساله به دنیا بیاید، در تمام طول زندگی‌اش فقط می‌تواند لگد بزند و پنجه بکشد و همه‌چیز را به هم بریزد، بشکند و خراب کند.

گرهارد ویولن را دوباره در پارچه‌اش پوشاند. پسرک از او تشکر کرد و آن را با خودش برد. مادام فلوری و دخترش به مهمانان شب‌به‌خیر گفتند. دیوید گفت که گرمش است و پیشنهاد کرد که قبل از خوابیدن به باغ بروند و سیگاری بکشند. دیوید یکی از پنجره‌های بلند را باز کرد و آن‌ها وارد تراس شدند. برگ‌های خشک روی مسیر زیر پایشان خش‌خش می‌کردند. درخت‌های سرخدار دیوار یکدستی درست کرده بودند که از تاریکی هم سیاه‌تر بود. حتماً نور ستاره‌ها در فواره‌ی حوض وسط باغ افتاده بود، چون فواره تنها چیزی بود که می‌درخشید — ستون زلال کوچکی از نقره‌ی براق. پسرها در سکوت تا آخر مسیر قدم‌زنان پیش رفتند.

کلود با لحنی غیرطبیعی، مثل کسانی که درباره‌ی چیزی صحبت می‌کنند که اصلاً از آن سر رشته ندارند، گفت: «این‌طور که پیداست تو دوباره برمی‌گردی به حرفه‌ات.»

«نه، نه. ولی مجبور بودم برای اونا بزنم. توی این خونه موسیقی مثل مذهب می‌مونه. گوش کن.» و دستش را بالا برد. تپش منظم توپ‌های بزرگ در سکوت شب از دور به گوش می‌رسید. «این تنها چیزیه که حالا مطرحه. این جنگ همه‌ی چیزهای دیگه رو کشته.»

«باور نمی‌کنم.» کلود یک لحظه کنار فواره ایستاد و سعی کرد حواسش را جمع کند. «باور نمی‌کنم که جنگ هیچ‌چیزی رو کشته باشه. فقط چیزها رو در هم ریخته.» به خانه و باغ که در خواب فرو رفته بودند نگاه سریعی انداخت و به آسمان پاک پرستاره که از آن‌ها چندان دور نبود. «مردهایی مثل تو هستن که بیش‌ترین صدمه رو خوردن، اما در مورد من، تا این جنگ شروع نشده بود اصلاً نمی‌دونستم که توی این دنیا چیز دیگه‌ای هم وجود داره که ارزش زندگی کردن داشته باشه. قبل از این، دنیا به نظرم یه قرارداد تجاری بود.»

دیوید بالحن خشکی گفت: «قبول کن که جنگ برای هیجان‌انگیز کردن زندگی جوون‌ها راه پرهزینه‌ایه!»

«ممکنه این‌طور باشه؛ با این‌همه...»

کلود این بحث را، در همان حالی که در تخت‌خواب مجللشان دراز کشیده بودند و دیوید به خواب رفته بود، تا مدتی دراز با خودش ادامه داد. اگر مردهایی مثل برادرش، پیلِس، کلاً اختیار دنیا را در دست می‌گرفتند، دنیا از تمام میدان‌های جنگ یا دهکده‌های ویران‌شده‌ای که تا به حال دیده بود زشت‌تر می‌شد. تا جنگ شروع نشده بود، فکر می‌کرد واقعاً این‌طور آدم‌ها هستند که اختیار دنیا را در دست دارند، و دوران نوجوانی‌اش با این تصور تیره و تار و بی‌رمق شده بود. ظاهراً پروسی‌ها هم همین عقیده را داشتند، اما این جنگ نشان داده بود هنوز آدم‌های زیادی هستند که به چیزی جز مادیات اهمیت می‌دهند.

در آن دور دست‌ها فاصله‌ی بین شلیک توپ‌ها کوتاه‌تر شده بود. انگار توپ‌های بزرگ داشتند تمام نیروی خودشان را جمع می‌کردند تا چیزی را که در گلویشان گیر کرده بود بیرون بیندازند. کلود روی تخت نشسته بود و گوش می‌داد. از همان اول هم صدای توپ‌ها همیشه برایش خوشایند بود و به او احساس آرامش خاطر و امنیت می‌داد؛ امشب دلیلش را فهمید. چیزی که این صداها به او می‌گفتند این بود که هنوز مردهایی پیدا می‌شدند که حاضر بودند در راه عقیده‌ای بمیرند؛ حاضر بودند هر چیزی را که ساخته‌اند بسوزانند، اما پای یک عقیده بایستند. می‌دانست که آینده‌ی دنیا مطمئن است؛ طراحان دقیق هیچ‌وقت قادر نخواهند بود دنیا را دست‌بسته در لباس دیوانه‌ها محبوس کنند – نیرنگ‌بازها و حسابگرها هیچ‌وقت نمی‌توانند دنیا را در اختیار خود بگیرند. چون آن پسرک

کوچک طبقه‌ی پایین که در چشم‌هایش نور شمع می‌درخشید، همان‌طور که می‌گفتند، وقتی لازم بود می‌توانست برای همیشه در این راه «به پیش بتازد»! آرمان‌ها عتیقه‌های خاک‌گرفته و زیبا و بی‌فایده نبودند؛ سرچشمه‌ی واقعی قدرت در بین انسان‌ها بودند. اگر این مسئله حقیقت داشت - و حالا مطمئن بود که حقیقت دارد چون تا این جا آمده بود تا همین به او ثابت بشود - دیگر هیچ سرِ جدلی با سرنوشت نداشت و به دیوید هم حسودی نمی‌کرد. چون حاضر نبود ماجرای خودش را با ماجرای زندگی هیچ‌کسی عوض کند. در مرز خواب و بیداری چهره‌ی نورانی خطر مثل ستون زلال فواره، مثل هلال ماه نو، می‌درخشید - چهره‌ای افسونگر که رویش را کمی گردانده بود.

۱۵

وقتی روز بیستم سپتامبر کلود و گرهارد به گردانشان ملحق شدند، پایان جنگ خیلی دور به نظر می‌رسید. خبر سقوط بلغارستان هنوز به گوش ارتش امریکا نرسیده بود و آشنایی‌شان با مسائلی که در اروپا می‌گذشت به قدری کم بود که حتی اگر این خبر هم به گوششان می‌رسید باز هم مفهوم مهمی برایشان نداشت. ارتش آلمان هنوز شمال و شرق فرانسه را در اشغال داشت و هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید در این کالبدی که این‌طور بی‌رویه رشد می‌کرد چقدر نیروی مقاومت باقی مانده است.

گردان در آراس^۱ سوار قطار شد. سرهنگ دوم اسکات دستور داشت که گردان تا آخر خط آهن به سفرش ادامه بدهد، و بعد پیاده خودشان را به آرگون^۲ برسانند.

واگن‌ها شلوغ بود و سفر با قطار دراز و خسته‌کننده. شب زیر باران، در محلی پیاده شدند که به قول سربازها خودِ ناکجاآباد بود. هیچ شهری نبود، روز قبل هم هواپیماها به قصد منفجر کردن مهمات توپخانه، ایستگاه راه‌آهن را بمباران کرده بودند. پشته‌های آجر و حفره‌های پرآب به آن‌ها نشان می‌داد که ایستگاه قبلاً کجا بوده. سرهنگ کلود را با یک مأمور گشت به اطراف فرستاد تا برای خوابِ سربازها

جایی پیدا کنند. مأمور گشت مزرعه‌ای پر از پشته‌های کاه پیدا کرد که در انتهایش خانه‌ی دهقانی تاریکی قرار داشت.

کلود جلو رفت و محکم به در خانه کوبید. سکوت. به در زدن و صدا زدن ادامه داد. «امریکایی‌ها آمده‌ان!» کرکره‌ای باز شد و دهقانی سرش را بیرون آورد و با ترش‌رویی پرسید که چه می‌خواهند. «دیگه چی شده؟»

کلود با همان زبان فرانسوی شکسته‌بسته توضیح داد که یک گردان امریکایی همین الان وارد شده و پرسید اگر پشته‌های کاه او را خراب نکنند، اجازه دارند که در مزرعه‌اش بخوابند؟

دهقان جواب داد: «باشه.» و پنجره را بست.

در یک‌چنین جای ناامیدکننده‌ای، همان یک لغت که در تاریکی از دهان دهقان بیرون آمد کافی بود تا مأمور گشت را سرحال بیاورد. همین‌طور وقتی برای سربازها هم این لغت تکرار شد آن‌ها هم شاد شدند. «پس گفت باشه، ها؟» و همان‌طور که در مزرعه می‌گشتند و میان کاه‌ها فرو می‌رفتند به این جواب کوتاه مرد دهقان می‌خندیدند. آن‌ها که نتوانسته بودند میان کاه‌ها جایی برای خودشان دست و پا کنند، روی کاه‌بن‌های گل‌آلود دراز کشیدند و قبل از آن‌که فرصت کنند به حال خودشان دل بسوزانند خوابشان برد.

دهقان بیرون آمد تا اصطبلش را برای خواب به افسرها تعارف کند و از آن‌ها بخواهد که به هیچ‌وجه چراغ روشن نکنند. پیش از این با حملات هوایی مزاحم آن‌ها نشده بودند، تا دیروز که احتمالاً دلیلش این بود که امریکایی‌ها داشتند به این جا می‌آمدند و مهمات می‌فرستادند.

گرهارد، که برای صحبت با دهقان احضار شده بود، به او گفت که سرهنگ باید نقشه‌اش را مطالعه کند. برای این کار دهقان آن‌ها را به زیرزمین خانه برد، جایی که بچه‌هایش خواب بودند. سرهنگ قبل از این‌که روی رختخواب کاه که گماشته‌اش برایش درست کرده بود دراز بکشد، همین‌طور با خودش اسم‌ها را تکرار می‌کرد و کیلومترها را با انگشتش حساب می‌کرد. برای افسرهایی مثل سرهنگ اسکات اسم مکان‌ها یکی از مشکلات واقعی جنگ به حساب می‌آمد. فکرش خیلی کند کار می‌کرد، اما همیشه حواسش جمع کارش بود و می‌توانست بدون این‌که بخوابد، بیش‌تر از تمام افسرهایش به کار ادامه بدهد. آن شب تازه دراز

کشیده بود که نگهبان^۱ پیکی را با پیغامی پیش او آورد. سرهنگ دوباره مجبور بود به زیرزمین برود تا پیغام را بخواند. باید فردا صبح هرچه زودتر سرهنگ هاروی^۱ را در مزرعه‌ی پرنس یواکیم^۲ ملاقات می‌کرد. پیک پیش آن‌ها می‌ماند تا به آن‌جا راهنمایی‌شان کند.

سرهنگ نشسته بود و به ساعتش چشم دوخته بود و از کسی که پیغام را آورده بود درباره‌ی جاده و زمانی که برای رسیدن به آن‌جا لازم بود سؤال می‌کرد. «به طور کلی روحیه‌ی فریتس^۳ اون بالا چگونه؟»

«بستگی داره، قربان. گاهی یه گروه گشت شبانه‌ی دوازده یا پانزده نفره‌شون رو دستگیر می‌کنیم و فقط با یه افسر نگهبان می‌فرستیمشون به عقب جبهه. ولی گاهی هم یه دسته‌ی کوچیک از هاینی^۴ ها مثل ابلیس می‌جنگن. می‌گن به این بستگی داره که اهل کدوم بخش آلمان باشن؛ اهالی باواریا و ساکسون‌ها از همه‌شون شجاع‌ترن.»

سرهنگ اسکات یک ساعت صبر کرد، بعد راه افتاد تا افسرهایش را از خواب بیدار کند.

سرگرد ماکسی، انگار در حین انجام کار زشتی مچش را گرفته باشند، از جا پرید و سرپا ایستاد و گفت: «بله قربان.» و گروه‌بانش را صدا زد و شروع کردند به بیدار کردن سربازها و بیرون‌آوردنشان از میان پشته‌های کاه و گودال‌ها. نیم ساعت بعد آن‌ها در جاده به راه افتاده بودند.

این اولین پیاده‌روی گردان در جاده‌های واقعاً خراب بود. راه‌رفتن در این‌جا مسئله‌ی زور زدن و حفظ تعادل بود. به هر حال چیزی نگذشت که گرم شدند؛ راه‌رفتن در چنین جاده‌ای عرقشان را درمی‌آورد. وزن تجهیزاتشان مدام جای نامناسبی می‌افتاد. لباس‌های خیس از عرقشان آن‌ها را عقب می‌کشید. بندهای کوله‌پشتی‌شان پیچ می‌خورد و شانه‌هایشان را می‌برید. کلود و هیکس متعجب از همدیگر می‌پرسیدند که پس دو سال پیش این جاده در گل و لای واقعی تا بالای ایپر^۵ و گردنه‌ی شاندل^۶ چه وضعی داشته؟ هیکس که هفته‌ی گذشته در آراس، به

1. Harvey 2. Joachim

۳. Fritz؛ لقب سربازان آلمانی در جنگ جهانی اول.

۴. Heinie؛ لقب سربازان آلمانی در جنگ جهانی اول.

تعداد زیادی سربازهای ساده‌ی تامی که در چنین شرایطی در حال «استراحت» بودند آموزش داده بود، چیزهای زیادی داشت که برای آن‌ها تعریف کند.

ساعت نه‌گردان به مزرعه‌ی یواکیم رسید. سرهنگ هاروی هنوز نیامده بود، اما ژولیوس سزار پیر با مهندسانش آن‌جا بود و صبحانه‌ی گرمی برایشان آماده کرده بود. ساعت شش عصر دوباره به راه افتادند و تا طلوع آفتاب فقط با استراحت‌هایی کوتاه به راهشان ادامه دادند. در طول شب دو دسته‌ی گشت هون‌ها را که جمعاً سی نفر بودند دستگیر کردند. وقتی برای صبحانه توقف کردند، زندانی‌ها هم می‌خواستند برای کمک کاری انجام بدهند، اما آشپز گفت آن‌ها به قدری کثیف هستند که بوی بدنشان خورش را خراب می‌کند. آن‌ها مثل یک گله دور هم جمع شده بودند و با فاصله‌ی زیادی از صف غذا ایستاده بودند.

البته این وظیفه‌ی گرهارد بود که پیش آن‌ها برود و از آن‌ها بازجویی کند. کلود دلش برای زندانی‌ها می‌سوخت؛ با کمال میل حاضر بودند هرچه می‌دانستند را بازگو کنند و خیلی دلشان می‌خواست که خودشان را خوب جلوه بدهند. از خانواده‌هایشان که در امریکا بودند حرف می‌زدند و با خوشحالی می‌گفتند که بعد از جنگ آن‌ها هم بلافاصله به امریکا می‌روند – به نظر می‌رسید که هیچ شکی نداشتند که با استقبال گرمی هم روبه‌رو می‌شوند!

با التماس از گرهارد می‌خواستند به آن‌ها اجازه بدهد که یک کاری انجام بدهند. نمی‌توانند تجهیزات افسرها را در طول مسیر برایشان حمل کنند؟ نه، چون آن‌ها پر از کک و شپش هستند، اما می‌توانستند وظایف جوخه‌ی بهداشت را به عهده بگیرند. بله، با کمال میل، Herr Offizier!^۷

نقشه این بود که به سنگرهای رپرشت^۸ برسند و آن را قبل از رسیدن شب بگیرند. کار خیلی ساده‌ای بود؛ چون به‌جز یک مشت جانور موزی و انسان‌های مطرود – ده دوازده تا چلاق و بیمار که به‌عهده‌ی دشمن گذاشته بودند تا از شر آن‌ها خلاص بشوند و چند تا جوان نیمه‌دیوانه که بایست در تیمارستان محبوس می‌شدند – چیزی آن‌جا پیدا نمی‌شد. فریتس‌ها، وقتی مأموران گشتشان برنگشته

5. Ypres 6. Chendaele

۷. جناب سروان

8. Rupprecht

بودند، فهمیده بودند که اوضاع از چه قرار است و آن‌جا را تخلیه کرده بودند و فقط بیمارهایی که دیگر امیدی به زندگی‌شان نداشتند و هرچه کثافت و اشغال که برایشان میسر بود از خودشان به جا گذاشته بودند. جان‌پناه‌ها تقریباً خشک بودند. اما به قدری سوسک و موش و جانوران موزی دیگر آن‌جا می‌لولیدند که امریکایی‌ها ترجیح دادند در هوای آزاد میان گل و لای بخوابند.

بعد از شام افتادند به جان کوله‌پشتی‌هایشان و دست‌به‌کار سبک‌کردن آن‌ها شدند و همه‌ی وسایل غیرلازم و حتی مقدار زیادی از چیزهای لازم را دور ریختند. خیلی از آن‌ها پالتوهای نویی را که سر خط آهن به آن‌ها داده بودند دور انداختند و بقیه هم دامن پالتوها را بردند و از آن‌ها کت‌های ژنده‌ای درست کردند. سروان ماکسی از این بلبشو شوکه شده بود، اما سرهنگ به او نصیحت کرد که چشم‌پوشی کند. «پیاده‌روی خیلی سختی در پیش دارن. بذار سبک حرکت کنن. اگه ترجیح می‌دن که سردشون باشه، حق انتخاب با خودشونه.»

۱۶

افراد گردان در سنگر رپرشت بیست و چهار ساعت استراحت کردند و بعد چهار شبانه‌روز بی‌وقفه در راه بودند؛ سنگرها را غارت می‌کردند، مأموران گشت آلمانی را دستگیر می‌کردند و فقط چند ساعتی کنار جاده در فاصله‌ای که غذایشان آماده می‌شد می‌خوابیدند. آن‌ها پیشروی می‌کردند و دشمن عقب‌نشینی، و تقریباً از پا افتاده بودند. آذوقه‌شان واقعاً به کلی تمام شده بود؛ وقتی شب چهارم به مزرعه‌ای رسیدند که پایگاه اصلی آلمانی‌ها بود، آذوقه‌ای که قرار بود برایشان برسد هنوز نرسیده بود و آن‌ها سر بی‌شام زمین گذاشتند.

این خانه‌ی دهقانی، که به دلیلی زندانی‌های آلمانی به آن مزرعه‌ی فرا هولدا^۱ می‌گفتند، مرکز مخابراتشان بود؛ صدها سیم تلفن از وسط دیوارها به هر طرفی کشیده شده بود. سرهنگ همه‌ی سیم‌هایی را که پیدا کرد بُرید، و بعد یک نگهبان را به مراقبت از کشاورز پیری گماشت که محافظت خانه به او سپرده شده بود، چون شک برده بود که ممکن است جاسوس دشمن باشد.

۱. Frau Hulda: خانم هولدا.

بالاخره سرهنگ اسکات روی تختخواب بزرگ و ناصافی که در پایگاه اصلی بود خوابید - این اولین تختخوابی بود که از زمانی که آراس را پشت سر گذاشته بودند، روی آن دراز می‌کشید. هنوز یکی دو ساعت نخوابیده بود که پیکمی با یک فرمان از مرکز هنگ رسید. کلود که در اتاق زیرشیروانی بین گرهارد و بروگر خوابیده بود، احساس کرد که کسی او را تکان می‌دهد، اما تصمیم قطعی داشت که نگذارد خوابش را به هم بزنند و آسوده و بی‌توجه به خوابش ادامه داد. بعد کسی موهایش را کشید - چنان شدید که کلود بلند شد نشست. سروان ماکسی بالای تختش ایستاده بود.

«راه بیفتین، پسرها. دستور از مرکز هنگه. گردان قراره به دو قسمت تقسیم بشه. گروه ما باید امشب چهار کیلومتر جلو بره و شهر بوفور^۱ رو بگیره.»
 کلود بلند شد. «سربازها کاملاً از پا افتاده‌ان، سروان ماکسی. دیشب شام نخوردن.»

«چاره‌ای نداریم. به‌شون بگو که برای صبحانه تو بوفور هستیم.»
 کلود و گرهارد به اصطبل رفتند و هیکس و رفیقش، دل ابل، را از خواب بیدار کردند. سربازها که بعد از ده روز برای اولین بار روی کاه‌های خشک خوابیده بودند، کاملاً از پا افتاده بودند و زمان و مکان را تشخیص نمی‌دادند. خیلی از آن‌ها در رؤیاهایشان حالا چهار هزار کیلومتر دور شده بودند و در شهرها و میان مزارع و دشت‌های آشنای خودشان پراکنده شده بودند. وقتی دوباره دور هم جمع شدند، گروه فلک‌زده‌ای بودند که در تاریکی شب سکندری می‌خوردند.
 بعد از این که سرهنگ با سروان ماکسی نقشه را مطالعه کرد، بیرون آمد و دید که گروه آن‌ها تشکیل شده است. به آن‌ها گفت که همراهشان نمی‌رود، اما انتظار دارد که خودشان را خوب و شایسته نشان بدهند. وقتی به بوفور رسیدند، یک هفته وقت استراحت دارند؛ زیر لحاف می‌خوابند و برای مدتی در بین مردم زندگی می‌کنند.
 مردها راه افتادند. بعضی چشم‌هایشان را بسته بودند و سعی می‌کردند به خودشان بقبولانند که هنوز در خواب هستند و سعی می‌کردند همان‌طور که راه می‌روند، ادامه‌ی همان رؤیاهای دلپذیرشان را ببینند. واقعاً هم تا زمانی که برای

دستگیری یک دسته‌ی گشتِ هون به تقلا نیفتاده بودند بیدار نشدند. زندانی‌ها را با یک نگهبان پیش سرهنگ فرستادند. وقتی حدود دو کیلومتر پیشروی کرده بودند، دیدند که پل منفجر شده است. کلود و هیکس برای پیدا کردن گذرگاهی به یک طرف رفتند و بروگر و دل ابل به طرف دیگر، و مردها هم کنار جاده دراز کشیدند و به خواب سنگینی فرو رفتند. درست قبل از دمیدن صبح، آرام و بی صدا به حوالی دهکده‌ی ساکت و خاموش رسیدند.

سروان ماکسی هیچ اطلاعی از تعداد آلمانی‌هایی که ممکن بود هنوز در شهر مانده باشند نداشت. آلمان این شهر را از همان اوایل جنگ اشغال کرده بود و از آن به عنوان اردوگاه استراحت استفاده می‌کرد. در این شهر هیچ نبردی اتفاق نیفتاده بود. سروان جلوی اولین خانه ایستاد و در زد. جوابی نیامد.

«ما امریکایی هستیم و باید اهالی این خونه رو ببینیم. اگه در رو باز نکنین، مجبوریم بشکنیمش.»

صدای زنی شنیده شد. «هیچ کس این جا نیست. خواهش می‌کنم برین و سربازها تون رو با خودتون بیرین. من مریضم.»

سروان گرهارد را صدا زد و او از لای در به زن توضیح و اطمینان خاطر داد. لای در کمی باز شد و پیرزنی با کلاه خواب سرش را بیرون آورد. پیرمردی هم پشت سرش ایستاده بود. زن حاج و واج به افسرها نگاه می‌کرد و از موضوع سر در نمی‌آورد. این اولین سربازهای متفقین بودند که تابه حال دیده بود. پیرزن گفت که شنیده آلمانی‌ها درباره‌ی امریکایی‌ها صحبت می‌کنند، اما فکر کرده که این هم یکی از دروغ‌هایشان است. وقتی متقاعد شد، گذاشت افسرها داخل بشوند و به سؤال‌هایشان جواب داد.

نه. هیچ بوشی در خانه‌ی او باقی نمانده بود؛ دو روز پیش به آن‌ها دستور رسیده بود که این جا را ترک کنند. آن‌ها پل را منفجر کردند و حالا قرار است در نقطه‌ای در شرق دوباره جمع بشوند. نمی‌دانست چند تایی دیگر هنوز در شهر مانده‌اند، و همین‌طور هم نمی‌دانست که کجا هستند، اما می‌توانست به سروان بگوید که قبلاً کجاها بوده‌اند. پیروزمندانه نقشه‌ی شهر را آورد و با لبخندی معنی‌دار گفت که یک افسر آلمانی این را گم کرده است؛ روی نقشه اتراقگاه‌ها علامت‌گذاری شده بودند.

سروان ماکسی با راهنمایی این نقشه که در دست داشت با سربازهایش به طرف بالای خیابان راه افتاد. در یک زیرزمین هشت آلمانی را دستگیر کردند و در زیرزمین دیگر هفده تا. وقتی مردم شهر زندانی‌ها را در میدان ده دیدند، از خانه‌هایشان بیرون آمدند و اطلاعاتشان را در اختیار سربازان امریکایی گذاشتند. برت فولر گفت پاکسازی این شهر درست مثل ماهی‌گیری در رودخانه‌ی پلاته است، وقتی آب پایین می‌رود - به سادگی می‌شود با یک سطل ماهی گرفت! هیچ تفریحی نداشت.

ساعت نه افسرها در میدان جلوی کلیسا کنار هم ایستاده بودند و روی نقشه، جلوی خانه‌هایی که آن‌ها را گشته بودند، علامت می‌زدند. سربازها داشتند قهوه و نان تازه می‌خوردند که از نانوائی خریده بودند. میدان پر از مردمی بود که بیرون آمده بودند تا با چشم خودشان همه‌چیز را ببینند. بعضی عقیده داشتند که روز رهایی رسیده و بعضی سرشان را تکان می‌دادند و خودشان را کنار می‌کشیدند و فکر می‌کردند شاید این هم یک حقه‌ی دیگر باشد. دسته‌ای از بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌دویدند و با سربازها دوست می‌شدند. یک دختر کوچولو با موهای فر فری طلایی و پیرهن سفید تمیز خودش را به هیکس چسبانده بود و داشت از جیب او شکلات می‌خورد. گرهارد داشت با نانوا معامله می‌کرد تا یک پخت دیگر انجام دهد. محض تنوع آن روز خورشید هم می‌درخشید - همه‌چیز شاد به نظر می‌رسید. به نظر می‌آمد که این دهکده پر از دختر است؛ بعضی‌شان خوشگل بودند، و رفتار همه‌شان بسیار دوستانه بود. سربازها که موقع سرزدن آفتاب در کنار شهر آن قدر خسته و گم‌گشته به نظر می‌رسیدند، حالا شانه‌هایشان را صاف کرده بودند و سینه‌هایشان را جلو داده بودند. کثیف و گل‌آلود بودند، اما همان‌طور که کلود به سروان گفت، واقعاً مثل سربازهای تازه‌نفس به نظر می‌رسیدند.

یکمرتبه در هنگامه‌ی پرگویی، تیری شلیک شد و زن پیری که کلاه سفیدی به سر داشت جیغی کشید و کف پیاده‌رو افتاد - غلت می‌زد و به وضع ناهنجاری با دست و پایش لگد می‌پراند. صدای شلیک دیگری شنیده شد - دختر کوچولویی که کنار هیکس ایستاده بود و شکلات می‌خورد، دست‌هایش را به هوا بلند کرد، دو سه قدم دوید و به زمین افتاد. از لای موهای زردش، خون و مغز سرش بیرون می‌زد.

مردم شروع کردند به جیغ کشیدن و دویدن. امریکایی‌ها به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند؛ آماده‌ی حمله بودند، اما نمی‌دانستند به کجا. با شلیک دیگری سروان ماکسی روی یک زانو به زمین افتاد. از شدت خشم قرمز شد و از جا پرید، اما دوباره افتاد - این بار مثل گچ سفید شده بود و گوشه‌ی شلوارش رفته‌رفته قرمز می‌شد. هیکس فریاد زد و اشاره کرد: «اون جاست، طرف چپ!» حالا همه دیدند که پایین خیابان در فاصله‌ی کوتاهی از میدان، از خانه‌ای که کرکره‌های آن بسته بود دود بلند می‌شود. دود جلوی یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالا در هوا معلق مانده بود. گماشته‌ی سروان او را به داخل یک پیاله‌فروشی کشید. کلود و دیوید و به دنبالشان سربازها به طرف پایین خیابان دویدند و در را شکستند. دو تا افسر از در طبقه‌ی پایین از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند و همه‌جا را می‌گشتند، درحالی‌که هیکس و گروهش مستقیماً به طرف راه‌پله‌ی عقبی هجوم بردند. وقتی به پایین پله‌ها رسیدند، بارگبار گلوله روبه‌رو شدند و دو تا از سربازها افتادند. چهار آلمانی بالای پله مستقر شده بودند.

امریکایی‌ها تقریباً نفهمیدند که اول گلوله‌هایشان به هون‌ها اصابت کرد یا سرنیزه‌هایشان؛ نفهمیدند که چطور از پله‌ها بالا رفتند و به بالای راه‌پله رسیدند. وقتی کلود و گرهارد به پاگرد پله‌ها رسیدند، افراد جوخه داشتند سرنیزه‌هایشان را پاک می‌کردند و چهار تا نعش رنگ‌پریده در یک گوشه روی هم تلنبار شده بودند. برت فولر و دل ابل از راهروی باریک گذشتند و در اتاقی که رو به خیابان بود را با شدت باز کردند. دو تا گلوله شلیک شد و دل با آرواره‌ی خردشده و درحالی‌که از سمت چپ گردنش خون فواره می‌زد برگشت. گرهارد او را گرفت و سعی کرد که شاه‌رگش را با انگشت ببندد.

کلود فریاد زد: «چند نفر اون تو هستن، برت؟»

«نتونستم ببینم. مواظب باشین، سرکار. بیش‌تر از دو نفر نمی‌تونن همزمان از

در رد بشن.»

در انتهای راهرو هنوز باز بود. کلود از پله‌ها تا جایی که می‌توانست از همان راه‌پله اتاق جلویی را ببیند پایین رفت. کرکره‌ها بسته بود و آفتاب از میان پره‌های کرکره به داخل می‌تابید. وسط اتاق، بین پنجره و در، گنجه‌ی کشودار بلندی بود که آینه‌ای بالای آن نصب شده بود. در فاصله‌ی باریکی بین گنجه و کف اتاق، کلود

می توانست یک جفت چکمه را ببیند. ممکن بود تنها یک نفر در این اتاق باشد که از پشت سنگر متحرکش شلیک می کرده - اما ممکن بود نفرات دیگری هم در گوشه و کنار اتاق قایم شده باشند.

« حدس می زنم فقط به نفر اون جاست. از پشت به گنجهی بزرگ که وسط اتاقه شلیک می کنه. یکی تون بیاد. باید بریم تو بگیریمش. »

ویلی کتز، پسر استرالیایی از کارخانه ی بسته بندی او ماه ها، جلو آمد و بغل دست کلود ایستاد.

« خب ویلی، ما با هم می ریم تو. تو پیر طرف راست و من هم طرف چپ - یکی مون با سرنیزه می زنیمش. نمی تونه در آن واحد به دو طرف تیراندازی کنه. حاضری؟ خب... حالا! »

کلود فکر می کرد موقعیت خطرناک تر را خودش انتخاب کرده، اما آلمانی شاید گمان کرده بود که شخص مهم باید طرف راست باشد. همین که دو امریکایی از لای در به داخل هجوم بردند، او شلیک کرد. کلود از پشت با سرنیزه اش زیر استخوان کتف او زد. اما گلوله از یکی از چشم های آبی ویلی کتز به مغزش اصابت کرد. ویلی به زمین افتاد و دیگر حرکت نکرد. افسر آلمانی هفت تیرش را در همان حالی که به زمین می افتاد دوباره شلیک کرد و به زبان انگلیسی - انگلیسی بدون لهجه - فریاد زد: « شما خوک ها، برگردین به شیکاگو! » و بعد خون بالا آورد.

گروه بان هیکس به اتاق دوید و تیری به شقیقه ی مردی که در حال مرگ بود شلیک کرد. هیچ کس جلویش را نگرفت.

افسر مردی بود بلند قد با لباسی پوشیده از مدال ها و نشان های شجاعت؛ معلوم بود خیلی خوش قیافه بوده. پیراهن و دست هایش به قدری سفید بودند که انگار می خواست همان موقع به مجلس رقص برود. روی گنجهی توالت، سوهان ناخن و کرم و پمادهای مختلفی بودند که لابد با آن ها ناخن هایش را آن طور صاف و صورتی نگه می داشته. انگشتی با نگین یاقوت بسیار خوش تراش به انگشت کوچکتس بود. برت فولر انگشت را پیچاند و درآورد و به کلود داد. کلود سرش را به علامت نپذیرفتن تکان داد. آن جمله ی انگلیسی اعصابش را خراب کرده بود. برت انگشت را به طرف هیکس دراز کرد، اما گروه بان رولورش را پرت کرد و اعتراض کنان گفت: « فکر می کنی حاضرم دست به چیزی بزنی که مال اونه؟ اون

دختر کوچولوی قشنگ... و نزدیک‌ترین دوستم... دل ابل و ضعش از مردن هم بدتره!» و صورتش را از همقطارانش برگرداند تا ببینند که دارد گریه می‌کند.

برت پرسید: «می‌تونم این رو واسه خودم نگه دارم، سرکار؟»

کلود با سر موافقت کرد. دیوید داخل اتاق شده بود و داشت کرکره‌ها را باز می‌کرد. کلود فکر می‌کرد این افسر با آن زندانی‌های بیچاره که مثل بچه‌قورباغه از زیرزمین خانه‌ها جمع کرده بودند چقدر فرق داشت. یکی از سربازها لباس خواب ابریشمی پرزرق و برقی را از روی تخت برداشت و دیگری به جعبه‌ی زیورآلاتی اشاره کرد که پر از نقره‌های چکش‌کاری شده بود. گرهارد گفت این نقره‌ها روسی هستند؛ این مرد باید از جبهه‌ی شرق آمده باشد. برت فولر و نیفتی جونز^۱ داشتند جیب‌های افسر را می‌گشتند. کلود آن‌ها را تماشا می‌کرد و فکر کرد که تا حدودی حق داشتند. دست به مدال‌های او نزدند، اما قوطی سیگار طلا و ساعت مچی پلاتین که هنوز روی مچ دستش تیک‌تیک می‌کرد را برداشتند – دیگر به آن‌ها احتیاجی نداشت. یک جعبه‌ی مینیاتور کوچک با زنجیر ظریفی به گردنش آویزان بود و داخل جعبه یک نقاشی بود – ولی برخلاف تصور رمانتیک برت، عکس زن زیبایی نبود، بلکه تصویر نقاشی‌شده‌ی مرد جوانی بود با رنگی‌پریده مثل برف و چشم‌هایی بی‌فروغ به رنگ گل‌فراموشم‌مکن.

کلود با توجه و دقت به تصویر نگاه کرد. «احتمالاً باید تصویریه شاعری چیزی باشه. شاید هم تصویر برادر کوچکش باشه که اوایل جنگ کشته شده.» گرهارد آن را گرفت و با حالت تحقیرآمیزی به آن نگاه کرد. «شاید. بیا، برت. این رو واسه خودش بذار.» و شانه‌ی کلود را لمس کرد تا توجه او را به خاتم‌کاری دسته‌ی رولور افسر جلب کند.

کلود متوجه شد که دیوید به او جوری نگاه می‌کند که انگار خیلی از او راضی است – در حقیقت جوری به او نگاه می‌کرد که انگار چیز خوشایندی در این اتاق اتفاق افتاده؛ جایی که، خدا می‌داند، هیچ اتفاق دلپذیری نیفتاده بود؛ اتاقی که وقتی از آن خارج می‌شدند، دسته‌ای مگس سیاه داشتند با حرص و خوشحالی روی خونی که از بدن ویلی کتز کف اتاق باقی مانده بود می‌لولیدند. کلود اغلب دیده بود که یک

ایده‌ی جالب یا نیش دردناکِ یک خاطره دیوید را تقریباً برای یک آن به آدم سنگدلی تبدیل می‌کند. در این موقعیت احساس می‌کرد که شادی زودگذری که از چهره‌ی گرهارد گذشته بود به طریقی به او مربوط می‌شد. آیا به این خاطر بود که کلود با ویلی وارد اتاق شده بود؟ آیا دیوید به شهامت او شک داشت؟

۱۷

وقتی بازماندگان گروهان ب مرده‌های پیری شده‌اند و درباره‌ی روزهای خوش گذشته حرف می‌زنند، به همدیگر خواهند گفت: «آه، اون هفته‌ای که در بوفور گذروندیم عجب هفته‌ای بود!» چشم‌هایشان را می‌بندند و دهکده‌ای را روی تپه‌ی کم‌ارتفاعی می‌بینند. پنهان در دل جنگل، پر از درخت‌های بلوط و شاه‌بلوط و گردوی سیاه... غرق در رنگ‌های پاییزی. خیابان‌ها زیر لایه‌ی ضخیمی از برگ‌های پاییزی مدفون شده‌اند. شاخه‌های بلند درخت‌ها بالای پشت‌بام خانه‌ها در هم تنیده‌اند، و چاه‌هایی که آب خنک آن‌ها مزه‌ی خزه و ریشه‌ی درخت‌ها را دارد. پیکره‌هایی را می‌بینند که در امتداد خیابان بالا و پایین می‌روند؛ خودشانند که جوانند و آفتاب سوخته و خوش‌اندام؛ رفقای که مدت‌هاست به خاک سپرده شده‌اند هنوز در آن دهکده‌ی دورافتاده زنده‌اند. چقدر آرزو می‌کنند که دوباره شب‌ها و روزها میان گِل و باران راه بروند و با پاهای زخمی خودشان را به سمت اتراقگاه‌های قدیمی‌شان در بوفور بکشانند! در تختخواب‌های بزرگِ پَر فرو بروند و درحالی‌که زن‌های پیر لباس‌هایشان را برایشان می‌شویند و خشک می‌کنند، دوازده ساعت یکبند بخوابند و در باغ، خورشت خرگوش و سیب‌زمینی سرخ‌کرده بخورند - خورشت خرگوشی که با سس قرمز و شاه‌بلوط درست شده. آه، آن روزها هرگز بر نمی‌گردند!

به محض این‌که سروان ماکسی و افراد مجروح، که توسط زندانی‌ها حمل می‌شدند، سفر درازشان را به پشت جبهه در پیش گرفتند، تمام افراد گروه به اتراقگاه‌هایشان برگشتند و دوازده ساعت خوابیدند - همه، به جز گروهان هیکس که در خانه‌ای بیرون از میدان شهر کنار جسد رفیق عزیزش نشسته بود.

روز بعد که امریکایی‌ها بیدار شدند، انگار آدم‌های تازه‌ای شده بودند که در یک دنیای تازه به دنیا آمده باشند. مردم شهر هم جان تازه‌ای گرفته بودند... هیجان، تغییر،

و چیزی که بالاخره بتوانند به آن امید ببندند! پرچمی تازه، le drapeau étoilé^۱، در کنار پرچم سه‌رنگ در میدان به اهتزاز درآمد. غروب سربازها پشت پرچم به صف ایستادند و کلاه‌هایشان را از سر برداشتند و سرود ملی امریکا را خواندند. مسن‌ترها آن‌ها را از ورودی خانه‌هایشان تماشا می‌کردند. امریکایی‌ها اولین کسانی بودند که سرود مادلون را به بوفور آوردند. اهالی دهکده تا حالا این سرود را نشنیده بودند و بچه‌ها دور آن‌ها جمع شده بودند و خواهش می‌کردند: «Chantez-vous la Madelon!»^۲ سربازها فهمیدند که این دهکده چه مدت مدیدی و تا چه اندازه از دنیا به دور افتاده بوده. انگار با اشغال آلمانی‌ها اهالی آن‌جا کر شده باشند و چیزی به جز فضای آکنده از تکبر ارتش آلمان اجازه‌ی نفوذ نداشته باشد.

قبل از آن‌که کلود پس از آن خواب طولانی از رختخواب بیرون بیاید، پیکی از طرف سرهنگ اسکات رسید و به او اطلاع داد که تا صدور فرمان بعدی، مسئولیت اداره‌ی گروهان به او سپرده می‌شود. اسیران آلمانی، قبل از این‌که آن‌ها را به پشت جبهه بفرستند، کشته‌های خودشان را دفن کرده بودند و قبر امریکایی‌ها را هم کنده بودند. اترافگاه کلود و دیوید در حاشیه‌ی شهر و در خانه‌ی همان پیرزنی بود که صبح روز قبل وقتی وارد شهر شده بودند اولین اطلاعات را به سروان ماکسی داده بود. میزبان‌شان وقتی نیمه‌های روز صبحانه‌شان را برایشان آورد، به آن‌ها گفت که آن زن پیری که در میدان شهر با گلوله کشته شد و دخترکوچولو آن روز بعد از ظهر به خاک سپرده می‌شوند. کلود تصمیم گرفت که امریکایی‌ها هم در همان وقت مراسم تدفین‌شان را انجام بدهند. و فکر کرد که از کشیش شهر خواهش کند تا دعای سر قبر را برای آن‌ها بخواند، و با گرهارد زیر آفتاب درخشان و خش‌خش برگ‌های پاییزی به راه افتادند تا خانه‌ی کشیش محل^۳ را پیدا کنند. خانه کنار کلیسا بود و پشت آن باغی بود با دیوارهای خیلی بلند. بالای طناب زنگی که به دیوار آویزان بود نوشته بودند «Tirez fort»^۴.

کشیش که مثل زنگ خانه‌اش خیلی ضعیف به نظر می‌رسید، خودش دم در

۱. پرچم ستاره‌نشان (مقصود پرچم امریکا است). ۲. ممکنه سرود مادلون رو بخونین!

3. Curé

۴. محکم بکشید.

آمد. کلاه سیاهی به سر داشت و دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود تا از لرزش آن‌ها جلوگیری کند. واقعاً پیر و شکسته و ناامید به نظر می‌رسید. انگار از دنیا سیر شده و از آن دست کشیده بود. کلود در هیچ‌جای فرانسه چهره‌ای به این غمگینی ندیده بود. بله، برایشان دعا می‌خواند. خوب بود که تدفین به شیوه‌ی مسیحی انجام بشود، و این طفلک‌ها هم خیلی از وطنشان دور افتاده بودند! دیوید از او پرسید که آلمانی‌ها خیلی حکومت زورگویی داشتند؟ اما پیرمرد جواب درستی نداد. دست‌هایش که روی لباس سیاه کشیشی‌اش گذاشته بود چنان بی‌اختیار می‌لرزیدند که آن‌ها برای این‌که او خجالت نکشد از آن‌جا رفتند. کلود گفت: «به نظرم عقلش درست کار نمی‌کرد، نه؟»

«فکر می‌کنم جنگ تمام نیروش رو تحلیل برده. وقتی دست‌های این‌جور می‌لرزن، چطوری می‌تونه مراسم عشای ربانی رو اجرا کنه؟» وقتی از پله‌های کلیسا پایین می‌آمدند، دیوید به دست کلود زد و به میدان اشاره کرد. «نگاه کن. از همین حالا هر سرباز ساده‌ای یه دختر داره! بعضی‌هاشون کلاه‌های ارتشی پارچه‌ای‌شون رو سرشون کرده‌اند. فکر می‌کردم همه این کلاه‌هاشون رو انداختن دور.»

کسانی که کلاه لبه‌دار نداشتند کلاه‌های فلزی‌شان را با حالت غلوآمیزی از ادب و مردانگی زیر بغلشان گذاشته بودند و با زن‌ها که ظاهراً همه بیرون از خانه کاری برای انجام دادن داشتند صحبت می‌کردند. بعضی از زن‌ها به سربازها اجازه داده بودند که سبدهایشان را برایشان حمل کنند. یک سرباز به دختر کوچولوی قشنگی کولی می‌داد.

بعد از مراسم تدفین، هرکدام از افراد گروهان زنی مهربان و دلسوز پیدا کرده بود که درباره‌ی رفیق‌های کشته‌شده‌اش با او حرف بزنند. مردم تمام گل‌های باغچه‌ها و تاج‌گل‌هایی که در بوفور بود را با خود آورده و روی قبر امریکایی‌ها گذاشته بودند. وقتی جوخه برای ادای احترام آتش کرد و صدای شیپور بلند شد، دخترها و مادرها گریه کردند. مثلاً ویلی کتز بیچاره در جنوب او‌ماها هرگز نمی‌توانست چنین مراسم تدفینی داشته باشد.

شب بعد، پسرهای مشغول آموزش «پاسل»^۱ و «فاس-ترو» به دخترها شدند.

یک ویولن کهنه در شهر پیدا کرده بودند و اسکار، پسر سوئدی، با صدای ناهنجاری برایشان می‌نواخت. هر شب بساط پایکوبی برپا بود. کلود می‌دید که اتفاقات زیادی در جریان است و در مراسم رژه، سربازهایش را نصیحت کرد. اما دید که این حرف‌ها به گوششان نمی‌رود. این‌جا دهکده‌ای بود با چند صد زن، و تنها مادر بزرگ‌ها بودند که شوهر داشتند. تمام مردها در ارتش بودند و از وقتی آلمانی‌ها دهکده را اشغال کرده بودند، حتی یک بار هم برای مرخصی به خانه نیامده بودند. دخترها چهار سال با مردهای جوان آلمانی، که مدام چشمشان دنبال آن‌ها بود، در یک جا محبوس مانده بودند و باید با هزار حيله از دست آن‌ها درمی‌رفتند — وضعیتی غیرقابل تحمل که خیلی هم طولانی شده بود. امریکایی‌ها خودشان را در بهشت می‌دیدند.

برت فولر بعد از مراسم رژه خودش را در خیابان به کلود رساند و نفس‌زنان گفت: «سرکار، می‌دونستین که این دخترها مجبور بودن برن مزرعه و کار و زراعت کنن که شکم این خوک‌های کثیف رو سیر کنن؟ بله سرکار، مجبور بودن تو مزرعه زیر چشم نگهبان‌های آلمانی، مثل محکوم‌ها، صبح‌ها قدم رو برن به مزرعه و شب‌ها برگردن! حالا این وظیفه‌ی ماست که کاری کنیم به اونا خوش بگذره.»

امکان نداشت که کسی غروب‌ها بیرون برود و با زوج‌های جوانی که در کوچه پس‌کوچه‌های نیمه‌تاریک قدم می‌زدند روبه‌رو نشود. پسرها خجالتشان از فرانسوی حرف زدن ریخته بود و ادعا می‌کردند که می‌توانند در فرانسه با استفاده از سه فعل کارشان را راه بیندازند؛ و تازه همیشه این افعال را با بی‌خیالی خوشدلانه‌ای در صیغه‌ی اول صرف می‌کردند: «*manger*، *aimer* و *payer*» — کاملاً کافی بود! سربازها به بوفور می‌گفتند «شهر ما» و اهالی به آن‌ها می‌گفتند «امریکایی‌های ما». همه‌ی پسرها خیال داشتند بعد از جنگ به آن‌جا برگردند و با دختری ازدواج کنند و برای شهر هم سیستم لوله‌کشی راه بیندازند!

«*Chez-moi, sir.*»^۴ بیل گیتز^۵، در همان حالی که جلوی اترافگاهش پوست

خرگوشی را می‌کند، با دست‌های خون‌آلودش به کلود سلام داد. «این هفته خرگوش‌ها این‌جا تلفات سنگینی داشتن!»

۱. خوردن ۲. دوست داشتن ۳. پول دادن ۴. بفرمایین خونه‌ی ما، سرکار.

یک روز صبح، همان طور که کلود و دیوید صورتشان را اصلاح می کردند، دیوید گفت: «می دونی ویلر، فکر می کنم اگه ما کسی از این گردش های بیرون شهر و قارچ چینی های جنگل خبر داشت، حتی با یه پا هم شده خودش رو می رسوند این جا.»

«ممکنه.»

«نمی خواهی جلوشون رو بگیری؟»

کلودی به تندی گفت: «من، نه!» و با ناراحتی چهره اش را درهم کشید. «اگه دختری یا خونواده اش شکایت کنن، من دخالت می کنم. و آلا، نه. به این مسئله خیلی فکر کرده ام.»

دیوید به آرامی خندید. «آها، دخترها... خب. این چیزیه که به مزه ی قارچ اضافه می کنه. تو امریکا از اینا گیرشون نمی آد. درسته؟»

وقتی پس از هشت روز به امریکایی ها دستور رسید که راه بیفتند، تمام خانه ها عزادار بودند. در آخرین شب اقامتشان از افسرها با اصرار دعوت شد که در مجلس جشنی که در میدان شهر برگزار می شد شرکت کنند. کلود چند لحظه ای آن جا حاضر شد و دور و بر را تماشا کرد. دیوید در جشن حضور فعال داشت. اما هیکس پیدایش نبود. مرد بیچاره در هیچ یک از خوشی ها شرکت نکرده بود. کلود به طرف کلیسا رفت بلکه او را در قبرستان، در جایی که زانوی غم بغل کرده، پیدا کند.

آن جا، درحالی که این طرف و آن طرف می رفت، کنار قبری جدا افتاده زیر یک پرچین مندارچه به تماشا ایستاد. قبر پوشیده از برگ های خشک و پلاسیده بود و یک پرچم کوچک فرانسه رویش به چشم می خورد. پیرزنی که او در خانه اش زندگی می کردند، داستان این قبر را برای آن ها گفته بود.

برادرزاده ی کشیش شهر این جا دفن شده بود. این دختر ظاهراً زیباترین دختر بوفور بوده و با یک افسر آلمانی روابط عاشقانه ای برقرار کرده و باعث رسوایی شهر شده بود. مرد یک باواریایی جوان بود که در خانه ی همین پیرزنی که داستان را برای آن ها نقل کرده بود اسکان داده شده بود. پیرزن می گفت که او پسر خوبی بوده؛ خوش قیافه بوده و مهربان، و عادت داشته تا نصفه های شب در باغ بنشیند و سرش را میان دست هایش بگیرد — دلتنگ وطن و دل سوخته ی عشق. همیشه چشمش

به دنبال این ماری لوییز^۱ بود؛ هیچ وقت او را در فشار نمی گذاشت، اما همیشه سر راهش سبز می شد. دختر مثل همه از آلمانی ها متنفر بود و او را مسخره می کرد. جوان آلمانی را به جبهه فرستادند. بعد در حالی که بیمار و تقریباً کر شده بود، بعد از یکی از آن سلاخی های وردون، برگشت و مدت مدیدی این جا ماند. آن سال بهار شایعه ای بین مردم می گشت که زنی شب ها در قبرستان آلمانی ها به دیدن او می رود. آلمانی ها زمین پشت کلیسا را برای قبرستان خودشان گرفته بودند که یک طرف آن به دیوار باغ کشیش محل چسبیده بود. وقتی زن ها به مزرعه می رفتند تا غله بکارند، ماری لوییز یواشکی از دیگران جدا می شد تا باواریایی خودش را در جنگل ملاقات کند. دخترها دیگر از این قضیه مطمئن بودند و با او رفتار تحقیرآمیزی داشتند. اما هیچ کس آن قدر جرئت نداشت که موضوع را با کشیش محل در میان بگذارد. یک روز وقتی دختر با افسر باواریایی در جنگل بود، هفت تیر او را از زمین قاپید و خودش را با گلوله کشت. پیرزن میزبان به آن ها گفت او به هر حال در عمق وجودش یک زن فرانسوی بود.

کلود بعداً از دیوید پرسید: «چی به سر باواریایی اومد؟» داستان به قدری پیچیده شده بود که کلود نتوانسته بود آن را دنبال کند.

«افسر خودش هم بلافاصله همون تفنگ رو برداشته و یه گلوله تو شقیقه اش خالی کرده. گماشته اش که کنار بیشه نگهبانی می داده، اولین صدای تیر رو که شنیده، دویده طرفشون و دیده که افسر هفت تیری رو که هنوز از لوله اش دود بلند می شده، نشونه گرفته به طرف خودش. اما فرمانده نمی تونسته باور کنه که یکی از افسرهاش این قدر احساساتی باشه. بنابراین یه enquête^۲ راه انداخته؛ مادر و عموی دختر رو کشیده به دادگاه و سعی کرده ثابت کنه اونا با دختر تبانی کرده بودن که افسر آلمانی رو فریب بدن و به قتل برسونن. گماشته مجبور شده تمام داستان رو نقل کنه که این دو تا چطور و از کی همدیگر رو ملاقات می کردن، هرچند افشاگریش در مورد ریزه کاری ها چندان دقیق نبوده، اما پای اظهاراتش ایستاده؛ این که دیده ستوان مولر^۳ با دست خودش خودش رو با تیر زده. فرمانده هم نتونسته ادعاش رو ثابت کنه.

1. Marie Louise

۲. بازجویی و تحقیق

3. Müller

کشیش محل از همه‌ی این ماجراها بی‌خبر بوده تا وقتی همه‌چیز در دادگاه نظامی فاش شده. ماری لوییز از بچگی تو خونه‌ی اون بزرگ شده بوده و مثل دختر خودش بوده. گویا کشیش سکنه‌ای چیزی کرده و از اون موقع به همین وضعه. دوست‌های دختر اون رو بخشیدن و وقتی تک و تنها زیر پرچین دفن شد، روی قبرش گل می‌گذاشتن. فرمانده یک affiche^۱ نصب کرده رو پرچین که تزیین کردن قبر را ممنوع اعلام می‌کرده. این طور که معلوم بود توی دوران اشغال آلمانی‌ها هیچ چیزی به اندازه‌ی قضیه‌ی ماری لوییز احساسات مردم رو تحریک نکرده.»

کلود با خودش فکر کرد که این شرایط احساسات هرکسی را تحریک می‌کند. جلوی قبر کوچک و تک‌افتاده‌ی دختر را می‌دید که پرچین بوته‌های مندارچه روی آن سایه انداخته بود. درست زیر باغ کشیش محل، قبرستان آلمانی‌ها بود با صلیب‌های سنگین سیمانی – بعضی با سنگ‌نوشته‌های بلند با مصرعی از یکی از شعرای خودشان یا یکی دو بیتی از سرودهای مذهبی. قبر ستوان مولر شاید جایی همین نزدیکی‌ها باشد. عجیب بود که چطور داستان آن‌ها در این دنیایی که پر از درد و رنج بود این طور بیش از بقیه به چشم می‌آمد. این نوعی از بدبختی بود که کلود تا به حال به آن فکر نکرده بود؛ اما همین ماجرا ممکن بود در کشورهای تحت اشغال بارها و بارها اتفاق افتاده باشد. کلود هرگز دست‌های کشیش محل و چشم‌های بی‌فروغ و پردردش را فراموش نمی‌کرد.

کلود دیوید را دید از محوطه‌ی سنگفرش جلوی کلیسا می‌گذرد. راهش را کج کرد تا به او برسد.

«سلام! اولش تو رو با هیکس اشتباه گرفتم. فکر کردم شاید این‌جا باشه.» دیوید روی پله‌ها نشست و سیگاری روشن کرد.

«من هم همین طور. اومده بودم اون رو پیدا کنم.»

«فکر می‌کنم که اون هم یه زن دلسوز پیدا کرده که باهاش درد دل کنه. کلود، متوجه شده‌ای که ما تو گروهانمون تنها آدم‌هایی هستیم که نامزد نکرده‌ایم؟ بعضی از مردهای متأهل برای بار دوم نامزد کرده‌ان. خوب شد که داریم از این‌جا می‌ریم و آلا به عالمه از دواج‌های فوری و یه مشت مراسم غسل تعمید می‌افتاد گردنمون.»

کلود با صدایی آهسته گفت: «برای من فرقی نمی‌کند. من زن‌های این مملکت رو تا اون جایی که باهاشون برخورد داشتم دوست دارم.» و همان‌طور که در سکوت نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند، به یاد آن صحنه‌ی آرامی افتاد که روی پله‌های کلیسای دیگری، همان شب اولی که وارد فرانسه شده بودند، شاهدش بود؛ دخترک روستایی که زیر نور مهتاب روی سرباز بیمارش خم شده بود.

وقتی از روی برگ‌های خشکی که زیر پایشان خرد می‌شد و خش‌خش صدا می‌کرد به میدان برگشتند، مجلس رقص کم‌کم داشت تمام می‌شد. اسکار داشت آهنگ «خانه، خانه‌ی دل‌بند» را برای آخرین والس اجرا می‌کرد.

دیوید گفت: «Le dernier baiser»^۱. خب، فردا دیگه این‌جا نیستیم، خیال هم نمی‌کنم دیگه گذارمون به این‌جا بیفته.

۱۸

مردها که سر ظهر کنار جاده نشسته بودند تا به‌جای ناهار بیسکویت خشک را بچوند، گله و شکایت سر داده بودند؛ «انگار ما یا باید سورچرونی کنیم یا از گرسنگی هلاک شیم.» آن روز صبح حدود سی کیلومتر راه را رفته بودند و هنوز یازده کیلومتر دیگر مانده بود. دستور داشتند در عرض هشت ساعت تقریباً چهل کیلومتر را طی کنند. هنوز هیچ‌کس از پانفتاده بود، اما بعضی‌ها کاملاً بی‌رمق به نظر می‌رسیدند. نیفتی جونز می‌گفت دیگر کارش ساخته است. گروهبان هیکس سربازهای کم‌روحیه‌تر را سرزنش می‌کرد. می‌دانست اگر یکی از پا بیفتد، دوازده نفر دیگر به دنبالش می‌افتند.

«اگه من می‌تونم این راه رو برم، شما هم باید بتونین. برای یه مرد چاق مثل من خیلی سخت‌تره. این پیاده‌روی اون قدر طولانی نیست که آدم سرش جنجال راه بندازه. من توی آراس با یه تامی از یکی از گردان‌های رفیق رفقا که توی سُم سلاخی شده بودن حرف زدم. گردان اونا در عرض شیش ساعت چهل کیلومتر تو گرمای ژوویه راه رفته بودن؛ اون هم برای روبه‌رو شدن با مرگ حتمی. همه‌شون بچه‌هایی بودن که از مدرسه مستقیم به ارتش اومده بودن. حتی یه نفرشون هم از

صد و شصت سانت بلندتر نبود. اسمشون رو گذاشته بودن "خروس جنگی ها". شما رفقا باید جلوی اونا لنگ بندازین.»

جونز در حالی که پاهای مجروحش را می مالید، زمزمه کنان گفت: «من جلوی هر کسی که بخوای حاضر م لنگ بندازم. اما با این پا حتی یه قدم هم نمی تونم جلو تر برم.»

«وای از دست تو! تو رو سوار تنها اسب گروهان می کنم. افسرهای واقعی می تونن راه برن!»

وقتی به نیروهای گردان رسیدند، غذا برایشان آماده بود، اما عده ی کمی میلی به غذا داشتند. آبی خوردند و در بوته ها دراز کشیدند. کلود فوراً به مقر اصلی پایگاه رفت و بارکلی اونز از گروه مهندسی را دید که ایستاده بود کنار سرهنگ که مطابق معمول در حال سیگار کشیدن و مطالعه ی نقشه بود.

«خوشحالم که می بینمت، ویلر. افرادت بعد از یه هفته استراحت باید کاملاً سرحال باشن. بذار حالا بخوابن. باید قبل از نیمه شب این جا رو ترک کنیم تا به دو تا گردان تگزاسی توی سنگر مولتکه^۱ کمک برسونیم. اونا سنگر رو با تلفات سنگین گرفته ان و دیگه از پا افتاده ان. اگه به شون پاتک بزنن نمی تونن مقاومت کنن و چون این سنگر نقطه ی خیلی مهمیه، دشمن حتماً دوباره سعی می کنه اون رو پس بگیره. می خوام قبل از طلوع آفتاب به اون جا برسیم که دشمن متوجه نشه یه گروه تازه نفس داره می رسه اون جا. به عنوان افسر ارشد، تو مسئول گروهانی.»

«چشم، قربان. تمام سعی خودم رو می کنم.»

«مطمئنم که همین کار رو می کنی. دو تا دسته ی مسلسلچی با ما می آن. فردا هم گردان میسوری برای کمک به ما ملحق می شه. اگر زودتر به این جا می رسیدین بهتر بود، اما همین دیروز دستور کمک رسانی رو دریافت کردم. شاید مجبور باشیم زیر شلیک خمپاره پیشروی کنیم. دشمن تجهیزات زیاد و سنگینی رو به اون جا منتقل کرده؛ می خواد ارتباط این سنگر رو با مناطق دیگه قطع کنه.»

دیوید و کلود در یک حفره ی تازه ی خمپاره خزیدند و زیر درختچه ای

نیم سوخته به خواب رفتند. غروب با صدای آتشبار سنگین توپخانه که از طرف شمال شنیده می شد از خواب بیدار شدند.

ساعت ده شب، گردان بعد از یک غذای گرم، در منطقه‌ی روستایی تقریباً غیرقابل عبوری شروع به پیشروی کرد. ظاهراً توپ‌ها مدت مدیدی به طور مداوم این محدوده را به شدت کوبیده بودند، چون هرچند یک هفته بود که باران نباریده بود، زمین چنان کوبیده و ورز داده شده بود که تقریباً به خمیر نرمی تبدیل شده بود. بارکلی اونز و مهندسانش داشتند با تخته جاده‌ای برای عبور گاری‌های غذا و مهمات درست می کردند. به فاصله‌ی هر دوازده دقیقه، خمپاره‌های بزرگ به سمت آن‌ها شلیک می شد. این فواصل شلیک به قدری دقیق بود که پیشروی بدون هیچ صدمه‌ای کاملاً امکان پذیر بود. درحالی که گروهان ب زیر شلیک آتش خمپاره‌ها از منطقه عبور می کردند، سرهنگ اسکات پای پیاده خودش را به آن‌ها رساند. گماشته‌اش اسب او را با خودش می کشید.

سرهنگ پرسید: «می دونی اون نور اون جا مال چیه، ویلر؟ خب، نباید اون جا باشه. بیا بریم ببینیم چه خبره.»

نوری به اندازه‌ی شعله‌ی یک کبریت در دل زمین به چشم می خورد. کلود که قبلاً متوجه آن نشده بود، به دنبال سرهنگ راه افتاد. وقتی به آن نور کوچک رسیدند، سه تا از افسرهای گروهان الف را دیدند که در یک حفره‌ی خمپاره زیر یک ورقه آهن قوز کرده بودند.

سرهنگ با لحن تندی گفت: «این چراغ رو خاموش کنین. موضوع چیه، سروان بریس؟»

مرد جوانی به سرعت از جا بلند شد. «منتظر آب هستیم، قربان. آب رو دارن با الاغ توی مخزن‌های بنزین حمل می کنن. نمی خوایم از اونا جدا بیفتیم. زمین این جا به قدری بده که احتمال داره گم بشن.»

«بیش تر از بیست دقیقه صبر نکنین. باید خودتون رو برسونین بالا و سر وقت توی موقعیت‌هاتون مستقر بشین. مسئله‌ی اساسی اینه؛ چه آب داشته باشین و چه نداشته باشین.»

سر هنگ و کلود داشتند با عجله به سمت گروهان بر می گشتند که پنج خمپاره‌ی بزرگ از بالای سرشان با فاصله‌ای نزدیک صفیرکشان رد شد. گماشته فریاد زد: «فرار کنین، قربان. اونا پیدامون کردن. شعاع عملشون کوتاه‌تر شده.»

سر هنگ آهسته گفت: «همون نور کافی بود که سرنخی دستشون بده.» زمین ناهموار حدود دو کیلومتر دیگر هم ادامه پیدا کرد و بعد از آن نفرات جلو به مقر اصلی رسیدند که پشت هشتمین سنگر از شبکه‌ی گسترده‌ی سنگرها بود. این سنگر یک خانه‌ی دهقانی قدیمی بود که آلمانی‌ها از درون و بیرون آن را بتون‌آرمه کرده بودند و قطر دیوارها به دو متر می‌رسید و تقریباً ضدخمپاره شده بود، مثل یک آشیان مسلسل. سر هنگ گماشته‌اش را فرستاد تا درباره‌ی گروهان الف تحقیق کند.

افسر جوانی دم در خانه‌ی دهقانی آمد. «گروهان الف آماده‌ست که در موقعیت مستقر بشه، قربان. من آوردمشون این‌جا.»

«سروان بریس کجاست، ستوان؟»

«جناب سر هنگ، اون و دو تا از ستوان یکم‌های ما اون پایین توی حفره، پنج دقیقه بعد از این‌که شما باهاشون صحبت کردین، کشته شدن. یه خمپاره افتاد روشون.»

«مایه‌ی تأسفه. خسارت دیگه؟»

«چرا، قربان. یه گاری آشپزخونه هم همون موقع خمپاره خورد؛ همون گاری اولی که داشت از جاده‌ی جدید ژولیوس سزار می‌آمد. گاریچی کشته شد و ما مجبور شدیم اسب‌ها رو با تیر خلاص کنیم. سروان اونز نزدیک بود حسابی با خوراک داغ بسوزه.»

سر هنگ افسرها رو یکی یکی صدا زد تا درباره‌ی موقعیت استقرارشان با آنها صحبت کند. وقتی نوبت به کلود رسید گفت: «ویلر، نقشه‌ات رو مطالعه کرده‌ی؟ متوجه اون حلقه‌ی تنگ توی خط اول سنگرها در "اچ ۲" شده‌ای؟ فکر کنم اسمش رو گذاشتن "سرگراز". مثل یه نوک زوبین به طرف خط دشمن کشیده شده و حفاظت از اون خیلی مشکله. اگه من گروهان شما رو بذارم این‌جا، فکر می‌کنی بتونی جلوی پاتک باعث افتخار گردان بشی؟»

کلود گفت که این‌طور فکر می‌کند.

«این نقطه برای مقاومت خطرناک‌ترین جا توی خط جبهه‌ست. می‌تونم به سربازها بگی که من با سپردن این کار به اونا براشون اهمیت قائل شده‌ام.»

«بله، قربان. اونا قدر چنین موقعیتی رو می‌دونن.»

سرهنگ ته یک سیگار برگ تازه را با دندان‌ش کند. «به همین جنگ قسم که بهتره این کار رو نکن! اگه از عهده برنیا و به بمب‌افکن‌های هون اجازه ورود بدن، تمام خط‌ها سقوط می‌کنه. من دو رسته از مسلسلچی‌های سنگین جورجیا رو در اختیار می‌دارم تا توی نقطه‌ای که اسمش رو گذاشتن "پوزه‌ی گراز" مستقر کنی. وقتی گردان میسوری فردا صبح برسن این جا، اونا رو واسه پشتیبانیتون می‌فرستم. اما تا اون موقع باید تنهایی از این حلقه دفاع کنی. من سنگرهای زیادی دارم که باید حفاظت کنم و نمی‌تونم بیش‌تر از این سرباز در اختیار بذارم.»

سربازهای تگزاسی که گردان ب برای کمک به آن‌ها آمده بود، شصت ساعت با جیره‌ی غذایی خیلی سخت و هر چیزی که در وسایل هون‌های کشته گیر آورده بودند سر کرده بودند. آذوقه‌هایشان را در راه با خمپاره زده بودند و نتوانسته بودند هیچ چیزی به آن‌ها برسانند. وقتی سرهنگ کلود و گرهارد را برای بازرسی حلقه‌ای که گروهان ب قرار بود آن را حفظ کند به آن جا برد، با گودالی روبه‌رو شدند که بیش‌تر شبیه تل زباله بود تا سنگر. مردهایی که این موقعیت را حفظ کرده بودند تقریباً بی‌رمق‌تر از آن بودند که بتوانند سر پا بایستند. تمام افسرهایشان کشته شده بودند و یک سرگروهان فرماندهی را به عهده داشت، که از وضعیت حلقه معذرت خواست.

«متأسفم که این وضع درهم‌برهم رو برای شما می‌ذاریم که سرو سامونش بدین، قربان. اما شرایط این جا خیلی سخت بود. از وقتی دشمن رو بیرون کردیم، هر شب ما رو خمپاره‌بارون کردن. نمی‌تونستم غیر از مقاومت از سربازها توقع دیگه‌ای داشته باشم.»

«اشکالی نداره. با افرادت زود بزنین به چاک! وقتی دارین برمی‌گردین.

سربازهای ما غذا به‌تون می‌دن.»

مدافعان بی‌رمق «سرگراز» افتان و خیزان از کنار آن‌ها گذشتند و در تاریکی خودشان را به کانال ارتباطی کشاندند. وقتی آخرین نفر هم آن جا را تخلیه کرد، سرهنگ دنبال بارکلی اونز فرستاد. کلود و دیوید سعی کردند کورمال کورمال

جست و جو کنند تا بلکه از شرایط محل چیزی دستگیرشان بشود. شدیدترین بوی تعفن بود که در عمرشان به مشامشان خورده بود، اما مگس‌ها از بوی تعفن هم تهوع‌آورتر بودند؛ اگر تصادفاً دستشان به نعشی می‌خورد، ابری از مگس‌های خیس و زوزکنان به صورت و چشم‌ها و سوراخ بینی‌شان هجوم می‌آوردند. زمین زیر پایشان تکان می‌خورد و حرکت می‌کرد، انگار مار بوآی بزرگی داشت آن پایین می‌لولید — در واقع جسدهای نرمی بودند که زیر قشر نازکی از خاک پوشیده شده بودند. وقتی راهشان را به «پوزه‌ی گراز» پیدا کردند، به پشته‌ای از دوازده جسد یا بیش‌تر رسیدند که مثل کیسه‌های آرد روی هم افتاده بودند و در تاریکی به زحمت قابل تشخیص بودند. وقتی این دو افسر آن‌جا ایستاده بودند، صدای قل‌قل و پاشیدن مایعات از توده‌ی اجساد بلند می‌شد. اول از یک جسد، و بعد از یک جسد دیگر — صدای گاز و آب روده‌های بادکرده‌ی مرده‌ها. انگار داشتند به هم شکایت می‌کردند؛ گلوپ، گلوپ، گلوپ.

پسرهای پیش سرهنگ که در دهانه‌ی کانال ارتباطی ایستاده بود برگشتند و گفتند چیزی برای گزارش وجود ندارد، به جز این که حضور جوخه‌ی دفن اجساد واقعاً لازم است.

سرهنگ سرش را تکان داد. «انتظار داشتیم!» وقتی بارکلی اونز آمد، سرهنگ از او پرسید که قبل از طلوع آفتاب چه کاری در این‌جا می‌شود انجام داد. مهندس نترس مثل کلود و گرهارد راهش را کورمال‌کورمال پیدا کرد. آن‌ها صدایش را می‌شنیدند که سرفه می‌کرد و مگس‌ها را از خودش می‌راند. اما وقتی برگشت، به جای این که ناامید باشد، تقریباً خوشحال به نظر می‌رسید.

اعلام کرد: «یه گروه به من بدین که تلفات رو ببریم بیرون. با مقدار زیادی آهک زنده و سیمان. این حلقه رو ظرف چهار ساعت سر و سامون می‌دم، قربان.»

«من مقدار زیادی آهک با خودم آورده‌ام، اما از کجا سیمان پیدا می‌کنی؟»

«هون‌ها حدود پنجاه کیسه سیمان رو توی زیرزمین مقر اصلی شما جا گذاشته‌ان. البته اگه چند ساعت بیش‌تر وقت داشتم که سیمان‌ها خشک بشن بهتر بود.»

سرهنگ گفت: «سروان، دست به کار شو.» و به کلود و دیوید گفت که سربازهایشان را پیش از روشن شدن هوا به کانال ارتباطی بیاورند و آن‌ها را آماده

نگه دارند. «به اونز فرصت بدین تا سیمان‌هاش خشک بشن، اما نذارین دشمن شما رو غافلگیر کنه.»

سحرگاه خمپاره‌باران شروع شد، که شدت آن در سنگرهای عقب و پنج و نیم کیلومتر پشت آن بیش‌تر بود. معلوم بود که دشمن از هرچه در سنگر مولتکه داشت خیالش راحت است؛ می‌خواست جلوی رسیدن آذوقه و نیروهای امدادی را بگیرد. آن روز گردان میسوری به آن‌جا نرسید. اما پیش از ظهر پیکری از طرف سرهنگشان آمد و خبر داد که آن‌ها در جنگل مخفی شده‌اند. پنج هواپیمای بوش از طلوع آفتاب بالای جنگل می‌چرخیدند و به مقر اصلی دشمن در بلندی‌های دافین^۱ علامت می‌دادند. افراد گردان میسوری مطمئن بودند که توانسته‌اند با درازکشیدن زیر بوته‌ها از دید آن‌ها مخفی بمانند. شب در تاریکی خودشان را به آن‌ها می‌رساندند. متصدی‌های خطوط تلفنشان هم به دنبال پیک آمدند و سرهنگ اسکات تا نیم ساعت دیگر می‌توانست با تلفن با آن‌ها تماس بگیرد.

وقتی گروهان ب ساعت یک بعدازظهر به سنگر «سرگراز» وارد شد، افراد گروهان به‌واقع می‌توانستند بگویند که تنها بویی که آن‌جا به‌شدت استشمام می‌شد بوی آهک زنده بود. خاکریز جلوی سنگر هم صاف و تمیز ساخته شده بود و سکوی شلیک هم تا حدی تعمیر شده بود و در قسمت «پوزه» موضع خوبی هم برای مسلسل‌ها ایجاد شده بود. البته اگر کسی به دنبال نشانه‌های باقی‌مانده‌ی نامطبوع می‌گشت، می‌توانست چیزهایی پیدا کند. در قسمت «پوزه» یک پوتین بزرگ از گوشه‌ی سنگر، صاف بیرون زده بود. سروان اونز توضیح داد که این‌جا زمین صدای پوکی می‌دهد و این پوتین احتمالاً به جان‌پناهی می‌رسد که تعداد زیادی از اجساد هون‌ها با هم زیر خاک مدفون شده‌اند ولی از آن‌جایی که از نظر زمان تحت فشار بود، بهتر دیده بود که دنبال دردسر نگرده. در یکی از قوس‌های حلقه درست بالای یک دیوار گلی، زیر کیسه‌های شن، دستی کبود از خاک بیرون زده بود؛ پنج تا انگشت کاملاً جدا از هم که شبیه ریشه‌های بادکرده‌ی یک علف سمی بودند. هیکس گفت که این دست خیلی تهوع‌آور است و بعدازظهر نیفتی

جونز و اسکار را وادار کرد کپهای خاک روی انگشت‌ها بریزند. اما شب خمپاره‌باران شد و کپ‌های خاک فرو ریخت.

جونز وقتی سرگروهانش را بیدار کرد گفت: «ببین. اولین چیزی که وقتی هوا روشن شد دیدم، همین انگشت‌ها بودن که تو نسیم تکون‌تکون می‌خوردن. هوا می‌خواد. این "هاینی" هوا می‌خواد؛ نمی‌خواد روش پوشیده باشه.»

هیکس بلند شد و خودش دست را دوباره زیر خاک کرد، اما وقتی قبل از صبحانه با کلود از سرکشی برمی‌گشت، همان پنج تا انگشت دوباره از توی خاک بیرون آمده بودند. پیشانی گروهان متورم و قرمز شد و قسم خورد اگر کسی که این شوخی کثیف را می‌کند گیر بیاورد، وادارش می‌کند تا این انگشت‌ها را بخورد.

سرهنگ به دنبال کلود و گرهارد فرستاد که بیایند و با او صبحانه بخورند. با افسرهای گردان میسوری تلفنی صحبت کرده بود و موافقت کرده بودند که در حال حاضر بهتر است آن‌ها همچنان میان بوته‌ها مخفی بمانند. گشت‌زنی مدام هواپیماها بالای جنگل ظاهراً نشان می‌داد که دشمن بابت تقویت سنگر مولتکه نگران شده. ممکن بود هواپیماهای گشت گردان تگزاس را در حال برگشت دیده باشند — در غیر این صورت چرا هنوز حمله نکرده بودند؟

وقتی سرهنگ و افسرها مشغول خوردن صبحانه بودند، سرجوخه‌ای دوتا کبوتر را که صبح زود با تیر زده بود، پیششان آورد. زیر بال یکی از آن‌ها یک پیام بود. سرهنگ لوله‌ی کاغذ را باز کرد و آن را به گرهارد داد.

«بله قربان، به زبون آلمانی نوشته شده، اما به صورت رمزه. این یه شعر کودکانی آلمانیه. لابد اون هواپیماهای شناسایی این کبوترهای نامه‌بر رو پشت جبهه‌ی ما انداختن، این‌ها هم دارن گزارش رو با خودشون می‌برن. البته این کبوترها بیش‌تر از خلبان‌ها می‌تونن از ما خبرگیری کنن. بیا دیک^۱، این کبوترها رو می‌خوای؟»

نیش پسرک باز شد. «معلومه که می‌خوام، قربان! شاید بعداً فرصتی گیرم بیاد که کبابشون کنم.»

بعد از صبحانه، سرهنگ برای بازدید از گروهان ب به «سرگراز» رفت.

مخصوصاً از موضع خوب مسلسل‌ها در «پوزه» خیلی راضی بود و به سربازها گفت: «فکر می‌کنم روز آرومی داشته باشین. اما این قول رو نمی‌تونم برای شب بدم. شما باید این‌جا خیلی محکم بایستید؛ اگه فریتس این حلقه رو بگیره، ما رو هم حتماً می‌گیره. می‌فهمین؟»

روز کاملاً آرامی را گذراندند. چند تا از سربازها ورق بازی می‌کردند و اسکار مشغول خواندن انجیلش بود. در آغاز شب هم همه چیز امن و آرام بود. اما ساعت چهار و ربع صبح همه با صدای اعلام خطر گاز بیدار شدند. خمپاره‌های شیمیایی به مدت نیم ساعت بی‌وقفه بر سرشان فرو می‌ریختند. بعد شلیک نارنجک‌ها شروع شد. صدایشان مثل سفیر طولانی خمپاره‌های تک نبود. صدای کوبش مدام و کرکنده‌ی شلیک بود. انگار صدها توفان الکتریکی در آن واحد در هوا و روی زمین حرکت می‌کردند. گلوله‌های آتش همه‌جا می‌چرخیدند. اما شعاع عمل دشمن کمی دورتر از «سرگراز» بود و بیش‌ترین فشار حمله روی آن‌ها نبود. ولی بیست و پنج متر پشت سر آن‌ها همه چیز تکه‌تکه شده بود. کلود فکر نمی‌کرد آن عقب کسی جان سالم به در برده باشد. یک بمب خوشه‌ای به تنهایی شش تا از سربازهایش را که پشت حلقه داشتند خاک‌ها را از کانال ارتباطی بیرون می‌ریختند تا راه را باز نگه دارند، درجا کشته بود. خاکریزهای تمیز و مرتب سروان اوانز کاملاً زیر و رو می‌شد.

کلود و گرهارد داشتند با هم مشورت می‌کردند که دود و تاریکی کم‌کم رنگ کبودی گرفت و دمیدن صبح را نوید داد. پیکی از طرف سرهنگ دوان دوان خودش را رساند و خبر داد که گردان میسوری هنوز نرسیده و ارتباط تلفنی هم با آن‌ها قطع شده. سرهنگ نگران بود که آن‌ها در بمباران گم شده باشند. «سرهنگ می‌گه شما باید دو نفر رو بفرستین که اونا رو بیارن بالا. دو نفری که اگه گردان میسوری متفرق شده باشن، بتونن فرماندهی رو به عهده بگیرن.»

وقتی پیک با صدایی بلند این پیغام را به زبان آورد، گرهارد و هیکس به سرعت نگاهی با هم رد و بدل کردند و داوطلب رفتن شدند.

کلود دودل بود. هیکس و دیوید منتظر تأیید بیش‌تر او نشدند و از کانال ارتباطی پایین دویدند و از نظر ناپدید شدند.

کلود در میان دودی که رفته‌رفته خاکستری‌تر می‌شد، ایستاده بود و با

درماندگی دردناک و شدیدی که نظیر آن را به عمرش احساس نکرده بود، به سمتی که آن دو رفته بودند نگاه می کرد. فقط مردی سردرگم و فرماندهی نالایق اجازه می داد که بهترین دوست و بهترین افسرش چنین ریسک خطرناکی بکنند. او این جا زیر پناهگاه ایستاده بود و دو تا از دوستانش داشتند از وسط پرده ای از گلوله های سربی، که صفیرکشان در هوا حرکت می کردند، به طرف میدانی که آخرین بار گردان گمشده از آن جا گزارش داده بود، برمی گشتند. با شناختی که از آن ها داشت می دانست که وقتشان را هدر نمی دهند تا از میان مارپیچ طویل سنگرها بگذرند؛ احتمالاً الان بیرون آمده بودند و از میان سد آتش دشمن می دویدند و از روی سنگرها جست می زدند.

کلود برگشت و وارد حلقه شد. با خودش فکر کرد حالا هرچه پیش بیاید لااقل می تواند بگوید که کنار مردهای شجاعی جنگیده و آشنای با چنین مردانی به تنهایی کافی بود که بگوید این زندگی به زحمتش می ارزیده. سربازها معمولاً وقتی که در تنگنا قرار می گیرند، عهدهای محرمانه ای با خدا می بندند؛ و کلود حالا می دید که خودش دارد با خدا شرط و بیع می کند: اگر خدا کاری می کرد که دیوید دوباره برگردد، کلود حاضر بود تاوانش رو پس بده. از جان و دل این تاوان رو می پذیرفت. یعنی خدا به این حرف ها گوش می کرد؟

یک ساعت به کندی گذشت؛ انتظاری طاقت فرسا. از کانال ارتباطی برای سربازهای حلقه گاری حامل مهمات و قهوه سر رسید. سربازها فکر می کردند پایگاه چه شاهکاری کرده که توانسته از وسط سد آتش برایشان غذای گرم بفرستد. پیغامی با دستخط سرهنگ رسید:

«وقتی گلوله باران متوقف شد، آماده باشید.»

کلود پیغام را بالا برد و به مسلسلچی های «پوزه» نشان داد. وقتی داشت برمی گشت، به هیکس برخورد که فقط یک پیراهن و شلوار به تنش مانده بود و چنان خیس بود که انگار از رودخانه بیرون آمده باشد. به سرتاپایش خون پاشیده شده بود و دستش را با یک تکه پارچه بسته بود. دهانش را نزدیک گوش کلود آورد و فریاد زد: «اونا رو پیدا کردیم. گم شده بودن. دارن می آن. برای سرهنگ پیام بفرست.»

«گر هارد کجاست؟»

«داره می‌آد. داره اونا رو می‌آره بالا. خدای من، حمله تموم شد!»

بمباران چنان ناگهانی متوقف شده بود که گیج‌کننده بود. سربازهای داخل حلقه نفس‌هایشان را در سینه حبس کردند و خودشان را دولا کردند، انگار دارند از ارتفاعی سقوط می‌کنند. هوا که از دود سیاه بود و از بوی گاز و گردهای سوزنده خفه‌کننده شده بود، مثل خودِ مرگ بی حرکت بود. سکوت مثل داروی قوی بیهوشی بود.

کلود دوان دوان به «پوزه» برگشت تا ببیند دسته‌ی تفنگداران آماده هستند. «به

خودتون بیان پسرا! یادتونه که برای چی این جا هستیم!»

برت فولر که بالا رفته بود و دیده‌بانی می‌داد، کنار کلود داخل سنگر پرید.

«دارن می‌آن، قربان.»

کلود به مسلسلچی‌ها علامت داد. در تمام طول حلقه شلیک شروع شد. برای لحظه‌ای نسیمی بلند شد و ابرهای غلیظ دود را به پشت خط راند. کلود از سکوی شلیک بالا رفت و از بالای آن سرک کشید. دشمن در صف‌های هشت نفره، که از طرف چپ «سرگراز» در ردیف‌های دراز و مواج که تا سنگر اصلی کشیده می‌شد، پیش می‌آمد. ناگهان پیشروی‌شان متوقف شد. صفی از مردانی که می‌دویدند حدود چهل و پنج متر جلوتر سرراشان به یک برآمدگی کوچک رسیدند، اما بلافاصله از پشت آن پیدایشان نشد. فهمید که آن‌ها منتظر چیزی هستند؛ باید فکرش را به کار می‌انداخت تا بفهمد چه چیزی. اما عقلش به جایی نرسید. تلفنچی سرهنگ پیش کلود آمد.

«یه پیک از گردان میسوری برای مقر فرماندهی خبر آورده. اونا تا بیست

دقیقه‌ی دیگه می‌رسن بالا و سرهنگ فوراً اونا رو می‌فرسته این جا. تا اون موقع شما

باید مقاومت کنین.»

«ما مقاومت می‌کنیم. رفتار دشمن عجیبه. من از تاکتیکشون سر در نمی‌آرم...»

قبل از آن که کلود جمله‌اش را به پایان برد، دلیل همه‌چیز روشن شد. انفجاری

مهیّب که زمین را از هم شکافت، «پوزه‌ی گراز» را از هم پاشید و به شکل آتشفشانی

از شلعه و دود به آسمان فرستاد. کلود و پیک سرهنگ با صورت به زمین افتادند.

وقتی دوباره از جا بلند شدند، به جای «پوزه» حفره‌ای دودآلود بود پر از سربازهای

مرده یا در حال جان دادن. مسلسلچی‌های جورجیا ناپدید شده بودند.

به همین دلیل بود که پیشروی هون‌ها پشت یک تپه متوقف شده بود. این مین‌ها را احتمالاً هون‌ها مدت‌ها قبل، در یک اقدام مخاطره‌آمیز، درست زمانی که مولتکه را ماه‌ها بدون هیچ مزاحمتی در اختیار داشتند، زیر «پوزه» کار گذاشته بودند، و با این استدلال که قوی‌ترین استحکامات باید در این جا مستقر باشد، ظرف بیست و چهار ساعت گذشته از طرف گروهان به آن‌ها مواد منفجره رسیده بود.

حالا سربازهای دشمن به حالت دو پیشروی می‌کردند. در این وضعیت همه چیز بسته به تفنگدارها بود. مردهایی که با موج انفجار به زمین افتاده بودند، همه دوباره بلند شده بودند و با حالتی پرسشگرانه به افسرشان نگاه می‌کردند، انگار تمام شرایط یکباره عوض شده بود. کلود احساس کرد که مردانش دارند جلوی چشمش صلابتشان را از دست می‌دهند. تا لحظه‌ای دیگر، هواپیماهای بمب‌افکن هون‌ها بالای سرشان می‌رسیدند و این طوری نمی‌توانستند مقاومت کنند. در طول سنگرمی‌دوید و از بالای کیسه‌های شن اشاره می‌کرد و فریاد می‌زد: «همه چیز بسته به شماست! همه چیز بسته به شماست!»

تفنگدارها خودشان را جمع و جور کردند و شروع به تیراندازی کردند؛ اما کلود احساس می‌کرد آن‌ها سست و نامطمئنند و فکرشان از همین حالا متوجه راهی به پشت جبهه است. اگر بخواهند کاری از پیش ببرند، باید سرعت عمل داشته باشند و دقت در نشانه‌گیری. هیچ چیزی به جز یک آتش کوبنده نمی‌توانست بازدارنده باشد. کلود روی سکوی شلیک و از آن‌جا روی خاکریز جلوی سنگرمی‌دوید. انگار ناگهان چیزی اتفاق افتاده بود؛ او دوباره مردانش را تحت کنترل داشت.

«محکم! محکم!» شعاع عمل را به تفنگداران که پشت سرش بودند گزارش می‌داد. حالا می‌توانست ببیند که آتش آن‌ها مؤثر واقع شده. در سرتاسر خط هون‌ها، سربازها سکندری می‌خوردند و به زمین می‌افتادند. آلمانی‌ها کمی به سمت چپ منحرف شدند؛ به تفنگدارها دستور داد که آن‌ها هم حرکت دشمن را دنبال کنند. با صدا و دست‌هایش آن‌ها را راهنمایی می‌کرد. موضوع فقط این نبود که او از این جا می‌توانست شعاع عمل را تصحیح و جهت آتش را هدایت کند، بلکه با این کارش مردهای پشت سرش مثل صخره محکم ایستاده بودند. آن ردیف چهره‌ها، آن پایین،

هیکس، جونز، فولر، اندرسون، اسکار... نگاهشان را لحظه‌ای از او برنمی‌داشتند. با چنین سربازانی او قادر به هر کاری بود.

قسمت راست خط هون‌ها به خارج منحرف شد؛ حالا بیش‌تر از هجده متر با «پوزه»ی ویران‌شده فاصله نداشتند و سعی می‌کردند خودشان را به پشت تپه‌ی آوارهای ناشی از انفجار و اجساد مرده‌ها برسانند و پناه بگیرند. تمرکز سریع شلیک‌ها آن‌ها را متوقف کرد و جمع آن‌ها دوباره به سمت چپ کشیده شد. حضور کلود روی خاکریز اول توجه دشمن را جلب نکرده بود، اما حالا گلوله‌ها به سمتش نشانه می‌رفتند؛ دوتا با صدا به کلاه فلزی‌اش برخورد کرد و یکی به شانه‌اش خورد. خون قطره‌قطره از کتش می‌چکید، اما او ابداً احساس ضعف نمی‌کرد. تنها چیزی که احساس می‌کرد این بود که فرماندهِ مردانِ فوق‌العاده‌ای بود. وقتی دیوید با نیروی کمکی به این‌جا می‌رسید، امکان داشت آن‌ها کشته شده باشند، اما می‌دید که آن‌ها همه پشت سنگرشان مانده‌اند. این‌ها آمده بودند که بمانند، تا زمانی که برای دفن شدن بیرندشان. همه‌شان فانی اما شکست‌ناپذیر بودند.

کلود فکر می‌کرد بیست دقیقه‌ای که سرهنگ قول داده بود، باید تقریباً به آخر رسیده باشد. اما نمی‌توانست یک لحظه چشم از خط جبهه بردارد تا به ساعت مچی‌اش نگاه کند... مرده‌های پشت سرش دیدند که کلود به جلو و عقب تابی خورد؛ انگار تعادلش را از دست داده باشد و سعی کند دوباره تعادلش را به دست بیاورد. بعد بیرون خاکریز با صورت به زمین سقوط کرد. هیکس پایش را گرفت و او را به عقب کشید. در همان لحظه گردان میسوری فریادکشان از کانال ارتباطی بالا آمدند. به سرعت مسلسل‌هایشان را روی کیسه‌های شن کار گذاشتند و بی‌درنگ وارد عمل شدند.

هیکس و برت فولر و اسکار کلود را به طرف «پوزه» حمل کردند و او را از سر راه نیروی کمکی که مثل سیلی جاری شده بود، کنار کشیدند. خونریزی‌اش شدید نبود. لبخندی به آن‌ها زد که انگار می‌خواست در ادامه‌اش حرفی بزند. اما چشمش سیاهی رفت. برت پیراهن او را از هم درید؛ سه سوراخ تمیز گلوله روی سینه‌اش بود. وقتی دوباره به او نگاه کردند، لبخند محو شده بود... چهره‌ی کلود از آن صورت بی‌جان رخت بر بسته بود. هیکس عرق و دوده را از پیشانی افسرش پاک کرد و گفت: «خدا رو شکر که به‌اش نگفتم. خدا رو شکر!»

برت و اسکار می دانستند منظور هیکس چیست. وقتی به سرعت از وسط سد آتش دشمن می دویند تا میسوری ها را پیدا کنند، گرهارد در کنار او تکه تکه شده بود. آن ها داشتند با هم از میان محوطه ی باز دوان دوان می گذشتند و به خاطر دود نمی توانستند چیز زیادی ببینند و محکم با سیم های خاردار پیچ در پیچی که بالای یک سنگر قدیمی به جا مانده بود، برخورد کردند. دیوید از طرف راست آن پیچید و به هیکس اشاره کرد تا به دنبالش برود. وقتی خمپاره افتاد، آن ها بیش تر از پانزده متر با هم فاصله نداشتند. هیکس به تنهایی به دویدن ادامه داده بود.

۱۹۵

خورشید دارد غروب می کند. یک کشتی حمل سربازان، بخارکنان، آهسته با نیروی مد آب از آبراهه های باریک می گذرد. عرشه پر از مردهای قهوه ای پوش است. آن ها مثل یک گله زنبور روی عرشه جمع شده اند. همه حالتی آرام و کرخت دارند. همان طور که نزدیک شدن ساحل را تماشا می کنند، عده ای غرق در فکرند، برخی کاملاً خشنود، گروهی غم زده، و عده ی زیادی هم بی اعتنا. این ها همان مردانی نیستند که این ساحل را ترک کرده بودند.

سرگروه بان هیکس روی دماغه ی کشتی ایستاده بود و متفکرانه سیگار می کشید و به درخشش غروب سرخ بر روی آب کدر می نگریست. از وقتی که با کشتی عازم فرانسه شده بود بیش تر از یک سال می گذشت. از آن زمان تا کنون دنیا تغییر کرده بود. او هم همین طور.

برت فولر با فشار آرنج راهش را به سمت سرگروه بان باز کرد. «دکتر می گه سرهنگ ماکسی داره می میره. حتی تا رسیدن به خشکی هم زنده نمی مونه، چه برسه تا رژه ی فردا تو نیویورک.»

هیکس شانه هایش را بالا انداخت. طوری که انگار سینه پهلوی ماکسی هیچ ربطی به او نداشت. «واقعاً که، باید نگران باشیم! افسرهای خیلی بهتری رو اون جا از دست داده ایم.»

«نمی گم از دست ندادیم. اما آدم خیلی ناراحت می شه. اون هم وقتی اون قدر عاشق این زلم زیمبوهاست. چند هفته بود که داشت برای برگزاری این رژه تلگراف می فرستاد.»

«آها!»

هیکس ابروهایش را بالا برد و از گوشه‌ی چشم نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت. بعد چشم‌هایش را در برابر درخشش آب جمع کرد و خشمگین گفت: «سرهنگ ما کسی! عجب! به نظرم به خاطر فداکاری‌های کلود و گرهارد سرهنگ شده!»

هیکس و برت فولر هر دو در ارتش مأمور حفاظت از قلعه‌ی تاریخی ارنبرایتشتاین^۱ بودند. همچنان کنار هم مانده‌اند و البته مواقع مرخصی دائم با هم دعوا و غرولند می‌کنند اما هنوز هم کنار هم می‌مانند. آن‌ها آخرین نفرات گروهانشان هستند. نیفتی جونز و اسکار، خدا می‌داند برای چه، به دریای سیاه رفتند.

طی آن سالی که هیکس و فولر در دره‌ی راین بودند، فقط یک بار از هم جدا شدند و آن‌هم وقتی بود که هیکس دو هفته مرخصی گرفت و با اصرار زیاد و سرسختی و سفری جانکاه بالاخره به ونیز رفت. پاسپورت درست و حسابی نداشت و کنسول‌ها و مقامات رسمی که وقتی به مشکل برخورد بود به آن‌ها رجوع کرده بود، با التماس از او خواهش می‌کردند خودش را به سفر نزدیک‌تری قانع کند. اما او گفته بود حتماً باید به ونیز برود، چون همیشه خیلی تعریف آن را شنیده. برت فولر از برگشتن او به کوبلنتز^۲ خوشحال شد و یک مجلس نوشخواری برایش راه انداخت تا برگشتنش را جشن بگیرد. آن‌ها هوای همدیگر را دارند. گرچه برت کنار پلاته و هیکس کنار بیگ بلو^۳ زندگی می‌کند، اما وضعیت جاده‌های ماشین‌رو بین این دو رودخانه خیلی خوب است.

برت هنوز همان پسر خوش‌قلبی است که آشپزخانه‌ی مادرش را ترک کرده بود. بزرگ‌ترین مشکلاتش نامزدی‌های مکررش بوده‌اند. اما چهره‌ی گرد و کپل هیکس رنگی از بدگمانی به خودش گرفته – حالتی که با این چهره هیچ تناسبی ندارد. پیشامدهای زمان جنگ به احساساتش لطمه زده‌اند... نه به این خاطر که چیزی برای خودش خواسته باشد. به خاطر این‌که در ارتش نشان‌های افتخار پرزرق و برق به آدم‌های اشتباهی داده شده بود و مدال‌های «نخل و صلیب» به

سینه‌های اشتباهی نصب شده بود. به قول او نوک پیکان قطب‌نما روی چند درجه پایین‌تر قرار گرفته بود.

چیزی که هیکس بیش‌تر از هر چیزی در این دنیا می‌خواست این بود که با رفیق قدیمش، دل ابل، یک تعمیرگاه اتومبیل راه بیندازد. بوفور این آرزو را به باد داده بود. به هر حال حالا قصد دارد یک مغازه برای یادبود او باز کند و بالای سر در آن بنویسد: هیکس و ابل. می‌خواهد آستین بالا بزند و از این به بعد تا آخر عمرش به سیستم زیبا و منطقی داخل اتومبیل‌ها نگاه کند.

وقتی کشتی حمل سربازها به نورث ریور^۱ وارد می‌شود، در تمام طول ساحل آذیرها و سوت‌های کشتی‌های بخار به صدا درمی‌آیند تا به سربازهایی که از جنگ برمی‌گردند با جیغ گوشخراشان خوشامد بگویند. مردها شانه‌هایشان را صاف می‌کنند و به یکدیگر لبخندهای پر معنایی می‌زنند. بعضی از آن‌ها کمی بی‌دل و دماغ به نظر می‌آیند. هیکس آهسته سیگاری روشن می‌کند و با حالتی به ته‌سیگارش نگاه می‌کند که وقتی به خانه برسد برای تمام دوستانش ناآشنا و گیج‌کننده خواهد بود.

در کنار سواحل لاولی کریک، همان جایی که همه‌چیز آغاز شد، داستان کلود ویلر همچنان ادامه دارد. برای آن دو زن که سال‌ها آن خانه‌ی دهقانی را با هم اداره می‌کنند، یاد کلود همیشه حاضر است، ماورای هر چیزی، در دورترین زوایای ضمیر ناخودآگاهشان، مانند غروب خورشید در پهنه‌ی افق.

خانم ویلر خبر مرگ او را یک روز بعد از ظهر در اتاق نشیمن، همان جایی که کلود برای آخرین بار با او خداحافظی کرده بود، دریافت کرد. مشغول مطالعه بود که تلفن زنگ زد.

«مزرعه‌ی ویلر؟ این‌جا اداره‌ی تلگراف فرانکفورته. پیغامی از وزارت جنگ داریم...» صدا کمی درنگ کرد. «آقای ویلر منزل هستن؟»
 «نه، اما شما می‌تونین پیغام را برای من بخونین.»

خانم ویلر گفت: «متشکرم.» و گوشی را گذاشت. راهش را آهسته به کمک دست به سمت صندلی اش در پیش گرفت. یک ساعت وقت داشت که با خودش تنها باشد، یک ساعتی که هیچ چیز به جز کلود در اتاق نبود — به جز او و نقشه‌ی روی دیوار که پایان راه کلود بود. جایی در میان این اسامی گیج‌کننده، او مقصد خودش را یافته بود.

نامه‌های کلود تا هفته‌ها پس از آن همچنان می‌رسید؛ و بعد نامه‌های همقطاران و سرهنگش رسید تا همه چیز را برایش بازگو کند.

در ماه‌های تاریکی که به دنبال آن سر رسید، هنگامی که طبیعت بشر به نظر خانم ویلر از همیشه زشت‌تر می‌نمود، این نامه‌ها دلگرمی‌اش بودند. وقتی روزنامه می‌خواند، اغلب به یاد داستان گذر موسی از دریای سرخ در کتاب مقدس می‌افتاد؛ گویی سیل پستی و از عقب نگه داشته شده بود تا پسرها از میانش عبور کنند و بعد سیل فرو ریخته بود تا هر چیزی را که در خانه باقی مانده بود بشوید و در خود غرق کند. وقتی می‌دید که هیچ چیزی از آن جنگ به جز پستی و شیطان‌صفتی حاصل نشده، باز نامه‌های کلود را می‌خواند و به خود اطمینان دوباره‌ای می‌داد. برای کلود این ندا روشن و هدف آن شکوهمند بود، و هرگز هیچ شکی ایمان درخشان او را خدشه‌دار نکرده بود. خانم ویلر از روی شم خودش در نامه‌های کلود چیزهای زیادی را می‌خواند که او ننوشته بود. می‌دانست که جرقه‌های کوتاه احساس چه می‌گفتند؛ و کلود حتماً پیش از آن که به خود اجازه بدهد تا این حد پیش برود، چقدر زندگی خود را کامل می‌دانسته — او، کسی که این قدر از فریب خوردن متنفر بود، با این اعتقاد مرده بود که کشورش خیلی بهتر از چیزی است که در واقع بود، و فکر می‌کرد فرانسه از هر کشور دیگری بهتر است. و این‌ها عقاید زیبایی بودند برای این که انسان به خاطر آن بمیرد. شاید همین بهتر بود که با چنین عقایدی از دنیا رفته بود و بعد دیگر هیچ چیزی ندیده بود. او هیچ دلش نمی‌خواست که کلود با واقعیت روبه‌رو می‌شد — حتی گاهی شک داشت که در پایان کلود می‌توانست تمام این بدبختی‌ها و ناامیدی‌ها را تحمل کند. قهرمانان این جنگ، سلحشورانی درخشان، یک به یک، دنیایی را که به آن بازگشته بودند، پیش از موقع ترک می‌کردند. هوانوردانی که کارهایشان داستان‌های شگفت‌انگیزی آفریده بود، افسرانی که نام آن‌ها خون را در رگ‌های جوانان به غلیان می‌آورد، کسانی که از خطرات

غیر قابل تصویری جان به در برده بودند - یک به یک به آرامی به دست خودشان به زندگی شان پایان می دادند. بعضی در پانسیون های ناشناس، بعضی در دفتر کارشان، جایی که به نظر می رسید مثل دیگران به کسب و کارشان مشغولند. بعضی از کناره ی یک کشتی لیز خورده بودند و در دریا ناپدید شده بودند. وقتی مادر کلود این خبرها را می شنید، بر خود می لرزید و دست هایش را تنگ به روی سینه اش می فشرد، انگار کلود آن جا باشد. فکر می کرد انگار خداوند کلود را از رنجی مهیب، از پایانی مهیب نجات داده است. چون وقتی این اخبار را می خواند فکر می کرد آن هایی که به دست خودشان کشته شده بودند، همگی چقدر شبیه کلود بودند؛ کسانی بودند که انتظارات بسیار زیادی داشتند - کسانی که برای آن که قادر به چنین کارهایی باشند، می بایست این انتظارات بزرگ را می داشتند و با شیفتگی به هدفشان مؤمن می بودند، و بعد دریافته بودند که انتظارات و ایمانشان زیادی بوده است. اما آن کسی که خانم ویلر می شناخت، کسی بود که بسیار مشکل می توانست فریب را تحمل کند... و جای او امن بود، امن.

ماهیلی، وقتی تنها هستند، گاهی خانم ویلر را «مادر» خطاب می کند؛ «حالا "مادر" برو طبقه ی بالا، دراز بکش و خستگی در کن.» خانم ویلر متوجه می شود که آن موقع او دارد به کلود فکر می کند و از زبان او حرف می زند. همان طور که با هم سر یک میز کار می کنند یا روی اجاق خم شده اند، چیزی آن ها را به یاد کلود می اندازد و هر دو، انگار که یک نفر باشند، به او فکر می کنند: ماهیلی به پشت خانم ویلر می زند و می گوید: «غصه نخور تو "مادر"؛ تو پسر تو رو اون بالاترها می بینی.» خانم ویلر همیشه احساس می کند خدا نزدیک است - اما ماهیلی با دانش نجوم و فواصل ستارگان فکرش را ناراحت نمی کند و برای او خدا حتی نزدیک تر است - درست بالای سر، کمی بالاتر از دودکش اجاق.



قهرمان این کتاب ابرمردی خالی از هر عیب و ایراد نیست. او شریف و صادق است و در پی یافتن زندگی آرمانی و هدفی مقدس؛ بیزار از زندگی روزمره که تنها با بده‌بستان‌های تجاری سروکار دارد. این جوان فوق‌العاده حساس و کمی رمانتیک، علی‌رغم قدرت جسمانی، از هوش سرشار و قدرت تصمیم‌گیری کافی برخوردار نیست – برای پرهیز از شکستن دل مادر پارسایش به تحصیل در کالج مذهبی تن درمی‌دهد و به خاطر پدرش به‌اجبار دست از تحصیل می‌کشد و فقط به مزرعه‌داری می‌پردازد. همیشه بازنده است و هیچ کاری را به سامان نمی‌رساند و زیرکی لازم را برای درک انسان‌ها و محیط زندگی‌اش ندارد. اما جنگ برای این جوان سرخورده و آرمان‌گرا فرصتی است که بال بگشاید و مانند عقابی به پرواز درآید.



ISBN 978-964-209-055-6



۱۲۰۰۰ تومان